

رمرماندگاری

نسل سرفراز در آزمایش قتل عام 67

خاطرات حسن ظریف ناظریان

آبان ۱۳۹۹

رمز ماندگاری

نسل سرفراز در آزمایش قتل عام ۶۷

خاطرات حسن ظریف ناظریان

انتشارات: بنیاد رضائی ها

چاپ اول: آبان ۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۲-۹۱۶۵۳۱-۹۱۵-۹

بهاء: ۱۵ یورو

ISBN: 987-2-916531-15-9

Bonyad Rezaiha Association

فهرست

۱۳	سرآغاز
۲۱	فصل اول - دستگیری
۲۶	فاز سیاسی، آشنایی با جریان‌های سیاسی
۲۸	بازجویی در کمیته
۲۹	زندان جمشیدیه و سرنوشت سربازان
۳۲	بازجویی در دادسرای ارتش
۳۳	دادگاه
۳۴	اوین
۳۵	بازی خمینی با زندگی آدم‌ها - دیداری آشنا
۴۰	لحظه انتخاب و بذری که رویداد و شکف
۴۵	فصل دوم - قزل حصار
۴۷	بند مجرد ۸
۵۴	تلخ و شیرین دیالکتیک مبارزه
۵۷	فصل سوم - بند عمومی
۶۲	وقتی جویبارها به هم می‌رسند
۶۳	انعکاسی از ۳۰ خرداد
۶۵	شکل‌گیری مناسبات جدید و شب‌های فرهنگی

۶۶	بذرهای آگاهی
۶۷	فشار روی خانواده‌ها
۶۸	تماس‌ها و جمع‌آوری اخبار
۶۹	«سفره مشترک» پرچم مناسبات جمعی
۷۱	مبارزه یک علم است
۷۳	شوق یک دیدار
۷۴	زندگی زندانی و کشف قوانین انطباق
۷۷	سینه‌های پر از راز و دریچه‌های کوچک
۸۳	حکم هر مجاهد

۸۷ فصل چهارم - تجدید بازجویی

۹۰	شعبه ۷
۹۲	شقاوتی ناشناخته
۹۴	دختر ایران
۹۹	افسانه یا واقعیت؟

۱۰۱ فصل پنجم - کوکلس کلان‌ها

۱۰۸	اتاق مسجد
۱۰۹	کوکلس کلانها
۱۱۲	کابل زدن، شکنجه نیست!!
۱۱۳	شعر رهایی

۱۱۷ فصل ششم - تغییر فصل

۱۲۲	تبعیدی‌ها
۱۲۴	ترافیک جنازه‌های جنگ
۱۲۷	علی خلیلی
۱۲۹	صنفی مشترک، ممنوع!

۱۳۳ فصل هفتم - پخش مصاحبه‌ها

۱۳۶	مصاحبه طاهر احمدزاده
۱۴۰	حکم اصلی هر مجاهد
۱۴۱	تمرین مورس

۱۴۵	فصل هشتم - دوران در بسته
۱۴۹	ایست ورزشی
۱۵۰	سال نو، مراسم عید با حضور حافظ
۱۵۲	هدیه نوروزی
۱۵۳	دانش آموزان و میدان‌های مین
۱۵۴	ضربه
۱۵۹	کو کلس‌ها و شماره‌ی‌ها
۱۶۱	پیشرفت صنعت شکنجه
۱۶۳	قبر، قفس، تابوت
۱۶۶	انگیزاسیون - واحد مسکونی

۱۶۹	فصل نهم - پایان در بسته و تنبیه خائنین
۱۷۲	هیأت منتظری
۱۷۴	تکمیل چارت تشکیلاتی
۱۷۵	لاجوردی و حاج داوود رفتند
۱۷۸	توده‌ی‌ها
۱۷۹	حفظ مرز سرخ در زندان
۱۸۰	تنبیه یک خائن
۱۸۰	دعوت به بحث آزاد

۱۸۳	فصل دهم - تغییر رئیس زندان و آمدن میثم
۱۸۷	نمایشگاه کتاب
۱۸۸	یک خبر عالی
۱۹۰	روزنامه دیواری
۱۹۲	گاودانی
۱۹۳	شقه شدن بند، تجربه‌ای دردناک
۱۹۶	تخلیه قزل حصار

۱۹۹	فصل یازدهم - اوین مناسباتی جدید
۲۰۳	قانون اساسی بند
۲۰۵	کابینه
۲۰۸	پایه‌ریزی مناسباتی نوین
۲۱۱	جدال باندهای رژیم

۲۱۴ سالن ۳- اولین اعتصاب غذا
۲۱۵ ورود خائن به بند ممنوع!
۲۲۰ مدال افتخار
۲۲۲ تدارک عید نوروز ۶۶

فصل دوازدهم- شکست میثم و آمدن مرتضوی ۲۲۵

۲۲۹ کلمه مجاهدین ۷۵ضریبه کابل داره!
۲۳۰ یادتون باشه اتهام من مجاهدینه!
۲۳۰ مراسم ۴ خرداد ۶۶
۲۳۴ هویت
۲۳۷ آن سوی دیوارهای مرگ!
۲۳۹ جمع بندی همه جانبه شرایط جدید
۲۴۱ جوشش افکار نو!
۲۴۶ رادیو مجاهد تنها نقطه امید
۲۴۹ کتابها و ارتقاء تئوریک

فصل سیزدهم- پیک ها و پرتوهای انقلاب ۲۵۳

۲۵۷ هماهنگ با ارتش بهار
۲۶۱ ورزش جمعی ممنوع!
۲۶۴ کبوتر انقلاب و شاهین آزادی
۲۶۷ لوله سلاح ها
۲۶۹ ورزش جمعی، سنگر مقاومت
۲۷۲ ارزیابی موقعیت

فصل چهاردهم- اعتصاب غذا ۲۷۷

۲۸۰ سکوت شب های اوین
۲۸۳ پرسش نامه
۲۸۴ الگو برداری مضحک وزارت اطلاعات از ساواک
۲۹۱ در آمدن جز رئیس زندان
۲۹۷ دنبال سر نخ

فصل پانزدهم- بازجویی و انفرادی ۳۰۱

۳۰۶ جهنم زندگی
-----	------------------

۳۱۱	فروشگاه یا رادیو مجاهد؟
۳۱۴	چه کسی خط اعتصاب را داد؟
۳۱۹	تصمیم نهایی!
۳۲۳	دلآوری از لرستان
۳۲۷	نسل بی‌قرار فدا

۳۳۱	فصل شانزدهم - بلوغ انگیزه ها
۳۳۶	کمیته مشترک
۳۳۸	از شرح آن می‌گذرم ...
۳۳۹	منطقه آزاد شده
۳۴۴	نسیم منطقه و پرتو انقلاب
۳۴۷	فصل جدید مقاومت
۳۵۱	مراسم ۱۹ بهمن ۶۶
۳۵۴	عفو منتظری

۳۵۷	فصل هفدهم - میراث لاجوردی
۳۵۹	توطئه و زرات اطلاعات
۳۶۱	به شکوفه‌ها، به باران، برسان سلام ما را ...
۳۶۶	میراث لاجوردی
۳۷۱	محمد رضا سردار و شکنجه آپولو

۳۷۷	فصل هجدهم - هیأت مرگ
۳۸۰	تعیین تکلیف
۳۸۲	بی‌خبر از تصمیم جلاد
۳۸۹	تجربه سلول دو نفره

۳۹۱	فصل نوزدهم - بندهای خالی
۳۹۴	پیام‌های آخرین
۳۹۵	نوشته‌ی خونین
۳۹۶	چرا اتاق جنگ این‌جا؟
۳۹۹	در و دیوار و نشانی‌های یاران
۴۰۱	سربازان جبهه در اوین

۴۰۳ فصل بیستم - بازماندگان
۴۰۹ آخرین پیام‌ها
۴۱۲ انفجار در اوین...سربازان جبهه
۴۱۵ اعدام‌های صحرائی سربازان

۴۱۷ فصل بیست و یکم - چه کسی ماند؟
۴۲۱ زندان همدان
۴۲۲ زندان سنندج
۴۲۲ زندان بابل
۴۲۳ زندان کرمان
۴۲۳ زندان اصفهان
۴۲۴ زندان قزوین
۴۲۴ زندان سمنان
۴۲۵ زندان رشت
۴۲۵ دیدار با حنیف
۴۲۷ تاثیر اعدام‌ها روی زندگی جمعی
۴۲۸ قتل عام در گوهردشت
۴۳۰ سوله و راهرو مرگ
۴۳۳ برکناری منتظری و ادامه تهدیدها
۴۳۳ از بین بردن پرونده‌ها
۴۳۶ چه زمانی تصمیم قتل عام زندانیان گرفته شد؟
۴۳۶ زمینه‌سازی‌های قتل عام
۴۳۷ جمع‌آوری مدارک برای قتل عام
۴۳۸ تشکیل نمایشگاه اقلام قتاله!
۴۳۸ کدهای مشترک
۴۳۹ پیشینه قتل عام

۴۴۳ فصل بیست و دوم - مرگ خمینی، دیدار با گالیندوپل
۴۴۶ مرگ خمینی
۴۴۸ اعدام یا آزادی
۴۵۰ دیدار اول گالیندوپل از اوین
۴۵۳ انگشت‌نگاری

۴۵۳.....	بند آزادگان.....
۴۵۵.....	آوردن زندانیان عادی.....
۴۵۸.....	بینه‌های سیاست باز رفسنجانی!.....

فصل بیست و سوم - دنبال لیست قتل عام شدگان..... ۴۶۱

۴۶۴.....	دیدار دوم گالیندوپل.....
۴۶۴.....	تهیه لیست شهدا.....
۴۶۷.....	گورهای جمعی.....
۴۶۹.....	دیدار سوم گالیندوپل.....
۴۷۲.....	متن تایپ شده سند لیست انواع شکنجه.....
۴۸۷.....	متن تایپ شده سند اسامی زندانیان قتل عام شده.....
۵۰۱.....	چرا خمینی فتوا و فرمان قتل عام را صادر کرد؟.....
۵۰۲.....	نفی یک هویت با جایگزینی امنیت.....
۵۰۳.....	تور جدید وزارت اطلاعات.....
۵۰۶.....	قطعی مرخصی‌ها.....

فصل بیست و چهارم - آزادی از زندان..... ۵۰۹

۵۱۲.....	دیدار یاران خاموش.....
۵۱۳.....	روسری سفیدها.....
۵۱۵.....	تلاش‌های بی فرجام.....
۵۱۶.....	تغییر ارزش‌ها.....
۵۱۹.....	بلا تکلیفی و هجوم ظلمت تردیدها.....
۵۲۱.....	لحظه‌های سخت تصمیم.....
۵۲۲.....	عبور و آخرین پیام رو به میهن.....
۵۲۳.....	اندک اندک جمع مستان می‌رسند.....
۵۲۴.....	تعهد وفای مجاهدی.....
۵۲۴.....	پوشیدن لباس شرف.....
۵۲۵.....	تعهد مبارزه تا آخرین نفس.....

سخن آخر..... ۵۲۷

عکس‌های یادگاری..... ۵۳۳



سرآغاز

«من این حروف نوشتم چنان که غیر ندادانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی»

(حافظ)

شاید اگر زودتر قلم دست می‌گرفتم یا دست بر کیبرد می‌بردم، خاطراتی همه‌جانبه‌تر را از سال‌های سلول و زنجیر و کشاکش مرگ و زندگی یک نسل گواهی می‌دادم. نسلی با خصوصیات و سجایای ویژه - شاید کم‌نظیر - که نوع خاصی از زندگی میان جبر و اختیار یا بی‌تفاوتی و انتخاب را، با اختیار و انتخاب عاشقانه مشق نوشت. نسلی که در انتهای سلسله انتخاب‌هایش در «نه» به دیکتاتور و «آری» به آزادی، شکوه‌مندترین برگ اراده و اختیار و آگاهی آدمی را با شکست دادن فتوای خمینی رقم زد. مطالب ذکر شده در این کتاب، وصف دیده‌ها و شنیده‌هایم از آن هر چند ناقص را خواهید خواند. عظمت و شکوه انسانهایی که آن صحنه‌های فراموش ناشدنی و تاریخی را خلق کردند بحدی بود که کمتر کسی قادر به توصیف آنست.

با این حال این کتاب یک کنکاش در لایه‌های تو در تو یادهایم و گوشه‌هایی از خاطراتم از ۱۲ سال زندان‌های خمینی است. شاید بسیاری از این فاکت‌ها را در خاطرات سایر همبندان و هم‌زنجیرانم خوانده باشید. به گفته شاعر:

یک قصه بیش نیست غم عشق و وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

از این رو تلاش کردم جزئیات بیشتری از نوعی زندگی را گردآوری کنم. روی «نوعی

از زندگی» اصرار دارم؛ چرا که در فاصله ۱۳۶۰ تا اواخر دهه ۷۰ که هنوز قیام‌های اجتماعی سربرنیورده بودند، در ایران دو نوع زندگی جریان داشت؛ در یک طرف زندگی به ظاهر متعارف مردم که زیر موج رعب و درنده‌خویی دیکتاتوری ضدبشری خمینی، سکوت و سکون را نمایش می‌داد؛ در طرف دیگر یک رزم بی‌امان توسط سازمان مجاهدین و ارتش آزادیبخش در سراسر کشور که موجودیت فاشیسم دینی را به چالش کشیده بود. مقاومت مجاهدین در زندان‌ها بویژه پایداری حماسی زندانیان در قتل عام سال ۱۳۶۷ یک جزء اساسی از این نبرد بی‌امان بود که من تلاش می‌کنم روایتگر بخش کوچکی از آن باشم.

من ۱۵ سال حکم زندان داشتم که بعد ۳ سال کم کردند و به ۱۲ سال تبدیل شد. سالی که از زندان آزاد شدم، به فکر نوشتن خاطرات زندان نبودم. تمام فکر و تلاشم، رساندن خودم به سازمان مجاهدین در عراق و منطقه مرزی و ادامه مبارزه برای سرنگونی رژیم آخوندی بود. اما پس از استقرار در قرارگاه‌های ارتش آزادیبخش، همواره در یک کشاکش درونی بودم که دانسته‌ها و خاطراتم از زندان بویژه قتل عام را بنویسم. اما خود را شایسته نمی‌دیدم در مورد کسانی بنویسم که لیاقت همسفری با آنها را نداشتم. هر چند من به تصادف در مقابل هیات مرگ قرار نگرفتم و با این آزمایش مواجه نشدم. زیرا در آن زمان، همانطور که در متن کتاب توضیح داده‌ام در انفرادی بودم. ولی بعداً شنیدم که دو بار اسم من را برای رفتن به هیأت مرگ در بند خوانده بودند که حضور نداشتم.

من هم چنین مجاهدان والامقامی چون مجید طالقانی، مجتبی غنیمتی و غلامرضا کیاکجوری را از نزدیک می‌شناختم و شنیدم که چگونه سر از پا نشناختند و برای دفاع از آرمان مجاهدین، با اصرار خودشان دوباره به نزد هیات مرگ رفتند و روانه چوبه‌های دار شدند. پس باید به نگارش این سطور که توصیف و پیام سربداران است می‌پرداختم.

در این رابطه در خلوت خود با خدای خودم، فکر کردم که من برای جان بدر بردن از کشور خارج نشدم. قبل از هر چیز، من آمدم دین خود را که در قتل عام ادا نکرده بودم به‌جا بیاورم. قصدم جان به در بردن و زندگی راحت بورژوازی با دعوی مبارزه، اما در گوشه عافیت نبود. بلکه با تمامی ضعف‌ها و قصوره‌ایم که در دوران ۱۲ سال زندان خود داشته‌ام، همواره آرزو و هدفم آزادی مردم ایران از شر دیکتاتوری مذهبی خمینی بوده و هست.

اما اولین نکته در سرآغاز، برای پاکسازی اندیشه و قلم از هر ریبه‌ای، یادآوری و خاطر نشان کردن منطق صدق تمام عیاری بود که مجاهدین بویژه ما زندانیان آزاد شده در پرتو انقلاب خواهر مریم آموختیم.

عملکرد صداقت مجاهدی را برادر مسعود با زیباترین و نافذترین کلمات در سال ۱۳۸۸ در مورد ما زندانیان آزاد شده بیان کرده است. سخنانی که همان‌گونه که برخی از همبندانم، پیش از این گفته‌اند، برای همه ما زندانیان احیا کننده و پرتاب به جلو بود: «... برای اینکه حساب همه‌چیز برای مردم ایران روشن باشد بگویم که وقتی از زندانیان سیاسی مجاهدین صحبت می‌کنیم، به‌خصوص آنان که در اشرف هستند، چه آنان که مقاومت کرده‌اند، چه آنان که به‌تصادف جان به‌در برده‌اند و چه شماری که کم و کسری داشته و در زیر شکنجه یا در برابر جوخه اعدام، نقطه‌ضعف داشته‌اند، هم در بدو ورود و هم در نشست‌های انتقادی و «عملیات جاری» بی‌محبا صداقت پیشه می‌کنند و هر آنچه را که حتی از ترس یا تشویش در برابر مرگ در ذهنشان هم گذشته، برای هم‌زمانشان، در جمع، بر روی دایره می‌ریزند.

فراتر از بزرگداشت قهرمانان و یاران مقاوم، هدف از این صداقت بی‌منتها، تجدیدعهد با خلق اسیر و در زنجیر برای جبران کردن کمی‌ها و کاستی‌ها و ضعف‌هاست. روبه‌جلو است، نه روبه‌عقب. بالاکشیدن و فرارفتن و رستن از بندهای روحی و روانی است که از زندان خمینی و خاطرات دردناکش، بر دست‌وپایشان پیچیده است، و نه صرفاً یک انتقاد از خود صوری و سطحی. شاخص این است که در تشعشع این صداقت شگفت و بیکران در جمع یاران، شنوندگان نه‌فقط سر تعظیم و تکریم فرود می‌آورند، بلکه راه مقابله و درهم‌شکستن کابوس خمینی و راه غلبه و مسخرکردن آثار او را، هم در گره‌های کوری که دژخیمان خمینی در اعماق ذهن و ضمیر ایجاد کرده‌اند، می‌آموزند» (پایان نقل قول از برادر).

بله، من کرده و ناکرده، ضعف و تقصیرات، و تزلزل و لغزش‌هایم را با سازمان محبوبم در میان گذاشته‌ام و مانند هم‌زنجیران دیگر، در پرتو تشعشع صداقت مجاهدین است که می‌توانم قلم بدست بگیرم. در غیر این صورت، آنچه باقی می‌ماند خواه و ناخواه، و فهمیده و نافهمیده نوعی «خرج کردن» کرسی و سابقه زندانی سیاسی، برای «دریافت کردن» است. به همین خاطر، قبل از انتشار کتاب و تکمیل مقدمه حاضر، بار دیگر هر آنچه را بعد از حضور و شرکت در اولین نشست انقلاب درونی مجاهدین در اسفند ۱۳۷۵ در قرارگاه اشرف به فرمانده یکان (خواهر معصومه) گفته بودم،

مکتوب کردم که شامل بازجویی و سؤال و جوابهای کتبی و شفاهی در دوره انفرادی در اوایل ۱۳۶۷ و همچنین زمان آزاد شدنم در سال ۱۳۷۲ است. یک لحظه و خاطره ماندگار هم از نشستهای برادر مسعود بگویم که همه مجاهدین شنیده‌اند. می‌گفت برای حل و فصل عقده‌ها و گره‌های کوری که خمینی ایجاد کرده و برای باز کردن زنجیرهای فکری و فرهنگی از دست و پای مردم به ویژه نسل جوان، مجاهدین وقتی به ایران بروند، باید در «نازی‌آباد و جوادیه» در جنوب شهر تهران نشست بگذارند و اول از خودشان و نکرده‌ها و کمبودها و ضعف و تقصیرات خودشان بگویند تا راه بقیه باز شود...

من مدت کوتاهی پس از دستگیری را در زندان جمشیدیه تهران گذراندم. حدود ۴ سال در زندان قزل حصار و ۸ سال در زندان اوین بودم. این کتاب حاصل تجربه‌یی طولانی همراه با دیده‌ها و شنیده‌هایم از این دو زندان است.

دادستانی، اطلاعات سپاه، وزارت اطلاعات و دستگاه قضائی رژیم، در برخورد با زندانیان سیاسی - به‌خصوص با هواداران مجاهدین خلق - در همه زندان‌های کشور سیاست یکسانی را پیش می‌برد. آن‌هم اعمال بیشترین شکنجه و فشار برای تواب‌سازی بود. وقتی هم که تواب‌سازی نتیجه نمی‌داد، کشتار مجاهدین بود. سیاستی که تا به امروز ادامه دارد. این سیاست‌ها ابتدا در سه زندان اوین و قزل حصار و گوهردشت تجربه شده و سپس به زندان‌های سراسر کشور تعمیم داده می‌شد.

امیدوارم این کتاب، بخشی از ادای دین به نسلی شیفته آزادی با زندگی‌یی به‌خون نشسته باشد. نسلی که اراده کرد با تکیه بر آگاهی و شناختش از مهیب‌ترین نیروی ارتجاعی تاریخ ایران، همه چیز خود را فدا کند تا راهگشای نسل‌های بعد از خود باشد. نسلی که با وفای مطلق به عهد با خلق و سازمان و رهبری، در مقابل ایلغار پلشت خمینی تمام‌قامت و استوار ایستاد و در آستان خلق محبوبش تا ابد سرفراز است و برای همیشه به عنوان یک نمونه مثال‌زدنی از مقاومت و پایداری برای جهانیان خواهد ماند.

نسلی که افتخار ابدی‌اش این است که از بدو انقلاب ضد سلطنتی ماهیت ارتجاعی خمینی و افکار قرون وسطایی آن و ایدئولوژی منحط آخوندی را شناخت.

نسلی که هرگز به خمینی و ارتجاع مذهبی و سیاسی‌اش در بیرون و درون زندان «آری» نگفت. آنها بدرستی نشان دادند که شایسته نام «نسل مسعود» هستند.

در نوشتن خاطراتم از این نسل، برای اولین بار همواره احساس می‌کردم که نویسنده باید آینده باشد. باید بتواند آنها را همان طور که بودند بدون دخل و تصرف تصویر کند و نشان دهد. باید با کلماتش تصویرگر رنج‌ها و فراغ‌ها، اندوه‌ها و شادی‌ها و عشق‌های این نسل باشد. باید بتواند خواننده را بی‌آن که او را در کوچه و پس‌کوچه‌های زمان و حوادث گم کند، با این نسل و ارزش‌های انسانی و مبارزاتی و فرهنگی‌اش آشنا کند. هنگامی که آن چهره‌های آشنای سلول‌های تو در توی سالیان در اوین و قزل حصار در ذهنم مجسم می‌شدند، در تصویر کردن و نوشتن‌شان احساس عجز می‌کردم. قلمم کند می‌شد و گاه می‌ایستاد. به خود می‌گفتم از کدام یک از آن‌ها می‌توانم بگذرم؟ چگونه ممکن است یادی از آن‌ها در این نوشته نباشد؟ مگر هر کدام‌شان شاهدی از مقاومت و پایداری صدها و هزاران نفری نیستند که در گوشه‌گوشه این مملکت آخوندزده پرپر شده‌اند؟

در تمام مدتی که کلمه به کلمه و عبارت به عبارت این نوشته به هم پیوستند و به این جا رسیدند، بارها احساس کردم امانت‌دار خوبی نبودم؛ چرا که نمی‌توانم امانت آن چه را دیده و شنیده‌ام، به صاحبان و وارثان‌شان و به مردم‌مان برگردانم. بارها افسوس خوردم که:

چرا در آن ماه‌ها و سال‌ها از بچه‌هایی که با هم بودیم، بیشتر سؤال نکردم؟
 چرا از دوران بازجویی‌ها و شکنجه آن‌ها نپرسیدم؟
 چرا از وضعیت زندان‌های دیگر نپرسیدم؟
 چرا... چرا... و...

بگذریم که تواضع انقلابی مجاهدانی که بعداً سربدار شدند مانع از آن می‌شد که از مقاومت و ایستادگی خودشان در برابر شکنجه‌های وحشیانه و پایداری سترگ خودشان بگویند.

در نوشتن این خاطرات گاه قلبم آنچنان فشرده می‌شد و اشک‌هایم سرازیر می‌شد که قلم از حرکت باز می‌ایستاد. فقط با یادآوری مسئولیت و ضرورت حفظ ارزش‌های آن مقاومت‌ها و پایداری‌ها، و روبه‌رو قراردادن چهره‌های شاخص و مقاوم آن دوران توانستم به نوشتن ادامه دهم؛ تا یاد و راه و خاطر و آرمان و آرزوی آن نسل شیفته آزادی را در حد وسعم به تصویر کشم و ادامه دهم. بارها به خود نهیب زده‌ام که تو مسؤل هستی! کافیسست هر چه را دیدی و شنیدی، بنویسی!

بنویس که چگونه مجاهدین با شجاعتی تاریخی و بی‌نظیر با دو ایدئولوژی فردیت

و جنسیت که غالب ذهنی زمانه است درافتادند. با تکیه بر همین عروه الوثقی با شقی‌ترین فرعون زمانه جنگیدند دجالیت هزار و چهار صد ساله آخوندی را پودر کرده و خمینی را از ماه به چاه کشیدند.

از سوخته شدن‌ها و ساخته شدن‌ها بنویس. اینکه چگونه آن یک‌گرم مجاهدی درون هریک از ما صیقل خورد و باغبان چگونه مزرعه‌اش را با خون جگر آب داد. از پروازهای ققنوس‌واری که هر مجاهدی پس از سوزاندن ضد ارزش‌های دنیای پلید مردسالاری، دوباره از خاکستر خود زنده شد و به پرواز درآمد. پروازی بر فراز همه ارزش‌های شناخته شده رسمی زمانه، تا رسیدن به قله ارزش‌های نوینی که خالق تک به تک آنها خواهر مریم است، تا تشکیلات پولادین برادران و شورای مرکزی که در هزار زن انقلابی مجاهد خلق متبلور است.

بخش عمده این کتاب در سال‌هایی که در اشرف و لیبرتی بودیم نوشته شده است. برای تکمیل و ارائه نهایی آن، وقت و زمان زیادی لازم بود. کمبودها و نواقصی را احساس می‌کردم که باید با یاری از حافظه بعضی از هم‌زنجیران آن را کامل می‌کردم. اما در دوران پایداری با شکوه و بخاطر حملات مرگبار رژیم و مزدوران عراقی‌اش فرصت پرداختن به آن نبود. بعد از هجرت بزرگ به آلبانی، فرصت دیگری پدید آمد که این تعهد ناتمام خود را به پایان برسانم.

در این جا از همه خواهران و برادران و دوستانی که در تکمیل و تدقیق این خاطرات و تهیه نام‌ها و عکس‌ها به من کمک کردند صمیمانه تشکر و سپاسگزاری می‌کنم.

حسن ظریف ناظریان - مهر ۱۳۹۹



فصل اول



دستگیری

اواخر بهمن ۱۳۶۰ نزدیک ساعت ۲ بعدازظهر با عجله لباس فرم نظامی را در پادگان عوض کردم و با لباس شخصی از پادگان خارج شدم.

گروهبان وظیفه بودم. ۱۷ ماه از خدمتم گذشته بود. پادگان مان در چهارراه باقرخان، کمی بالاتر از میدان توحید تهران بود. باید خودم را زودتر سر قرار خیابان طالقانی می رساندم. حجت - مؤلم - ساعت ۲/۵ از چهارراه تخت جمشید می آمد. من باید در مسیر به او می پیوستم.

سر زمان بندی به سر قرار با حجت رسیدم. او پس از پیگیری بعضی کارها گفت: «باید هرچه زودتر توی خونه تیمی مستقر شیم. سعی کن مقداری وسایل خونه هم تهیه کنی».

قرارمان کوتاه و سریع بود؛ آن روزها سپاه، تورهای خیابانی زیادی پهن می کرد. به هر کس مشکوک می شدند، دستگیرش می کردند و با مینی بوس به اوین می بردند. هفته قبل با منصور - از هواداران مجاهدین که در پادگان با هم بودیم - اتاقی را در خانه کوچکی در خیابان ایران مهر، نزدیک میدان امام حسین کرایه کردیم. به صاحب خانه گفتیم سرباز هستیم که از شهرستان آمده ایم. از چهره منصور پیدا بود اهل شمال است.

تا شب باید برای اجرای دو قرار دیگر می رفتیم؛ اساس کارمان در این روزها بعضی شناسایی ها از مزدوران بود. باید محل های کار یا زندگی و مسیر رفت و آمدشان را درمی آوردیم. بعد از مدتی کارهای ایذایی هم به مسؤلیت های تیم مان افزوده شد. لذا باید مقداری وسیله برای کارهایمان تهیه می کردم.

چند وقتی بود به خانه مان نمی رفتیم. شب‌ها در پادگان می خوابیدیم. بین افسرهای پادگان چند نفر را می‌شناختم که هوادار مجاهدین بودند، اما به‌طور علنی حرفی نمی‌زدند و رعایت می‌کردند. شب‌هایی که آن‌ها افسر نگهبان بودند، فرصت خوبی برای پخش اعلامیه‌های سازمان بود. اعلامیه‌ها را با خیال راحت در آسایشگاه همهٔ گروهان‌ها پخش می‌کردم. تازگی یک واحد سیاسی — عقیدتی هم راه افتاده بود که افسر مسؤل آن منفور و مورد دشنام همه سربازان و افسران بود. با شروع کار این واحد، فعالیت در پادگان مقداری سخت‌تر شد.

صاحب‌خانه‌مان آدم بالنسبه فقیری بود. یکی از اتاق‌ها را برای کمک خرج‌شان به ما اجاره داد. آقا مجتبی صاحب‌خانه‌مان در بازار شهرستانی میوه‌فروشی می‌کرد. خیلی دوست داشت شب‌ها با ما بنشیند و صحبت کند. منصور هم برایش از کشاورزی و کشت برنج و این چیزها می‌گفت. نمی‌خواستم چنین نشست و برخاست‌هایی زیاد باشد. سعی می‌کردم به بهانهٔ خستگی و زودبیدار شدن فردا صبح، کوتاهش کنم.

نیمه اسفند شده بود. مثل روزهای قبل، ساعت یک‌ونیم لباس شهر پوشیدم و با اجازه دوستی که در دژبانی داشتیم، زودتر از پادگان زدم بیرون. باید خودم را به قراری با حجت در حومهٔ خیابان اتابک می‌رساندم. او را که دیدم گفتم: «خط اومده دیگه توی قهوه‌خانه‌ها و جاهای سطح پایین قرار نذاریم. توی محله‌های عمومی شهر نباشه. این محل‌ها سوختن. از این به بعد قهوه‌خانه رفتن و آشرشته‌یی نداریم. باید لباس‌های مرتب بپوشیم. توی جاهای موند بالاتر قرار بزاریم. یه مقدار پول هم داده شده که برای خودمون لباس خوب بخریم و تیپ بزنیم». با خنده گفتم: «پس از این به بعد تو تیپ بزن، منم با لباس درجه‌داری میام!»

تصمیم گرفتم سری به خانه بزنم و مقداری اسباب و اثاثیه تهیه کنم. با تاریخ شدن هوا رفتم شهرری. از کوچه پس‌کوچه‌ها خودم را به خانه رساندم. همین‌که وارد شدم، مادرم مضطرب و سراسیمه دوید جلو و گفت: «اقدس دستگیر شده، بردنش کمیته ۱۴. تا حالا دنبال کار او بودم. ساعتی پیش برگشتم خونه». پاسداران به مادرم گفته بودند چند سؤال از خواهرم دارند و او را بر می‌گردانند.

لباس فرم نظامی را سریع پوشیدم و مشغول پاکسازی خانه شدم. البته قبل از این همهٔ کتاب‌ها و نشریات مجاهدین و گروه‌ها را از خانه خارج کرده بودم. عکس‌هایی را هم که با بچه‌ها در سفرها و کوه‌پیمایی‌ها گرفته بودیم، از بین برده بودم. نیم‌ساعتی نگذشته بود که پدرم آمد طبقه دوم و صدایم کرد. از اتاق که آمدم بیرون، دیدم دو

پاسدار یوزی به دست، پشت سرش ایستاده‌اند. یکی از آنها «درخشان» بود؛ بقال محلهٔ قبلی مان که رئیس کمیته شده بود. دومی هم از بچه‌های محلهٔ هاشم‌آباد شهرری بود. هر سه همدیگر را شناختیم. گفتند باید با آنها به کمیته بروم. بابا و مادرم شروع کردند به پرخاش و دعوا با پاسداران که: «چرا بچه‌های ما را دستگیر می‌کنید؟ و...». صحنهٔ شلوغ و پرتنش شد. درخشان هم می‌گفت: «فقط دو-سه تا سؤال داریم. زود برش می‌گردونیم».

همین که از در خانه خارج شدیم، متوجه سه ماشین کمیته شدم که سر و ته کوچه را هم بسته بودند. چندتایی از همسایه‌ها هم جلوی خانه‌های‌شان ایستاده بودند و ماجرای خانهٔ ما را دنبال می‌کردند. همسایه‌ها هنوز خاطره حمله‌ای را که به خانهٔ آقا رسول فراهانی شده بود به یاد داشتند. آن شب هنوز چند روزی به ۳۰ خرداد ۶۰ مانده بود.

از ساعت ۱۲ شب صدای تیراندازی‌ها، همهٔ محله را بیدار کرد و به خیابان کشاند. داوود فراهانی از افراد فعال مجاهدین بود. خانه‌شان هم یکی از پایگاه‌های مخفی سازمان شده بود. آن شب تیراندازی‌ها خیلی طول کشید. بعد معلوم شد داوود فراهانی داشته با تیراندازی، وقت می‌خریده تا افرادی که در خانه‌شان جمع شده بودند، از راه پشت‌بام فرار کنند. با صدای کم شدن تیراندازی‌ها معلوم شد مهمات داوود تمام شده است. پاسدارها کم‌کم به خانه نزدیک شدند. در نهایت پدر و مادر داوود و سه تا خواهر او — خدیجه، جمیله و سومی که فکر کنم اسمش فاطمه بود — را دستگیر کردند و بردند. یکی از خواهران داوود — که نفهمیدم کدام‌شان بود — با پاسدارها درگیر شد. پاسداران او را هم زخمی و خونین، کشان‌کشان از خانه آوردند بیرون، سوار یک پاترول کردند و به کمیته بردند. معلوم شد کل اعضای خانواده را دستگیر کرده‌اند. این شد که مدتی هم درب خانه‌شان بسته ماند.

چندی پیش هم حمله به خانهٔ آقای شهبازی در محله مجاورمان اتفاق افتاد. ابراهیم شهبازی — پسر بزرگ خانه — از هواداران فعال مجاهدین بود. او خانه دوم‌شان را پایگاه مخفی تیم‌های مجاهدین کرد. در حمله به این خانه که ابراهیم با چند تن از مجاهدین دیگر دستگیر شد، تمام محله تحت تأثیر قرار گرفته بود.

چند دقیقه‌ای در خودرو جلوی خانه‌مان منتظر ماندیم. دیدم افراد کمیته با کارتنی از کتاب‌ها و آلبوم عکس و وسایل کوهنوردی‌ام از خانه آمدند بیرون و کارت‌ن را در صندوق عقب ماشین گذاشتند. من را به کمیته ۱۴ در پارکینگ نزدیک حرم بردند.

در حیاط کمیته، چند هم کلاسی سابق و بچه محل‌های قدیمی را دیدم. همان‌ها که روزگاری هم کلاس و هم بازی بودیم، اما بعد از انقلاب پاسدار کمیته شده بودند. آن شب کسی سراغم نیامد. روز بعد، در بازجویی اولیه فهمیدم علت دستگیری من و خواهرم، وجود یک اعلامیهٔ تازه تکثیر شدهٔ سازمان است. اعلامیه را هم از دوستان خواهرم به دست آورده بودند.

اقدس - خواهر کوچکم - هوادار سازمان بود. در دبیرستان‌شان با یک تیم مجاهدین فعالیت می‌کرد. آن‌ها هفت نفر بودند و سرتیم‌شان مهرماه دستگیر شده بود.^۱ او می‌دانست من با سازمان رابطه دارم. از من خواست به سازمان برسانم که آن‌ها قطع شده‌اند و نیاز به رابط و مسؤل دارند. آن موقع مسؤل من حسین. ع بود. وقتی موضوع را گفتم، دو سه روز بعد گفت: «جواب دادن که موقتاً آنها را به خودت وصل کن تا یه رابط خواهر برای‌شان پیدا کنی. با باز شدن مدارس، تعداد زیادی هوادار و تیم‌های مجاهدین دستگیر شده‌ان و فعلاً کسی نیست».

در همین روزها، چنین وضعیتی برای معصومه - یکی از فامیل‌های‌مان - پیش آمد. من و معصومه نامزد بودیم و قرار بود بعد از سربازی و پیدا کردن کار او هم درسش را تمام کند و ازدواج کنیم. او و دوستانش در دبیرستان، یک تیم پنج نفره بودند. سرتیم‌شان دستگیر شده بود و به‌طور موقت به من وصل شدند. کار این دو تیم، تکثیر و پخش اطلاعیه‌های سازمان و تهیه امکانات و تدارکات بود. کارهایی مثل تهیه دارو و امکانات پزشکی، پیدا کردن خانه‌های مناسب اجاره‌یی، جادادن امکاناتی مثل دستگاه‌های تایپ و تکثیر و جابه‌جایی بعضی وسایل مورد نیاز در سطح شهر. من از طریق اقدس و معصومه کارهای این دو تیم را دنبال می‌کردم. از آن‌جا که معصومه و هم‌تیم‌هایش در فاز سیاسی فعالیت علنی در دبیرستان داشتند و از هواداران شناخته شدهٔ مجاهدین بودند، زودتر شناسایی و دستگیر شدند.

فاز سیاسی، آشنایی با جریان‌ات سیاسی

منظور از «فاز سیاسی» دوران فعالیت‌های نیمه‌آزاد گروه‌های سیاسی بعد از انقلاب ضدسلطنتی تا ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ است. در این مدت ۲/۵ ساله، چندین گروه و حزب سیاسی اعم از به اصطلاح ملی، مذهبی و مارکسیستی فعالیت داشتند. از روی

۱- با فرارسیدن مهر سال ۶۰ و شروع سال تحصیلی، پاسداران و کمیته‌چی‌ها مینی بوس راه انداختند، به دبیرستان‌ها هجوم بردند و بسیاری از دانش‌آموزان را که در فاز سیاسی فعالیت علنی داشتند، دستگیر کردند.

نشریات و مجلات، می‌شد فهمید تعداد این گروه‌ها و جریانات خیلی زیاد است. البته همه‌شان به‌طور کامل شناخته شده نبودند. جریانات شناخته شده و فعال شامل سازمان مجاهدین خلق، سازمان چریک‌های فدایی، حزب توده و گروه‌های تازه تأسیس پیرو خط شریعتی بودند.

من پیش از انقلاب با دکتر شریعتی آشنا شدم. در مقابل افکار ارتجاعی و سنتی که معرف اسلام بودند، افکار شریعتی را می‌پسندیدم. قبل و بعد انقلاب، فکر کنم همه کتاب‌های او را خواندم.

سال ۱۳۵۷ که در کنکور قبول شدم و به دانشگاه رفتم، محیط دانشگاه برایم خیلی مهم و جذاب بود؛ چون هر چه بیشتر با افکار معترض و مخالف حکومت شاه آشنا می‌شدم. در انستیتوی تکنولوژی سمنان پذیرفته شدم. شروع ترم تحصیلی، با تحصن‌های دانشجویی و حرکت‌های اعتراضی همراه بود. وقایعی که در تهران و به‌طور خاص در اطراف دانشگاه تهران می‌گذشت، عاملی بود که باعث می‌شد بیشتر در تهران باشم و وقایع را دنبال کنم.

بعد از سرنگونی شاه و آمدن دولت بازرگان، کم‌کم شرایط اداری کشور به روال عادی برگشت. دانشگاه‌ها هم باز شدند؛ اما محیط دانشگاه‌ها بیش از آن که بوی تحصیل علم بدهد، رایحه سیاسی در آن موج می‌زد و به مشام می‌خورد.

حزب جمهوری اسلامی با تأیید شخص خمینی چماقداری راه انداخته بود و پیش می‌برد، اول به ستاد مجاهدین در شهرهای مختلف حمله شد و نهایتاً ستادهای گروه‌های سیاسی مخالف رژیم بسته شدند. بعد از بسته شدن ستاد مجاهدین در سراسر کشور، کیوسک‌ها و دکه‌های خیابانی هواداران مجاهدین مورد تهاجم قرار گرفت و اغلب آن‌ها را سوزاندند. نشریه‌فروشی و کتاب‌فروشی هواداران سازمان سر چهارراه‌ها و میدانی شهرها مدام در معرض حمله چماقداران بود. حتی فروش نشریه در خیابان‌های فرعی هم از طرف خمینی تحمل نشد و هر روز مورد تاخت و تاز چماقداران و حزب‌اللهی‌ها واقع می‌شد. نتیجه این سرکوب‌ها که با سکوت و تأیید شخص خمینی پیش برده می‌شد، هزاران مجروح و بیش از ۱۵۰۰ دستگیری و حدود ۵۴ شهید تا قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ بود.

هرچند دوران «فاز سیاسی» کوتاه بود، اما هر روزش، هر جلسه سخنرانی و متینگش و هر کوه‌پیمایی جمعی که می‌رفتیم، برایم درس‌های بزرگی داشتند. حس می‌کردم همه شهر و خانه‌هایش محلی برای برخورد آراء و نقد و بررسی مسائل سیاسی و

اجتماعی و فرهنگی ایران شده است.

پدرم با دیدی مشکوک به حکومتی با سردمداری آخوندها نگاه می‌کرد. هر وقت من با دوستانم به خانه‌مان می‌رفتیم، بلافاصله دیدارمان تبدیل به جلسه بحث و بررسی مسائل روز می‌شد. پدر و مادرم و گاهی خواهر بزرگم هم در این گفت‌وگوها وارد شده و اظهار نظر می‌کردند. فضای روشن‌گرانه توأم با افشاگرانه در کشور موج می‌زد. به همین دلیل هم خمینی که ظرفیت محیط آزاد و دمکراتیک را نداشت، طاقت نیاورد و تصمیم گرفت با دمیدن در شیپور دخالت در عراق، جنگ را راه بیاندازد و در پوش آن، رقبا و نیروهای سیاسی را از صحنه حذف کند.

بازجویی در کمیته

کل بازجویی‌ام در کمیته حول این بود که این اطلاعیه چطوری به دست من رسیده است؟ از این که هیچ سؤالی راجع به دوستانم، در مورد پادگان محل خدمتم و دیگر رابطه‌هایم مطرح نشد، احساس راحتی کردم. خاطر جمع شدم چیزی از من ندارند. درخشان، اطلاعیه سازمان را در دست داشت و از من می‌پرسید: «این اطلاعیه را چطوری به دست آوردی؟ از کی گرفتی؟».

اطلاعیه، فراخوان جدیدی بود از طرف فرمانده موسی خیابانی. موسی فرمان تشکیل هسته‌های مقاومت را داده بود. این اطلاعیه را من دو هفته قبل به خواهرم اقدس داده بودم که با تیم‌شان آن را تکثیر و پخش کنند. معمولاً اقدس را در مسیر دبیرستان‌شان پیدا می‌کردم و هرکاری داشتم با او در میان می‌گذاشتم. در اطلاعیه آمده بود که باید از این پس هسته‌های مقاومت را در همه مدارس، دانشگاه‌ها، کارخانجات، ادارات، ارتش و همه شهرها و روستاها تشکیل داد.

پاسخ من به درخشان رئیس کمیته ۱۴ این بود: «من اصلاً نمی‌دونم این چیه. من اینو توی پادگان روی تخته پیدا کردم. هنوز هم نخوندم و خبر ندارم چی هست. از این اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌ها توی پادگان زیاد پخش می‌شه. موقع خاموشی بود، خواستم که بخوابم، دیدم زیر پتوست. اونو تو جیبم گذاشتم و خوابیدم. یادم رفت دور بندازم. توی خونه هم وقتی خواستم لباسام رو بشورم، جیباشو خالی کردم. اینو هم انداختم یه گوشه‌ای».

خودم را بیگانه با چنین فعالیت‌هایی نشان دادم. اما دائم به فکر این بودم که علت دستگیری خودم را بفهمم. آیا از دوستان دوران دانشگاه کسی چیزی گفته و حرفی

زده؟ آیا از دوستان هم محلی که با آنها فعالیت داشتم اطلاعاتی گیر آورده‌اند؟ نکند از پادگانی که در آن هستم و سربازانی که با خیلی‌هایشان صحبت‌هایی کرده‌ام چیزی درز کرده!

درخشان من را دو باره برای بازجویی به اتاقش برد. نگو در همین فاصله، خواهرم اقدس و هم تیم‌هایش هم در یکی از اتاق‌های همین کمیته هستند. اقدس رفت و آمد من را از پنجرهٔ اتاق زیر نظر داشت. در فاصله‌یی که توی حیاط منتظر رفتن پیش درخشان بودم، او و یکی از دوستانش به بهانه رفتن به دستشویی، از اتاق آمدند بیرون. حین برگشت به اتاق‌شان، اقدس طوری که نگهبان متوجه نشود، یک دستمال کاغذی مچاله را به من نشان داد و فوری آن را انداخت توی اتاقی که من بودم. درخشان دوباره پرسید: «از هواداران مجاهدین در شهرری، کی‌ها را می‌شناسی؟». از این پرسش هم چیزی دستش نیامد و به‌جایی نرسید. جواب دادم: «بعد از پیروزی انقلاب، من تهران نبودم و سمنان بودم. کسی را هم نمی‌شناسم. الآن هم که تمام‌وقت سربازی هستم.»

بازجویی‌های درخشان که تمام شد، برگشتم اتاق. دستمال کاغذی مچاله را برداشتم و باز کردم. خواهرم نوشته بود: «داداش نگران نباش. هیچ‌چی از تو نگفتم». همین یک جملهٔ خواهرم، تا حدی خیالم را راحت کرد. متوجه شدم فقط دنبال این بودند که این اطلاعیه چگونه به‌دست این دختران دبیرستانی رسیده است. فردای آن روز من را به دادسرای ارتش بردند و تحویل زندان جمشیدیه دادند. زندان جمشیدیه مخصوص پرسنل نظامی بود. من را فرستادند به بند درجه‌داران و کارمندان ارتش. همان ساعات اولیه متوجه شدم که نصف بیشترشان جرم‌های عادی دارند، بقیه هم به خاطر فعالیت‌های سیاسی دستگیر شده‌اند. بیشتر دستگیرشدگان هم از هواداران مجاهدین بودند.

زندان جمشیدیه و سرنوشت سربازان

عزیز پلنگیان^۲ جوانی خوشرو و خوش‌صحت بود. زودتر از بقیه به من نزدیک شد و صحبتش گرم گرفت. او از تکاوران نیروی دریایی و هوادار مجاهدین بود. گویا در محل خدمتش در بندرعباس، عملیاتی انجام شده و او را به‌خاطر آن دستگیر کرده

۲-مجاهد شهید عزیز پلنگیان در اثر شکنجه زیربازجویی جراحت‌های زیادی برداشت و در سال ۶۱ او را اعدام کردند.

بودند. عزیز می گفت چندین بار به بازجویی رفته و منتظر دادگاه است. پاهای او کمربند هنوز مجروح بود و آثار درد در چهره‌اش دیده می‌شد؛ اما لبخند و نگاه مهربانش لحظه‌یی متوقف نمی‌شد. متهم به همکاری با تیم‌های عملیاتی سازمان در ارتش بود. می‌گفت قاضی دادگاهش ریشپه‌ری است و به احتمال قوی به او حکم اعدام می‌دهد. روحیه بالایی داشت و در چهره و رفتار او آدمی در انتظار اعدام را نمی‌دیدم. خیلی شوخ و سرحال به نظر می‌آمد.

آن‌هایی که دور و برم را گرفته بودند، برایم از شرایط زندان و دادگاه‌ها می‌گفتند. مثل این‌که: «ریشپه‌ری برای جرم‌های خیلی سبکتر از این‌ها، حکم‌های اعدام داده است». روزهای بعد با هر زندانی هواداری که آشنا می‌شدم، شرایط بیرون را از من می‌پرسید. سؤالاتشان متنوع بود و تمامی هم نداشت. برایم از شرایط زندان جمشیدیه می‌گفتند، از وضعیت بازجویی‌ها و دادگاه‌ها، نفرات دوست و هوادار را یکی‌یکی نشان می‌دادند و غیر خودی‌ها را معرفی می‌کردند.

از صحبت‌ها فهمیدم تا هفته گذشته، بند سربازان آن‌قدر شلوغ بوده که علاوه بر پر بودن تخت‌های سه طبقه، بسیاری حتی در راهرو و هال و جلوی توالت می‌خوابیدند. هر روز ساعت ۸ صبح هر سه بند برای دستور صبحگاهی در حیاط زندان به خط می‌شدیم. اسامی نفرات برای رفتن به دادگاه یا بازجویی یا انتقالی خوانده می‌شد. در طول روز اجازه داشتیم به بندهای همدیگر رفت و آمد داشته باشیم. صبح روز بعد اسامی تعدادی را برای شعبه‌ها و اسم دو نفر را هم برای انتقالی خواندند. زندان جمشیدیه فقط حکم بازداشتگاه را داشت. اگر کسی حکم می‌گرفت، به زندان قزلحصار منتقل می‌شد.

بعد از دستور، عده‌یی وسط حیاط کوچک بند با یک توپ پلاستیکی فوتبال بازی می‌کردند. چند نفر هم کنار دیوار مشغول نرمش بودند. من هم سعی کردم با رفتن به بند سربازها، از اصغر غلامی رد و نشانی پیدا کنم. اصغر غلامی اهل قائمشهر و از هواداران فعال سازمان بود. در پادگان با او آشنا شدم. حدود آذر سال ۶۰ خدمتش تمام شد و منتظر ترخیص بود. او را برای دادن برگه پایان خدمت به اتاق فرمانده پادگان صدا زدند، همان‌جا هم دستگیرش کرده و بردند. هرچه گشتم، او را در بند سربازان ندیدم.

با تعدادی از زندانیانی که به من معرفی شدند، رابطه برقرار کردم. از اوضاع بند و نفراتش پرسیدم. می‌گفتند بیشتر این‌ها را در جبهه دستگیر کرده‌اند. تا به حال

تعداد زیادی را هم اعدام کرده‌اند. گفته می‌شد هفته قبل حدود ۸۰ نفر را بردند که بیشترشان اعدامی بودند. تعداد کمی هم که حکم گرفتند، به قزلحصار منتقل شدند. وقتی از عزیز سراغ اصغر غلامی را گرفتم، گفت او را خیلی خوب می‌شناسد. از او تعریف‌ها کرد. گفت: «اصغر از بچه‌های خیلی خوب و قرص و محکم بود. سرترسی داشت. همیشه دنبال تهیه اخبار سازمان و عملیات‌ها بود. با ریزنویسی، یک بولتن داخلی برای بند درست کرد. هر هفته اخبار و اطلاعیه‌های سازمان را به بقیه می‌رساند».



علی اصغر غلامی

وضعیت اصغر غلامی برایم مهم بود، چون در پادگان با او رابطه داشتم. در بعضی از فعالیت‌های داخل پادگان با هم کار کرده بودیم. آن‌چه عزیز از روایات اصغر تعریف می‌کرد، برایم آشنا و قابل فهم بود. اما موضوع بولتن داخلی بند را نمی‌توانستم فهم کنم. از او پرسیدم موضوع بولتن چیه؟ مرا کنار تختش برد و از لای بالش، دفترچه کوچکی را در آورد و دور از چشم بقیه، به من داد. بعد هم اشاره کرد که برو در توالت بخوان! باور نمی‌کردم در زندان، چنین چیزهایی هم باشد. خبرهای مختلفی در آن جمع‌آوری شده بود. اخبار تیم‌های عملیاتی در سطح شهر، اطلاعیه‌های سازمان،

دستگیری‌های مختلف در جبهه‌ها و پادگان‌ها، خبرهایی از اوین، قزلحصار و غیره. بولتن را خیلی تند و سرسری نگاه کردم. گویی هیچ‌کدام آن خبرها، مسأله آن موقع من نبود. خودم بیشتر از آن را می‌دانستم. ولی یک خبر توجهم را جلب کرد؛ خبری مربوط به بچه‌های انفرادی زندان جمشیدیه. یکی از آنها درجه دار وظیفه‌ی، بهنام محمدی بود. او را «قپانی» کرده بودند. به خاطر کابل‌هایی که خورده بود، نمی‌توانست روی پاهایش راه برود.

در قسمت شمال زندان، سلول‌های انفرادی قرار داشت. روزانه دو بازجو از اوین می‌آمدند و همان‌جا از زندانیان بازجویی می‌کردند. گفته می‌شد عمده کسانی که در انفرادی هستند، از بچه‌های عملیاتی سازمان‌اند. از آن‌جا که نظامی بودند و دادستانی ارتش دستگیرشان کرده بود، دادستانی انقلاب بازجویی‌های ارتش را قبول نداشت و خودشان از آن‌ها بازجویی می‌کردند. شنیدم در طبقه بالا بعضی سرهنگ‌ها و

سرتیپ‌های ارتش هستند که به جرم سیاسی دستگیر شده‌اند. با دوست جدیدی به‌نام سهراب، سری به طبقه بالا زدیم. سهراب، سرهنگ امیری را که از فرماندهان نیروی هوایی بود، نشانم داد. سرهنگ امیری در ارتباط با واقعه طبس دستگیر شده بود. در ماجرای صحرای طبس چند هلی‌کوپتر آمریکایی جا مانده بود که توسط ارتش ایران منهدم شدند.

بازجویی در دادسرای ارتش

هفته اول سال ۶۱ بود. روزهای نوروز. مرا برای بازجویی به محل دادسرای ارتش در خیابان شریعتی بردند. بازجو فردی به‌نام سرهنگ مرصوصی بود. درطول بازجویی تمام سعی‌ام بر این بود که نشان دهم هیچ ارتباطی با سازمان ندارم و اعلامیه را هم در پادگان روی تخته پیدا کرده‌ام. می‌دانستم از این موارد در پادگان‌ها زیاد بود. حتی اصغر غلامی که سربازی قدیمی در پادگان‌مان بود، برایم تعریف کرده بود که تا سال قبل، خودشان در پادگان فعالیت علنی به نفع سازمان داشتند؛ نشریات و کتاب‌های مجاهدین را علنی بین سربازان توزیع می‌کردند.

در بند شنیده بودم مرصوصی درجه سرهنگی دارد. موقع بازجویی اما دیدم با لباس شخصی تردد می‌کند. چهره‌ی سفید با ریشی متوسط داشت. به‌نظر می‌رسید تا حدودی باسواد است. همین که دید من اصرار دارم که اعلامیه را روی تخته پیدا کردم و رابطه‌ی هم با مجاهدین نداشتم، سعی کرد با سؤالاتی مثل وضعیت کشور و جریانات مختلف، تمایلات سیاسی‌ام را در بیاورد. من هم فرصت را مناسب دیدم و گفتم: «بعد از انقلاب فقط چندتایی از کتاب‌های شریعتی را خواندم. به هیچ گروهی هم وابسته نیستم». پرسید: «نشریه مجاهد و کتاب‌های آن‌ها را هم خوانده‌ی؟». گفتم: «نشریات و کتاب‌های زیادی از طرف گروه‌ها چاپ می‌شد. در کیوسک روزنامه‌فروشی‌ها هم بود. مال آن‌ها را هم گاهی می‌خواندم».

تصورم این بود که وقتی خودم را نسبت به همه جریانات بی‌تفاوت نشان دهم، یعنی وابستگی به آن‌ها ندارم. نگو اشتباهم این بود که هنوز نفهمیده بودم این رژیم و مأمورانش با هرگونه روشنفکری مخالف‌اند؛ حالا می‌خواهد یک گروه باشد یا یک فرد. به‌خصوص که طرف، سابقه دانشجویی و دانشگاهی هم داشته باشد. برای خمینی و رژیمش فقط یک تیپ از افراد از هرگونه اتهامی مبرا بودند؛ آن‌هم وابستگان به حزب جمهوری و انجمن‌های اسلامی. با تمام شدن آخرین جلسه بازجویی، مرصوصی گفت:

«منتظر دادگاه باش تا صدايت کنند».

وقتي شرح بازجويي‌ها را براي دوستانم تعريف کردم، هر کدام بنا به تجربه‌شان، حکمي را براي من در نظر مي‌گرفتند. اما حرف آخر همه‌شان اين بود: «حکم‌ها حساب و کتاب نداره».

طي مدتي که به ساختمان دادسرای ارتش مي‌رفتم، بازجويي و محاکمه متهمان کودتای نوژه هم در جريان بود. همراهانم آن‌ها را مي‌شناختند و در رفت و آمدها به من نشان مي‌دادند. دنبال اين بودم قطب‌زاده را هم بين‌شان ببينم. آخرش ندیدم. بين زندانيان درجه‌دار، سيدحسين قاسمي از همه معروف‌تر بود. يك کادر ۲۰ساله ارتش بود و ۷ بار به‌خاطر سرقت، به زندان افتاده بود. زندان شده بود خانه دومش. همين هم مانع ارتقاء درجه‌اش مي‌شد. سيدحسين با هواداران مجاهدين خيلي چفت بود. هوای آن‌ها را داشت. بعدها فهميدم برادر کوچکش سيدحسن هم به جرم هواداري مجاهدين، حکم گرفته و به قزلحصار منتقل شده است. سيدحسين با من هم مثل داداش کوچکش رفتار مي‌کرد. سعی مي‌کرد هرطور شده هوایم را داشته باشد. دوست جديدم سهراب هم از همافراهای نيروی هوایی بود. تازه ازدواج کرده بود. آدم خيلي عاطفي و پرمحبت بود. مي‌گفت بيشتري همافراهای ارتش، هوادار مجاهدين بودند. بعد از پرواز از پایگاه يکم شکاری تهران که خلبان معزي، مسعود رجوي و بني‌صدر را از کشور خارج کرد، خيلي از همافرها را گرفتند. سهراب هم يکي از آن‌ها بود.

دادگاه

هفته آخر فروردين ۶۱ فرا رسيد. صبح در حياط زندان به‌خط شديد. افسر زندان، بعد از خواندن اسم چند نفر، اسم مرا هم خواند. گفت امروز براي دادگاه شماره ۱ مي‌روم. قاضي دادگاه شماره ۱ ريشهري بود؛ معروف به دادن حکم‌های سنگين و «اعدام با دست‌باز»! براي من خيلي مهم نبود که چند سال حکم براي من ببرند. پيش خودم حساب مي‌کردم اين رژيم با چنين اوضاعی که دارد، چندان دوام نخواهد آورد. به محل دادسرا رفتم. بعد از معطلی هميشگی در اين جور مواقع، به اتاقي صدايم زدند. دیدم خود ريشهري نيست. آخوندي نشسته بود که بعد از دادگاه فهميدم اسمش حافظی است. توی دادگاه ۴ نفر بوديم: آخوند حافظی، يک نفر کاتب، مرصوسی — که اين جا حکم دادستان را داشت — و من. چندين اتهام دال بر همکاري‌ام با سازمان مجاهدين پشت‌سر هم خوانده شد. آخوند حافظی يک چيزی روی پرونده‌یي که زير

دستش بود نوشت و گفت: «نفر بعدی را بیاورید!». اول متوجه نشدم دادگاه من تمام شد یا نه. فکر کردم باید صبر کنم تا دفعه بعد صدایم کنند. اما اشتباه می‌کردم؛ سر و ته دادگاه همین چند دقیقه بود!

آخوند حافظی جایگزین ریشهری بود. هر زمان ریشهری کاری داشت و نمی‌آمد، دادگاهش را او اداره می‌کرد. هر حکمی هم برای متهم می‌نوشت، باید به امضای ریشهری می‌رسید. در حکمی که برایم بریده شد، به ۱۵ سال حبس تعزیری محکوم شدم. چند ماه بعد در قزلحصار شنیدیم قاضی حافظی به جرم اختلاس، دستگیر و به ۲۰ سال زندان محکوم شده است!

نزدیک ظهر با مینی‌بوس از دادگاه برگشتم. افسر زندان گفت: «وسایلت را جمع کن! انتقالی هستی. می‌ری قزلحصار». کل وسایلم توی یک کیسه پلاستیکی کوچک بود. سریع آماده شدم. بچه‌های بند دورم را گرفتند و ول نمی‌کردند. سهراب مرا می‌بوسید و به آرامی اشک می‌ریخت. مقابل این احساسات عمیق انسانی، خودم را خیلی کوچک می‌دیدم. سیدحسین نزدیکم شد، یک بسته‌یی به اندازه گردو دستش بود. گفت: «اینو داشته باش! لازمت می‌شه». پرسیدم چیه؟ گفت: «هر وقت ناراحت شدی یه ذره اونو با چایی بخور». گفتم: «فکرش رو نکن. اصلاً ناراحت این حکم‌ها نیستم». اصرار داشت هرطور شده آن بسته رو بگیرم. هنوز نفهمیده بودم چیه. می‌گفت: «لان تو گرمی و حالت نیست. شب که بشه می‌فهمی ۱۵ سال حکم یعنی چی».

سهراب کمک کرد بفهمم اون بسته تریاکه. بسته را از سیدحسین نگرفتم. با او روبوسی کردم و بابت همه محبت‌هایی که داشت، تشکر گرمی کردم. به طرف در خروجی راه افتادم.

اوین

اواخر فروردین ۶۱ من را با خودروی مخصوص جابه‌جایی زندانیان - که دور آن با ورق‌های فلزی پوشیده شده بود - همراه با چند نفر دیگر به اوین بردند. پس از رد شدن از در ورودی، به همه مان چشم‌بند زدند. یک دست‌مان را روی شانه نفر جلویی گذاشتیم و راه افتادیم. در مسیر، این فکر ذهنم را گرفته بود: «چقدر مفت دستگیر شدم. نکنه اینجا کسی شناساییم کنه! سرنوشت خواهرم و بقیه خانواده چی میشه؟ خوب شد حکم گرفتیم، این حکم‌ها را کی کشیده؟ مگه این رژیم می‌تونه چند سال سر کار باشه و...».

بین راه شنیدم دارند ما را به ساختمان گروه ضربت می‌برند. کمی هراس داشتم که چه خواهد شد؟ خودم را آماده کردم تا آنجا ما را فوتبال کنند.^۳ اما وقتی رسیدیم، فقط مشخصات ما را در دفتری ثبت کردند و برگرداندند.

من را با نفر دیگری به قسمت ۳۲۵ قدیم بردند. ما را تحویل بند ۵ دادند. این بند و بند کناری اش بند ۶، در شیب تپه بودند. هر دو ساختمان، قدیمی بودند. سلول‌های شان هم بالاتر از حیاط بود؛ حیاطی پر درخت. بعدها فهمیدم اولین بار که زندانی به نام «اوین» ساخته شد، موجودی اش همین دو ساختمان مسکونی بود. بعدها چند سلول انفرادی هم نزدیک همین دو ساختمان بنا کردند. هر ساختمان حدود ۷ اتاق کوچک و بزرگ داشت. از سمت جنوب این بندها می‌شد نیمه بالایی هتل اوین را واضح دید. این دو بند تشکیل شده بود از افراد مسن، سلطنت طلب‌ها، استادان دانشگاه، هنرمندان رشته‌های سینما و موسیقی در زمان شاه، سران ارتش شاه، پیروان بهائیت، شخصیت‌های مختلف سیاسی، بازاریان و... افراد انتقالی را که نمی‌خواستند مستقیم وارد بندهای اصلی اوین کنند، چند روزی در این بندها نگه می‌داشتند. در همان بدو ورود، تفاوت زیادی بین اوین و زندان جمشیدیه به چشم می‌خورد: فشردگی جمعیت، وضعیت بد غذایی، نامناسب بودن وضعیت بهداشتی و از همه بدتر اختناق حاکم بر بند. اما تفاوت اصلی اوین با جمشیدیه، دیدن افرادی با بدن‌های مجروح و شکنجه شده بود.

بازی خمینی با زندگی آدم‌ها

دیداری آشنا

پس از ورود به بند، هر دو نفرمان را فرستادند به اتاق ۴. حاج جلیل ضابطی، عموی محمد ضابطی را آنجا دیدم. محمد ضابطی از فرماندهان بخش اجتماعی مجاهدین بود. حاج جلیل و پدر محمد را هم همراه با چند نفر از جوان‌های خانواده‌شان، به خاطر او دستگیر کرده بودند. خیلی زود با حاج جلیل دوست شدم. حاج جلیل شرایط آنجا را برایم گفت و مرا هم سفره خودش کرد. این آشنایی موجب احساس آرامشی درونی برایم شد. وقتی با هم به هواخوری رفتیم، جوانی تقریباً ۲۰ ساله با

۳- از زندانیان شنیده بودم که در محلی به نام «ضربت»، پاسداران دور تا دور اتاقی می‌ایستند و زندانی را با زدن، به طرف دیگری پرت می‌کنند، به هم دیگر پاس می‌دهند و اسم آن را اتاق فوتبال گذاشته‌اند.

یک توپ پلاستیکی به حیاط آمد. لاغر اندام بود، خوش چهره و خیلی شلوغ. با پیر و جوان و با همه شوخی می کرد.

از حاج جلیل پرسیدم: این جوون کیه؟

گفت: «اسمش سیروسه. بی خودی گرفتنش. بیچاره اصلاً سیاسی نبوده؛ ولی پدرش رو درآوردن. توی آپارتمانیه که زندگی می کرده، یک طبقه اش خانه تیمی بوده. پاسدارا وقتی به آپارتمان حمله کردن که افراد خانه تیمی را بگیرن، اون رو هم دستگیر میکنن. اونقدر زدنش تا قبول کرده که عضو تیمهای عملیاتی بوده! بعد اونقدر شکنجه اش میکنن تا قبول می کنه ترور هم داشته!»

یک روز دیدم سیروس روی پله های حیاط نشسته. رفتم پیش او و مشغول صحبت شدیم. اول کمی از ورزش و درس و کلاس صحبت کردیم. آدم خونگرمی بود. حرفش را راحت می زد. دور هر دو مچ دست هایش، حلقه گوستی کبودرنگ بود. هنوز زخم های آن خوب نشده بود؛ جای دستبندهایی بود که او را قیانی کرده بودند.

پرسیدم: «سیروس! چرا تو را این جور می کردن؟»

گفت: «آخه فلان فلان شده ها حرفم رو قبول نمی کردن. هرچی می گفتم من اصلاً این گروه ها رو نمی شناسم، قبول نمی کردن و بیشتر می زدن. می گفتن تو در تیم عملیاتی بودی. زیر کابل قبول کردم که بودم. گفتن ترور داشتی، اول قبول کردم که یه پاسدار کشتم. اما اونقدر زدن تا قبول کردم چهار تا ترور داشتم! وقتی برای دادگاه پیش گیلانی رفتم، گفتم من اصلاً هوادار نبودم و ترورها را زیر کابل قبول کردم. اگه می گفتن صدتا ترور هم داشتی، قبول می کردم تا دیگه کابل نزنن. بعد قرار شد برن تحقیقات محلی کنن. وقتی به خانه مان رفتن، گیتار و وسایل موزیک پیدا کردن. از تحقیقات محلی هم معلوم شد من اصلاً سیاسی نبودم و دنبال ساز و آواز بودم. الآن هم اینجا بلا تکلیفم.»

حیاط بند دو طبقه بود. علتش این بود که در شیب تپه قرار داشت. با آن درختان چنار قدیمی و بزرگ، سایه سار خوبی هم داشت.

روز بعد از ورودم، با حاج جلیل رفتیم هواخوری. لب سکویی نشستیم. نسیم صبح هنوز تازگی داشت. حاجی هم آدم ها را یکی یکی به من نشان می داد و معرفی می کرد: — اون پیرمرد کت شلواری که می بینی، دکتر منزویه، استاد دانشگاه بیروت بود. به خاطر نوشتن کتاب ۲۳ سال دستگیر شده.

— این یکی میثاقیه. کارگردان فیلم محلل. نفر کنارش هم نصرت کریمیه که توی

اون فیلم بازی کرده. این دوتا رو به خاطر فیلم محلل گرفتن. نفر سوم که جوون تره، اسمش شهرامه. خواننده است. جرمش اینه که توی مراسمای دربار می خونده.

— اون بابا که موکت بسته به درخت و داره بوکس تمرین می کنه، ادوارده. مسیحیه. می گن به خاطر صلیب دزدی گرفتنش.

— اون دو نفر هم از شازده های درباری ان.

— اون که داره با گل ها ور می ره، طلا فروشه. اسمش حاج احمد. پسرش از مجاهدین بوده. جرمش اینه که به سازمان کمک مالی کرده.

پرسیدم: حاج احمد صادقی؟

گفت: آره، صادقی.

سریع رفتم پایین و نزدیک حاج احمد ایستادم. خواستم خوب نگاهش کنم که اشتباه نکرده باشم. حاج احمد برگشت نگاهی به من کرد. یک آن خشکش زد: حسن تویی؟ سریع همدیگر را بغل کردیم و روپوسی کردیم. حاج احمد اشک توی چشمش جمع شد. من را به گرمی گرفت توی بغلش. کمی که آرام شد، دوتا دستش را گذاشت روی شانهایم و پرسید:

«از محمود چه خبر؟ اونو ندیدی؟ خبری از اون نداری؟»

احساس می کردم همه آدم های توی هواخوری دارند ما را نگاه می کنند. با حاج احمد رفتیم گوشه یی روی سکو نشستیم و سر صحبت مان وا شد.

من از زمان هنرستان با پسرش محمود همکلاس بودم. رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم. محمود قبولی دانشگاه شیراز بود. کم کم یکی از هواداران فعال مجاهدین شده بود. با شدت گرفتن فعالیت های سیاسی سازمان در فاز سیاسی، او به ندرت به شیراز می رفت. بیشتر در پایگاه سازمان در شهرری بود. با «پویندگان راه حنیف» کار می کرد. فکر کنم معاون اول محمد اعتضاد مسؤل پایگاه بود. روزی بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ که به خانه رفتم، مادرم گفت: «محمود آمده بود سراغت. دنبالت می گشت. بهش گفتم پادگانه. شب میاد خونه».

هنوز شام نخورده بودیم که زنگ خانه به صدا در آمد. محمود با نفر دیگری آمد. سه تایی رفتیم طبقه دوم خانه. خواستم شام بیاورم که احساس کردم محمود سعی می کند چیزی به من بگوید. یواش پرسید: «آگه دو سه نفر دیگه هم باشن، می تونن امشب این جا بخوابن؟»

گفتم: «چرا که نه. اونا کجان؟». گفت: «سر کوچه قدم می زنن. منتظرن من برم بشون جواب بدم».

نشانی را پرسیدم و سریع رفتم بیرون. به خانه که آمدیم، همگی رفتیم پشت‌بام. همان‌جا شام خوردیم، جا انداختیم و خوابیدیم. با محمود آن قدر از هر دری صحبت کردیم که نفهمیدم کی خواب‌مان برد.

این بچه‌ها از تیم‌های عملیاتی سازمان بودند. پایگاه‌های‌شان سوخته بود و آواره شده بودند. آمدن محمود به خانه‌مان چند بار دیگر هم اتفاق افتاد. هر بار با نفری جدید می‌آمد. چند بار هم با من جلوی بلوار پادگان‌مان، بالای میدان توحید قرار گذاشت. از آن‌جا که من لباس فرم نظامی داشتم، تحرک در شهر کمتر حساسیت برمی‌انگیخت. به‌همین خاطر هم محمود از من می‌خواست ساک‌هایی را برای‌شان در شهر جابه‌جا کنم.

محمود پسر بزرگ حاج احمد صادقی بود. حاجی را هم به‌خاطر محمود دستگیر کرده بودند. البته اتهامش کمک مالی به سازمان هم بود. به او گفته بودند اگر جای محمود را نشان بدهد، آزاد می‌شود. حاجی خیلی به محمود علاقه داشت. پدر و پسر با هم مثل دوتا رفیق بودند. رابطه‌های این دو را که با رابطه پدرم با خودم قیاس می‌کردم، حسودیم می‌شد! حاج احمد از من می‌خواست هرچند بار که محمود را دیده‌ام، از وضعیت سلامتی‌اش، از این‌که پول داشت یا نداشت و از لباس و سر و وضعش و از همه جزئیات برایش بگویم. به من می‌گفت: «احساس می‌کنم محمود را پیش خودم دارم».^۴

در یکی از اتاق‌های کوچک بند، هفت نفر بهایی بودند. دو نفرشان خیلی متشخص به نظر می‌آمدند. چند روز بعد با یکی از آنها صحبت کردم. می‌گفت در زمان شاه، مدیر قسمتی در وزارت آموزش و پرورش بود؛ هیچ فعالیت سیاسی هم نداشته و فقط به جرم بهایی بودن دستگیرش کرده‌اند. همگی منتظر روزی بودند که آنها را برای اعدام ببرند.

محمد، نام یکی دیگر از زندانیان بود. به خاطر شدت شکنجه، پاهایش تا زانو باندپیچی شده بود و آثار قپانی روی دستانش دیده می‌شد. کمتر به هواخوری می‌آمد. بیشتر وقت‌ها گوشه اتاق‌شان بود. شایع بود او روانی شده و تعادل ندارد. دکتر منزوی داشت توی هواخوری تنهایی قدم می‌زد. فرصت را مناسب دیدم با او از نزدیک آشنا شوم.

۴- مجاهد شهید محمود صادقی، اهل شهرری و دانشجوی رشته مکانیک دانشگاه شیراز بود. او در یکی از درگیری‌های مسلحانه خیابانی زخمی و دستگیر شده و به اوین منتقل می‌شود. هیچ اسم و آدرسی به بازجویان نداده بود و گمنام شهید می‌شود. اما من بعدها از افرادی که آن‌ها را در امداد و شعبه‌های اوین دیده بودم، از جریان محمود باخبر شدم. بعد از ۱۲ سال که از زندان آزاد شدم و سراغ پدرش رفتم، او هنوز هیچ خبری از پسرش نداشت.

اما بیشتر کنجکاو موضوع کتاب «۲۳ سال» بودم. کمی که صحبت کردیم، موضوع کتاب را پرسیدم. گفت: «ولش کن. موضوع قابل بحثی نیست».

شیر مادرت حلالت باشه

سه چهار روز بعد حاج رضا سرپاسدار بند صدایم کرد. پشت در بند، شروع کرد به زدن. حرفش این بود که چرا با این و آن صحبت می‌کنم: «فکر نکنی حالا که حکم گرفتی، می‌تونی هر غلطی بکنی!»

برگشتم بند. حاج جلیل گفت: «این حرومزاده خیلی وحشیه. هر روز میره جوخه و بچه‌ها رو اعدام می‌کنه. مواظب باش بهونه دستش ندی».

روز ۱۲ اردیبهشت ۶۱ تازه شام خورده بودیم و کنار حاج جلیل نشسته بودم. او داشت برایم چیزهایی تعریف می‌کرد. تلویزیون هم روشن بود. اخبار شروع شد، و خبر یک حمله گسترده به چندین پایگاه مجاهدین در تهران اعلام شد. گوینده شروع به خواندن اسامی شهدای درگیری کرد. اسم محمد ضابطی را که خواند، دوربین رفت روی پیکر محمد. حاج جلیل در سکوت داشت صحنه را به دقت دنبال می‌کرد. وقتی اسم محمد آمد و تصویرش نشان داده شد، آرام زد روی پای من و گفت: «خودشه. پسر! شیر مادرت حلالت باشه!».

مانده بودم در چنین لحظه‌یی چه واکنشی مقابل حاج جلیل داشته باشم. هیچ‌چی نگفتم و تلویزیون را دنبال می‌کردم. انگار پتکی به سرم خورده بود و گیج شده بودم. بعد از شهادت موسی و اشرف در ۱۹ بهمن، حالا هم ضربه ضابطی با چندین پایگاه در سراسر تهران. با این حال این رضایت را در ضمیرم حس می‌کردم آن‌هایی که تا پای جان مقاومت کردند و شهید شدند، حتماً آخرین گلوله را هم برای خودشان نگه داشته بودند.

چند شب بعد، تازه خاموشی شده و آماده خوابیدن بودیم. من و حاج جلیل هم کنار هم دراز کشیده بودیم که صدای صفیری ناهنجار در تپه و قلعه اوین پیچید. رگباری بلند و دو رگبار کوتاه. در جای خود تکان خوردم و خواستم بفهمم جریان چیست. حاج جلیل با دست اشاره کرد که در جایم بمانم. گفت چیزی نیست. سربازی حتماً سایه‌ای دیده و شلیک کرده. بعد با حالتی پر از افسوس گفت:

«روز ۵ مهر اینجا نبودى که ببینی توی اوین چه جهنمی براه انداختند. از غروب ۵ مهر، بچه‌ها را در دسته‌های ۳۰ نفره، ۴۰ نفره، حتی ۵۰ نفره پشت سرهم اعدام می‌کردند.

پشت همین بندهای ۳۲۵ بود. یکسره تا نیمه شب صدای رگبار بود و تک‌تیر»

از حاجی پرسیدم آن شب چند نفر را اعدام کردند؟

گفت: «خیلی. از هزار تا هم بیشتر بود. هر بیست دقیقه تا نیم ساعت یک سری را اعدام می‌کردند و از روی تک تیرها می‌شد فهمید چند تا بوده. آنقدر سری به سری بردند که دیگه از شمردن تک‌تیرها خسته شده بودیم. فقط سری‌هایی رو که می‌بردند می‌شمردیم. اون شب از هزارتا هم بیشتر اعدام کردند»

لحظه انتخاب و بذری که روید و شکفت

در لحظاتی که حاجی از اعدام‌های روز ۵ مهر ۶۰ می‌گفت، تصویر اصغر فیروزان جلوی چشمانم مجسم می‌شد. او را هم بعد از ۳۰ خرداد همین‌طور اعدام کرده بودند. اصغر از بچه‌های محل‌مان بود. بعد از انقلاب، در یکی از روستاهای نزدیک شهرری معلم دبستان شده بود. با جنبش معلمین سازمان کار می‌کرد. دیگر او را کمتر می‌دیدم. خیلی به او علاقه داشتم. برایم حکم معلم را داشت. اصغر بود که من را از وادی سرگستگی بین جریان‌های سیاسی آن زمان خارج کرد و راه نشانم داد. تا اوایل سال ۵۹ من هنوز گروه مشخصی را انتخاب نکرده بودم. نشریات همه گروه‌های مذهبی و غیرمذهبی و مارکسیست را هم می‌خواندم. البته خواندن آن نشریات و کتاب‌ها برای بالا بردن شناخت خودم بود. خوب هم بود. می‌خواستم از مواضع سیاسی آن‌ها سر در بیارم. اما تحت تأثیر خواندن کتاب‌های شریعتی، فکر می‌کردم مشی سیاسی درست، کارهای فرهنگی است. باید توده‌ها را به «خودآگاهی» رساند. در همه متینگ‌های مجاهدین شرکت می‌کردم. همه کتاب‌ها و نشریات مجاهد، نسل انقلاب و بازوی انقلاب را می‌خواندم. اما با جریان‌اتی که خود را پیروان خط‌شریعتی می‌دانستند هم رابطه داشتم؛ مثل آرمان مستضعفین و پیروان راه شریعتی. بین هواداران امت (حبیب‌الله پیمان) و جاما (دکتر سامی) و امثال آن‌ها هم دوستانی داشتم. سعی می‌کردم بفهمم در نهایت ته حرف هر جریانی چی هست؟ یا راه حلی که برای اوضاع سیاسی کشور می‌دهند چقدر واقعی است؟

عصر یکی از روزهای تابستان سال ۵۹ اصغر فیروزان را در محل دیدم. دو سه ساعتی با هم کنار ریل قطار قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. با راه انداختن «انقلاب فرهنگی» که به دستور خمینی بود، دانشگاه‌ها تعطیل بود و آینده‌ها و ادامه دانشگاه در ابهام.

صحبت‌مان حول سخنرانی مسعود در امجدیه بود. سخنرانی «چه باید کرد؟». در این سخنرانی حضور داشتیم. شاهد بودم چگونه پاسدارها و فالانژها وسط مراسمی که قانونی هم بود، شلیک می‌کردند و گاز اشک‌آور می‌زدند. دیده بودم در پایان سخنرانی چه اوضاعی درست کردند. هنوز دست‌های زنجیر شده میلیشیا به هم قلاب بود و در چند ردیف، دیوار گوشتی درست کرده بودند. سینه سپر کرده و جلوی هر تهاجمی ایستاده بودند. فالانژها موتورهای بچه‌ها را که در خیابان کناری ورودی ورزشگاه پارک شده بود، تخریب می‌کردند و می‌سوزاند. آن روز من و دوستم به خاطر بسته بودن مسیر جنوب، مجبور شدیم امجدیه را دور بزنیم. دیدم شیشه‌ها و آینه‌های همه ماشین‌های پارک شده در خیابان‌های مجاور امجدیه، خرد شده‌اند. فالانژها لاستیک ماشین‌ها را هم با چاقو پاره می‌کردند.

در ادامه صحبت‌مان با اصغر، همین که دید من روی کار فرهنگی ایستاده‌ام و دارم از «خودآگاهی توده‌ها» حرف می‌زنم، با همان آرامش همیشگی و بیانی معلمانه گفت: «خودت می‌دونی که من قبل از انقلاب دنبال کتاب‌های شریعتی بودم. همه را هم خوندم. برای شریعتی هم احترام زیادی قائلم. می‌دونم چه چیزهایی گفته و حرفش هم خیلی درسته. اما اگه خمینی و چماقداراش نذارن آگاهی‌بخشی بشه، هر روز با چوب و چماق به جان دکه‌ها و بساط‌های ما بیفتن، هر روز به بچه‌های نشریه‌فروش حمله کنن و نذارن این آگاهی‌بخشی انجام بشه، چه کار باید کرد؟ دشمن اصلی آزادی و آگاهی‌بخشی به مردم، همین جریان چماقداریه. اول باید با این جریان مقابله بشه».

دیدم حرف‌هایش به‌طور کامل درست و منطقی است. مجاهدین هم دارند همین کار را می‌کنند. خودم هم بارها در صحنه‌های مختلف و متینگ‌ها در مقابله با فالانژها و چماقداران شرکت داشتم. بارها از نزدیک شاهد حمله فالانژها به دختران میلیشا بودم که نشریه مجاهد می‌فروختند. صحنه‌ی جلوی پارک لاله که چماقدارها به دو دختر نشریه‌فروش حمله کردند، یادم هست. فالانژها با کاردی بزرگ، بازو و پهلوی یکی از دختران میلیشیا را دریده بودند. صحنه خونینی که هنوز در ذهنم زنده مانده است. با حرف‌ها و استدلال‌های اصغر، گم کرده خود را پیدا کردم. فهمیدم تنها راه ممکن برای حفاظت از آزادی، راه مجاهدین است.

همان آزادی که نتیجه و محصول انقلاب ۵۷ بود. در ادامه صحبت‌های مان، یک‌گره دیگر هم که ذهنم را مشغول می‌کرد، مطرح کردم: داستان لیبرال — ارتجاع. بحثی

که آن روزها مشغله ذهنی و موضوع نقد و تحلیل همه جریانات سیاسی و از بحث‌های داغ جلوی دانشگاه بود. من هم ابهاماتی داشتم. موضوع را که مطرح کردم، اصغر با بیانی خیلی ساده و خودمانی گفت:

«همه این تئوری‌بافی‌ها حرف مفت‌ه. کلیشه‌برداری‌های بچه‌گانه و عامیانه مارکسیستیه. تضاد اصلی جامعه ما نه آمریکاست و نه لیبرال‌ها. مسأله اصلی جامعه بحث آزادیه. ارتجاع خمینی هم می‌خواد جلوی آزادی‌ها رو بگیره. باید حول این موضوع ارتجاع رو افشا کنیم. بعضی گروه‌های مارکسیستی می‌خوان ثابت کنن بهشتی سرمایه‌داره و موضوع اصلی جامعه هم لیبرالیسمه نه ارتجاع.»

اصغر در ادامه با مثال‌های مختلف توضیح داد که برخورد صوری با مفاهیم ایدئولوژیک یعنی چی. این که کپی‌برداری از جنبش‌های دیگه اشتباهه. یک جمله که هنوز در خاطر من مانده، این بود: «فرمول فهم این مسائل اینه: تحلیل مشخص از شرایط مشخص». بعد تأکید کرد: «اگه با این فرمول عمل نکنیم، سر مبارزه می‌ره توی گل». بعد مثال‌هایی از مواضع و رفتار گروه‌ها در ماه‌های اول انقلاب زد؛ مثل آن چه در ترکمن‌صحرا و بعد هم در کردستان اتفاق افتاد. این که چون منطبق با شرایط نبوده، منجر به اختلاف و انشعاب در جریان فدایی‌ها شد.

دیگر برایم مسلم شد که گمشده‌ام را پیدا کرده‌ام. به ضمیرم که مراجعه می‌کردم، می‌دیدم من در همان سخنرانی «چه باید کرد» مسعود در امجدیه، با یک جمله‌اش کاملاً منقلب شدم. استاد و راهنمای اصلی، بذر اولیه را در وجودم کاشته بود. بارها این جمله را با خودم و بچه‌های دیگه تکرار کرده و از آن انگیزه گرفته بودیم.

اصغر کمک کرد این بذر بشکفتد. موانع ذهنی را کنار زد. مثل معلمی دلسوز الفبای مبارزه را هجی و تکرار کرد. آن بذر همان بود که مسعود فریاد کشید و گفت: «ستارگان ما بر آنند تا در فلک اجتماعی و سیاسی این میهن طرحی نو در اندازند؛ طرحی عاری از طبقات، عاری از بهره‌کشی، عاری از جهل و نادانی و اختناق و زنجیر».

جمله‌یی که با همه کوتاهی‌اش معرف مسیر سیاسی، ایدئولوژیک و استراتژیک مجاهدین بود. جمله‌یی که می‌توانستم با آن تصویری از آن جامعه آرمانی که با عنوان «بی‌طبقه توحیدی» معرفی شده بود را فهم کنم.

به نقطه انتخاب رسیدم. از بین این همه خط و خطوط و گروه سیاسی و حرف‌های مختلف و سرگیجه‌آور، فهمیدم که با چه کسانی و چه جریانی باید ادامه دهم.

تمام تابستان را بیشتر با دوستان و هواداران مجاهدین گذراندم. دانشگاه‌ها تعطیل و ادامه وضعیت سیاسی جامعه هم در ابهام بود. خانواده فشار می‌آوردند به کاری مشغول شوم. من هم با یکی از دوستان دوران هنرستان یک مغازه کوچک تراشکاری را تدارک دیدم. از طرفی با «طرح موافقت اصولی» که چندی قبل داده بودم موافقت شد. طرح تأسیس یک کارگاه ساخت شیرهای هیدرولیک بود. در مرحله بستن قرارداد آن بودم. اما مشکل، رفتن به سربازی و داشتن برگه پایان خدمت بود.

آخر شهریور ۵۹ جنگ با عراق شروع شد. متولدین ۱۳۳۸ را هم به خدمت فرا خواندند. همه جور مشغله ذهنی سر راهم بود. مانده بودم چه کار کنم. پیش خودم حساب کردم هر جا که بروم مجاهدین آن جا هستند و می‌شود ادامه داد. اما اگر برگه پایان خدمت نداشته باشم، برای ادامه کارهای بعدی مانع جدی است. اصلاً این تصور را نداشتم که کار ما با خمینی به بحث سرنگونی و مبارزات چریکی و مسلحانه کشیده می‌شود. به همین دلیل برای خدمت سربازی اعزام شدم. از قضا در گروهانی بودم که حدود ۲۰ نفرشان از هواداران مجاهدین بودند. خیلی زود با هم چفت و صمیمی شدیم. به همدیگر کتاب و نشریه می‌رساندیم.

اصغر فیروزان همان اوایل تیر سال ۶۰ دستگیر شد و خیلی زود با حدود ۷۰ نفر دیگر اعدام شد. رژیم خمینی که از این کشت و کشتارها و اعدام‌ها هیچ ابایی نداشت، اسامی اعدام شدگان را در روزنامه‌های رسمی کشور منتشر می‌کرد. یکی از روزهای اوایل تیر ۶۰، روزنامه اطلاعات را خریدم و نگاهی به آن انداختم. به لیست بلندی از اعدام شدگان شب قبل در اوین برخوردم. اسم اصغر و فرشاد را بین اسامی شهدا دیدم. فرشاد از دوستان دانشگاهی‌ام بود که با ستاد سازمان در خزانه کار می‌کرد.



فصل دوم



قزل حصار

اواسط اردیبهشت ۶۱ از اوین به قزلحصار منتقل شدم. با گرفتن ۱۵ سال حکم، تصورم این بود که رژیم هرگز این قدر عمر نخواهد کرد، اما باید برای مدتی در حبس ماند. با ورود به زندان قزلحصار، ما را به واحد ۱ بردند. در حال ورودی — که به آن زیرهشت می گفتند — برای اولین بار حاج داوود رحمانی را دیدم. همان طور که شنیده بودم چاق، قدبلند و خیلی هم بددهن بود. حدود ۱۵ نفر از اوین منتقل شده بودیم. سخنرانی اولیه حاج داوود، خطونشان کشیدن بود تا دست از پا خطا نکنیم. همین برایم کافی بود بدانم و بشناسم که او چقدر لمپن است و نسبت به مجاهدین کینه‌ی. خودش رفت. ما را به پاسداری سپرد تا وسایل مان را بگردد و به بند بفرستد. او هم با بهانه‌گیری، با مشت به شکم و سیلی از ما خوش‌آمدگویی مختصری کرد. بعد من را به بندی در ته راهرو بلند آن جا برد. بین راه، بعد از این که فهمید از جمشیدیه آمدم، گفت:

«حالا می‌ری جایی که بفهمی این جا کجاست، تا بعد سرت رو بندازی پایین و مثل بچه آدم حبست رو بکشی.»

بند مجرد ۸

وارد بند که شدم، لاغراندامی با چشمانی گشاده و رنگی پریده، جلو آمد. پاسدار به او گفت:

«اسحاق! مهمون دارین. ازش خوب پذیرایی کنین!»

او من را برد جلوی یک سلول. در را باز کرد و آمرانه گفت: «برو تو!». تا لحظاتی نفهمیدم اینجا یک سلول انفرادی است. فکر کردم راهرویی است که همه پشت میله های ورودی اش جمع شده اند. جایی برای پا گذاشتن و داخل شدن نبود. پاسدار که دید معطل کرده ام، من را با زور فشار داد به داخل و در را بست. تصور کن از در و دیوار سلول آدم آویزان است. یک تخت فلزی سه طبقه توی سلول بود. طبقه اول تخت را برداشته بودند و زندانیان زیر آن می نشستند. نیمی از افراد هم باید خودشان را روی دو طبقه بالایی جا می کردند. همگی کیپ هم نشسته روی زمین و جایی برای دراز کردن پاها نبود. من پشت در میله ای سلول ایستاده بودم. نمی توانستم حتی یک قدم جلو بردارم. همه داشتند بر و بر نگاهم می کردند. یکی از بچه ها کمک کرد تا بقیه کمی جابه جا شوند که بتوانم همان جا فرود بیایم. کیسه وسایلم را دست به دست به نفری در طبقه سوم رساندند تا مثل وسایل بقیه به گوشه بی آویزان کند.

از پشت میله های سلول، داخل بند را نگاه کردم. دیدم در بقیه سلول ها هم آدم ها را کمپرس کرده اند؛ به همین فشردگی. سکوت سنگینی بر فضای بند حاکم بود. دو سه نفر — که بعد فهمیدم از نفرات بریده و خائن هستند — دائم وسط بند قدم می زدند و سلول ها را می پاییدند. اصلاً نمی توانستم باور کنم باید صبح تا شب پاها را توی سینه ام جمع کنیم و همین طور بمانیم. بعد فهمیدم در همین سلول انفرادی، ۲۳ نفریم. اسم این بند هم «مجرده ۸» است. ابعاد سلول $۱/۶۰ \times ۲/۸۰$ متر.



بهروز بهنام زاده

اولین کسی که تحویل گرفت، کنار دستی ام بهروز بهنام زاده^۵ بود. آرام بود و مهربان. آثار شکنجه های دوران بازجویی هنوز روی پاهایش بود. با لحنی دوستانه پرسید: «از کجا اومدی؟ حکم گرفتی یا نه؟»

دیدم توجه بقیه هم به سمت ماست. همین سؤال را در چهره بقیه هم خواندم. خیلی راحت و کمی بلند تعریف کردم که بقیه هم بشنوند. اما بهروز هوشیارم کرد آرام تر صحبت کنم. و هوشیارم کرد که نیاز نیست از همه چیز حرف بزنم.

۵- مجاهد شهید بهروز بهنام زاده دانشجوی سال سوم دانشگاه علم و صنعت بود که در قتل عام سال ۶۷ در زندان گوهردشت به شهادت رسید.

زندانی دیگر مجید رضایی بود که وقتی شنید از جمشیدیه آمده‌ام، با طعنه و لبخند گفت: «پس تا به حال توی هتل بودی! این جا وضعش کمی فرق داره». با چیزهایی که در مدت کم اقامتم در اوین دیده و شنیده بودم، منظورش را فهمیدم. روزهای بعد که با بقیه صحبت کردم، بیشتر نسبت به جنایاتی که روزانه در اوین صورت می‌گیرد آگاه شدم.

بهر روز کم‌کم با اوضاع و احوال محیط آشنایم کرد. فهمیدم در واحد ۱ زندان قزلحصار هستیم. واحدی که ۴ بند عمومی دارد و ۴ بند انفرادی. به بندهای انفرادی هم بند «مجردی» می‌گویند. دجالیت رژیم سبب شده بود اسم زندان را بگذارد آموزشگاه و سلول انفرادی را هم به بند مجرد تغییر نام دهد.

روزانه سه نوبت می‌توانستیم برای رفتن به توالت، وضو گرفتن و نماز خواندن از سلول بیرون بیاییم. غذا را باید در سلول و با همان وضعیت می‌خوردیم. اما نهار و شام خیلی مختصر بود، خوردن‌شان مشکل نبود: یک تکه نان و کمی پنیر. بعضی وقت‌ها هم یک خیار و نان با چند خرما یا یک سیب زمینی آب‌پز. به محض گرفتن غذا، یک لقمه می‌شد و تمام!

هر سلولی برای رفتن به توالت ۱۰ دقیقه وقت داشت. اگر نفرات سلولی به جای ۱۰ دقیقه، ۱۱ دقیقه وقت می‌گرفتند، از نوبت بعدی محروم می‌شدند. نفرات سلول‌ها که برای رفتن به سرویس توی راهرو به خط می‌شدند، فرصت خوبی برای دیدن تک‌تک نفرات داشتند. دنبال این بودم بفهمم که آیا از دوست و آشناها کسی در این بند هست؟ آیا اصغر غلامی را که زودتر از من به قزلحصار منتقل شده می‌توانم پیدا کنم؟ شناخت افراد آشنا از این جهت اهمیت داشت که ممکن بود در بازجویی‌های‌شان اسامی یا موضوعاتی گفته باشند که روی پرونده دیگری تأثیر جدی داشته باشد. اما در طول دو سه روز، هرچه نگاه کردم فرد آشنایی ندیدم. همین برایم موجب خوشحالی بود. صف توالت را بریده‌ها کنترل می‌کردند. با این حال فرصت خوبی برای آشنایی و صحبت در سکوت و اشاره با سلول‌های کناری بود. تا دو سه روز بعد با همه نفرات سلول آشنا شدم. سعی می‌کردم هر بار جایم را عوض کنم و کنار نفر دیگری بنشینم. مجید رضایی ۱۰ سال حکم گرفته بود. در کتاب‌فروشی خیابان بهارستان تهران کار می‌کرد. از فعالین «کانون توحیدی اصناف» بود. روزهای اول ورودم، من را

می‌نشانند پیش خودش و از خبرهای بیرون می‌پرسید. خودش هم از شرایط آن جا و اوین برایم می‌گفت.

در ورودی بند یک حال بود. به آن «زیرهشت» می‌گفتند. دو اتاق و یک در هم برای ورود به حیاط داشت. دو اتاق زیرهشت در اختیار مسؤل بند و توابین همکارش بود. این حال با دیوارهٔ میله‌یی از قسمت بندها جدا می‌شد. در ادامه، ۶ سلول وجود داشت که باز یک دیوارهٔ میله‌یی آن را از ۶ سلول انتهایی جدا می‌کرد. حدود ۲۵۰ نفر بودیم که در همین ۱۲ سلول، کنسروی چیده شده بودیم.

مدام از گرمای هوا و فشردگی جمعیت سلول، عرق می‌ریختیم. از بهداشت هم خبری نبود. طولی نکشید که چند نفر پوست‌شان قارچ زد. دو نفر هم گال گرفتند. آخر سر یکی از اتاق‌های زیرهشت را خالی کردند و بیماران پوستی از بقیه جدا شدند.

وسط این شرایط، آب هم قطع شد. پاسدارها می‌گفتند پمپ چاه سوخته و درست شدنش طول می‌کشد. روزی دو سه بار با دیگ‌های آشپزخانه آب به بند می‌رساندند. به هر نفر یک لیوان آب می‌رسید. با یک لیوان، هم باید به توالی می‌رفتیم، هم وضو می‌گرفتیم.

خلاقیات‌ها گل کرد. صنعت کیهانکس رو شد. تعدادی کتاب و مقداری روزنامه توی سلول‌ها بود. زندانیان آن‌ها را از بند ۳ عمومی آورده بودند. کتابی هم بود با عنوان «کارنامه سیاه». این کتاب‌ها چاپ دادستانی بود و چندتایی را در بند داشتیم. کتاب‌ها را ورق ورق کردیم، هر ورق را هم نصف کردیم. به هر نفر یک نصفه برگ رسید که برای توالی استفاده کنند.

این ابتکار به خاطر این بود که باید در مصرف آب صرفه‌جویی می‌شد. نفری که مسؤل توزیع این برگه‌ها بود، اسمش شد مسؤل کیهانکس. کم‌کم متوجه شدم در این فشردگی و شرایط کنسروی که قرار داریم، باز هم تقسیم‌کارها و تقسیم مسؤلیت‌هایی وجود دارد. یکی مسؤل خواب بود که جاها را تنظیم و تقسیم می‌کرد. یکی مسؤل صنفی، یکی مسؤل اتاق، یکی مسؤل امنیت که نزدیک شدن خائنین به سلول را خبر می‌داد. از همه جالب‌تر، یکی هم مسؤل روحیه و رفاه بود. یعنی باید در طول روز با حرف‌ها و نکات طنز، بچه‌ها را بخنداند تا فشارهای روزانه باعث آثار منفی در روحیه افراد نشود. یکی از دانشجویها به نام مرتضی عمرانی استاد این کار بود. مرتضی هر موضوع معمولی و ساده‌ای را سوژهٔ خنده می‌کرد.

تابستان هنوز نرسیده بود، اما از گرما و تنگی جا دائم خیس عرق بودیم. مثل ماهی کنسرو به هم چسبیده بودیم. بعضی‌ها را که دچار مشکل تنفسی می‌شدند، می‌فرستادیم تخت طبقه سوم. آن‌جا جلوی پنجره کوچک سلول، می‌شد کمی نفس تازه کرد.

موقع خاموشی، هر کی روی شانه دیگری می‌افتاد و خوابش می‌برد. ۵ نفری که روی تخت دوم و ۶ نفری که روی تخت سوم بودند، در عرض تخت دراز کشیده و پاها را تکیه می‌دادند به دیوار. یکی از نفراتی که روی تخت سوم بود، پاهایش را از لای میله‌های بند می‌داد بیرون. بقیه هم مثل طبقه دوم با پاهای تکیه داده به دیوار می‌خوابیدند. اما چه خوابی! می‌گفتیم خواب گرگی با یک چشم باز. هر آن ممکن بود پای یکی از دیوار سر بخورد و از بالا بیفتد روی سر پایینی‌ها. برای احتیاط چند تا لنگ را به هم گره زدیم و طنابی برای زیر پاها درست کردیم. طناب لنگی را از پنجره سلول تا در ورودی کشیدیم. اگر پای کسی از دیوار سر می‌خورد، این بند مانع بود که نفر بیفتد پایین.

بعد از دو سه هفته اجازه دادند تعدادی شب‌ها در راهرو وسط بند بخوابند. با این‌که خیلی فشرده کنار هم دراز می‌کشیدیم، باز برای همه جا نبود. هنوز باید نیمی از بچه‌ها توی سلول می‌خوابیدند. هر روز هم وقت خواندن نماز، ماجرای به‌پا می‌شد. چون بعضی‌ها سجده را کش می‌دادند و چرتی می‌زدند! اما اگر توایی خائن متوجه می‌شد، یا دعوا راه می‌انداخت یا گزارش می‌کرد. این گزارشات هم باعث وحشی‌گری‌های حاج داوود و پاسدارهایش و کتک خوردن ما می‌شد.

در همه دنیا مرسوم است که اگر زندانی در بند عمومی خطایی مرتکب شود، او را برای مدتی به سلول انفرادی می‌فرستند. اما در زندان‌های خمینی، همان‌طور که دستگیری‌ها و محاکمه‌اش بی‌حساب و کتاب است، سلول انفرادی‌اش هم شرایط ضدانسانی خاص خودش را دارد. زندانی را اول به انفرادی می‌فرستند، تحت انواع فشارها و سختی‌ها قرار می‌دهند و زهر چشم می‌گیرند تا در بند عمومی خطایی از او سر نزنند.

طبق گفته باسابقه‌ترها اسحاق که او را مسؤول بند گذاشته بودند، از ساواکی‌های زمان شاه بود. اسحاق به خدمت زندانبان‌های خمینی درآمد بود. او در طول روز

و شب با دو بریده خائن دیگر تقسیم کار کرده بود؛ طوری که ضربداری در بند قدم می زدند و سلول‌ها را می پاییدند. برای همه خط و نشان می کشیدند تا کسی به زعم آن‌ها خلافی نکند. ما هم باید صبح تا شب زانو در بغل و کیپ یکدیگر می نشستیم. از نظر آن‌ها بلند صحبت کردن، خندیدن، نگاه کردن به سلول‌های دیگر و هر قانون من درآوردی دیگر جرم محسوب می شد! روزانه ۶-۵ نفر را با بهانه‌های مختلف از سلول‌ها می کشیدند بیرون و می بردند زیرهشت. همان‌جا چشم‌بند می زدند و سرپا نگه می داشتند. وقتی هم حاج داوود یا پاسداران به بند سرکشی می کردند، اسحاق به آن‌ها گزارش می داد. آن‌ها هم با کتک مفصلی به جان زندانیانی می افتادند که خندیده بودند، صحبت کرده بودند و یا چشمکی به هم زده بودند.

با آشنایی‌های بیشتر متوجه شدم از همهٔ بخش‌های سازمان مثل دانش‌آموزی، دانشجویی، کارگری، کارمندان، محلات و نظامیان بین ما هستند. اما تعداد دستگیرشدگان بخش دانش‌آموزی بیشتر بود. تعدادی هم بودند که اصلاً تشکیلاتی نبودند. یعنی صرفاً به خاطر کمک مالی یا اجاره دادن خانه‌شان به تیم‌های مجاهدین و کارهایی شبیه این، دستگیر شده بودند. برایم روشن شد که نصف بیشتر افراد این بند، قبلاً در بند ۳ عمومی بودند که به جرم راه انداختن تشکیلات، به بند مجرد آورده شده‌اند.

برایم داشتن تشکیلات در بند، وسوسه‌انگیز بود. آیا واقعاً در بند عمومی همین‌طور بود؟ با مناسباتی که در زندان جمشیدیه دیده بودم و بولتن‌هایی که تولید می شد، سؤالات و تصوراتی در ذهنم شکل گرفت؛ مثل این چیزها: اصلاً تشکیلات درون زندان چه موضوعی است؟ طرح فرار جمعی چه موضوعی بود؟ آیا اصلاً چنین کارهایی امکان‌پذیر است؟

ضمن صحبت بیشتر با دیگران، فهمیدم قضیه اصلاً آن‌طور که فکر می کردم نیست. طرح فرار هم که به این‌ها نسبت داده شده، حرف پوشالی بیش نبود. بهانهٔ آوردن زندانیان بند ۳ به مجردی، گم شدن یک انبردست بود. کل ماجرا از این قرار بود که کارگر تعمیرکاری برای تعمیرات سرویس، به بند ۳ می‌رود و انبردستش گم می‌شود. به افراد این بند اتهام می‌زنند که با بلندکردن انبردست، قصد و طرح فرار داشتند! آن‌چه از مناسبات و روابط بین زندانیان به چشم می‌خورد، صمیمیتی بود که بین‌شان

رایج بود؛ و این برای زندانبان اصلاً پذیرفتنی نبود. قابل فهم بود که رژیم از سال ۵۸ به بعد، ضربات زیادی از تشکیلات سازمان خورده است. از طرفی می ترسید مانند زندان زمان شاه، این جا هم تشکیلات پا بگیرد و بندهای هر زندان، محل کادرسازی جدید برای سازمان شود.

فشارهای مختلف، هر روز در جریان بود: کم غذایی، بی آبی، بی خوابی، گرمای شدید، حضور وقت و بی وقت حاج داوود با پاسدارهایش، کتک زدن های جمعی و تکی که بلاوقفه ادامه داشت. بعضی ها را مثل عبدالرضا بوئینی، مرتضی عمرانی، صابر، یعقوب و... به زیرهشت واحد بردند. سه شبانه روز چشم بند زده و سرپا نگه شان داشتند. جرم شان این بود که با اشاره با سلول های دیگر حرف زده اند.

یک روز حاج داوود همراه دو پاسدار نره غولش - عباس شمر و مصطفی - آمد و وسط بند ایستاد و اسحاق شروع کرد به گزارش دادن:

«حاج آقا! همه اینها منافقن. هنوز تشکیلات دارن. به هم خط میدن. آفتابه ها رو سوراخ می کنن، شیر روشویی رو خراب کرده ان. از غذاها و نانی که داده می شه، ایراد می گیرن. بلندبلند می خندن تا به هم روحیه بدن».

حاج داوود گفت: «همه رو بکش بیرون!»

اسحاق اسم هر کسی را که با او دقدلی داشت و جلویش ایستاده بود، بلندبلند خواند: «سیروس، سیامک، مجید طالقانی، نرسی، اکبر، محمد جنگ زاده، حبیب، رضا

هفت برادران، شهرام و ...»



محمد جنگ زاده

حاج داوود همان وسط بند، شروع به زدن سیروس کرد. ده دقیقه یی با او گلاویز بود. سعی می کرد هر جور شده او را نقش زمین کند تا بعد با پوتین به جانش بیفتد. سیروس هم سخت مقاومت می کرد و سریع بلند می شد. هیولا به هن وهن افتاده بود. از این که خوشحالی را در چهره بچه ها می دید، نعره اش بلند شد و داد زد: « همه را بکشید بیرون، بترین زیرهشت واحد!».

همه مان را سلول به سلول بیرون کشیدند و بردند به راهروی اصلی بند. پشت در بند، صفی از پاسداران

وحشی ایستاده بودند. هر کس که خارج می‌شد، پاسداران او را با چوب، شلنگ، کابل، میله و هر چه دم دست‌شان بود کتک مفصلی می‌زدند. عاقبت با چند سر و دست شکسته و بینی و دهان پر از خون برگشتیم به بند. چند نفر را هم وارد بند نکردند و بردند زیرهشت واحد. بعضی از آن‌ها را دو سه روز و بعضی را تا یک هفته زیرهشت واحد سرپا نگه داشتند.

تلخ و شیرین دیالکتیک مبارزه

با برگشت به بند هر چند بدن‌ها مجروح، سرها شکسته و صورت‌ها پر از خون بود، اما مقاومت همیشه شیرین است و پیروزی ناشی از مقاومت در چشمان و چهره‌های خندان برق انداخته بود. هدف جلاد از این ضرب و شتم‌ها و وحشی‌گری‌ها، براندن و به توبه کشاندن زندانی بود. حداکثر فشار را می‌آورد تا کسی دست بالا کند و از هدف و آرمانش رو برگرداند. اما همگی بدون ذره‌ی سستی و ضعف و با سر بلند به سلول برگشتند.

توی سلول، تعریف صحنه‌های تلخ و شیرین در هم آمیخته بود. تلخ، به خاطر بدن‌های مجروح و خونین؛ شیرین، به خاطر روحیه‌ی مقاوم. بعد هم شادمان و با شوخی و خنده، صحنه‌های کتک خوردن و برخورد با پاسداران را برای هم تعریف کردیم.

گاهی اوقات حاج داوود به بند می‌آمد و با ظاهری آرام منتظر می‌ماند. انتظار داشت کسانی از شدت فشار روی بند مجرد، خسته و وامانده و بریده باشند. تصور می‌کرد افرادی سراغش بروند، مشکلی طرح کنند تا همین موضوع را بهانه کند و آن‌ها را به طرف خودش بکشاند. یک‌بار که چنین صحنه‌ای درست شده بود، کسی توجهی به حاج داوود نکرد. اصلاً به او نگاه هم نمی‌کردیم. حاجی که دید کسی محل سگ به او نمی‌گذارد، با صدای بلند گفت: «کسی کاری نداره؟ کسی دندونش درد نمی‌کنه؟» هیچ‌کس جوابی نداد. او هم عصبانی و وحشی شد: «معلومه که این‌جا به تون خوش می‌گذره. باشه! ما هم سعی می‌کنیم کاری کنیم که بیشتر خوش بگذره!» بعد دمش را گذاشت روی کولش و رفت.

اواخر تیر حدود ۲ ماه می‌شد که در مجرد ۸ بودیم. روزی درب بند باز شد و پاسداری وارد شد. بلند بلند اعلام کرد که همه وسایل‌مان را جمع کنیم و برای انتقال حاضر شویم.

لحظه پیروزی بود. لحظه‌های پس از غلبه بر رنج و شکنج‌ها، ایستادن، شکیبایی کردن و شاهد موفقیت را چشیدن. می‌شد لحظه پیروزی را در چشمان و سیمای همه مشاهده کرد. همه لبخندزنان و شوخی‌کنان وسط راهرو بند مجرد ایستاده و منتظر خروج بودیم. جالب بود با همین یک جمله و در عرض ۵ دقیقه، تمام آن قوانین ظالمانه و سرکوبگرانه فرو ریخت. میان‌مان همه‌همه بود و شوخی و انتظار...



فصل سوم



بند عمومی

«بیچاره شب پرستان

تیغ به کف

هلهله زن

با سلاله خورشید و بانسل ایمان چه خواهند کرد؟»

همگی در راهرو بلند واحد، کنار دیوار به خط شدیم. قرار بود وارد بند ۲ عمومی شویم. لبخند پیروزی بر چهره ها نقش بسته بود. حاج داوود و لاجوردی، زندانیان بند ۳ را با بهانه های پوشالی بیش از سه ماه آزرگار تحت فشار بی امان گذاشته بودند. مثلاً می خواستند از آنها تشکیلات درآورند. اما در واقع می خواستند نفرت را ببراند و به توبه بکشانند. حاصل این که دیدند در این مدت حتی یک نفر هم دست بالا نکرد و از مواضعش کوتاه نیامد.

حاجی احمق بی سواد این را نفهمیده بود که هر چه بیشتر با چکش بر سر میخ بکوبند، میخ بیشتر در جایش فرو می رود و در مواضعش محکم تر می شود.

با آمدن به بند عمومی، باخبر شدم چنین وضعیتی در «بندهای مجرد» دیگر - مثل مجرد ۶ و ۷ - هم وجود داشته و در بعضی موارد سرکوب شدیدتری هم صورت گرفته است.

حدود ۲۳۰ نفر وارد بند ۲ عمومی شدیم. اسامی را زیرهشت خواندند. همان جا بین اتاق ها تقسیم شدیم. در وهله اول، درازی راهرو و بزرگی سلولها چشمم را گرفت. برداشتن فشار دیوارها را حس می کردم. تنگی جا، کوچکی بند مجرد و روی هم

چیدن مان آن قدر تأثیر گذاشته بود که حالا احساس گشایش می‌کردم. این بند هم مثل بندهای مجرد، پس از ورود، زیرهشت بود که با دیوارهٔ میله‌یی از سلولها جدا شده بود. این قسمت دو اتاق کار و یک سالن داشت که اتاق تلویزیون بود. دری هم به هواخوری باز می‌شد. راهرویی حدود ۵۰ متر وسط بود و سلول‌ها طرفین‌اش. اینجا هم مثل بند مجرد، دیوارهٔ جلویی سلول‌ها میله‌های عمودی و افقی داشت و داخل سلول‌ها پیدا بود. ۱۶ سلول اول کوچکتر بودند (حدوداً $۴/۵ \times ۲/۶۰$ متر). بعد از سلول‌های کوچک، ۸ سلول بزرگ بود که اندازه‌شان دو برابر سلول‌های کوچک بود. در انتهای راهرو هم ظرفشویی، توالت‌ها و حمام قرار داشت. در سلول‌های کوچک ۱۲ تا ۱۵ نفر را جا می‌دادند. با وجود دو تخت فلزی سه‌طبقه، همه می‌توانستند راحت روی تخت و روی زمین بخوابند.



مرتضی یزدی

زندانیان کم سن و سال را در دو سلول اول جا دادند. سلول‌هایی که به صغری‌ها معروف شدند. با این جداسازی می‌خواستند آنها از دیگران تأثیر نپذیرند. آن‌ها میلیشیاهای نوجوانی بودند که یک ماه نشده، به حاج داوود نشان دادند که اتفاقاً خیلی پرشور و خیلی هم با انگیزه هستند. نتیجه این شد که پس از مدت کوتاهی، مجبور شدند آن‌ها را در بقیه سلول‌ها تقسیم کنند. میلیشیاهایی مثل ابراهیم آبسالان^۶، مجتبی موسوی^۷، امیر، مرتضی یزدی^۸، عادل کتبی^۹ و...

اسمم را با ۱۱ نفر دیگر خواندند. به سلول ۱۴ رفتیم. هیچ کدام از هم اتاقی‌هایم را از نزدیک نمی‌شناختم. اما در دوست داشتن همه‌شان هیچ تفاوتی با قبلی‌ها نداشتند. مدتها بود در رنج و هدف

۶- مجاهد خلق ابراهیم آبسالان پس از آزادی از زندان، به ارتش آزادیبخش پیوست و در عملیات فروغ جاویدان به شهادت رسید.

۷- مجاهد خلق مجتبی موسوی پس از آزادی از زندان به ارتش آزادیبخش پیوست و در عملیات چلچراغ به شهادت رسید.

۸- مجاهد خلق مرتضی یزدی در قتل عام سال ۶۷ در زندان گوهردشت به شهادت رسید.

۹- مجاهد خلق عادل کتبی پس از آزادی از زندان به ارتش آزادیبخش پیوست و در عملیات فروغ جاویدان به شهادت رسید.

مشترک‌مان، روابط انسانی و مجاهدیشان در چشمم فرو رفته بود. هم سلولی‌هایم قنبر نعمتی، قدرت نوری، حسین مجدالحسینی، فرهاد.م، عبدالرضا بوئینی، عادل نوری، علیرضا نورمحمدی نوری، علی باطنی، اصغر برفجین، محسن، محمدتقی و یک نفر دیگر بودند که اسمش یادم نمانده است.

هیچ کدام اسباب و اثاثیهٔ چندانی نداشتیم. دارایی هر کدام مان یک کیسه لباس بود. وسایل مان را گذاشتیم توی سلول و رفتیم هواخوری. تقریباً همه به حیاط آمدند. دو به دو قدم می‌زدند و با هم صحبت می‌کردند. از ظاهرشان پیدا بود همه از این جایجایی خوشحال‌اند و احساس پیروزی داشتند.

ساعتی نگذشت که راهرو بند شلوغ شد. همه داشتند سلول‌ها را نظافت می‌کردند. یک بشور و بساب اساسی راه افتاد. واحد ۱ قزلحصار متعلق به شهربانی بود. وقتی دستگیری‌های سیاسی زیاد شد، دادستانی این واحد را از شهربانی تحویل گرفت. این بند را هم شهربانی تازه خالی کرده و تحویل داده بود. پیش از ما، زندانیان عادی در این بند بودند. پس نیاز به یک رسیدگی بهداشتی اساسی داشت.

هر سلول کوچک، دو تخت سه طبقه و یک تکه زیلو داشت. همه با روحیه‌ی سرشار و شاد، مشغول کار شدیم. چشم به هر طرف که می‌چرخانیدی، انگاری دارند خانه خودشان را با جان و دل آب و جارو و تمیز می‌کنند.

موقع نهار شد. اولین مشکل بیرون زد. نه ظرفی برای گرفتن غذا داشتیم و نه بشقاب و قاشقی. دیگ غذا ساعتی زیرهشت ماند. بعد از ساعتی پاسداری آمد و تعدادی بشقاب و قاشق رویی آورد. هرچه گفتیم این‌ها به ۵۰ نفر نمی‌رسد، گفت: «چکار کنیم؟ دیگه نیست. با هم شریکی بخورین!»

در یک آن جرقه‌یی به ذهنم زد که یک طوری مشکل را حل کنم. رفتم حیاط. در گوشه‌یی که زباله‌ها و وسایل اضافه و پاکسازی شده را ریخته بودند، یک قوطی مایع ظرفشویی پیدا کردم. آن را با یک مکافاتی با حلبی درب سطل پنیر بریدم. چیزی شبیه قاشق درست کردم. سه‌تا آماده شد. آن‌ها را که شستم و بردم سلول، گویی نیوتن قانون جاذبه را کشف کرده است! همه تشویقم کردند. دیگران هم با کیسه‌های پلاستیکی غذایی بار زده و بردند. نهار را که خوردیم، کف سلول و روی تخت‌ها دراز کشیدیم و خواب‌مان برد.

عصر، گرمای هوا فروکش کرد. بیشتر نفرات رفتند هواخوری. همگی سخت مشغول

گفت و گوهای دونفره و قدم زدن دور حیاط بودند. قنبر نعمتی آمد سراغم. شروع کردیم به قدم زدن. با ته‌خنده‌یی گفت: «برای قاشق ابتکار خوبی زدی». فکر کردم دارد دستم می‌اندازد. تا اندازه‌ای هم بهش حق می‌دادم. ادامه داد: «اتفاقاً دارم جدی می‌گم. ما همیشه باید پرنسیپ‌های انسانی و اجتماعی خودمون رو رعایت کنیم. اگه هر مشکلی هم هست باید یه راه جایگزین براش پیدا کنیم. حتی شده موقت. این که خوب نیست غذای سلول رو بریم با کیسه نایلکس بگیریم. باید تا زمانی که این مشکل حل نشده یه راهی براش پیدا کنیم».

منطق پشت حرف‌هایش توجهم را جلب کرد. باید همیشه در هر شرایطی پرنسیپ‌های خودمان رو حفظ کنیم!

به خودم گفتم هرطور شده باید مشکل ظرف برای گرفتن غذا را هم حل کنم. یادم آمد بین وسایل اضافی دور ریخته‌شده گوشه‌ حیاط، چندتا پیت پنیر خالی هست. یکی را برداشتم و یک قابلمه چهارگوش به اندازه نصف پیت درست کردم. همین که آن را بردم ظرفشویی و داشتم می‌شستم، شنیدم چندتای باقی‌مانده را هم دیگران برداشته و دارند همین کار را می‌کنند.

وقتی جویبارها به هم می‌رسند

روزهای بعد دسته دسته زندانیان را از بندهای مجرد ۶، مجرد ۷، اوین و جاهای دیگر آوردند. حدود ۳۷۰ نفر شدیم. سعی کردم از هر فرصتی برای ایجاد رابطه و آشنایی با دیگران استفاده کنم. بعد از ۳۰ خرداد، رد و نشان خیلی از دوستانم را که هوادار سازمان بودند، گم کرده بودم. از بعضی شان که در مقطعی با هم تیم بودیم، بی اطلاع بودم. اصلاً نمی‌دانستم دستگیر شده‌اند، زنده‌اند یا شهید شده‌اند. در این پرس و جوها و گشت و گذارها با چند نفر آشنا شدم؛ همشهری‌هایی بودند که از قبل نمی‌شناختم. رحیم صفت‌بغا، احمدش، یدالله، آ، رضا ص بیشتر جمعیت بند از هواداران مجاهدین بودند، تعدادی هم از فعالان گروه‌های دیگر. هوادارانی از چریک‌های فدایی، اتحادیه کمونیست‌ها، کومله، سه‌نهد، پیکار، فرقان، حزب توده، آرمان مستضعفین، امتی، جریانات خط شریعتی و غیره. از هر جریانی یک یا دو سه نفری بود.

یکی از هم‌اتاقی‌های جدیدم قدرت نوری بود. اهل خزانه بخارایی در جنوب تهران. مثل خودم دوره سربازی را می‌گذراند که دستگیر شد. همان ساعات اول احساس کردم با

آدمی بسیار سرحال و مقاوم و پرجرات طرفم. با هم به هواخوری رفتیم. قدری از سابقه دستگیری مان به هم گفتیم. هر چند قدرت از گفتن شکنجه‌هایی که بر او رفته ابا داشت، ولی هنوز زخم و آثار کابل‌ها روی پاهایش خوب نشده بود. زیر چشم راستش هم یک بریدگی داشت که خوب شده بود. کتفش آسیب دیده بود و اذیتش می‌کرد.

انعکاسی از ۳۰ خرداد

فرهاد م دانش آموز یکی از دبیرستان‌های مرکز تهران بود. در فاز سیاسی به خاطر فروش نشریه مجاهد دستگیر شده بود. حین صحبت با او فهمیدم چندی قبل، برادر کوچک‌ترش را در اوین اعدام کرده‌اند. از فرهاد خواستم قدری از فضای آن زمان زندان - قبل از ۳۰ خرداد - برایم بگوید. سراپا گوش بودم و به کلمات فرهاد توجه داشتم. صحنه‌های زیادی از آن دوران را برایم تصویر کرد. ولی آنچه بیشتر توجهم را جلب کرد - که از آن هیچ چی نمی‌دانستم و بی‌اطلاع بودم - برخوردها و رفتار شخص لاجوردی پلید در فردای روز ۳۰ خرداد بود.

فرهاد گفت: «به خاطر پیگیری‌های پدرم و اینکه در پرونده‌ام چیزی جز فروش نشریه نبود، درست روز ۳۰ خرداد قرار بود آزاد بشم. همراه چند نفر دیگر از دفتر مرکزی زندان سوار مینی‌بوس شدیم. داشتیم به طرف در خروجی می‌رفتیم تا آزادمون کنن. اما حدود یک ساعت مینی‌بوس رو در پارکینگ زندان نگه داشتن. ماشین حرکتی نکرد و دوباره ما رو برگردوندن به بند. موقع توقف توی پارکینگ، دیدیم در اصلی زندان چند بار باز و بسته شد و مینی‌بوس‌هایی پر از آدم وارد زندان می‌شن. از شعارها و فریادهایی که گاهی از مینی‌بوس‌ها به گوش می‌رسید، معلوم بود تعداد زیادی دستگیر شدن. ما که هیچ خبری از اتفاقات بیرون زندان نداشتیم، برامون عجیب بود که در یه روز، این همه دستگیری باشه».

فرهاد ادامه داد: «اون موقع توی بند ۴، از بندهای ۳۲۵ بودم. یه روز تازه نهار خورده بودیم که لاجوردی با چند پاسدار وارد بند شد. همان زیرهشت، میز و صندلی چیدن. ما رو اتاق به اتاق صدا می‌کردن و می‌بردن پیش لاجوردی. لاجوردی یه دسته کلفت کاغذ - که بعد فهمیدیم حکم‌های اعدامه - گذاشته بود روی میز. بچه‌ها در طول راهرو بند، به صف ایستاده بودن. پاسداری اسم‌ها رو یک به یک می‌خوند و می‌برد پیش لاجوردی. لاجوردی از هر کس سه سؤال می‌پرسید. با جواب زندانی، به او حکم

اعدام یا برگشت به بند را می داد.

سؤال اول دربارهٔ برگه‌یی بود که اون رو نشون می داد و می گفت: «سازمان با این اطلاعیه، اعلام جنگ مسلحانه کرده. آیا این اطلاعیه را قبول داری یا خیر؟»
سؤال بعدی این بود: «هرگونه فعالیت نظامی علیه نظام جمهوری اسلامی را محکوم می کنی یا خیر؟»

سؤال آخرش هم از زندانی این بود: «آیا حاضری برای مقابله با این حرکت سازمان، با مقامات زندان همکاری کنی یا خیر؟»

فرهاد پیش لاجوردی می رود. در جواب به او می گوید: «من چندین ماه است دستگیر شده‌ام. از بیرون هیچ اطلاعی ندارم. نه می تونم چیزی رو تأیید کنم و نه تکذیب. اما این رو قبول دارم که سازمان هر کاری کرده، درسته و موضع من هم هست».
لاجوردی با شنیدن جواب فرهاد، اسمش را روی یکی از برگه‌های اعدام می نویسد و او را می فرستد پیش نفراتی که به آن‌ها حکم اعدام داده است.

تکان دهنده‌ترین قسمت حرف فرهاد این بود: «در چهره و حرکات همهٔ اعدامی‌ها که یک‌جا جمع شده بودیم، ترس و نگرانی وجود نداشت. برای اینکه به لاجوردی خبیث هم نشون بدیم از این حکم‌هایی که می ده هیچ ترسی نداریم، تصمیم گرفتیم همان‌جا جلوی چشم جلاد و پاسدارانش، نماز جماعت برگزار کنیم. چون این کار از نظر آن‌ها ممنوع بود».

فرهاد ادامه داد: «لاجوردی برای دادن حکم، خیلی عجله داشت. هر از گاهی هم دادی می زد و فحش‌هایی می داد. از حرف‌هاش متوجه شدیم از اول صبح، دادن حکم‌های اعدام رو از بند یک شروع کرده و حالا نزدیک ظهر به ما رسیده. با بددهنی و فحاشی می گفت: بعد از این اعلامیهٔ سازمان، دیگه زندان، جای هیچ منافقی نیست. همه رو از بین می بریم. از صبح تا ظهر هم به صدها نفر حکم اعدام دادیم. به کسی هم رحم نمی شه».

فرهاد: «در همین بین، پاسداری وارد بند شد و لاجوردی را صدا کرد. او هم رفت بیرون و دقایقی بعد برگشت. رو کرد به ما و گفت: همه تون برگردید داخل بند. دعا به جان امام کنید که به دادتون رسید. بعد برگه‌های احکام صادر شده رو هم پاره کرد و از بند رفت بیرون».

با شنیدن خاطرات فرهاد، یاد اعدامی‌های روزها و ماه‌های بعد از ۳۰ خرداد افتادم. همان روزها که زندانیان را بی هیچ حساب و کتابی در اوین کشتار کردند. با وقاحت

تمام هم اسامی شان را در روزنامه‌های کثیرالانتشار کشور چاپ می‌کردند. این کشتارها در وحشت از روزی بود که رژیم مرگ خودش را به چشم دیده بود؛ همان روزی که با شروع تظاهرات ۳۰ خرداد، خمینی خودش مستقیم پشت خط آمد و به همه عواملش دستور تیر و کشتار تظاهرات مسالمت‌آمیز را داد.

شکل‌گیری مناسبات جدید و شب‌های فرهنگی

هر روز در بند موضوع جدیدی می‌دیدم. روابط و مناسبات جدیدی در حال شکل‌گیری و رشد و ظاهر شدن بود. برای هر سلولی دو نفر انتخاب شدند. یکی مسؤل صنفی و یکی هم مسؤل سلول. من هم شدم مسؤل صنفی سلول مان. مسؤل سلول‌ها باهم جمع شدند و برای کارهای عمومی بند برنامه‌ریزی کردند. دو نفر هم برای نظافت و بهداشت بند معرفی شدند. این دو نفر نظافت مجموعه‌های حمام، توالت، حیاط و راهرو را برنامه‌ریزی کردند و نوبتی بین سلول‌ها می‌چرخاندند. قدرت نوری که مسؤل سلول مان شده بود، یک روز سر شام با همان بیان شوخ و ساده‌اش گفت: «پنج‌شنبه شب، شب فرهنگی. هرکی برنامه باحال و بامزه‌یی داره خودشو آماده کنه». یعنی قرار بود در این شب بعد شام، دور هم جمع شویم و برنامه‌هایی مثل شعرخوانی، خاطره‌گویی و از این چیزها داشته باشیم.

از حسین مجد پرسیدم: «جریان شب فرهنگی چیه؟».

گفت: «زندان محلی‌یه که اگه در راستای مبارزه با اون برخورد نکنیم، آدم رو می‌پوسونه. یعنی علاوه بر زندان جسم، زندان روح آدم هم می‌شه. دشمن ما که خمینی و رژیمش باشن، تصمیم گرفتن سازمان و همه مجاهدین رو نابود کنن. ما هم نباید بذاریم به هدفش برسه. جنگ ما هم جنگیه نابرابر که باید در هر زمان با شیوه مناسب خودش، از آرمانمون دفاع کنیم. با این کارها پیوند و همبستگی خودمونو حفظ می‌کنیم. ما با این شبای فرهنگی، می‌خوایم روحیه جمعی خودمونو حفظ کنیم. نمی‌خوایم سنگینی فضای زندون و بازجویی‌ها، روی روحیه‌مون تأثیر منفی بذاره».

برایم جالب و انگیزاننده و جدید بود. تازه پی بردم چه کار واجب و مهمی است. هنوز نمی‌دانستم این تصمیمات چگونه و از طرف چه کسانی گرفته می‌شود. ولی به این باور رسیدم که کاری است درست و لازم.

بذرهای آگاهی

با صحبت‌ها و آشنایی‌ها، کم‌کم با موقعیت کلی بند آشنا شدم. شاخه‌های دانش‌آموزی و دانشجویی، ارتباطات بیشتری باهم داشتند. فهمیدم چه کسانی از شاخه کارگری و اصناف هستند. قدرت اکیپ‌های دیگری را هم به من معرفی کرد؛ مثل بچه‌های ۹۰ نفره که به «نودی‌ها» معروف بودند؛ یا بچه‌های پارک لاله، بچه‌های فوتبالیست و غیره...

هم‌اتاقی دیگرم، قبر نعمتی بود. زود با هم آشنا و چفت شدیم. همین که فهمیدم مدتی دانشجوی بودم، گفت: «هر وقت پاسدارهای بند و یا کسی زیرهشت، ازت پرسید چه کاره بودی، اسم دانشجوی رو نیار. بگو سرباز بودم. حواست باشه این فالانژهای الاغ، خیلی نسبت به دانشجویها حساسن».

هفته دوم ورودمان به بند بود که حسین مجدالحسینی در هواخوری آمد سراغم. مشغول قدم زدن و صحبت شدیم. شنیده بودم از دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف بوده، در بازجویی هم خیلی شکنجه شده است. حسین حکم ابد گرفته بود. با رفتار و فرهنگ و رابطه‌اش، حس احترامم را نسبت به خودش برانگیخت. احساس کردم دارم با یک مجاهد والامقام صحبت می‌کنم. همه چیزش سازمانش، آرمانش و خلقش بود. همین که خواست به سابقه و دستگیری‌ام اشاره‌ای کنم، با خیال راحت هر چه را لازم بود بداند، گفتم. بعد از آشنایی‌مان، پرسید:

«مایلی بعضی کتاب‌ها یا جزوه‌های آموزشی سازمان رو بخونی؟»

با تعجب پرسیدم: «اینجا؟ مگه چنین چیزایی پیدا می‌شه؟»

گفت: «هست، ولی نه اون طور که تو فکر می‌کنی. این کتابها و جزوه‌ها رو خیلی از بچه‌ها بیرون که بودن، خوندن. مطالب کلی اونا رو داریم. می‌شه با جمع‌آوری به هم منتقل کنیم».

شنیده بودم کادرهای سازمان در زندان شاه هم برنامه‌های آموزشی داشتند. به خودم گفتم چی از این بهتر؟ باید از تجربه زمان شاه استفاده کرد. نباید زندان را عاطل و باطل گذراند.

همین چیزها را به حسین گفتم. حرف‌هایم را تأیید کرد. او هم سر تفاوت زندان شاه با زندان خمینی توضیحاتی داد. در پایان هم گفت: «از همین امروز شروع می‌کنیم». اولین موضوع آموزشی، جزوه ۲۸ سؤال^{۱۰} بود. از تعریف واژه‌های محفل، سازمان و

۱۰- یکی از جزوات آموزشی سازمان مجاهدین که در زمان شاه و در فاز سیاسی آموزش داده می‌شد.

حزب ... شروع کرد. دور حیاط قدم می‌زدیم و او موضوع به موضوع جلو می‌رفت. هر قسمتی را که می‌گفت، من باید تکرار می‌کردم تا مطمئن می‌شد درست گرفتیم. زمان ناهار شد و آمدیم توی سلول. بقیه‌اش ماند برای جلسه بعد. افکار و احساس جدیدی را تجربه می‌کردم. نمی‌دانم چه بود؛ ولی احساس می‌کردم وجود دیگری پیدا کردم که برایم خیلی هم خوش آیند بود. قدم زدن‌های دونفره و رابطه‌هایی را که می‌دیدم، معنی دیگری برام پیدا کرده بود. گویی کلاس‌های دانشگاه باز شده و همه دارند از صبح درس‌های‌شان را دنبال می‌کنند. کلاس‌ها دو نفره بود و در حیاط، راهرو، گوشه سلول‌ها و بالای تخت‌ها برگزار می‌شد. احساس می‌کردم دارد بذرهایی پاشیده می‌شود که حتماً روزی ثمر خواهد داد. موضوعات آموزشی متنوع شدند. یکی از موضوعاتی که داشت روی آن بحث می‌شد، کتاب تکامل بود. به این بحث تا اندازه‌یی اشراف داشتم و از آن خوشم می‌آمد. سعی کردم با کمک بقیه بچه‌ها آن را آماده کنیم.

فشار روی خانواده‌ها

چنان در گیرودار گرفتن مطالب آموزشی و انتقال آن‌ها بودم که گذر روزها را حس نمی‌کردم. ملاقات با خانواده‌ها هم تازه راه افتاده بود. هر کس می‌توانست ماهی یک‌بار فقط با پدر و مادرش ملاقات کند. به خواهر و برادر زندانی اجازه ملاقات نمی‌دادند. در اولین ملاقات پی بردیم حاج داوود میان جمع خانواده‌ها رفته و با آن‌ها صحبت کرده است. از آن‌ها خواسته بود روی ما فشار بیاورند تا دست از موضع‌مان برداریم و توبه کنیم. بعضی از مادران هم به او پرخاش کرده بودند که «اصلاً چرا بچه‌ها را زندان کرده‌اید و آزاد نمی‌کنید؟»

این کش و واکش‌ها با خانواده‌ها چند بار دیگر هم اتفاق افتاد. در نهایت هم به مشاجره بین خانواده‌ها و حاج داوود کشیده شد. او هم با پاسداران وحشی‌اش به خانواده‌ها حمله و هجوم کرده بود؛ طوری که در یکی از همین نزاع‌ها، خواهر یکی از بچه‌ها - بهنام - لای در آهنی ماند و آسیب سختی دید و به فوتش منجر شد. پدرم این اوباشان تازه به‌دوران رسیده را خوب می‌شناخت. اصلاً به این حرف‌ها توجهی نداشت. به من می‌گفت:

«می‌دونم چرا این راه رو انتخاب کردی. حرفی سر اون ندارم. ولی وضع زندگی مون خیلی سخت شده. به‌خاطر تو برای بقیه خواهر و برادرات، سر مدرسه و دانشگاه

رفتن‌شان مشکل ایجاد می‌کنن. سهمیه‌های مغازه‌ام را هم قطع کردن و...».

پدرم را خوب درک می‌کردم. از رنجی که می‌کشید ناراحت می‌شدم؛ اما با دیدن پدران و مادرانی که با وجود کهولت سن، به زندان افتاده بودند، زجرها دیده و شکنجه‌ها شده بودند، به خودم نهیب می‌زدم که این‌ها بهایی است که خلق ما باید برای رهایی از دست این سفاکان دین‌فروش و ضدبشر بپردازد.

حاج امیر پدر محمد ضابطی شهید توی بند جلوی چشم‌مان بود. حاج جلیل و حاج احمد صادقی را هم دیده بودم. پدر بعدی هم، پدر فرزانه‌سا بود که توی بند در سلول ۲۲ بود. بعد از حمله پاسداران به خانه پدر فرزانه‌سا، پسرش علیرضا را دستگیر می‌کنند و برای درآوردن جاسازی اسلحه، چند جای دیوار خانه و درها را شکافته و خراب کرده بودند. پدر فرزانه‌سا بیشتر اوقات نهج‌البلاغه دستش بود. کم حرف بود. اما وقتی چیزی می‌گفت خیلی عمیق و با معنا بود. مدتی بعد او را از بند ما بردند و نفهمیدیم کجا بردند.

تماس‌ها و جمع‌آوری اخبار

مسؤل بند ما بریده‌یی به اسم ابراهیم بود. علت دستگیری‌اش هواداری از گروه‌های دیگر بود. او را از واحد ۳ به آن‌جا آوردند. او که به مبارزه پشت کرده و در آغوش دشمن غلتیده بود، هدف و مسأله‌اش، آزادی خودش بود. کمتر بچه‌ها را اذیت می‌کرد. بیشتر در اتاق زیرهشت بود. ولی هر چه هم می‌دید، به زیرهشت گزارش می‌کرد.

در این شرایط اخبار و تحلیل‌هایی به دست‌مان می‌رسید که سریع به همه رسانده می‌شد. آن‌هایی که باید با بندهای مجاور تماس می‌گرفتند، می‌رفتند طبقه سوم تخت. سلول‌های یک طرف بند به حیاط بند کناری دید و اشراف داشت. از آن‌جا تماس‌ها گرفته می‌شد و خبرها رد و بدل. چند نفر هم بودند که صبح‌ها زودتر می‌رفتند اتاق تلویزیون و از پنجره آن‌جا با بند ۱ تماس می‌گرفتند. به موازات آن، زندانیان جدیدی که به بند اضافه می‌شدند، منبع خوبی برای کسب خبر از اوین و زندان‌های دیگر بودند. اخبار و مطالبی که از آن‌ها گرفته می‌شد سریع به اطلاع همه می‌رسید.

تیم‌های مختلفی شکل گرفت. هر تیمی مثل بیرون زندان، به‌طور روزانه کار و وظیفه‌اش را دنبال می‌کرد. تیمی مسؤل جمع‌آوری اخبار از نفرات قدیمی و تازه واردها بود. تیمی کارش تماس با بندهای مجاور بود. تیمی باید مطالب آموزشی را جمع‌آوری و آماده می‌کرد. همه این کارها باید با عادی‌سازی کامل و در خفا انجام

می‌شد. چند نفری مسؤلیت داشتند هنگام تماس با بندهای دیگر، کشیک بدهند تا اگر موردی پیش آمد، تماس گیرنده‌ها را مطلع کنند. این تیم‌بندی‌ها و تقسیم کارها هیچ‌وقت نمی‌توانست خودبخودی صورت بگیرد. نفراتی هم سازمان‌دهنده و خط‌دهنده بودند. هنوز شناختی نسبت به آن‌ها نداشتم. بعدها جریان‌ات و حوادثی اتفاق افتاد و چیزهایی برایم روشن شد.

«سفره مشترک» پرچم مناسبات جمعی

مناسبات‌مان به سرعت شکل و قوام گرفت. احساس می‌کردم حالا که در زندان هستم، بیشتر با سازمان و آرمانم جوش خورده‌ام. هر روز دارم چیزی جدید از علم مبارزه و پیچیدگی‌های مسیری که در آن قرار گرفته‌ام یاد می‌گیرم. جدای از آموزش‌ها و جمع‌آوری اخبار و تحلیل‌ها و انتقال‌شان به بقیه، مناسبات جاری صنفی‌مان هم به‌طور کامل تغییر کرد.

در هر سلولی، صندوقی درست شد. پولی که خانواده می‌دادند، یک‌راست می‌رفت توی صندوق. مهم نبود کی ملاقات داشته یا نداشته یا کی پول داده یا نداده است. از موجودی صندوق برای کل نفرات سلول خرید می‌شد. لباس و وسایلی هم که خانواده‌ها می‌آوردند، سرجمع می‌شد. هرکس هر چی نیاز داشت، از آن بر می‌داشت. شاخص مناسبات جدیدی که داشت شکل می‌گرفت، «سفره مشترک» بود. با صندوق مشترک، دیگرکسی برای خودش جیب جداگانه‌یی نداشت. همه خریدها از طریق مسؤل صنفی اتاق انجام می‌شد. اما نمود این زندگی جمعی، خودش را در این سفره مشترک نشان می‌داد. به همین دلیل کسانی که نمی‌خواستند در این مناسبات جمعی باشند، سفره جدا داشتند.

به غیر از سه وعده غذایی که زندانبان می‌داد، خودمان دهی و پنچی را هم اضافه کرده بودیم. صبحانه زندان تکه کوچکی پنیر و یک لیوان چای بود. با ورزش و تحرکاتی که داشتیم، بچه‌ها گرسنه می‌شدند. میان‌وعده دهی مکمل لازمی برای صبحانه بود. اجناسی که فروشگاه زندان می‌آورد، محدود بود. اما انجیر خشک را بیشتر می‌خریدیم. انجیرهای خشک را شب قبل آب‌انداخته و برای صبحانه و دهی استفاده می‌کردیم. انجیرهای سالم را به شکل کوبیده، ژله یا مخلوط با خرما و مربای هویج زندان توزیع می‌کردیم که صبحانه‌ها یکنواخت و تکراری نباشد. شیرخشک هم از طرف خانواده‌ها می‌رسید که کمک‌غذایی به‌موقعی بود.

به افراد سیگاری هفته‌یی یک پاکت سیگار زر یا شیراز فروخته می‌شد. روزی سه نخ، سیگاری‌ها را راضی نمی‌کرد. برای این‌که سیگار بیشتری گرفته شود، چندتایی از بچه‌ها هم خودشان را سیگاری جا زدند و سهمیه می‌گرفتند. گهگاهی هم جلو بریده‌ها سیگار می‌کشیدند تا گزارش نکنند که این‌ها سیگاری نیستند. پول سیگار را هم صندوق سلول می‌پرداخت. دفعات ملاقاتی بعضی از سلول‌ها کم بود و پول کافی در صندوق‌شان جمع نمی‌شد. صنفی سلول‌های همسایه کمک‌شان می‌کرد.

سفره مشترک علاوه بر آن‌که پرچم و نمادی از زندگی و مناسبت مشترک‌مان شده بود، به‌طور محتوایی هم فاصله‌های طبقاتی و قومی را که در بیرون زندان وجود دارد، از بین برده بود. مهم نبود خانواده هر زندانی فقیر است یا ثروتمند، روستایی است یا شهری، باسواد است یا بی‌سواد.

صبح‌ها و بعدازظهرها هواخوری باز بود. ورزش جمعی راه افتاد. قبل از صبحانه، اول همگی در دو ستون بلند، دور حیاط می‌دویدیم. گویی رژه میلیشیاست. بعد، نرمش‌ها شروع می‌شد. خائنین، چهار- پنج نفر بیشتر نبودند. بسیار هم گوشه‌گیر بودند. بیشتر سعی می‌کردند دورادور، افراد را زیر نظر بگیرند و برای خوش خدمتی، به زیرهشت گزارش بدهند.

طیف‌های گوناگونی در بند بودند. پیر و جوان، شهری و روستایی، باسواد و بی‌سواد. با هر کس صحبت می‌کردم، گرهی از ذهنیت قبلی‌ام نسبت به مبارزه و شیوه صحیح آن باز می‌شد. طیف دانش‌آموزی بیشترین تأثیر را روی من داشتند. علتش این بود که در رابطه‌های‌شان خیلی زلال بودند. راحت حرف‌شان را می‌زدند و شیشه پيله در کارشان نبود. جسارت هم توی وجودشان موج می‌زد. بیشترشان از افراد فقیر و طبقه پایین جامعه بودند. خمینی و رژیمش را فقط در لابه‌لای کتاب‌ها نشناخته بودند؛ توی خیابان‌ها در مقابله با چماقدارها، در متینگ‌ها، در حملاتی که به ستادها می‌شد، در نشریه فروشی‌ها و ضربات کارد و پنجه‌بکس که می‌خوردند، زیر و بم ایدئولوژی و ماهیت ارتجاع را تجربه کرده و شناخته بودند. به همین دلیل هم اگرچه در بازجویی‌ها به‌سختی شکنجه می‌شدند، اما تسلیم نه. هنوز آثار تازه کابل و شکنجه روی بدن‌شان بود. اما تازه‌تر از آن، روحیه دلیرانه‌شان بود؛ شاداب و سرزنده‌تر از بیرون زندان.

هر هفته تعدادی را صدا می‌زدند و با کلیه وسایل‌شان از بند می‌بردند. دلایل بردن هر کدام‌شان متفاوت بود. از طرفی زندانیان جدید وارد بند می‌شدند. در همین

نقل و انتقالات، خبرهای زیادی از زندان به زندان و بند به بند منتقل می‌شد. مهمترین آن‌ها، اشراف به وضعیت هم‌پرورنده‌ها و هم‌تیم‌هایی بود که دستگیر شده یا نشده بودند.

کاردستی و ساختن اشیای مختلف رواج پیدا کرد. چیزهایی مثل درست کردن تسبیح با هسته خرما، سنگ‌سابی و ساختن گردن‌بند، بافتنی و گلدوزی و امثال آن. بخشی از این کارها، پوشی بود که بشود تماس‌ها و قرارها و مسؤولیت‌هایی را در سطح بند دنبال کرد.

من کمی نقاشی بلد بودم. همین باعث شد خیلی‌ها برای طرح اولیه کاردستی‌شان به سراغم بیایند. برای مدتی مراجعات آن‌قدر زیاد شد که بیشتر اوقات روزم را پر می‌کرد. این کار محمل خوبی هم برای تماس‌ها و قرارهایم شد. حین کشیدن طرح‌ها و نقاشی‌ها، خبرها و آموزش‌ها هم منتقل می‌شد. بچه‌ها اسمم را گذاشته بودند «پیکاسو»!

مبارزه یک علم است

در هواخوری قدم می‌زدم که حسین مجد آمد سراغم. آن روز از ضرورت «برخورد حرفه‌یی با زندان» و انطباق با آن گفت. تا آن زمان، برداشتی سطحی از تفاوت مبارزه حرفه‌یی با مبارزه آماتوری داشتم. او پس از اشاره‌یی کوتاه به وضعیت فعلی سازمان و رژیم، به موضوع «مبارزه چیست» و «بحث زندان» پرداخت.

گفت: «مبارزه یه علمه. مثل همه علوم دیگه. باید الفبای اون رو یاد گرفت. باید اونو مشق کرد و امتحان داد. کلاس‌های مختلفی داره». پرسیدم: «کلاس‌هاش چیه؟ امتحانش چطوره؟».

با همان بیان قوی و لهجه خفیف اصفهانی، مفصل این موضوع را باز کرد؛ با توضیحات مقدماتی، بعد مثال‌ها و نمونه‌ها. برایم خوب جا افتاد که زندان ادامه همان مبارزه‌مان در بیرون زندان است. دوتا موضوع نیستند. این تلقی که فقط باید در بیرون زندان بود و با رژیم مبارزه کرد، غلط است.

حسین ادامه داد: «آن‌چه مهم و راه‌گشاست، رساندن پیام و نشان دادن راه به مردم. پیشگام راه باز می‌کنه و راه نشون می‌ده. توده‌ها هم یاد می‌گیرن و پشت‌سرش راه می‌افتن. در کل، مجاهد یک مشعل داره، مشعلی برای روشن کردن مسیر. صحنه امتحان هم سرخم نکردن در مقابل سختی‌ها و مشکلات مسیره. زندان داره، شکنجه و انفرادی داره، ترک تحصیل و از دست دادن امکانات شغلی هم داره».

برای این که موضوع برایم خوب جا بیفتد، مثال‌های متفاوتی از مبارزان فلسطینی، تجربیات سازمان در زندان‌های شاه، جملاتی از بنیانگذاران سازمان، از ابو ایاد، ابو جهاد، یاسر عرفات و نکاتی از کتاب «اخلاقیات الفتح» را نقل و یادآوری می‌کرد. هر شب که می‌خواستیم بخوابیم، آموخته‌های روزم را مرور می‌کردم. احساس می‌کردم روزانه بیشتر از حجم درسی دانشگاه یاد می‌گیرم.

هنوز چند ماهی از دستگیری‌ام نگذشته بود. احساس می‌کردم سال‌هاست این افراد را می‌شناسم. با خیلی‌ها دوست شدم. با رهنمودهایی که در بند جاری می‌شد، طی روز و قتم به‌طور کامل پر می‌شد. گذر روزها را حس نمی‌کردم. چون مسؤل صنفی سلول‌مان هم شده بودم، برای هماهنگی‌های صنفی، تقریباً به همه سلول‌ها رفت و آمد داشتیم. این طوری با نفرات مختلف رابطه پیدا می‌کردم.

قنبر نعمتی همیشه به من هوشیاری می‌داد که در رابطه‌هایم با دیگران هوشیار باشم. اهل طالقان بود و کارمند هلی‌کوپترسازی بل. با شخصیت بود و بسیار محترم و تحسین‌برانگیز. حواس جمعی و حساسیت خاصی به نظم در کوچک‌ترین موارد داشت. وقتی صحبتی را شروع می‌کرد، احساس می‌کردم پای سخنرانی یک کادر برجسته سازمان نشسته‌ام. با توجه به سطح آگاهی‌اش در زمینه‌های تئوریک و تجربیات عملی‌اش، فکر می‌کردم از کادرهای بالای سازمان است. با این حال کمتر از خودش و آنچه در بازجویی‌ها بر او رفته بود، حرف می‌زد. گاهی که از او در این زمینه می‌پرسیدم، با لبخندی می‌گفت:

« معلومه که در شعبه‌ها چه کارهایی با زندانی می‌کنن؛ شلاق است و شکنجه. شاید تو در زندون جمشیدیه بودی و کمتر از این چیزها دیده باشی، اما در شعبه‌های اوین، هر روز صبح تا شب این بساط پهنه». از خودش نمی‌گفت؛ اما در مورد دیگران که دیده بود و اطلاع داشت، تعریف‌ها می‌کرد.

فهمیدم که این رسم و آیینی بین همه مجاهدین شده است؛ شاید هم یک ارزش است تا از آنچه بر سر خودشان رفته، حرفی نزنند. این برداشت را داشتیم که همه این‌ها جان‌شان را برای این راه گذاشته‌اند. برای خودشان زندان و شکنجه و اعدام و تیرباران را بریده‌اند. حالا هم که در معرض آزمایشات آن قرار گرفته‌اند، آنچه را که بر سرشان آمده، بهای مبارزه‌ی می‌دانند که قدم در مسیر آن گذاشته‌اند.

یک دژخیم: علی شاه عبدالعظیمی

ابراهیم یکی از نفرات سلول ۲۰ بود. به نظر بیمار می‌رسید. کمتر در هواخوری دیده می‌شد. از رضاف پرسیدم: «کی‌یه؟ مشککش چی‌یه؟». گفت: «اسمش ابراهیم غیور نجف آبادی‌یه. از مجرد ۷ اومده، از علت بیماری و آن‌چه در مجرد ۷ بر سرش آمده، این طوری گفت: «زمانی آب زندان قطع شده بود. ما مجرد ۷ بودیم. حدود یه هفته، روزانه فقط ۵-۶ سطل آب آشامیدنی به کل بند می‌دادن. به هر کس روزانه کمتر از یه لیوان آب می‌رسید. توی اون گرما، تشنگی یه طرف، نبود آب برای ظرفشویی و توالت و غیره یه طرف. به‌خاطر همین هم هر روز اعتراض می‌کردیم که آب بیشتری بدن. به‌خاطر اعتراض ما، یه روز پاسدار علی شاه عبدالعظیمی اومد به بند ما. وسط بند ایستاد و یک‌سره خط و نشان کشید: «همه شما منافقین و حقتون فقط گلوله‌س. اگر هم کسی از این به بعد سر آب جیکش در بیاد، با من طرفه». بعد پرسید: «حالا کی آب می‌خواد؟». ابراهیم رفت جلو و گفت: «شما باید به همه آب بدین. اگه موتور چاه هم خراب شده، باید با تانکر بیارین»».

علی شاه عبدالعظیمی از جرأت و جسارت ابراهیم یکه خورد. مثل یک گرک وحشی به او حمله کرد و شروع کرد به زدنش. یک ملاقهٔ مسی بزرگ را که زیرهشت بود، برداشت و با آن شروع به زدن ابراهیم کرد: «خیلی زبونت درازه». و فحش‌های در خور خودشان را به او داد. آن‌قدر با ملاقه به سر ابراهیم زد که ملاقهٔ مسی، داشت مثل کفگیر می‌شد. به‌خاطر همین ضربه‌ها، ابراهیم مدتی دچار فراموشی شد. بعد از ابراهیم، اصغر برفجین را صدا زد. با زور او را به زیرهشت کشید. با هرچه دستش می‌رسید، اصغر را زد. چندین چوب‌تی را روی سرش خرد کرد. وقتی اصغر به زمین افتاد، یک دسته تی شکسته را توی دهانش کرد و می‌چرخاند. اصغر از آن روز تا مدت‌ها نمی‌توانست غذا بخورد. گلوی پاره پاره شده بود.

نمونه‌های مشابه این وحشی‌گری‌ها را خودمان در مجرد ۸ دیده بودیم. همه‌اش برایم قابل فهم بود.

شوق یک دیدار

در بند باز شد. دو نفر با وسایل‌شان آمدند تو. نزدیک زیرهشت شدم بینم کی آمده. با دیدن اصغر غلامی خشکم زد. خدایا درست می‌بینم؟ خودشه؟ دل دل می‌کردم زودتر

کارش تمام شود و بیاید توی بند و بغلش کنم و ببوسم. او هم من را بین بچه‌هایی که پشت میله‌های زیرهشت ایستاده بودیم، دید و شناخت. سرش رو با آن لبخندی که خدا توی صورتش مهر کرده، برایم تکان داد. از دیدن اصغر و این که هنوز زنده است، بی‌اندازه خوشحال شدم. در پادگان که بودیم، امورات مربوط به سازمان را با او دنبال می‌کردم. او سرباز قدیمی بود. از سرباز تا افسران و فرماندهان، به خوبی می‌دانستند او از هواداران جدی مجاهدین است. با این که ماه‌ها بود اصغر هیچ فعالیتی در پادگان نداشت، افسری که به تازگی به سمت سیاسی - عقیدتی منصوب شده بود، از او خیلی کینه به دل داشت. همین خودفروخته هم باعث دستگیری‌اش شد.

اصغر با حمید ستارنژاد در بند ۴ بود. می‌گفت به خاطر ارتباطاتش در بند جابه‌جایش کرده‌اند. او و حمید چند روزی زیرهشت واحد در قرنطینه بودند. حالا به بند ۲ فرستاده شده‌اند.

با هم به هواخوری رفتیم. کمی از خودش و دستگیری و دادگاهش گفت، و این که در پرونده‌اش هیچ اسمی و موضوعی که به من ربط داشته باشد نیست. از بند ۲ پرسید. توضیحاتی کلی دادم که در جریان باشد. در آخر از من پرسید: «رهنمودهای جدید به شما رسیده؟»

نمی‌دانستم از چه صحبت می‌کند. همین که متوجه شد نمی‌دانم، گفت: «باشه، میام سراغت. بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.»

زندگی زندانی و کشف قوانین انطباق

دو سه روز بعد، حسین مجد صدایم کرد. گفت: «یک‌سری رهنمود از طرف بچه‌های اوین رسیده؛ شامل وظایف زندانی در مقابل زندان». تأکید داشت به آن‌ها خوب گوش کنم و به‌خاطر بسپرم. خیلی مایل بودم بدانم این خط و خطوط و رهنمودها از طرف چه کسانی داده می‌شود. اما بر اساس اصل مهم «حداکثر ضرورت و حداقل اطلاعات»، اصلاً دنبال این نبودم که سر این موضوع حتی سؤال کنم.

همان‌طور که در هواخوری قدم می‌زدیم، حسین شروع کرد به انتقال رهنمودها. اول آیاتی از سوره محمد را خواند که در آن اشاره به راه خدا و پیمودن آن راه شده بود؛ راهی که توسط رسولش محمد به ما نشان داده شده است. برای آیه‌یی که خواند، تفسیری شورانگیز و انگیزاننده کرد. چکیده حرفش این بود که: «راه خدا جز راه مردم نیست. مبارزه ما هم برای آزادی مردم و رفاه و سلامت آن‌هاست. رسیدن

به یک جامعه عاری از استثمار هم که ما آن را «جامعه بی طبقه توحیدی» می‌گوییم، از مسیر همین مبارزات آزادی‌بخش می‌گذره. امروز هم ارتجاع حاکم و سمبل آن خمینی، اصلی‌ترین سد پیشرفت جامعه و تکامل اجتماعی است. به همین دلیل هم مسعود از روز اول گفت تضاد اصلی جامعه ما نه لیبرال‌ها بلکه تضاد اصلی ارتجاع در برابر آزادی است».

همان‌طور که حسین داشت این چیزها را برایم می‌گفت، احساس می‌کردم یواش یواش به یکسری ابهامات که هنوز در گوشه‌های ذهنم جاخوش کرده‌اند، جواب داده می‌شود. حین توضیحات حسین به یادم آمد که مسعود رجوی همیشه سخنرانی‌اش را با «به‌نام خدا و به‌نام خلق قهرمان ایران» شروع می‌کند. این خیلی هم شورانگیز بود. اما یک‌جایی از مطهری مطلبی خواندم که گفته بود این شعار شرک‌آمیزه. وقتی کلمه «به‌نام خلق» کنار «به‌نام خدا» آورده می‌شود، شرک است. البته می‌دانستم که این اشکال تراشی‌ها برای خراب کردن مرام مجاهدین است؛ اما پاسخ تئوریک و منسجمی برای آن نداشتم. حالا فهمیدم که بدون راه خلق و مردم، بدون تلاش برای آزادی و سرفرازی مردم، دم از راه خدا زدن، صوفی‌گری و فرار از مبارزه و تلاش برای تغییر جامعه است.

حسین در ادامهٔ آیهٔ فوق، یک آیهٔ دیگر هم خواند:

« وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ »^{۱۱}. بعد از تفسیری کوتاه و جامع از آن، اشاره‌ی کرد به ضربه‌هایی که سازمان تا به حال خورده است: ضربه ۱۹ بهمن و شهادت سردار و اشرف، ضربه ۱۲ اردیبهشت و شهادت ضابطی و یارانش و... حرف او و معانی آیه‌ی که خواند، این بود که تصور نشود بعد از کشته شدن حتی محمد که رسول خدا بود، مبارزه تمام می‌شود. او فقط راه را نشان داد و مبارزه ادامه دارد. در ربط این موضوع، اشاره‌ی هم به کتاب سازمان «راه انبیا، راه بشر» کرد که این مسیر تا رسیدن به جامعه بی‌طبقه توحیدی ادامه دارد.

در پایان هم گفت: «یکسری رهنمود برای شیوه برخوردها و کارهای مان در زندان اومده که این‌ها رو خوب به‌خاطر بسپار». و شروع کرد به گفتن‌شان. تا جایی که خاطرمان مانده، این‌ها بود:

۱- در زندان، تشکیلات رسمی اعلام شده و علنی نداریم.

۱۱ - سورة آل عمران - قسمتی از آیهٔ ۱۴۴

۲- داشتن برنامه روزانه الزامی است. زندان ادامهٔ مبارزه حرفه‌یی است. هر کس باید در هر شرایطی - چه در بندهای عمومی و چه انفرادی - برنامه‌ریزی روزانهٔ دقیق داشته باشد. زندان کشیدن نداریم.

۳- زندانی سیاسی لباس و ظاهر مرتب دارد و پرنسیپ خود را در مقابل زندانی عادی، حفظ می‌کند.

۴- در هر شرایطی باید ورزش روزانه را انجام داد و آن را تعطیل نکرد؛ حتی در حد تکان دادن یک دست.

۵- دست دراز کردن برای غذا گرفتن از دژخیم نداریم. اگر ندادند، رسماً سؤال می‌کنیم چرا ندادید؟

۶- از جانب مجروحین و افراد زیر شکنجه و زخمی‌ها، اظهار عجز و التماس نداریم. درخواست رفتن به بهداری از موضع بالا و به‌طور رسمی انجام می‌شود.

۷- افرادی که جراحت آن‌ها منجر به نقص عضو شده و آثار شکنجه روی بدن‌شان بارز است، به بهداری مراجعه نکنند؛ چون منجر به اعدام می‌شود.

۸- سفرهٔ مشترک و صنفی جمعی است. صنفی فردی نداریم.

۹- نسبت به افراد بریده و خائن، همواره باید مرزبندی محکم داشت. نسبت به موارد مشکوک، اصل بر روشن شدن وضعیت اوست. هیچ دلیلی - حتی روابط خانوادگی - رابطه با آن‌ها را مجاز نمی‌کند.

۱۰- به بند زندانیان عادی نمی‌رویم. اگر به اجبار بردند، با حفظ چارچوب‌ها و احترام متقابل به زندانیان عادی و قوانین بند آن‌ها، رابطه‌های خود را با آن‌ها مشخص و تنظیم می‌کنیم.

چند محور دیگر هم بود که مضمون‌شان مربوط به حفظ مرزبندی در زمینه‌های سیاسی با بازماندگان شاه، سلطنت‌طلب‌ها، توده‌یی‌ها و تن ندادن به بیگاری در زندان و امثال آن بود.

به داخل بند برگشتیم. سعی کردم در خلوت خودم همهٔ مطالبی را که شنیده بودم، دقیق مرور و حفظ کنم. باید همه را موبه‌مو به نفرات بعدی منتقل می‌کردم.

چند روزی از شنیدن این رهنمودها گذشت. روزانه شاهد تغییر ظاهر افراد و مناسبات‌مان بودم. دیگر کسی با پیژامه و لباس نامرتب ظاهر نمی‌شد. به هواخوری که می‌رفتیم، احساس می‌کردم مثل روزهای اول انقلاب، انگاری جلوی دانشگاه تهران هستیم. هر روز چیزهای تازه یاد می‌گرفتم. از میان همهٔ مطالب، اشراف پیدا

کردن به مقوله زندان و چگونگی تنظیم خودم با آن بود. نکته مهم بعدی، آگاهی به مرحله و روندی بود که تا آن موقع در زندان گذشته بود.

سینه‌های پر از راز و دریچه‌های کوچک

یدالله. آ اهل شهری و همشهری‌ام بود. در فاز سیاسی با شاخه دانش‌آموزی سازمان کار می‌کرد و از میلشیا‌های بسیار فعال بود. یدالله اوایل سال ۶۰ حین فعالیت سیاسی و هواداری از مجاهدین دستگیر شد. هرچند او را از قبل نمی‌شناختم، اما در ادامه رابطه‌مان، متوجه شدم خاطرات مشترکی از فعالیت‌های سال‌های ۵۸ و ۵۹ و متینگ‌ها و کار با هواداران سازمان داریم. فعالیت‌هایی مثل تبلیغ کاندیداتوری مسعود رجوی برای انتخابات ریاست جمهوری و مجلس که از طرف انجمن جوانان مسلمان شهری، پویندگان راه حنیف تدارک دیده شده بود. من و یدالله خیلی با هم چفت شدیم و با مرور گذشته، دوستان و آشنایان مشترک زیادی هم پیدا کردیم. از یدالله که درباره تجربه زندان پرسیدم، چندان تمایلی برای صحبت سر این موضوع نداشت. اصرارم را که دید، گفت:

«تا قبل از ۳۰ خرداد، فضای زندان با حالا کاملاً فرق داشت. پاسدارها و نگهبان‌های بند این قدر وحشی نبودند. در شعبه‌ها هم بساط شکنجه و امثال آن، این طوری پهن نبود. اما بعد ۳۰ خرداد همه چیز به سرعت تغییر کرد. در عرض چند روز همه بندهای زندان پر شد. دستگیری‌ها آن قدر بود که در اوین، همه را به صورت فشرده کرده بودند توی سلول‌ها. اعدام‌های گسترده‌ی شروع شد. هر شب مستمر صدای تیرباران بود. تا جایی که توانستند فشار روی بچه‌ها را بالا بردند. شعبه‌های بازجویی، صبح تا شب و شب تا صبح کار می‌کردند. کابل و شکنجه هم فقط در شعبه‌ها نبود، زیرهشت بندها مثل شعبه‌های بازجویی شده بود. شلاق و شکنجه برقرار بود. تا همین سه چهار ماه پیش، همه را اتاق به اتاق و بند به بند به جوخه می‌بردند تا شاهد تیرباران بچه‌ها باشند. لاجوردی خیلی روی این کار اصرار داشت. می‌خواست آدم‌ها با دیدن این صحنه‌ها، زودتر ببرند و تواب شوند. اگر کسی در مقابل رفتن به جوخه مقاومت می‌کرد، روز بعد یا همان روز، خودش در صف اعدامی‌ها بود.»

یدالله، مختصری هم آن روز سرد و نحسی را شرح داد که اتاق خودشان را برای دیدن این صحنه‌های فجیع برده بودند. اشاره کرد که تعدادی از خواهران را هم همراه آن‌ها به بالای تپه اعدام برده بودند. تکان‌دهنده‌ترین و عجیب‌ترین قسمت آن، روحیه

کسانی بود که با سر دادن شعارهای آرمانی و با جسارتی بی‌مانند، آخرین لحظات حیات‌شان را پای چوبه‌های دار گذراندند و با سربلندی به خاک افتادند. بعضی‌ها فریاد زده بودند: زنده باد آزادی. بعضی دیگر هم درود بر رجوی — مرگ بر خمینی! شنیدن این مطالب برایم خیلی دردناک بود؛ اما این چند ماه آن‌چه را دیدم و شنیدم، هم باید درک می‌کردم و هم قابل فهم بود.

کم‌کم محیط خاکی حیاط بند در حال عوض شدن بود. بچه‌ها در یک سمت حیاط، زمین‌های فوتبال و والیبال را راه انداختند. تعدادی هم در قسمت دیگر حیاط، بند رخت و چند باغچه آماده کردند. محمد ایمانی با نفر دیگری توی باغچه‌ها گوجه فرنگی و سبزی خوردن کاشت. اطراف کرت‌ها را هم آفتابگردان کاشت که زودتر از بقیه در حال رشد بودند. با جمع‌آوری شن و سنگ‌های اضافی و مرتب کردن حیاط، عصرها بعد از آب‌پاشی، قدم زدن توی حیاط صفایی داشت. تیم‌های فوتبال هم شکل گرفت. اسامی تیم‌ها هم قابل توجه بود: ستاره سرخ، صاعقه، امید فردا و ... همگی ناشی از نگرشی آرمان‌گرایانه حتی نسبت به ورزش.

ادامه تحقیقات ناسا!

سلول روبه‌رویی ما شماره ۱۳ بود. صبح‌ها آفتاب از آن سمت طلوع می‌کرد و تا ساعتی از درب سلول‌شان به راهرو می‌تابید. در آن سلول مرد حدود ۴۵ ساله‌یی بود که جای پدر بیشتر ماها به حساب می‌آمد. نفرات سلول‌شان او را مهندس صدا می‌زدند. خیلی کم حرف بود و با کسی کاری نداشت. در هواخوری هم ندیده بودم با کسی قدم بزنند و رابطه‌یی داشته باشد. تصورم این بود که شاید از کسانی هست که کمک تدارکاتی کرده و دستگیر شده است. کاری به او نداشتم. اما می‌دیدم آقای مهندس صبح‌ها نخ‌هایی را از بالای چارچوب در آویزان می‌کند و با آن‌ها ور می‌رود. فکر کردم دارد طناب می‌بافد تا داخل سلول‌شان مثلاً بند رختی داشته باشند. اما یک روز که ته سلول نشسته بودم، به کارش دقیق شدم. متوجه شدم طناب نمی‌بافد. با نخ‌ها مثل شاقول کار می‌کند، روی زمین هم جای سایه نخ‌ها خط می‌کشد.

بعداً از هم‌سلولی‌اش عظیم نیکبخت پرسیدم: «داستان این آقای مهندس چیه؟». عظیم هم که از کارهای او دل خوشی نداشت، با طعنه گفت: «داره حرکت گردش زمین رو محاسبه می‌کنه!» و ادامه داد: «این آقا مهندس رو این‌طوری نبین؛ یکی از متخصصین ناساست. اومده بوده ایران یه سری بزنه که گرفتنش. یه دفترچه داره که

پر فرموله. هی سایه نخ‌ها رو خط می‌کشه و اندازه‌گیری می‌کنه و توی فرمول‌هاش وارد می‌کنه. کارش کنترل ماهواره‌ها و این چیزا بوده».

عظیم که داشت ماجرای آقای مهندس را برایم تعریف می‌کرد، احساس تأسفی عمیقی به‌هم دست داد. تأسف از این‌که خمینی با این دارودسته عقب افتاده‌های ذهنی، دارد چه بلاهایی سر این مملکت می‌آورد؟ یاد موضوعی در اوایل سال ۵۸ افتادم که خودم شاهدش بودم. برای دیدن دوستی در تهران‌سر، رفتم میدان آزادی. مسیر سمت فرودگاه را کمیته‌چی‌ها بسته بودند. به هر ماشینی بعد از بازرسی، اجازه عبور می‌دادند. ماشینی را متوقف کردند که آقای جنتلمن و شیک، با خانواده‌اش داشت به سمت فرودگاه می‌رفت. کمیته‌چی‌ها گیر دادند به انگشتی طلای او که کمی هم درشت بود. انگشتر را از او گرفتند و گفتند: «این سرمایه‌ این مملکت، حق نداری اونو از کشور خارج کنی!» آن آقای شیک‌پوش با موهای جو‌گندمی، انگشتر را درآورد و داد به آن‌ها و با اشاره انگشت به سرش گفت: «سرمایه مملکت این‌جاست که داره خارج می‌شه. تا شما متوجه این چیزا بشین، معلوم نیست چی سر این مملکت میاد».

اصغر برفجین هم سلولی‌ام بود. ته سلول کنار هم نشسته بودیم و او از روزهای ۷ تیر و ۸ شهریور سال گذشته تعریف می‌کرد: «عصر روز ۷ تیر، ده‌ها پاسدار با باتون و کابل و زنجیر، ریختن به بندها و ساعت‌ها همه را زدن. همه وسایل شخصی‌مان را هم از بین بردن. شب که شد، همه خونین و مالین افتاده بودیم کف سلول‌ها. فردای روز ۸ شهریور هم از صبح تا ۲ بعدازظهر یکسره داشتیم کتک می‌خوردیم. گروه ضربت اوین با باتون و زنجیر ریخته بودن به بندها. همه رو از دم می‌زدن. اون روز چقدر سر و دست شکست! همه‌جا خون ریخته شده بود».

زندانیان قدیمی‌تر نمونه‌هایی از فضای زندان را می‌گفتند که کسی که در بیرون زندان باشد، به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کند در زندان‌های خمینی چه خبر بوده و چه می‌گذرد. نمونه‌هایی مثل صحنه اعدام حبیب‌الله اسلامی^{۱۲} در محوطه اوین، بردن

۱۲- مجاهد شهید حبیب‌الله اسلامی عقیل‌آبادی یکی از اعضای برجسته تیم‌های عملیاتی مجاهدین بود که در سال ۶۰ طی یک تظاهرات مسلحانه با پاسدارانی که به سمت جمعیت شلیک می‌کردند درگیر شد. وی در این صحنه با هجوم پاسداران تا دندان مسلح رژیم محاصره و زخمی شد. پیکر مجروح حبیب را به اوین منتقل کردند و در همان حال مورد شکنجه‌های طاقت‌فرسا قرار گرفت.

مقاومت دلیرانه حبیب مورد خشم و کین ضدانقلابی لاجوردی، سرجلاد اوین قرار گرفته بود و از این رو دائم تحت فشارهای قرون وسطایی جلادان قرار داشت. صحنه‌های رزم بی‌امان و مقاومت بی‌نظیر او در زندان از

زندانیان بالای پیکر موسی و اشرف به دستور لاجوردی، بردن زندانیان به جوخه اعدام که تیرباران دوستان و رفقای‌شان را ببینند، انواع شکنجه در شعبه‌های بازجویی و اختراع شکنجه‌های جدید.

بر این باورم که هر کس این روزهای جهنمی را در زندان‌های خمینی دیده و گذرانده، باید مشاهداتش را بنویسد و در تاریخ ثبت کند. زیرا ثبت هر یک از این صحنه‌ها، بیانگر تاریخ مظلومیت این مقاومت خونبار در مقابل یک دیکتاتوری تمام‌عیار و ضد بشر است که باید روزی همهٔ آمران و عاملان آن در مقابل عدالت قرار گیرند.

جدید و قدیم و فصل‌های مشترک



علی تاب

«علی تاب، نخ رو بتاب!» اصطلاحی که هر بار از جلوسلول ۶ رد می‌شدیم، خطاب به «علی تاب» می‌گفتم. علی از زندانیان زمان شاه بود. اهل قزوین بود و قدی کوتاه داشت. خیلی گرم و خودمانی بود و لهجهٔ شیرینی هم داشت. بیشتر وقت روزش را صرف درست کردن وسایل عمومی اتاق می‌کرد. تا به قول خودش «بچه‌ها راحت تر باشن». خیلی اوقات از بلوزهای شکافته شده، نخ و طناب می‌بافت تا برای محل ساک‌ها و وسایل صنفی، جا باز شود. به همین خاطر هم هر وقت از جلوی سلول علی رد می‌شدیم، برای مزاح و خنده، بلندبلند می‌گفتم: «علی تاب، نخ رو بتاب!»

علی هم با لهجهٔ شیرین قزوینی می‌گفت: «چشم بیم، خوبش هم می‌تابم». لاجوردی در اوین خیلی شکنجه‌اش کرده بود؛ می‌خواست از او علیه سازمان مصاحبه بگیرد. علی هم با شجاعت در مقابلش می‌ایستد و قبول نمی‌کند. لاجوردی برای فشار

حماسه‌های ناگفته و فصل زرینی در مقاومت عنصر مجاهد خلق در برابر جلااد است. لاجوردی دژخیم در روز ۲۳ شهریور ۱۳۶۰ برای زهرچشم گرفتن از دیگر زندانیان و به توبه کشاندن آنها تصمیم گرفت که او را در جلوی چشم همه زندانیان اعدام نماید. زندانیان را از بندها به جلوی ساختمان مرکزی زندان برده و حبیب قهرمان را در جلوی چشم همه بدار کشید. بعدها که بچه‌ها این ماجرا را برابیم تعریف کردند، به صحنه‌ای اشاره می‌کردند که هنگامی طناب دار را خواستند به گردن حبیب بیندازند، خودش سر را جلو برد و وارد حلقه کرد و شجاعانه فریاد کشید: «مرگ بر خمینی».

بیشتر، دست به استفاده از عوامل روحی و روانی می‌زند؛ خانواده‌اش را شکنجه و آزار می‌دهد. با این حال علی باز هم مقاومت نمود و قبول نکرد. دستگیری‌اش هم بی‌هیچ دلیل و علتی، فقط به این خاطر بوده که رژیم تصمیم گرفته بود زندانیان مجاهد زمان شاه را دستگیر کند. می‌خواست به قول خودش، آن‌ها را «تعیین تکلیف» کند. با علی خیلی دوست شده بودم. از آن‌جا که زندانی زمان شاه بود و فردی با سابقه، خیلی قابل احترام بود. من هم دنبال آن بودم از تجربیاتش استفاده کنم. روزی دربارهٔ خودش پرسیدم. مختصر گفت:

«وقتی رفتم شعبه، خود لاجوردی اومد بازجوییم کرد. چون موقع دستگیری از من چیزی نداشتن، از او پرسیدم: «برا چی منو دستگیر کردین؟». لاجوردی گفت: «تصمیم گرفتیم همهٔ زندانیای سیاسی زمان شاه رو دستگیر کنیم. می‌خوایم یک‌بار همه رو تعیین تکلیف کنیم. اگه هوادار جمهوری اسلامی شده باشن، آزاد می‌شن، ولی اگه مخالف جمهوری اسلامی باشن، جاشون تو زندونه. چون اگه اینا تا به حال هم فعالیتی نکرده باشن، حتماً در قدم بعد جذب سازمان می‌شن». معلوم بود لاجوردی دشمنش رو خوب شناخته بود.

یک روز با علی در هواخوری قدم می‌زدیم. خاطراتش از سرنوشت یک زندانی را آرام و شمرده تعریف کرد:

«زمانی در انفرادی‌های ۲۰۹ بودم. با این‌که همه‌جای بدنم مجروح بود، ولی می‌تونستم کارهای خودم رو انجام بدم. یه روز سلولم رو عوض کردن. بردنم به سلولی که یه زندونی حدوداً ۲۵ساله اون‌جا بود. می‌گفت محمد صداش کنم. اولش شک کردم که لابد به این دلیل منو با او هم سلول کردن که فعالیت‌های منو در بیارن. اما دیدم محمد اون‌قدر کابل خورده و شکنجه شده که توانایی دو پاش رو از دست داده. خودش نمی‌تونست هیچ حرکتی بکنه. باید یکی توی سلول او می‌بود تا بتونه در خوردن غذا و سایر کارها کمکش کنه. پای راستش حین فرار، تیر خورده بود. با همون وضع، اون‌قدر کابل زده بودن که گوشت پا و انگشتاش ریخته بود. به همین خاطر، استخونش سیاه شده بود و پای راستش رو از زانو قطع کرده بودن. بعدها فهمیدم چون محمد از مسئولین سازمان بوده، بازجوهای ۲۰۹ بیشترین فشار رو می‌ذارن تا در کوتاه مدت، اطلاعاتش رو بگیرن. با این‌که همهٔ بدنش مجروح بوده، او را به بهداری هم نمی‌برن. بی‌هیچ پانسمان و باندپیچی، همون‌طور کف سلول افتاده بود. دستاشم از آرنج و کتف دررفته بود. نمی‌تونست دستاش رو تکون بده. وقتی دستش رو گرفتم،

یه هو دیدم هر چهار انگشتش شکسته. پرسیدم: انگشتات چی شده؟ گفت: همون اول بازجویی، اونا رو شکستن. دستمو می‌داشتن رو میز، بعد با فشار زیاد، انگشتامو یکی یکی می‌شکستن».

علی به این‌جا که رسید، ساکت شد. چند قدمی با هم رفتیم. چیزی نمی‌گفت. مکشی طولانی کرد و دوباره به حرف آمد:

«در سلول رو می‌زدم و به نگهبان می‌گفتم تموم بدن این فرد عفونی شده؛ چرا اونو نمی‌برین بهداری پانسمان کنین؟ اما نگهبان بی‌شرف می‌گفت: یکی دو روز دیگه بیشتر مهمون ما نیست. ارزش بردن به بهداری رو نداره».

پنجشنبه شب‌ها شب فرهنگی بود. بعد از شام راهرو بند سریع خلوت می‌شد. هر اتاقی برنامه خاص خودش را داشت: شعر خوانی، گفتن لطیفه، پانتومیم، گفتن خاطرات خنده‌آور، طرح چیستان و سرگرمی‌های امثال آن. در این ساعت‌ها معمولاً حسین کریم، محسن شیری، داوود، آ، رضا، ف و دو سه نفر دیگر در راهرو قدم می‌زدند. اگر تواب و بریده‌یی می‌خواست توی راهرو قدم بزند، از دو طرف کیپ او راه می‌رفتند تا حالی‌شان باشد وقت قدم زدن‌شان نیست و باید به محل خودشان برگردند. نمی‌خواستیم بفهمند در اتاق‌ها چه می‌گذرد. البته آن‌ها هم این چیزها حالی‌شان بود و می‌فهمیدند. اما نمی‌خواستیم روی کسی تیز شوند و سرش گزارشی رد کنند.

این‌که در این شب‌ها از شهر و دیارمان بگوییم، خاطره‌یی تعریف کنیم، شعری خوانده شود و لطیفه‌یی گفته شود، چندان راضی‌ام نمی‌کرد. در هواخوری، حرفم را به حسین مجد زدم و نظرش را پرسیدم. متوجه شدم حسین احساس می‌کند من جایگاه این کارها را خوب درک نکرده‌ام. بیشتر توضیح داد:

«زندانبان قصد داره زندونی رو هر جوره درب و داغون کنه. با شکنجه می‌خواد جسمش رو فرو بریزه. با دیوارها و سلول‌های انفرادی و انواع فشارهای روانی دیگه، می‌خواد روحش رو در هم بشکنه. یک انقلابی هم قبل از هر چیز، نباید تسلیم شرایط بشه. نباید بذاریم همون‌طور که زندانبان می‌خواد، این دیوارها و حصارها روی ما تأثیر منفی بذارن. ما باید با هر شیوه‌یی که می‌تونیم روحیه شاد و سرزنده‌منو حفظ کنیم. این جور برنامه‌ها هم برای مقابله با همین خواسته زندانبانه. ما متناسب با شرایطی که داریم، با همین جمع‌شدن‌ها و جشن‌های کوچیک، با این خواسته و هدف زندانبان مقابله می‌کنیم».

در ادامه، تجربه‌ی از مبارزان فلسطینی را تعریف کرد: «توی اردوگاه‌های فلسطینی برای همه کادرها و اعضا، وظیفه تعیین کرده بودن تا هر چند وقت یکبار، با هم بنشین و از خاطرات کودکی و دورانی که در وطنشون بودن، با هم حرف بزن؛ به این خاطر که وطنشون و خاطرات اون، همیشه توی ذهنشون تازه بمونه تا بتونن با انگیزه بیشتری به مبارزه‌شون ادامه بدن. نمی‌داشتن آوارگی و غربت، اون‌ها رو از گذشته‌شون قطع کنه. این‌ها مکانیسم‌هایی برای تسلط بر شرایط، تا نذاریم زندانبان به هدفش برسه. در این شرایط که حداکثر فشار رو روی زندانی - به‌طور خاص ما که هوادار سازمانیم - گذاشته‌ان، هر خنده و شادی ما برای اون‌ا یه نوع اعلام موضع هست و به اون‌ا می‌رسونه که ما هم‌چنان بر سر آرمان و مواضعمون هستیم و از اون کوتاه نیومده‌ایم».

صحبت‌های حسین که تمام شد، تلنگری دیگر به کلام خورد. مثل این‌که مبارزه اشکال گوناگون دارد، در هر شرایطی باید قانون‌مندی آن را درآورد و متناسب با آن عمل کرد. هم‌زمان یاد قطعه‌ی از یک رمان افتادم که سال‌ها پیش خوانده بودم. داستان این بود که تا چند قرن پیش، برده‌دارهایی با کشتی‌های بزرگ به سواحل در آفریقا می‌رفتند و مردم بیچاره آن‌جا را با زور اسلحه دستگیر و اسیر می‌کردند. کسانی از زن و مرد را که وضع جسمی خوبی داشتند، سوار کشتی‌ها می‌کردند و روانه آمریکا می‌شدند. این بی‌چاره‌ها در طبقه پایین کشتی نگهداشته می‌شدند و چند ماه طول می‌کشید تا به ساحل برسند. با این‌که اسیران از قبایل مختلف بودند، باز در همان وضعیت اسارت و تاریکی و وحشت و بردگی، سازماندهی قومی خودشان را بازسازی می‌کردند.

این داستان را برای حسین تعریف کردم. برایش جالب بود. گفت: «مثال خوبی زدی. اما بذار یه نکته مهم‌تر هم اضافه کنم. مبارزه سقف‌های متعددی داره. بعضی جاها سقف قومیه. بعضی جاها سقف مبارزه ملیه. اما یه سقف بالاتر هم هست که سقف ایدئولوژیکه». وقت ناهار شده بود. وعده داد یک جلسه دیگر مفصل صحبت کند. تا همین حد هم که اشاره کرد، فهمیدم نیاز دارم تا عرصه‌های مختلف مبارزه را بیشتر بشناسم و فهم کنم.

حکم هر مجاهد

«سازمان شما مدعیه تجربیات همه سازمان‌های انقلابی جهان رو جمع کرده و علیه ما مبارزه می‌کنه. من هم با افتخار می‌گم جمهوری اسلامی هم تجربیات ضد انقلابی

جهان رو جمع کرده و جلو شما می‌ایسته!»

این‌ها را لاجوردی می‌گفت. یک روز که به قزل حصار آمد، همه‌مان را در راهرو بند جمع کردند. لاجوردی داشت برای‌مان خط و نشان می‌کشید. لابه‌لای حرف‌هایش، خیلی برجسته و پیدا بود که چقدر از مجاهدین و تشکیلات‌شان وحشت و نفرت دارد: «زندان در نظام جمهوری اسلامی، با همه‌جای دنیا فرق می‌کنه. اگه در جاهای دیگه بعد از گرفتن حکم، دیگه کسی کاری به کار زندانی نداره، ولی در جمهوری اسلامی این‌طوری نیس. ما تازه کارمون با شما شروع می‌شه. یا شما آدم می‌شین و توبه می‌کنین و به دامن جمهوری اسلامی برمی‌گردین، یا همان حکم اصلی شما که محارب بوده رو اجرا می‌کنیم. این سازمان، منافق‌ترین و جهنمی‌ترین سازمانیه که به جون نظام الهی ما افتاده. اگه تدبیر امام نبود، تا به حال نفاق، همه رو با خودش برده بود. در این دو سال، اون قدر رشد کرده بود که تو خون‌های سران نظام هم نفوذ کرده بودن. بچه‌های اون‌ها رو هم با خودشون برده بودن.»

لاجوردی با همین نگرش و فکرها، پروژه‌تواب‌سازی را تشدید کرد. صنعت شکنجه در جمهوری اسلامی شروع به رشد کرد. لاجوردی تصور می‌کرد اگر هر کس حداکثر ۳ ماه در انفرادی بماند، از زمین و زمان می‌برد و به هر رنگی که او بخواهد، درمی‌آید. به همین خاطر زندان گوهردشت را که سلول‌های انفرادی زیادی داشت، راه انداخت. خط‌کارش هم «حداکثر فشار» روی زندانی بود.

باید اذعان کرد لاجوردی و خمینی، دست همه جنایت‌کاران دنیا را از پشت بسته‌اند. آن‌قدر پست و شقی بودند که نیازی به تجربه اندوختن از جاهای دیگر نداشتند. صحبت‌های لاجوردی که تمام شد، همراه محافظانش به طرف بند راه افتاد و قدم زنان نگاهی به سلول‌ها می‌انداخت. پشت سرش سه چهار پاسدار از جمله پاسدار وحشی درشت هیکلش (که بریده خائنین اسمش را گذاشته بودند دایی جلیل) حفاظتش می‌کردند. ناگهان یکی از نفراتی که سن و سالی داشت و به اتهام تدارکاتی و امکاناتی دستگیر شده بود، رفت به طرف لاجوردی. یک ماشین اسباب‌بازی چوبی دستش بود که برای بچه‌اش ساخته بود. جلوتر رفت و به لاجوردی گفت: «می‌خوام این کاردستی رو در ملاقاتی به بچه‌م بدم، اما نمی‌ذارن». لاجوردی ماشین چوبی را گرفت، در دستش چرخاند و براندازی کرد و گفت: «اگه قرار باشه این از زندان بیرون بره، باید چوب‌های اون رو ذره ذره بشکافیم که توش ملاتی

نباشه.» اسباب‌بازی را به صاحبش برگرداند. ما که کناری ایستاده و ناظر صحنه بودیم، از یک طرف به حماقت او خندیدیم و از طرف دیگر بیشتر روشن شد که لاجوردی چقدر از زندانی وحشت دارد.

وجه اشتراک همه ما که در ارتباط با مجاهدین دستگیر شده بودیم، این بود که روی پرونده همه‌مان نوشته شده بود: «منافقین». همین یک کلمه برای زندانبان کافی بود که خودش را مجاز بداند هر فشاری را به طور سراسری روی همه‌مان اعمال کند. در صورتی که تفاوت‌های زیادی بین افراد دستگیر شده وجود داشت برخی از افراد عادی جامعه بودند و گاهی اوقات مرز چگونگی رابطه با زندانبان را مخدوش می‌کردند. دیده شده بود بعضی‌ها برای سفیدسازی پرونده و غیرسیاسی نشان دادن خودشان — که زودتر آزادشان کنند یا بتوانند از امکانات بیشتری استفاده کنند — رابطه‌های فردی و گاهی اوقات دوستانه با بعضی از پاسدارهای بند برقرار می‌کردند. اما تجربه و حواس جمعی تعدادی از مسئولین و کادرهای سازمان، مانع از آن می‌شد تا زندانبانان بتوانند بندهای سیاسی را به بندهای عادی تبدیل کنند.



جابر حبیبی

من این افراد تأثیرگذار را نمی‌شناختم، اما اسامی بعضی را کم‌کم شنیدم و آشنا شدم؛ مثل سعید متحدین، حجت‌الله جباریان، اکبر طریقی، جابر حبیبی، جعفر اردکانی و...

علی ابراهیمی سواره اهل تهران پارس بود. در بند هم، فرد شایسته‌یی برای انتقال آموزش‌ها و کمک به دیگران بود. بعد آشنایی با او فهمیدم تا قبل از دستگیری، با شاخهٔ محلات سازمان کار می‌کرد. خواهرانش هم هوادار بودند و دستگیر شده بودند. هنوز از عواقب کابل‌هایی که در بازجویی خورده بود رنج می‌کشید. با این وضع، روحیهٔ مجاهدی و صدق و فدایش در روابط و مناسباتش همه را جذب می‌کرد. آن قدر روح زلال و پاکی داشت که به شدت

آدمی را شیفته خودش می‌کرد. یکی از همین روزها جلوی در سلول‌شان ایستاده بود و وقتی من را دید، از من خواست با هم برویم هواخوری.

طبق معمول اول کمی دربارهٔ تغییر و تحولات داخل بند صحبت کردیم. بعد گفت: «شرایط زندان مقداری تغییر کرده، ما هم باید با هوشیاری بیشتری کارهامون رو دنبال کنیم.» در ادامه، یک جمع‌بندی کوتاه را که از اوین رسیده بود، محور به محور

برایم توضیح داد:

- ۱- میزان شقاوت خمینی دست کم گرفته شده است. دستگیری‌های گسترده‌یی از همه اقشار اجتماعی وجود دارد.
- ۲- نباید به زندانبان فرصت داد تا از فاصلهٔ تشکیلاتی که بین زندانی و بقیه وجود دارد، استفاده کند. نباید اجازه داد در بندها از این افراد، جزایر جداگانه درست کنند.
- ۳- برای گرفتن امکانات صنفی، حرف‌مان را می‌زنیم؛ اما اگر آن را به قصد سیاست چماق و حلوا دادند، از آن استفاده نمی‌کنیم.
- ۴- هرگونه کار در زندان، برای زندانی ممنوع و اسم آن بیگاری است. زندانی سیاسی، بیگاری ندارد.
- ۵- نسبت به زندانیان جریان‌های مختلف، با حفظ مناسبات انسانی، بحث سیاسی نداریم و برای سوء استفاده رژیم، شکاف باز نمی‌کنیم.



فصل چہارم



تجدید بازجویی

اواخر مرداد سال ۶۱، یک روز صبح بلندگوی بند به صدا درآمد؛ اسمم را شنیدم. رفتم زیرهشت. گفتند: «آماده شو باید بری اوین». سه نفر هم از بندهای مجاور بودند. دو تا بنز جلوی واحد ایستاده بود. سوار بنز جلویی شدیم و راه افتادیم. همین که وارد اتوبان تهران - کرج شدیم، ماشین سرعت گرفت. قبلاً شنیده بودم یک نفر را داشتند برای شناسایی دیگران به سمت تبریز می بردند که او توی جاده فرمان ماشین را چرخانده، چپ کرده و موفق به فرار شده است. به ذهنم زد با حمله به راننده و چرخاندن فرمان می شود ماشین را چپ کرد و فرصتی برای فرار پیدا کرد. ولی بنز دومی، اسکورتمان بود و این افکار بی فایده.

با این که فقط چند ماه بود دستگیر شده بودم، دیدن خیابانها، ماشینها، رفت و آمد مردم در شهر، همه برایم دیدنی و لذتبخش بود. گویی زندگی روزمره مردم را طور دیگری می دیدم. به خودم می گفتم یعنی این مردم خبر ندارند الآن توی زندانها چه خبر است؟ کی بلند می شوند انقلاب کنند؟!

نگران شعبه بازجویی بودم. بعد از دستگیری، خودم را بی ارتباط با سازمان و کار تشکیلاتی نشان داده بودم. تمام سناریوها برای این بود که اسمی از مسؤل و هم تیمها مطرح نشود. توی مسیر، فکر و خیالها می آمد و می رفت: یعنی حجت - مسؤل - دستگیر شده؟ شاید کسی من را شناسایی کرده و گزارشی داده. شاید به خاطر مناسبات و روابطی که در بند داریم، قرار است بازجویی شوم. به هر موردی فکر می کردم، جوابی نداشتم.

شعبه ۷

میان شعبه‌های بازجویی اوین، شعبه ۷ مشهورتر از بقیه بود. میزان شکنجه و انواع آن را به دفعات شنیده بودم. اساساً واحدهای عملیاتی سازمان، نفرات خانه‌های تیمی، افراد حساس تشکیلاتی و موارد خاص را به شعبه ۷ می‌بردند. از بهروز بهنام‌زاده چیزهایی در این مورد شنیده بودم. خودش هم در شعبه ۷ بازجویی شده بود. می‌گفت مسؤل و کل تیم‌شان قبل از او دستگیر شده بودند. همه چیزش لو رفته بود. با این حال از بهروز اطلاعات بقیه دانشجویان دانشگاه‌شان را می‌خواستند. به همین خاطر او را به این شعبه برده بودند و اساسی زیر فشار بود.

بهروز می‌گفت: «با این که همه اطلاعاتم رو داشتن، ول کن نبودن. روزهای متمادی به شعبه می‌رفتم. مدام با کابل می‌زدن. کف پاهام پاره‌پاره شده و گوشتش بیرون زده. آخری‌ها بازجو بعد از زدن چند کابل، یه چماق نیم‌متری آورد که سرش میخ کوبیده بودن، مثل برس سیمی. اونو می‌کشید به کف پاهام و می‌گفت باید اطلاعات بدی. هر بار که اونو به کف پام می‌کشید، جونم به لبم می‌رسید و نفسم بند می‌اومد. می‌گفتن باید اطلاعات همه دانشجویان فعال علم و صنعت رو بگم».



احمد دهنادی

قنبر نعمتی، عبدالرضا بوئینی، حسین مجدالحسینی و احمد دهنادی هم در شعبه ۷ بازجویی شده بودند. با این که چندین ماه از بازجویی‌شان گذشته بود، هنوز آثار شکنجه و کابل‌ها روی بدن‌شان بود. کف پای عبدالرضا چنان گوشت اضافی آورده بود که دفرمه شده بود. سیروس را هم قبلاً دیده بودم؛ تعریف کرد که در این شعبه قیانی شده است. شنیده بودم سرباز جویهای شعبه ۷ مثل مهرآیین، فکور و اسلامی خیلی وحشی‌اند. خداخدا می‌کردم من را به هر شعبه‌یی بفرستند، الا شعبه ۷.

به اوین رسیدیم. دم در اصلی، به ما چشم‌بند زدند. ماشین وارد شد و در پارکینگ دادسرا توقف کرد. هر سه نفرمان را بردند به ساختمان دادسرا. همین که وارد راهرو طبقه دوم شدیم، صدای کابل و فریاد آدم‌ها به گوشم خورد. طول راهرو حدود ۵۰ متر بود. دو طرفش پر بود از زندانی. همگی چشم‌بند زده، نشسته بودند پای دیوار. یک آن فضای محیط رویم اثر گذاشت. موجی از نگرانی

افتاد توی دلم. پاسدار همراهان من را همان اول راهرو نشانند و گفت: «صبر کن تا صدات کنن».

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و فکر می‌کردم. تصور این که شناسایی شده باشم یا آشنایی دستگیر شده باشم، مرا به فکر فرو برده بود. صدای کابل‌ها و جیغ و فریاد آدم‌ها اعصابم را خرد می‌کرد. فکر می‌کردم: «اگه نوبتم بشه، چی در انتظارمه؟ هنوز به شعبه نرفته، صدای هر ضربه کابلی که می‌آمد، انگار به من می‌خورد.

از زیر چشم‌بند متوجه شدم نفری کنارم دراز کشیده و پاهایش سمت من است. تا زانو باندپیچی شده بود. روی باند کف‌پاها، خون خشکیده بود. با این که از این چیزها زیاد شنیده بودم، اما دیدنش از نزدیک، برایم تازگی داشت. خیلی کنجکاو شدم چهره‌اش را ببینم. دقایقی بعد شنیدم دختری با صدایی ضعیف نگهبان را صدا می‌کند. نظافتچی مسن آن‌جا، نگهبان راهرو هم بود. نفرات را می‌برد سرویس و دستشویی.

از زیر چشم‌بند نگاهی انداختم به اطراف. احساس کردم کسی در راهرو نیست. نگاهی به دختر انداختم. ۱۵، ۱۶ سالی بیشتر نداشت. با چهره‌ی معصوم، زرد و بی‌حال. هم‌سن و سال خواهرم اقدس.

سوالم شد چرا او را به این روز انداخته‌اند؟ چطوری این شکنجه‌ها را تحمل کرده؟ چرا این قدر کابل خورده؟

وضعیت او ذهنم را گرفته بود. احساس دوگانه‌ی داشتم؛ هم از وضعیتی که داشت زیر فشار بودم و هم از او روحیه می‌گرفتم. یک آن نمی‌دانم در درونم چه اتفاقی افتاد. به خودم نهیب زدم: «تو چیت از این دختر کم سن و سال کمتره که به فکر فرو رفتی؟ اگه اون تونسته اون قدر کابل بخوره و به این روز بیفته، تو هم می‌تونی». از دیدن آن دختر، روحیه گرفتم. احساس قوت قلب عجیبی به من دست داد. دیگر از آن تشویش خفه‌کننده خبری نبود. فکر می‌کردم موضوع بازجویی هرچه باشد، می‌توانم از پس آن بر بیام.

دنبال شکار فرصت‌ها بودم. از زیر چشم‌بند نگاهی به بقیه می‌انداختم تا شاید آشنایی پیدا کنم. همه چشم‌بند زده، سر به‌زانو، کنار دیوار نشسته بودند. تا جایی که تونستم سرک کشیدم. چندین زن و مرد جوان، بعضی‌ها با پاهای باندپیچی شده پشت در شعبه‌ها نشسته بودند.

دستی به شانهم خورد؛ صدایی در گوشم گفت:

– اسمت چیه؟

- حسن

- بلند شو بریم!

لباس شخصی تنش بود. من را به ته راهرو برد. در را باز کرد و وارد اتاقی شدیم. همان شعبه ۷ لعنتی بود. بی‌هیچ سئوالی برد و از شکم، روی یک تخت سربازی خواباند. تصویری نداشتیم چه قصدی دارد. با خودم فکر کردم که: «شاید اشتباه گرفته. دنبال یه نفر دیگه بوده». به لباس شخصی گفتم:

- من حکم دارم. از قزل حصار اومدم.

- خفه‌شو! می‌دونم از کدوم قبرستون اومدی!

سمت دیگر شعبه، دو تخت دیگر هم بود. به یکی از آن‌ها مردی حدود ۳۰ ساله را بسته بودند. دو بازجو هم مشغول زدن و سؤال از او بودند.

پاهایم را جفت کرد و با یک طناب به پایین تخت بست. دست‌ها را هم از مچ، با طناب‌هایی به دو طرف تخت محکم کرد. اولین کابل که به کف پایم خورد، احساس کردم از کف پا تا مغز سوخت. خیلی نفس‌گیر بود. چندکابل که زد، داد کشیدم. جوراب کثیف و پاره‌یی را که گوشه‌ی اتاق افتاده بود، گوله کرد توی دهنم. یک پتوی سربازی پر از خاک و خون را هم کشید روی سرم. نفهمیدم چندتا کابل زد. فقط احساس می‌کردم هر ضربه‌اش مثل شوک الکتریکی از کف پا تا مغز سرم را می‌سوزاند. زیر پتو، خیس عرق بودم. داشتم خفه می‌شدم. هرچه تقلاً می‌کردم، فایده نداشت. ضربه‌های کابل پشت سر هم فرود می‌آمد. فکر کنم صدتایی زد. خودش هم خسته شد. مکشی کرد و دست و پایم را باز کرد. برد کنار دیوار و گفت: «پا بزنی!» چهار پنج دقیقه پا زدم. بعد روی یک صندلی رو به دیوار نشاندم و رفت.

شقاوتی ناشناخته

دو بازجو هنوز مشغول زدن آن مرد بودند. دائم به او می‌گفتند: «حرف بزنی!» هرچه می‌زدند، او تکرار می‌کرد: «چیزی نمی‌دونم. چیزی نمی‌دونم». چند دقیقه بعد، زن جوانی را آوردند.

بازجو به او گفت: «شوهر سگ‌منافقت هیچ‌چی نمی‌گه، یا به او می‌گی حرف بزنی یا خودت هم می‌خوری».

بعد کابل را داد دست آن زن و گفت: «بزنی! اون قدر بزنی تا حرف بزنی!».

زن جوان بیچاره که هرگز فکر نمی‌کرد موضوع جدی باشد، بالای سر شوهرش ایستاده

و التماس می‌کرد: «تو رو خدا اگه چیزی می‌دونی بگو، نذار این قدر اذیت کنن». هنوز حرف‌های زن تمام نشده بود که ضربه محکم کابل بر پشتش فرود آمد. ناله‌اش به هوا رفت و بر زمین افتاد. در همان حال دو سه ضربه دیگر هم به او زدند. زن بیچاره مثل مار به خودش می‌پیچید. بازجو گفت: «لازم نکرده براش کار توضیحی کنی، اون قدر بزن تا جواب بده».

زن طولش می‌داد و معطل می‌کرد. دژخیم، دیگر به در هم شکستن شوهر او امیدى نداشت. زن را از چپ و راست با کابل می‌زد و می‌گفت: «هرچه زنی، خودت می‌خوری». زن جوان در حال گریه و التماس، کابل را از دست بازجو گرفت و ضربه آرامی به پشت شوهرش زد. بازجوی دوم چنان ضربه کابلی به زن زد که کابل از دستش افتاد و با فریادی نقش زمین شد.

بازجو گفت: «این طوری بزن! مگه داری گربه رو ناز می‌کنی؟ هرچی یواش تر بزنی، خودت محکم تر می‌خوری». دوباره کابل را داد دستش و تکلیف کرد که هر ضربه‌یی به خودش می‌خورد، باید محکم ترش را به شوهرش بزند.

رو به دیوار، روی صندلی نشسته بودم و به آن زن جوان فکر می‌کردم. فهمیدم هنوز میزان شقاوت و پستی خمینی و پاسدارانش را نشناختم. چند دقیقه بعد، زن دور تخت شکنجه می‌چرخید و خودش را از راستای ضربه‌های کابل بازجو در می‌برد. اما بازجوی دوم او را می‌زد. دوباره کابل را دادند به دستش. زن کابل را انداخت زمین و فریاد زد: «بی پدر و مادرها! چرا می‌زنین؟ مگه چی کار کرده؟ شاید چیزی نمی‌دونه!». زن داشت فحش می‌داد که بازجوی اولی درآمد: «سلیته! خفه شو! حالا می‌دونم با شما چی کار کنم».

هر دو بازجو، دست و پای زن را گرفتند و با زور پشت شوهرش خواباندند. دست و پایش را روی دست و پای شوهرش، به تخت بستند. بازجوی اولی، تکه پارچه‌یی را فرو کرد به دهان شوهرش و گفت: «دیگه نمی‌خواد تو چیزی بگی. هر وقت اطلاعات داشتی، فقط مشتت رو باز و بسته کن».

دو نره‌غول خبیث با دو کابل، به جان زن بیچاره افتادند. یک در میان می‌زدند. زن هم کنار گوش شوهرش جیغ می‌کشید. دیگر درد خودم را فراموش کرده بودم. تصور این همه شقاوت و سنگدلی برایم غیرممکن بود. یک زن خانه‌دار را - که سیاسی هم نبوده و از فعالیت‌های شوهرش خبری نداشت - این طوری تحت فشار و شکنجه گذاشتند تا به اطلاعات شوهرش دست پیدا کنند!

بعد از ربع ساعتی از شعبه آوردنم بیرون و پشت در، منتظر نشاندند. مدام فکر می‌کردم: چرا هیچ سؤالی از من نکرد؟ حتی یک کلمه هم نپرسید که بفهمم اصلاً برای چی از قزل حصار آوردنم شعبه.

شنیده بودم بعضی‌ها را دو - سه روز، بی آن‌که چیزی بپرسند، داخل شعبه چرخاندند، زدند و برگرداندند. دلیلش هم این بود که آن‌ها اطلاعات سوختنی نداشتند. باز جو هم اول از آن‌ها زهرچشم می‌گرفت و بعد سؤالاتش را شروع می‌کرد.

تصور می‌کردم به احتمال قوی می‌خواهند راجع به بند ۲ بپرسند. ممکن است در گزارشات خائنین به زیرهشت، چیزی لو رفته باشد.

تا شب، پشت در شعبه بودم. باز جوهای مختلف به تناوب از شعبه‌ها بیرون می‌آمدند و افرادی را از راهرو به داخل شعبه‌ها می‌بردند. صدای فریادها و کابل‌ها قطع نمی‌شد. اگر از این شعبه صدایی نمی‌آمد، فریاد دیگری از شعبه‌ی دیگر، فضای راهرو را پر می‌کرد. زندانیانی را دیدم که دو نفر زیر بغل‌شان را گرفته بودند و از شعبه خارج می‌کردند.

ما را برای نماز به گوشه‌ی در حال بردند. حین رکوع و سجود، سعی می‌کردم محیط و افراد را شناسایی کنم. می‌خواستم ببینم کس دیگری از بندمان این‌جا هست یا نه. می‌خواستم دربارم موضوع بازجویی‌ام به بند می‌گردد یا نه؟ چیزی دستگیرم نشد. همه هم با هم نرفته بودیم برای نماز. چشم‌بند هم مانع بود که خوب بشود نگاه کرد. غروب که شد، عده زیادی را از شعبه‌ها به بندها بردند. حدود ۲۰ نفر ماندیم. آخر شب گفتند همان‌جا گوشه راهرو بخوابیم. بدون این‌که حتی یک زیرانداز یا پتو زیرمان باشد، با چشم‌بند روی موزاییک‌ها دراز کشیدیم. خواب و آسایشی در کار نبود. نیمه‌شب هم صدای کابل و فریاد از بعضی شعبه‌ها می‌آمد.

دختر ایران

ساعت ۷ صبح روز بعد پشت در شعبه ۷ نشسته بودم. کم‌کم زندانیان دیگری را آوردند. حدود ۸۰ - ۹۰ نفر شدیم. همه منتظر رفتن به شعبه بودیم. حدود ساعت ۸ ناگهان متوجه شدم از سمت پله‌ها سر و صدا می‌آید. چند پاسدار، دختر جوانی را با عجله و کشان‌کشان به شعبه ۷ بردند. مرد جوانی را از تخت باز کردند و آن دختر را بستند به تخت. از ظاهرش پیدا بود که از زمان دستگیری تا رسیدن به اوین، خیلی کتک خورده. مانتو سرمه‌ی رنگش پاره و خاکی بود. کفش هم به پا نداشت.

بازجوها با کابل به جانش افتادند. پی‌درپی می‌گفتند: «آدرس بده! آدرس بده! خونه تیمی تون کجاست؟»

کابل با شدت و پی‌درپی بر بدنش فرود می‌آمد. دختر هم داد می‌زد: «نمی‌گم. الله اکبر، الله اکبر. خدایا کمکم کن! خدا! خدا!»

گاهی هم به بازجوها فحش می‌داد: «پست فطرتا نمی‌گم. پدر سوخته‌ها نمی‌گم». دو بازجو او را تا ساعت ۰ زدند. زیر ضربه‌ها بی‌هوش شد. امدادگر - دکتر کمک جلاد - را بالای سرش آوردند. بعد از یک ربع به‌هوش آمد. دوباره کابل‌ها شروع شد. بازجوها داد می‌زدند: «یاالله، آدرس رو بده تا دیگه نزنیم!».

دختر جوان زیر کابل‌ها آن قدر داد زد که صدایش گرفت و دو رگه شد. باز با صدای بلند می‌گفت: «نمی‌گم. برید گم شوید. اگه منو تیکه‌تیکه هم کنین، نمی‌گم». صدای کابل قطع نمی‌شد. با هر ضربه به او، تا عمق استخوانم به درد می‌آمد؛ اما از این همه مقاومت و قاطعیت، انرژی و روحیه می‌گرفتم. باید می‌فهمیدم او با گوشت و پوستش مقاومت نمی‌کند؛ بلکه انگیزه قوی‌تری به او کمک می‌کند تا چنین ضربات سهمگینی را تاب بیاورد.

این وضعیت تا ظهر ادامه داشت. بازجوها به عجز و لابه افتاده بودند. هر کاری کردند، نتوانستند دختر را به حرف بیاورند. یکی از بازجویان از روی درماندگی، سر دختر داد زد: «به‌خدا اگه این همه کتک رو فیل خورده بود، به حرف می‌اومد!».

کابل را انداخت زمین و با بازجوی دوم از شعبه رفتند بیرون. خوشحال شدم. فکر کردم دیگر نا امید شدند و دست از سرش برداشته‌اند. از مقاومت او احساس پیروزی می‌کردم. حتماً نفراتی هم که پشت در شعبه‌ها نشسته بودند و از صبح شاهد شکنجه و فریادهای او بودند، همین احساس را داشتند. ولی این احساس چندان طول نکشید. ۲۰ دقیقه‌یی گذشت و دو بازجوی تازه‌نفس آمدند. دوباره صدای کابل و فریادهای دختر جوان بلند شد. اما شیوه کار این دو نفر فرق داشت. ضربه‌های کابل کمتر بود، ولی دختر فریادهای ناگهانی می‌کشید. تا حدود ساعت ۲ بعدازظهر او را زدند. دوباره از هوش رفت. به هوشش آوردند و تا ساعت ۴ مستمر می‌زدند. کاری با او می‌کردند که جیغ او را در می‌آوردند. ناگهان شنیدیم: «می‌گم، می‌گم!».

- «بگو بگو! آدرس تون کجاست؟»

دختر توی ناله‌اش چیزی گفت. گویا بازجوها آدرس جایی را شنیدند. با عجله آماده رفتن شدند. وقتی داشتند از شعبه بیرون می‌رفتند، یکی از بازجوها پرسید:

- نسرين! حالا اگه بریم، کسی اون جا هست؟

- نه، ديگه قرارمون سوخته؛ قرار ما تا ساعت ۲ بود.

بازجوی دوم با غیظ و خشم، ضربه‌ی محکم به او زد و همگی به سرعت رفتند بیرون. ديگر از خود بی خود شده بودم. اين همه فداکاری و تحمل شکنجه، برای این که دوستانش را از دستگیری نجات دهد. درمانده بودم که چه نیرویی در وجود اوست که او را این همه مقاوم ساخته است؟

تصور کردم ديگر نوبت به من نمی‌رسد. اما ساعت ۸ شب بلندم کردند و بردند شعبه. بازجو نشاندم روی صندلی و پرسید: «بين آشناهایی که داری، ديگه کی منافقه و فعالیت می کرده؟».

دامنه سؤالش آن قدر گسترده بود که نمی‌توانستم بفهمم منظورش چه کسانی است؛ دوستان دوران دانشگاه، سربازانی که با هم در پادگان بودیم، بچه‌های محله‌مان یا... کمی مکث کردم. داد زد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ به چی فکر می‌کنی؟

- من سرباز بودم. بیشتر توی پادگان بودم. این دو ساله، نمی‌دونم کی چه کاره شده.
- پس نمی‌دونی!؟

دستم را گرفت و برد به همان تخت بست. از همان اول پتو را کشید روی سرم. یک چشم‌بند پراز خاک و خون را گوله کرد و چپاند توی دهنم. ضربه‌های پی‌درپی کابل شروع شد. با یادآوری مقاومت نسرين، احساس می‌کردم راحت‌تر می‌توانم ضربه‌ها را تحمل کنم. حدود ۵۰ تایی زد. پتو را از سرم برداشت. پارچه را از دهانم کشید بیرون و پرسید:
- چیزی یادت اومد؟

- من کاری به کسی نداشتم. سرباز بودم.

حرفم تمام نشده، معطل نکرد، پتو را دوباره کشید روی سرم و شروع کرد: «آن قدر می‌زنم که همه چیز یادت بیاد!».

این بار پارچه در دهانم نبود؛ می‌توانستم فریاد بزنم. بعد از چند فریاد، یاد افرادی افتادم که در راهرو نشسته‌اند: «ممکنه فریادها ناراحتشون کنه». سعی کردم کمتر داد بزنم.. حدود ۵۰ ضربه ديگر زد و قطع کرد. چند دقیقه‌ی همان طور زیر پتو منتظر ماندم. هر لحظه انتظار سیخ و سمبه‌ی را داشتم. هر چه انتظار کشیدم، خبری نشد. گوشم را تیز کردم تا هر صدایی را بشنوم. هیچ صدایی نمی‌آمد. بدنم را شل کردم. آماده بودم تا با شنیدن کوچک‌ترین صدایی، عضلاتم را سفت کنم. زیر پتو

به‌سختی نفس می‌کشیدم و خیس عرق بودم.

نیم ساعتی گذشت. تلاش کردم با تکان دادن سرم، کمی پتو را کنار بزنم. طولی نکشید که یکی از بازجوها آمد و دست و پایم را از تخت باز کرد. دستم را کشید و برد گوشه دیوار تا پا بزنم. بعد از پا زدن، دستم را گرفت و برد توی راهرو و همان‌جا نشاند. احساس می‌کردم به شعبه و راهرو عادت می‌کنم. از ضعف و تشنگی داشتم از حال می‌رفتم. نگهبان را صدا کردم. لنگان‌لنگان رفتم دستشویی و تا توانستم آب خوردم.

روز سوم از اول صبح، هر لحظه انتظار داشتم دستی به شانه‌ام خورد و من را برد توی شعبه. طبق معمول صدای کابل و داد و فریاد از شعبه‌ها می‌آمد. یکی از بازجوها را از روی صدایش شناختم. آخوند هادی غفاری بود. حساس شدم که این‌جا چکار می‌کند؟ از زیر چشم‌پند دیدم؛ بی‌عبا و عمامه، با پیراهنی سفید و بلند تا زانو، از این اتاق به آن اتاق رفت و آمد می‌کرد. پیشرفت بازجویی‌ها را پرس‌وجو می‌کرد.

هادی غفاری را قبل از انقلاب می‌شناختم. بعد از ۱۷ شهریور در مساجد سخنرانی می‌کرد و اسمش روی زبان‌ها افتاده بود. بعد از انقلاب هم سر دسته چماقداران علیه مجاهدین و گروه‌های دیگر بود. هنوز روز ۲۵ خرداد ۶۰^{۱۳} را به یاد دارم که با یک بنز سرمه‌یی از چهارراه کالج به سمت میدان فردوسی می‌آمد. پشت فرمان بود و توی یک دستش کلت بود و دست دیگه نارنجک. داشت از میان جمعیت ماشین رو با سرعت کم به سمت میدان فردوسی می‌راند. داد می‌زد و نفس‌کش می‌طلبید.

من را حدود ۱۰ صبح بردند شعبه. اتاق نسبتاً شلوغ بود. روی تخت سمت چپ، یک زن جوان و روی تخت سمت راست، یک مرد جوان را بسته بودند و می‌زدند. کناره‌های اتاق هم سه چهار نفر روی صندلی رو به دیوار نشسته بودند و داشتند چیزی می‌نوشتند.

بازجو وسط اتاق نگهم داشت و پرسید:

- در فامیلتان کی هوادار بوده؟

- خواهرم.

- کجاست؟

۱۳- روز ۲۵ خرداد سال ۶۰ جبهه ملی فراخوان یک تظاهرات در میدان فردوسی تهران داده بود. فراخوان برای تجمع در ساعت ۴ بود. اما حزب جمهوری به چماقدارانش فراخوان داده بود و آن‌ها با سرکردگی هادی غفاری از ساعت ۱۲ ظهر میدان و خیابان‌های اطراف را اشغال کرده و مانع از برگزاری تجمع جبهه ملی شدند.

- همین جا، توی اوینه.

- دیگه کی؟

- دیگه خبر ندارم.

- معصومه کیه؟

همین که اسم معصومه را آورد، فهمیدم موضوع به او و تیم‌شان برمی‌گردد. گفتم:

- یکی از فامیل‌های ماست.

- چه ارتباطی با او داشتی؟

- هیچ‌چی، فقط ارتباط خانوادگی!

هنوز جمله‌ام تمام نشده، چنان سیلی‌یی به گوشم زد که داشتم می‌افتادم.

بلافاصله ادامه داد: «هیچ‌چی؟ مث این که نمی‌دونی این جا کجاست! تموم دری‌وری‌هایی

هم که توی جمشیدیه گفتی، به درد عمه‌ت می‌خوره. همه‌چی از اول شروع می‌شه.»

با عصبانیت آستینم را کشید و خواباند روی تخت. دست و پایم را با طناب محکم

بست. جورابم را فرو کرد در دهانم. پتوی سیاه و کثیف را هم کشید روی سرم و گفت:

«هر وقت چیزی یادت اومد، پنجه‌ها رو باز و بسته کن.»

کابل‌ها بلاوقفه می‌خورد به پاها و پشتم. نفهمیدم چقدر طول کشید؛ فقط احساس

می‌کردم سرم دارد می‌ترکد. شقیقه‌هایم از دو طرف داشتند سوراخ می‌شدند. پتو را

از رویم کشید و پرسید: «چیزی یادت اومد؟». جواب ندادم. سرم پایین افتاده بود.

لحظه‌یی حس کردم باز جو کنار تخت نیست.

چند لحظه بعد آمد و از پشت سر، موهایم را به چنگ گرفت و سرم را کشید بالا.

چشم‌بندم را کمی بالا زد و از بالای سرم گفت: «فقط روبه‌رو رو نگاه کن!».

دختر جوانی روبه‌رویم ایستاده بود. تا چند لحظه او را نشناختم. همین‌که با گریه به

حرف آمد، فهمیدم معصومه است. رنگ به چهره نداشت. خیس عرق بود. سر و وضع

آشفته‌یی داشت. معلوم بود تازه کتک خورده است.

دوباره پتو را کشید روی سرم. یکی دو دقیقه بعد شروع کرد به زدن. می‌زد و می‌گفت:

«باید همه‌چی یادت بیاد تا دیگه نیاز به شاهد نداشته باشی.»

قدری زد و از تخت بازم کرد. بلند شدم. کف پاهایم ترکیده و پر از خون بود. هر قدمی

برمی‌داختم، پایم به زمین می‌چسبید. تخته‌ پشتم به‌شدت می‌سوخت. نمی‌توانستم

درست راه بروم. چهار دست و پا شدم و خودم را به‌سختی می‌کشیدم جلو.

روی یک صندلی رو به دیوار نشاندم و یک برگه‌ بازجویی داد دستم. بالای کاغذ با خط

قرمز نوشته بود: «کلیه فعالیت‌های خود علیه نظام جمهوری اسلامی را بنویسید». حساب می‌کردم بدجوری توی تله افتادم و سرکلاف باز شده است. اما باز باید هرطور شده موضوع را به همین افراد ختم کنم. نباید کار به تیم و مسؤلم بکشد. هرچند می‌دانستم بعد از دستگیری من، ردهای قبلی پاک شده است. قلم دستم بود و سعی می‌کردم حین نوشتن از رابطه خانوادگی و روابط شخصی، فرصتی ذهنی پیدا کنم و سناریویی برای این موضوع جور کنم. باید داستان به همین جا ختم می‌شد.

هنوز نصف صفحه ننوشته بودم که پس‌گردنی محکمی خوردم. بازجو داد زد: «فلان فلان شده، این مزخرفات چیه نوشتی؟ مگه گفتم داستان عاشقانه بنویسی؟ یا لا برو سر اصل مطلب و همه رابطه‌ها رو بنویس». شعبه هنوز پر از سر و صدا بود. داشتند دختری را کابل می‌زند. بازجو سرش داد می‌کشید: «نیم وجبی! ما خیلی گنده‌تر از تو رو به حرف آوردیم. یکی از شما هم نمی‌تونه از دست ما در بره».

مرد جوانی را کنار دیوار چپانی کرده بودند. بازجوی بعدی با مشت به شکمش می‌زد. لابه‌لای فحش و ناسزا، از او اسم رابطین شهرستان را می‌خواست. جوان هم لام تا کام حرف نمی‌زد.

افسانه یا واقعیت؟

داشتم بازجویی در جمشیدیه را بازنویسی می‌کردم. می‌خواستم یک جایی مطالب جدید لو رفته را وارد کنم. موضوع را ربط دادم به خسرو؛ یکی از دوستان دوران دانشگاه. می‌دانستم شهید شده است. نوشتم: «یک‌روز که از پادگان به خانه برمی‌گشتم، توی محل دیدمش. دنبالم آمده بود. گفت مقداری از این وسایل داره. می‌خواست بدونه می‌تونم براش نگه‌دارم یا نه؟ خانه ما کوچک بود و جا برای این جور چیزها نداشتیم. از معصومه سؤال کردم. او به خانه‌مان رفت و آمد داشت. از او پرسیدم جایی برای نگهداری این چیزا داره یا نه؟ بعدش هم اصلاً موضوع منتفی شد. من هم دیگه خسرو را ندیدم».

بازجو برگه را از زیر دستم کشید و برد.

منتظر بودم سؤال بعدی را بنویسد و بدهد دستم.

بیست دقیقه‌یی گذشت. شعبه ۷ خلوت شد. از شعبه کناری هنوز صدای زدن و فریاد

می‌آمد. همان‌طور که منتظر نشسته بودم، از زیر چشم‌بند دختری را دیدم که تازه از تخت شکنجه باز شده بود. درازکش افتاده بود کنار تخت. حدود ۱۷-۱۸ ساله بود. ناگهان صحنه شگفتی دیدم. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. خودش را کشان‌کشان رساند کنار زندانی قپانی شده. با خواهش و التماس گفت: «برادر! پاهاتو بذار روی کمرم. تو باید بیشتر مقاومت کنی! پاهاتو بذار! فشار روی دستات کمتر می‌شه!» چنان منقلب شدم که می‌خواستم فریاد بزنم. مقابل جسارت و شهادت آن دختر، احساس کوچکی می‌کردم. درباره فداکاری، چیزهای مختلفی شنیده و خوانده بودم؛ ولی در وصف این صحنه، کلمه فدا به قدر کافی گویا نیست. مبهوت ماندم که انقلابی‌گری یک زن مجاهد خلق و آن‌چه می‌بینم، افسانه است یا واقعیت؟ اگر واقعیت است، مضمون و محتوای آن چیست؟ این همه انرژی و انگیزه از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

یاد گفته‌های مسعود افتادم: «ما این ایدئولوژی را در میدان‌های رزم و تخت‌های شکنجه به دست آورده‌ایم. ما برای تک‌تک کلمات و مواضع‌مان، خون‌های بی‌شمار داده‌ایم». از ظهر گذشته بود. از شدت سوزش و درد پا کلافه بودم. هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. کار بازجو با من تمام شد و سوال دیگری در برگه‌ام ننوشت. گفت بلند شو برو بیرون. نمی‌توانستم کف پا را زمین بذارم. کم‌کم خودم را به بیرون شعبه رساندم. همان نزدیکی نشستم.

دو سه ساعت بعد من و دو نفر دیگر را بردند بهداری که پانسمان‌مان کنند. امداد هم شلوغ بود. عده‌یی را از بندها و شعبه‌ها برای پانسمان آورده بودند. چندین زن و مرد جوان کنار دیوار منتظر نشسته بودند. نفری را با فرغون جابه‌جا می‌کردند. خودش قادر به راه رفتن نبود!

تصورم این بود که بازجویی ادامه دارد. اما بعد از برگشت از بهداری، من و سه چهار نفر دیگر را بردند به طرف بندهای ۳۲۵. پایم باندپیچی بود و دمپایی‌ام دستم.



فعل پنجم



کوکلوس کلانها

زندان اوین سه مجموعه بند دارد. دور هر کدام این مجموعه‌ها، دیواری کشیده‌اند، مانند قلعه‌یی. قدیمی‌ترین آن همان بندهای ۵ و ۶ است که به آن ۳۲۵ قدیم گفته می‌شد. در زمان شاه یک مجموعه بند دوطبقه در اوین ساخته شد که ۴ بند و یک بخش انفرادی دارد. بند ۲۰۹ در واقع سلول‌های انفرادی این ۴ بند است که ۱۰۰ سلول دارد. شماره‌هایی که به این بندها داده شده، شماره تلفن هر کدام است. به همین دلیل در زمان‌های مختلف، اسامی این بندها با شماره‌های مختلفی شناخته شده است. سال ۶۱ که من وارد این بند شدم به آن ۳۲۵ جدید می‌گفتند. در مجاورت بند ۲۰۹ بهداری قرار داشت و در ادامه‌اش آشپزخانه اوین.

از درب کنار بهداری وارد کریدور اصلی بندها شدیم. من را فرستادند به بند ۲ پایین اتاق ۵. هر یک از این ۴ بند دو طبقه، ۶ اتاق دارد. راهرویی شبیه ال (L) با عرض دو متر مسیر تردد به اتاق‌هاست و یک حیاط کوچک وسط ساختمان. وارد راهرو باریک بند شدیم. درب اتاق‌ها بسته و سکوتی حاکم بود. وقتی پاسدار در آهنی اتاق را باز کرد و به من گفت برو تو، دیدم همه کیپ کیپ تا پشت در نشسته‌اند. جایی برای وارد شدن نبود. بعضی‌ها قدری جابه‌جا شدند و همان جلو در، به اندازه دو موزائیک جا باز شد و توانستم بنشینم. چند دقیقه بعد، یکی خودش را به من رساند:

- سلام. اسمت چیه؟ از کجا اومدی؟

- حسن. از قزل حصار اومدم. چند روزی در بازجویی شعبه بودم.

نگاهی به پاهای باندپیچی‌ام انداخت و من را برد به گوشه اتاق. آن‌جا یک تخت دو طبقه بود. طبقه بالا را وسیله چیده بودند و زیر تخت خالی بود. ۴ نفر هم زیر آن دراز کشیده بودند؛ طوری که فقط پاهای‌شان زیر تخت بود. به یکی گفتم: «منوچهر! پای تو کمی بهتر شده، بیا جات رو عوض کن تا حسن این‌جا بخوابه».

متوجه شدم پای این ۴ نفر هم مجروح و باندپیچی است. بعد فهمیدم اسم نفری که جابه‌جا می‌کرد، فرهاد لاجینی است. او مسؤل اتاق بود و نزد همه بسیار قابل احترام. از رفتارش و احترامی که دیگران به او می‌گذاشتند معلوم بود یکی از مجاهدین قابل تکیه در زندان است.

۹۸ نفر بودیم. روزی سه‌بار نوبت توالت داشتیم. هر بار ۲۰ دقیقه. در این زمان باید همه کارهای‌مان را می‌کردیم: شستن ظرف‌ها، لباس‌ها، نظافت اتاق و...

سرویس بهداشتی سه‌تا توالت داشت که در هم نداشتند. جلوی آنها پتو سربازی آویزان کرده بودند که نیم‌متر پایین‌شان باز بود. یکی از توالت‌ها غیر قابل استفاده بود. فقط برای نیاز سرپایی استفاده می‌شد. به‌خاطر کمبود وقت، یک نفر فقط مسؤل همین توالت سرپایی بود. برای استفاده هر نفر، ۱۰ ثانیه وقت می‌داد. سه شماره که می‌شمرد، نوبت نفر بعدی بود. اسم او را گذاشته بودند، مسؤل ۱-۲-۳. برای استفاده از دو توالت دیگر ۱ دقیقه وقت داده می‌شد.

نفر دیگری هم زمان‌بندی این دو توالت را کنترل می‌کرد. پتوهایی که به‌جای در آویزان بود، بسیار آلوده و در عین حال مزاحم زمان‌بندی بودند. آن‌ها را از روی ناچاری، بالای دیوار انداخته بودند.

بعضی‌ها به‌دلیل وضع غذای زندان و استرس‌های ناشی از بازجویی‌ها، دچار مشکلات گوارشی بودند. این زمان‌بندی توالت، جوابگوی آن‌ها نبود. تعدادی از بچه‌ها، نوبت خودشان را استفاده نمی‌کردند تا زمان بیشتری به بیماران برسد. به نفرات مجروحی که نمی‌توانستند تنهایی کارشان را انجام دهند، کمک می‌شد. این‌جا هم اگر در پایان ۲۰ دقیقه به اتاق بر نمی‌گشتیم، از نوبت بعدی رفتن به توالت یا محروم می‌شدیم، یا از زمان نوبت بعدی کم می‌شد.

توی سلول حدود ۲۵ پزشک یا دانشجوی پزشکی داشتیم. هر کدام از بچه‌های مجروح، یک دکتر یا پرستار داشت. دکتر محسن در بیمارستان سینا کار می‌کرد.

به خاطر هواداری و فراری دادن یک مجاهد مجروح، دستگیر شده بود. او ناظر کار بقیه پزشکان هم بود. با وجود این همه پزشک، اما از وسایل پزشکی و دارو هیچ خبری نبود. رسیدگی‌ها در حد جلوگیری از عفونت و یا تعویض پانسمان و امثال آن بود. علیرضا کسی بود که پرستارم شد و به پاهام رسیدگی می‌کرد. اما مدت زیادی پیش ما نماند و بعد از دو سه هفته‌یی او را بردند. سال‌های بعد هم هیچ رد و نشانی از او پیدا نکردم.

شب اول ورودم به این سلول، فهمیدم اصغر ناظمی - همسر منیره رجوی - هم آن جاست. از رابطه‌یی که با فرهاد لاجینی داشت، پیدا بود با هم در مسائل سلول مشورت می‌کنند. یکی دو روز بعد، اول صبح او را صدا زدند. رفت شعبه و تا عصر نیامد. غروب که برگشت، دمپایی‌هایش دستش بود و با پای برهنه وارد سلول شد. همین که درب سلول بسته شده و پاسدار رفت، شوخی‌هایش با بچه‌ها شروع شد. با هر کس مزاحی می‌کرد. به همین دلیل هم اول نفهمیدم از صبح تا آن موقع چه بلاهایی سرش آورده‌اند. دکتر محسن او را به گوشه سلول برد، پلاستیکی زیر پایش انداخت و مشغول مداوایش شد. نزدیک‌تر شدم، دیدم پاهایش خیلی ورم کرده و کبود است. نوک کابل برگشته و روی پاهایش را پاره کرده بود. چرک و خون داشت. اصغر بی‌توجه به کار دکتر محسن، مدام وول می‌خورد و با بچه‌ها شوخی می‌کرد. انگار نه انگار از شعبه و زیر شکنجه آمده است. فرهاد پرسید:

- اصغر! جریان چی بود؟

- هیچ‌چی بابا، مصاحبه می‌خواستن!

برای ما معلوم بود به خاطر خویشاوندی‌اش با مسعود، او و همسرش منیره را تحت فشار زیادی گذاشته‌اند تا از آن‌ها مصاحبه تلویزیونی بگیرند.

اصغر روحیه بالا و سر پرشوری داشت. بعد از ظهر پنجشنبه که یواشکی برنامه روحیه و رفاه گذاشته می‌شد، اصغر بین بچه‌ها می‌گشت، معما و چیستان می‌گفت. بیست سؤالی طرح می‌کرد، مسابقه هوش راه می‌انداخت، سعی می‌کرد با هر شیوه‌یی شده، فضای سلول را عوض کنه و روحیه بچه‌ها را شاد نگه دارد تا فشارهای زندان قابل تحمل‌تر باشد.

یک شب یک پر کوچک دستش بود. وسط اتاق ایستاد و گفت: «بچه‌ها! این پر رو می‌فرستم هوا، روی سر هر کی پایین بیاد، باید یه دهن آواز بخونه».

فوتی زیر پر انداخت و با معلق شدن پر در فضا، سلول غلغله شد. همه پر را به هوا فوت می‌کردند. پر کوچک هم مدام این طرف و آن طرف می‌رفت. نیم ساعت با یک پر مشغول بودیم و همه از خنده روده‌بر شدیم.

صحنه قابل تأملی بود. زندانبان سعی می‌کرد با هر شیوه و وسیله‌ی، مقاومت و روحیه زندانی را درهم بشکند. زندانی هم سعی می‌کرد حتی با یک پر به ظاهر بی‌ارزش، با هدف زندانبان مقابله کند و نگذارد جو اختناق و سرکوب، روی روحیه او اثر منفی داشته باشد.

یک شب برق بندها رفت و همه‌جا تاریک شد. در سکوت و تاریکی، صدای دلنشینی در بند پیچید؛ یکی داشت غزلی از حافظ می‌خواند. صدا هنوز دو بیت نخوانده بود که برق آمد. اصغر بود. این کارها ممنوع بود و اگر نگهبان‌ها می‌فهمیدند، طرف را می‌بردند زیرهشت و تا می‌توانستند می‌زدند.



محمد سعید طیوری

تازه خاموشی شده بود و همه چیز و همه‌جا ساکت. صدای چند رگبار پیاپی آمد و سکوت شب شکست. بعد هم تک‌تیرها. پانزده تیر خلاص را شمردم. به سعید طیوری که کنارم بود گفتم: ۱۵ تا. آرام و تلخ گفت: «چه شب‌هایی گذشت! شب‌هایی که باید ۲۰۰ تا را می‌شمردیم».

حسین ۶۹

اولین کسی که در این اتاق با او خیلی دوست شدم، حسین ۶۹ بود. اهل تهران بود. خانه‌شان در خیابان طوس از فرعی‌های خیابان جیحون بود. سبزه‌رو بود و قدی متوسط داشت. استخوان‌بندی درشتی داشت با چهره‌ی آرام و مردانه. می‌گفت در بخش دانش‌آموزی بود. با سه نفر دیگر در یک خانه تیمی دستگیر می‌شود. هنگام یورش پاسداران به خانه تیمی‌شان، فرصت نکردند مدرکی را از بین ببرند. حسین مدرک را دهانش می‌گذارد و با زور می‌بلعد. پاسدارها که متوجه می‌شوند، او را زیر کتک می‌گیرند تا مدرک را از دهانش بیرون بکشند؛ اما بی‌فایده بود. به همین خاطر از لحظه دستگیری تا رسیدن به اوین، با قنداق سلاح و پوتین، مدام کتک می‌خورده تا بگوید مدرک چه بوده است!

می‌گفت: «وقتی به اوین رسیدیم، یه راست بردنم شعبه و بستند به تخت. باز جوها که

فهمیدن مدرک رو خورده‌ام، خیلی عصبانی بودن. وحشیانه با کابل می‌زدن تا بگم چه بوده. همون موقع آخوند هادی غفاری اون‌جا بود. اومد جلو و بقیه بازجوها رو زد کنار. با یه چوب دهنم رو باز کرد و روی صورت و توی دهنم ادرار کرد.»

با شنیدن این چیزها، دیدم باز هم به میزان رذالت و پستی این آخوندهای کثیف و تبه‌کار کم بها دادم. میزان و شیوه‌های جنایاتی که در زندان‌های خمینی دارد صورت می‌گیرد، حد و مرز ندارد. بعد از آن چماقداری توی خیابان‌ها و متینگ‌ها، انتظار داشتم هادی غفاری در شکنجه و کشتن مجاهدین، حدی را رعایت نکند؛ اما این صحنه‌ها برایم غیر قابل تصور بود.

بی‌اختیار یاد روزهای قبل از انقلاب در پاییز سال ۵۷ افتادم. بازاری‌های شهری او را دعوت کرده بودند تا در مسجد بازاری‌ها سخنرانی کند. از احساسی که آن زمان نسبت به او داشتم شرم‌منده شدم. آن موقع‌ها نسبت به او و امثال او تصوراتی و امید و اعتقادی داشتم. اما هنوز چیزی از انقلاب نگذشته بود و دو سه ماه بعد از پیروزی، دیدم هادی غفاری شده است سردسته چماقداران تهران. هر روز در گوشه و کنار شهر جنایت می‌کند. البته خیلی زود به اشتباهم پی بردم. فهمیدم امام همه این آخوندها که خمینی باشد، از همه دجالتر است. با این حال هرگز تصور نمی‌کردم یک آخوند این اندازه بی‌شرم و رذل باشد.

حرمت قلم به‌خاطر کسانی که این نوشته‌ها را خواهند خواند، مانع می‌شود تا به مواردی که در طول سال‌های زندانم مطلع شدم، اشاره کنم. مکرر و بسیار شنیده‌ام که چه جنایت‌هایی در مورد زنان و مردان مبارز این میهن صورت گرفته است. چه تعداد قابل توجهی از دختران و پسرانی که بر اثر همین جنایات ناگفتنی، روانی شده و به هویت انسانی‌شان تجاوز شده است. حالا اما بعد از سال‌های مدید سلطه شوم این حکومت ضدبشری، ماهیت شقی و کثیف و ارتجاعی‌شان بر همگان روشن شده است. اشارات کوچک را از این بابت ضروری می‌بینم که یادآوری و ثبت شود که در این روزهای شوم و سیاه، در زندان‌های خمینی چه بر سر بهترین فرزندان این میهن رفته است.

چند روز بعد، حسین ۶۹ را برای اعدام صدا کردند. عصر بود، در سلول باز شد و گفتند با کلیه وسایلیش برود بیرون. صدا کردن در این ساعت، مشخص بود که برای اعدام است. فضای سلول با آن جمعیت فشرده، سرد و سنگین شد. غم از دست دادنش مثل

مه یی روی دل‌های مان نشست. اما حسین می‌خندید، دست تکان می‌داد؛ برای مان بوسه می‌فرستاد. کسی اطلاع چندانی از او نداشت؛ جز همان اسمش که حسین بود و شیوه دستگیری‌اش. از لحظه دستگیری، یک پیراهن ورزشی تنش بود که پشت آن به انگلیسی درشت نوشته بود ۶۹. به همین دلیل به او حسین ۶۹ می‌گفتم.

اتاق مسجد

«اتاق مسجد»، اسم یکی از اتاق‌های زیرهشت بندهای ۳۲۵ بود. در اصل محل نگهبانان بند بود. این اتاق را برای نگهداری افرادی گذاشته بودند که هنوز زیر بازجویی بودند و یا سخت شکنجه می‌شدند. علاوه بر این، افرادی را که احتمال اعدام‌شان می‌رفت، به اتاق مسجد می‌فرستادند. بعضی از نفرات اتاق مان سعی می‌کردند در فرصت‌های مناسب از بالای شکاف پنجره در بیاورند چه کسانی هنوز در اتاق مسجد هستند. خسرو زندی و عباس صحرایی از جمله افرادی بودند که خیلی دنبال این موضوع بودند. می‌خواستند از وضعیت هم‌پرورنده‌های‌شان با خبر شوند.

چه بسیار مجاهدان و مبارزانی که هرگز پای‌شان از اتاق مسجد به سلول‌های عمومی نرسید و نام‌شان را هم کسی نفهمید. هر بار از نفرات مختلف سراغ افرادی مثل محمود صادقی و اصغر فیروزان و چند نفر دیگر را می‌گرفتم، به این می‌رسیدم که مدتی در اتاق مسجد فلان بند دیده شده‌اند.

تلویزیون کچوبی

در همین ایام، شبکه تلویزیونی مدار بسته‌ای به نام «سیمای کچوبی» در اوین راه اندازی شد. صبح‌ها از ساعت ۸ تا ۱۲ و بعدازظهرها از ۴ تا ۶ برنامه داشت. مثلاً «کلاس معارف اسلامی» گذاشته بودند. یکی از این برنامه‌ها درس «اخلاق اسلامی» آخوند فاسدی به نام تهرانی بود. برنامه بعدی، مزخرفات دلکی به نام آخوند قرائتی. برنامه‌ای هم به نام «احکام و عدالت اسلامی» توسط آخوند جنایتکار محمدی گیلانی بود؛ کسی که روزانه ده‌ها حکم اعدام صادر می‌کرد و عدالت اسلامی‌شان را اجرا می‌کرد. «درس‌هایی از نهج‌البلاغه» نوار کلاس‌های منتظری در حوزه بود که هفته‌یی دو جلسه گذاشته می‌شد. اضافه بر این‌ها سخنرانی‌های مشمئزکننده دستغیب بود؛ که پر از تراوشات اندیشه حیوانی آخوندها نسبت به زنان و مقولات جنسی بود. بعضی از سخنرانی‌های آخوند بهشتی در جمع اعضای حزب جمهوری هم پخش می‌شد.

هیچ‌کس حق نداشت در طول پخش این برنامه‌ها، کاری انجام دهد یا با کسی حرف بزند. پاسدار نگهبان مدام از دریچهٔ کوچک در ورودی، داخل اتاق‌ها را واری می‌کرد. یک روز هنگام پخش برنامه، یدالله ناظمی داشت چرت مرغی می‌زد. او را بیرون کشید و جلوی در، گرفت زیر مشتم و لگد. بعد هم او را بردند زیرهشت، با حالت یک پا بالا و دست‌ها بالای سر، تا ظهر نگه داشتند. چند بار که از خستگی، پایش را روی زمین گذاشت، او را با چوب می‌زدند.

وضع غذای اوین به نسبت قزل‌حصار خیلی خراب‌تر بود. ناهار به هر چهار نفرمان یک کاسهٔ ماست‌خوری، مربای هویج می‌دادند. به اندازه یک قاشق هویج رنده شده بود و بقیه‌اش آب قند. ما هم این شربت هویج را به آب می‌بستیم و نان لوانش کوچکی را که به هر نفر یکی می‌رسید، در آن تریتم می‌کردیم. شام هم معمولاً یک خیار بود و یک تکه پنیر و یا یک سیب‌زمینی. بعضی شب‌ها هم سوپ می‌دادند که اگر به‌جای خوردنش راه دیگری داشتیم، باید مستقیم می‌ریختیم در فاضلاب.

برای افراد مریضی که نمی‌توانستند تا نوبت بعدی توالی، صبر کنند، گوشهٔ اتاق دبه‌یی گذاشته شده بود تا پشت یک پتوی سربازی، مشکل‌شان را حل کنند. با این حال، مشکل اصلی سلول، خوابیدن در زمان‌های استراحت بود. عباس شقایق و علی کوهستانی و انوش، مسؤول خواب بودند. وقت خاموشی، نفرات هر ردیف را مثل سوسیس کنار هم می‌چیدند. باز هم جا کم می‌آمد. علی کوه، روی زمین می‌نشست و با پا به کمر و ران نفر اولی فشار می‌آورد تا فضای خالی بین افرادی که دراز کشیده بودند پر شود و نفرات بیشتری جا بشوند. عباس شقایق و انوش هم پشت کمر علی را محکم می‌گرفتند که پس نزنند. خوابیدن نوبتی بود. نصف نفرات می‌خوابیدند و نیمی دیگر، چمباتمه زده کنار هم می‌نشستیم. نیمه‌شب جای‌مان را عوض می‌کردیم.

کوکلس کلان‌ها

یکی از روزها که سیمای کچویی داشت برنامه پخش می‌کرد، برنامه قطع شد. خوشحال شدیم که امروز کمتر اراجیف می‌شنویم. همه‌جا سکوتی حاکم شد. کم‌کم پیچ‌ها بالا گرفت. طولی نکشید که صدای پاهایی از راهرو آمد. پاسدار بند در اتاق را باز کرد، وسط در ایستاد و گفت: «همه رو به در بشینین، سرتون بالا باشه».

چند ثانیه بعد آدم‌هایی با قیافه‌های عجیب، جلوی در ظاهر شدند. روی سر و صورت‌شان کلاه بوقی و نقاب سفید رنگی بود که در محل چشم‌ها، دو سوراخ داشت.

از پشت این سوراخ‌ها، چشم‌های نفرت‌انگیزی به ما زل زده و نفر به نفر را نگاه می‌کردند. بیشترشان مرد و ۴-۵ نفرشان زن بودند. زن‌ها با کلاه بوقی سفید و چادر سیاه، قیافهٔ مضحکی پیدا کرده بودند. نفراتی که رد می‌شدند، دو سه نفر دیگر با همان قیافه‌ها جای‌شان را می‌گرفتند.

سکوت سنگینی بر اتاق حاکم شد. همه چیز حکایت می‌کرد که این‌ها پدیدهٔ شومی هستند. اما نمی‌دانستم جریان چیست. یکی از آن‌ها که فعال‌تر بود و بیشتر جست و خیز می‌کرد، سه نفر را بیرون کشید. پس از سؤال و جواب مختصری، آن‌ها را به اتاق برگرداند. حدود ۳۰ نفر با این قیافه‌ها آمدند و رد شدند. نگهبان در اتاق ما را بست و رفت. نوبت اتاق بعدی شد.

محمود کنار دستم بود. پرسیدم: این‌ها کی بودن؟ جریان چی‌یه؟ آرام گفت: «کوکلس‌ها».

گفتم: «یعنی چی؟»

ادامه داد: «این‌ها خائنین و بریده‌هایی هستن که دارن با دادستانی همکاری می‌کنن. بیشترشون توی شعبه‌ها هستن. از بچه‌ها بازجویی می‌کنن. هر چند وقت یک‌بار هم، اونا رو میارن توی بندها برای شناسایی. می‌خوان کسی از دستشون در نرفته باشه». حین صحبت ما، نفراتی که کنارمان نشسته بودند، وارد صحبت شدند. هر کس مواردی از خیانت‌هایی را که کوکلس‌ها در حق بچه‌ها کرده بودند، ذکر کرد. اسم بعضی از آن‌ها را هم خوب بلد بودند و اشاره می‌کردند؛ مثل: حمید شیرازی، قاسم اثنی‌عشری، رضا کیوانزاد، ولی‌الله صفوی (ولی ۵۰۰)، حسین شیخ‌الحکما، سهراب سهرابی، مسعود اکبری، شعبانعلی اردکانی، محسن منشی، لطیف، زهرا بخارایی و فرهاد نیری^{۱۴} و...

در اشاره به خیانت این افراد، یکی گفت: «فلانی در خیابان مشکوک دستگیر شده بود. شعبه از او هیچ‌چی نداشت. دفعهٔ قبل که کوکلس‌ها اومدن، حسین شیخ‌الحکما اونو کشید بیرون و یک‌راست بردن شعبه. چون حسین شیخ توی بخش دانش‌آموزی

۱۴- این‌ها بریده خائنینی بودند که بعد از دستگیری با دادستانی اوین و بازجوها همکاری مداوم در شناسایی و دستگیری افراد دیگر داشتند. حدود ۲۰ نفر از آن‌ها در سال‌های اولیه زندان، به‌طور فعال در شعبه‌های بازجویی نیز حضور داشتند و اگر کسی قسمتی از فعالیت خود را در فاز سیاسی پنهان می‌کرد، این افراد لو می‌دادند و خودشان هم به زندانی کابل می‌زدند تا اطلاعات بیشتری از آن‌ها بیرون بکشند. بعد از برکناری لاجوردی در سال ۶۳ حدود ۲۰۰ نفر از این بریده خائنین را هم پس از خوش‌خدمتی‌ها و همکاری‌ها اعدام کردند.

کار می‌کرد، خیلی‌ها رو می‌شناخت. شنیدم هم چنان خودش توی شعبه، بچه‌ها رو به تخت می‌بنده و کابل می‌زنه».

مشق شب افشین

افشین ۱۳-۱۲ ساله، دانش‌آموزی بود که وجودش بین ما خیلی تو چشم می‌زد. بچه آرام و با نزاکتی بود. همه او را دوست داشتیم. هر کس سعی می‌کرد در سهم غذا، محل خواب و نوبت توالی به او کمک کنه. از علی صنعتی پرسیدم: «افشین را چرا گرفتن؟». خنده‌اش گرفت و گفت:

«در یک تور خیابونی بهش مشکوک می‌شن و می‌گیرنش! روز اول که آوردنش، حتی نمی‌دونست زندون کجاست! از کیف مدرسه‌ش، کتاب و دفترش رو در آورده بود و مشق‌هاش رو می‌نوشت و گریه می‌کرد. به فکر این بود که اگه به مدرسه بره و مشق‌هاش رو ننوخته باشه، معلم‌شان دعواش می‌کنه!».

به افشین نگاه می‌کردم و توی این فکر بودم که خمینی چقدر بدبخت است. چقدر به وحشت افتاده که از بچه‌های ۱۳-۱۲ ساله هم می‌ترسه. آیا آن جانوری که افشین را سوار ماشین کرد و آورد، فکر می‌کرد یک چریک را دستگیر کرده است؟ داشتم سر همین موضوع با منوچهر قبادپور صحبت می‌کردم که با لهجه آبادانی‌اش گفت:

«ببین! خمینی از سایه مجاهد هم می‌ترسه. براش کوچیک و بزرگ هم نداره. توی راهرو شعبه‌ها، پیرزنی رو آورده بودن که نمی‌تونست راه بره. یه عصای سه پایه دستش گرفته بود که زمین نخوره. مگه او چریک بود؟»

بعد صورتش را برگرداند طرف من و گفت: «می‌دونی فرق ضد خلق و ضد بشر چیه؟ هر دوتاشون علیه مردمند و حکومت‌های ظالمی هستن. اما یه فرق کیفی با هم دارن. حکومتی مثل رژیم شاه، فقط دنبال استثمار مردم بود که نمونه یه حکومت ضد خلقی بود. اما یه حکومت ضد بشری فقط دنبال استثمار مردم نیست، با هر چه انسانیت و ارزش‌های انسانی مخالفه. رژیم خمینی نمونه منحصر به فرد یه رژیم ضد بشریه. چون در حال از بین بردن جان و مال و ناموس و همه چیز این مردمه. در قدم اول، نیروهای سیاسی، افسار روشنفکر و انقلابی رو از بین می‌بره. در قدم بعد، وارد خونه‌های مردم می‌شه و هیچ حریم و حرمتی رو نگه نمی‌داره. به همین دلیل که خمینی به هیچ کس از کوچک و بزرگ، رحم نمی‌کنه».

کابل زدن، شکنجه نیست!!

نیمه مرداد ۶۱ بود. تعدادمان هم در این اتاق کمتر شده بود. حدود ۷۵ نفر بودیم. در سلول باز شد و سه نفر وارد شدند. دو تا آخوند و یک کت شلواری. رفتند گوشه اتاق نشستند. بعد از ما خواستند هر کس در بازجویی‌ها صدمه‌ی دیده و یا مدعی است شکنجه شده، جلو بیاید و بگوید تا یادداشت کنند. خودشان را «هیأت بررسی شایعه شکنجه» معرفی کردند. از بچه‌ها که پرسیدم کی هستند، فهمیدم هادی خامنه‌ای، آخوند دعایی و محمدعلی هادی نجف‌آبادی هستند.

شقاوت و جنایات خمینی با موج اعتراضات حقوق بشری مواجه شد. در مقابل افکار عمومی و جامعه جهانی، نقاب از چهره‌اش افتاد. با دجالگری خاص خودش، می‌خواست بقبولاند که در زندان‌هایش شکنجه وجود ندارد. برای خواباندن موج اعتراض و افشاگری‌ها، تصمیم گرفت با فرستادن یک هیأت فرمالیستی به زندان، موضوع را ماست‌مالی کند. اسم این هیأت فرمایشی را گذاشته بودند: «هیأت رسیدگی به شایعه شکنجه».

خمینی و رژیمش اصلاً وجود شکنجه را در زندان‌ها قبول نداشتند. به همین دلیل موضوع کار هیأت هم رسیدگی به «شایعه شکنجه» بود و نه «وجود شکنجه». خمینی دائم در سخنرانی‌هایش از ستون پنجم اسم می‌آورد. می‌گفت «آن‌چه استکبار جهانی و ستون پنجم از آن دم می‌زنن، «شایعه»‌ی منافقینه!»

آخوند هادی خامنه‌ای - که رئیس هیأت بود - رو کرد به ما و گفت: «هر کس فکر می‌کنه روی او شکنجه انجام شده، بیاد جلو بگه تا من بنویسم. می‌خواهیم رسیدگی کنیم». کسی چیزی نگفت. رو به منوچهر کرد و گفت: پات چی شده؟

- با کابل زدن.

- غیر از کابل، آیا شکنجه هم شدی؟

منوچهر هم با لحن اعتراضی گفت: «پس می‌خواستی دیگه چی کار کنن؟ پس اسم این کار چیه؟».

آخوند بی‌شرف پوزخندی زد و گفت: «این که شکنجه نیست. اسمش تعزیره. حکم اسلامی‌یه، هیچ اشکالی هم نداره، چون حکم قاضی اسلامه».

اسفندیار دست‌هایش را نشان داد. ناخن او را با انبردست کشیده بودند. انگشت‌های دست راستش را هم شکسته بودند. با عصبانیت رو به هادی خامنه‌ای گفت: «اگه اسم

اون تعزیره، پس اسم این چی‌یه؟»
خامنهای با دجالگری آخوندی گفت: «مطمئنی موقع فرار، زمین نخوردی؟ یا دست
زیر چرخ ماشین نرفته؟»
همه از یاهو‌گویی‌ها به‌هم‌ریخته بودیم. عباس صحرایی با عصبانیت و اعتراض بلند
بلند گفت:
- کابل زدن رو میگی تعزیر؟ پس میخ‌های ۱۰ سانتی رو که توی پای من فرو کردن،
چی می‌گی؟
- میخ رو به کجای پات فرو کردن؟
- وقتی کف پام پاره پاره شده بود، تو کف پام فرو کردن.
روباہ مکار دستی به ریشش کشید و گفت: «کابل‌ها که خوردی تعزیر بوده، اما مورد
میخ رو می‌نویسم تا تحقیق کنیم».
با این‌که بیشتر بچه‌ها شکنجه‌های مختلفی شده بودند، دیگه کسی حرفی نزد. آن‌ها
هم بلند شدند و رفتند.

شعر رهایی

پنجشنبه‌شبی بود. شب شعر و خاطره و ترانه. یکی داشت شعری از مولانا را با
آهنگ می‌خواند:
«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
آن‌های هوی و نعره مستانم آرزوست»
حمید از بچه‌های یوسف‌آباد بود. کنار هم نشسته بودیم. گفت: «یاد شهریاری به‌خیر،
شعر می‌گفت و صدای خوب و با صفایی داشت. عامل روحیه همهٔ بچه‌ها بود».
- کی بود؟ کجا رفت؟

- سه هفته پیش اعدامش کردن. مدتی رابط سازمان با دفتر بنی‌صدر بود. بهش اتهام

نفوذی زدن. دو روز قبل از اعدامش، شعری خطاب به مادرش سروده بود. با همان شعر هم با مادرش وداع کرد و رفت. از او خواستم شعر را برایم بخواند. آرام آرام زمزمه کرد:

«مادر! منشین بر گذر امشب

در کلبهٔ پر مهر تو من باز نیام

آسوده بیارام، مکن فکر مرا هیچ

بر حلقهٔ این در، دگر پنجه نسایم

فانوس بیاویز به در، هان! عزیزم

تا دختر همسایه لب بام نیاید

چون گام در این راه نهادیم من و او

فانوس چو روشن شود، آن جا بشتابد

جز شعر رهایی، کلامی نسرودم

جز نغمه آزادی، نوایی ننمودم»

حمید شعر را خواند و مکشی کرد. توضیح داد که شهریاری با دختر همسایه‌شان نامزد بود. به همین خاطر در شعرش به دختر همسایه اشاره می‌کند.

یکی از پزشکان سلول دکتر منصور بود، رسیدگی چند نفر را برعهده داشت. تا قبل از دستگیری، در بیمارستان مهر تهران کار می‌کرد. یک‌بار که دو سه نفری داشتیم با او صحبت می‌کردیم، گفت: «شرایطی که این جا حاکمه، فوق طاقت یک انسان نرّماله. هر آدم معمولی، یه هفته توی این شرایط باشه، به‌طور قطع روانی می‌شه».

برای چیره شدن بر چنین شرایطی بود که سعی می‌کردیم با هر وسیلهٔ ممکن، علیه این فضا کاری کنیم. از این رو نباید می‌گذاشتیم فضایی بر ما حاکم شود که خواست زندانبان است. یکی از این کارهای ساده، «دوزبازی» بود. این بازی را موقع پخش برنامه‌های سیمای کجویی انجام می‌دادیم. درست موقعی که نگهبان، داخل اتاق را از دریچهٔ در، دائم می‌پایید. با دم قاشق روی موکت صفحهٔ دوز را می‌کشیدیم. مهره‌های دوزبازی هم، پرزهای گلوله شدهٔ موکت بود. نگهبان مرتب اتاق را وارسی می‌کرد. می‌دید همه ساکت و رو به تلویزیون نشسته‌اند، ولی هرکس داشت کار خودش را می‌کرد.

یکی از شوخی‌ها با افراد تازه وارد، تلفن زدن بود. زندانی جدیدی به‌نام حبیب را به سلول آوردند. اتهامش هواداری از مجاهدین بود. مغازهٔ کوچکی در منطقهٔ نارمک داشت و تا قبل از ۳۰ خرداد، نوار سرودهای سازمان را می‌فروخت. فالانترهای منطقه به

مغازه‌اش حمله کردند و علیه او گزارش دادند. کمیته نارمک هم دستگیرش می‌کند و سر از اوین در می‌آورد.

روز دوم ورودش بود که منتظر باز شدن در سلول برای نوبت توالی بودیم. فرهاد لاجینی بین بچه‌ها می‌گشت و خیلی جدی می‌گفت اگر کسی دو ریالی دارد، به او بدهد. می‌گفت: «می‌خوام به خونوادم تلفن کنم. امروز نوبتمه».

طبق قرار قبلی، همه جواب منفی دادند. در نهایت، یک نفر سکه‌یی به فرهاد داد. حبیب که از همه جا بی‌خبر بود، فکر کرد موضوع تلفن‌زدن، واقعی است. بلند شد رفت سراغ فرهاد و التماس کرد: «تو رو خدا بذار من تلفن بزنم. خونوادم نگرانن، دکانم وله!»

از حبیب اصرار و از فرهاد انکار. چند نفر رفتند کمک حبیب و از فرهاد خواهش کردند نوبت خودش را به او بدهد. فرهاد هم با اکراه قبول کرد و سکه دو ریالی را داد به حبیب. تا باز شدن در سلول، حبیب از خوشحالی بی‌تاب بود. مشغول مرور سناریو تماسش با خانواده بود. در سلول که باز شد، به نگهبان گفت: «می‌خوام تلفن بزنم. کار واجبی دارم». نگهبان یکی زد تو شکمش و گفت: «تو رو هم سر کار گذاشتن، بدبخت؟». با خنده بچه‌ها، حبیب فهمید موضوع شوخی بود. ولی از دلش درآمد و خنده روی لبش نشست.



فصل ششم



تغییر فصل

شهریور ۶۱ از نیمه رد شده بود. هر روز انتظار داشتم دوباره برای ادامه بازجویی‌ها صدایم کنند. هر روز صبح در اتاق باز می‌شد و اسامی را برای شعبه می‌خواندند. انتظار داشتم اسم من هم برای شعبه بازجویی یا دادگاه خوانده شود. برای خودم بریده بودم در دادگاه جدید، حکم اضافه شود.

یک روز صبح در باز شد و گفته شد با کلیه وسایل بروم بیرون. بیشتر بچه‌های اتاق‌مان که روابط صمیمی با آن‌ها داشتم، دورم را گرفتند. بعضی‌ها طوری خداحافظی می‌کردند که به خیال‌شان دارم برای اعدام می‌رم.

با چند نفر دیگر جلوی دفتر مرکزی زندان سوار اتوبوس شدیم. بیشترشان تازه حکم گرفته بودند و به قزلحصار منتقل می‌شدند. با فاصله روی صندلی‌ها جا گرفتیم. از درب زندان که خارج شدیم، گفتند پرده‌ها را بکشیم و چشم‌بندها را برداریم. کسی هم با هم حرف نزنند. در طول مسیر خوشحال بودم که ماجرا تمام شد و از تجدید دادگاه جستم.

وارد بند که شدم، انگار دوباره به خانه خودم برگشتم. تا برسم به سلول ۱۴ با هر کس که می‌رسید، دیده‌بوسی می‌کردم و جلو می‌رفتم. توی سلول، حسین مجد کنارم کشید و خواست بداند کجا بودم؟ بازجویی‌ها دربارهٔ مسائل بند بوده یا نه؟

در چند جمله کلی به حسین گفتم داستان چه بود. خیالش راحت شد و رفت. گفت: «بعد میام بیشتر صحبت کنیم.»

توی بند چرخ‌های زدم و به اتاق‌ها سرک کشیدم. ظاهر سلول‌ها خیلی عوض شده

بود. تقریباً همه چیز مرتب و نو نوار بود. علتش این بود که گذاشته بودند خانواده‌ها برای مان وسایل و لباس و دارو بیاورند. بچه‌ها هم با ملافه‌های نو همه جا نظم داده بودند. حیاط هم کلی تغییر کرده بود. باغچه‌ها سرسبز و بوته‌های گوجه فرنگی بار داده بودند. آفتابگردان‌ها هنوز شیری بودند.

در صحبت‌ها فهمیدم برخلاف ظاهر بند و سلول‌ها که نو نوار شده، تعداد توابعها بیشتر شده و مقررات بند را هم کمی سخت‌تر کرده‌اند. شنیدم مدتی است حاج داوود نیست. برادر کوچکترش حاج اسماعیل جای او کارهای زندان را دنبال می‌کند. بعد معلوم شد حاج داوود تحت عنوان حراست از کاروان حج، به مکه رفته است. اسماعیل مکه نرفته نبود، اما نمی‌دانم چرا حاج اسماعیل صدایش می‌کردند. آدمی بی‌سواد بود و خیلی لمپن. حرف زدن بلد نبود، الا فحش دادن.

تعدادی به بند اضافه شده بودند. تعدادی را هم برده بودند. بیشترشان اما همان قبلی‌ها بودند. مناسباتی که بین افراد می‌دیدم، حساب شده‌تر و در عین حال منسجم‌تر بود. موضوعات آموزشی متنوعی بین افراد مطرح بود. متوجه شدم قدری عقب افتاده‌ام. باید زودتر جبران می‌کردم.

مباحثی از کتاب‌های تاریخچه سازمان، شناخت، دیالکتیک، راه انبیا راه بشر، سیر رشد سرمایه‌داری، استثمار چیست، مواضع ما و... از مطالبی بود که در سینه‌ها ثبت شده بود و هنگام قدم‌زدن در حیاط یا در راهرو بند، منتقل می‌شدند. با شوق دریافت مطالب، فعالانه مشغول آموختن آن‌ها شدم. حسین مجد، قنبر نعمتی، بهروز بهنام‌زاده، علی ابراهیمی سواره و اصغر غلامی، هر کدام‌شان بحثی را منتقل کردند. اخبار روز و وقایع جنگ هم بود. پیگیری و صحبت بر سر آن‌ها همه وقت روزمان را می‌برد.

آقای دیپلمات

سعید ک. از جمله کسانی بود که اصلاً در حال و هوای بحث‌هایی نبود که بین ما جریان داشت. مدام مطلبی را از صفحه مقالات روزنامه کیهان یا اطلاعات حفظ می‌کرد و برای طرف مقابلش سخنران می‌شد. دوست هم نداشت. حین صحبت، حرفش قطع شود. مثل ضبط صوت روشن می‌شد و از اول تا آخر مطلب را می‌گفت. یکی دو بار که سراغم آمد و سخنرانی می‌کرد، سوالاتی کردم که در جا ناراحت شد و گفت «حرفم رو قطع نکن!»

کمی طول کشید تا بفهمم او دائم خودش را در نقش یک دیپلمات می‌بیند که دارد در سازمان ملل برای یک جمع بزرگ صحبت می‌کند.

جالب این بود که این موضوع را پنهان هم نمی‌کرد. نمی‌دانم چه تصوراتی برای آینده‌اش داشت. گاهی وقت‌ها کناری می‌ایستاد و بدون توجه به نفر همراهش، رو به یک جمعیت خیالی شروع به صحبت می‌کرد:

«خانم‌ها! آقایان! من به‌عنوان نماینده ملتی با شما صحبت می‌کنم که تمدنی ۵هزار ساله دارد. کشوری با سرمایه‌های نفتی و... گرفتار استعمار دولت‌های بزرگ گذشته است... ما می‌خواهیم صنعت کشور را به جایی برسانیم که خودمان هوایمان بسازیم...»

سعید دیپلم داشت و هنوز به دانشگاه نرفته بود. مشخص بود بیرون زندان با گروه یا تشکیلاتی فعالیت نداشته است. برای خودش این تصور را تقویت می‌کرد که بعدها در سازمان ملل به‌عنوان یک دیپلمات سخنرانی می‌کند. وقتی می‌خواست یک مطلب یا مقاله سیاسی روزنامه را نقد کند یا درباره‌اش صحبت کند، ورد کلامش «حاجی واشنگتن» بود. درست مثل داستان دایی‌جان ناپلئون و انگلیسی‌ها. اصلاً متوجه نمی‌شدم دارد سیاست آمریکا را نقد می‌کند یا یک موضوع دیگر را. مکرر می‌گفت «حاجی واشنگتن» این‌طوری می‌خواهد، دارد این کار را می‌کند و...

از رحیم صفت‌بقا که هم محلی بودیم و هم سلول سعید هم بود، پرسیدم: «این سعید چطور آدمیه؟» گفت: «ولش کن. تو عالم خیالاته. فکر می‌کنه از زندان که آزاد شه، به‌عنوان یک شخصیت سیاسی و یک دیپلمات توی راهروهای سازمان ملله.»

آقای دیپلمات سعی می‌کرد روزانه با چند نفر رابطه بزند. نوار آن روزش را برای همه تکرار می‌کرد. حرفش هم که تمام می‌شد، می‌رفت سراغ یکی دیگر.

به اتهام هواداری از مجاهدین دستگیر شده بود. اما قبل از دستگیری، هیچ رابطه‌یی با تشکیلات نداشت. دیپلمش را گرفته بود، دنبال کار بود که دستگیر می‌شود. از رفتار و حرف‌هایش پیدا بود که در جریان بحث‌های آموزشی بند نیست. یک‌بار خواستم سر یکی از بحث‌ها را با او باز کنم، اما اصلاً علاقه‌یی بروز نداد و فقط دوست داشت گوینده باشد. به خودم گفتم: «چه می‌شه کرد، بعضی‌ها هم اینجوری‌ان! باید با اونا کنار اومد». فهمیدم ما برای او کلاس تمرین سخنرانی هستیم.

تبعیدی‌ها

بین زندانیانی که به بند اضافه می‌شدند، عده‌یی هم تبعیدشده به قزلحصار بودند. از زندان‌های شمال، بندرعباس، گناوه، زنجان، زاهدان، کرمانشاه و غیره.

۸ نفر از تبعیدی‌های بندرعباس و گناوه را به بند ما آوردند. سه نفرشان بدجوری بریده بودند و به خیانت کشیده شدند. بقیه‌شان اما خیلی مقاوم بودند و در انتخاب‌شان ثابت قدم. این پنج نفر به حاج داوود و دژخیم‌های پس از او ثابت کردند که مجاهد خلق در تبعید و سختی و فشار، آبدیده‌تر و مجاهدتر می‌شود.

بین آن‌ها دو برادر بود که واقعاً الگوی نظم و نشاط بودند. اسم برادر بزرگ‌تر در خاطرم نمانده، اما اسم برادر کوچک‌تر علی بود. حدود ۱۸ ساله با قدی بلند و رشید. آن قدر متین و دوست داشتنی و باپرنسیپ بود که همه دوست داشتند با او در راهرو قدم بزنند و صحبت کنند.

یک شب با علی در راهرو قدم می‌زدم. او از وضعیت خودشان در زندان بندرعباس می‌گفت. با حالتی پرحسرت گفت: «ای کاش همهٔ زندانیای بندر رو به تهران منتقل کنن».

— چرا؟

— این جا مَث دانشگاهه و اون جا کلاس اول مدرسه. من هر روز که در بند راه می‌رم، کلی چیز از بچه‌ها و مناسبات انقلابی یاد می‌گیرم. ما شهرستونی‌ها از همه‌چی عقب موندیم. همه‌چی در پایتخت متمرکز شده. وضع زندان‌هاش هم همین‌طوره. زندان بندر بدتر از طویل‌هست. نه غذایی، نه بهداشتی، به‌خصوص نه مناسباتی بین خود زندانیان. بدتر از نگهبانای این جا، پاسدارای اون جا کاملاً بی‌سواد و پشت‌کوهی هستن. اگه کتاب مطهری هم دست کسی باشه، اون رو با پا از سقف آویزون می‌کنن. می‌گن حتماً منافقی که کتاب می‌خونی. فضای زندان آن‌جا طوریه که صبح تا شب یا باید نماز بخونی یا گریه کنی. فقط می‌شه کتاب مفاتیح خوند».

داستان تکامل انسان

مسعود ریگی با ۴ نفر دیگر از زندان زاهدان به قزلحصار منتقل شد. خانواده‌های فقیری داشتند. هر چهار پنج ماه یک‌بار به ملاقات بچه‌های‌شان می‌آمدند. مسعود در سلول ما بود. دیدن هر موضوعی برایش جای پرسش و حسرت داشت.

از طرف خانواده‌ها دارو فرستاده می‌شد. بین آن‌ها قرص‌های ویتامین هم بود. سفارش کرده بودیم از این قرص‌ها بیشتر بیاورند؛ مولتی ویتامین، ب کمپلکس و... قرص‌های ویتامین دست مسؤل صنفی سلول بود. حساب دستش بود که به همه نفرات برسد و کسی از قلم نیفتد. من و مسعود کنار هم نشسته بودیم و داشت از وضع زندان زاهدان تعریف می‌کرد. با تعجب گفت: «این جا سه نوبت غذا داده می‌شه. پلو داده می‌شه. راگو و لوبیا می‌دن اما باز شما ویتامین هم می‌خورین». گفتم: «توی زندون همیشه کمبود ویتامین هست. این کمبود در بلندمدت تأثیر منفی داره». قبول نکرد و گفت: «توی زاهدان مردم فقیر نون معمولی ندارن بخورن. خواهر برادرای کوچیک خودم می‌رن پشت پادگان، غذاهای دور ریخته رو جمع می‌کنن. ویتامین چیه؟ اول باید غذایی پیدا بشه تا از گرسنگی نمیرن».

یک روز ۵ نفری ته سلول نشسته بودیم و داشتیم کتاب تکامل را با هم مرور می‌کردیم. هر کس در هر قسمت از روند تکامل جهان اطلاعاتی داشت، می‌گفت و بقیه تکمیل می‌کردند. رسیده بودیم به جایی که انسان شکار کردن را یاد گرفت و با خوردن گوشت، در مغزش تغییراتی حاصل شد. قسمت کرتکس مغزش کامل شد. هنوز صحبت‌ها تمام نشده، مسعود کمی کنار کشید و رفت توی فکر. پرسیدیم: «هان، چی شد؟ خسته شدی؟». مثل این که مطلب مهمی را کشف کرده باشد، گفت: «من تازه فهمیدم چرا ما فقیر بیچاره‌ها اینقدر بدبختیم!»

برای ما جالب بود که بفهمیم مسعود ریگی به چی رسیده و چه چیزی را کشف کرده است. او ادامه داد: «همهٔ بدبختی ما سر همین آتشفشان است. وقتی انسان آتش رو کشف کرد، هی رفت شکار می‌کرد، هی کباب خورد. هی شکار، هی کباب. به خاطر همین که تکامل دو میلیون سال عقب افتاد. اگه آتیش کشف نمی‌شد، تکامل اینقدر عقب نمی‌افتاد و ما هم اینقدر بدبخت نبودیم!»

با آن که حرفش همه را به خنده انداخت و برداشتش از دوران‌های تکامل حیات اشتباه بود، اما دل‌م برایش سوخت و به عمق فاجعه‌یی پی بردم که در کشورمان جاری است. وضعیت اقتصادی و معیشتی آن قدر خراب و استثمار آن قدر عمیق است که فرد همهٔ مسائل را از دریچهٔ بی‌رحم فقر می‌بیند.

جعفر حریری و منصور حریری^{۱۵} از زندان زنجان تبعید شده بودند. منصور در رشتهٔ

۱۵- مجاهد شهید جعفر حریری برادر دیگری داشت که در سال ۶۰ دستگیر و چندماه بعد از دستگیری، پس از شکنجه‌های زیاد اعدام شد. جعفر نیز در قتل عام سال ۶۷ در زندان اوین سربدار شد.

دامپزشکی در تهران دکترای خود را گرفته بود و ساکن رشت بودند. ۴ برادرش را هم به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر و اعدام کردند. او بعد از اتمام تحصیل برای خدمت سربازی رفته بود و ستوان وظیفه بود که دستگیر شده بود. هنگام بازجویی خیلی شکنجه شده بود و ضربه‌هایی به سر او خورده بود که همیشه از سردرد آن به عذاب بود. گاهی اوقات گوشه سلول می‌نشست و سرش را با دو دست می‌گرفت و آنقدر فشار می‌داد تا از شدت درد آن بکاهد. هر دو جزو خانواده محترم و معروف حریری‌ها در زنجان و هم در رشت بودند.^{۱۶} کمی بعد که جعفر را به سلول ما فرستادند، رفت و آمد مسعود هم به سلولمان بیشتر شد. در همین رفت و آمدها و گفت و گوها بود که فهمیدم چه انسان‌ها و مجاهدین وارسته و محترمی هستند. جعفر حکم ابد داشت. با اینکه به ظاهر تحرک زیادی هم توی بند نداشت، اما از افراد باشخصیت و محکم مناسبات بند بود. یکبار جعفر در سلول برای‌مان تعریف می‌کرد که در اوین وقتی در دادسرا برای بازجویی رفته بود. به چشم خود تجاوز لاجوردی پلید را به زنی که دست و پایش را به تخت شکنجه بسته بودند دیده که با ضجه و فریادهای دهشتناک قربانی همراه بود.

ترافیک جنازه‌های جنگ

در خبرهای بند شنیدیم که حاج داوود از حج برگشته است. هنوز به بندمان سر نزده بود. یک روز صبح در بند باز شد و حاج داوود با چند پاسدار وارد شد. همه‌مان را توی راهرو جمع کردند. حاجی شروع به صحبت کرد. با بددهنی و بد و بیراه گفتن همیشگی‌اش، شروع کرد به تهدید. از گزارش‌هایی که بریده‌ها در این فاصله داده بودند، خیلی گزیده و هار شده بود. گفت:

«در این مدت که من نبودم، نشون دادین همه شما از دم منافقین. برای خودتون تحلیل می‌کنین. برای سرنگونی نظام زمان می‌زنین. خوب می‌دونم اگه روزی ورق برگردد و حاج داوود دست شما بیفته، دیگه همیشه حاجی رو از روی زمین بلند کرد. باید کار دک آورد تا حاجی رو با کار دک از رو زمین جمع کرد. الآن تو شهرها و

۱۶- سعید حجازی دانشجوی ریاضی مجتمع عالی دهخدای قزوین که از هواداران فاز سیاسی و تشکیلاتی مجاهدین بود، فامیل جعفر بود که در قتل عام سال ۶۷ در زندان به شهادت رسید. برادرش اصغر حجازی با خواهر جعفر حریری ازدواج کرده بود. اصغر و همسرش هر دو معلم بودند و از نفرات فعال انجمن فرهنگیان زنجان بشمار می‌آمدند. اصغر و همسرش از همان ابتدای فاز نظامی مفقود شدند و کسی از آن‌ها خبری بدست نیاورد.

خیابونای کشور ترافیک جنازه‌ست^{۱۷}، اونوقت شما این جا دارین رقااص بازی درمیارین. شما و پدر - مادراتون از دم کافر و منکراتی هستین. دیگه هرچی رحمت جمهوری اسلامی نسبت به شما بود، تموم شد. از این به بعد، اشداء علی الکفاره. دیگه رحماء بینهم تموم شد».

صحبت‌هایش که به این جا رسید، مرتضی بلند شد و گفت: «چرا به پدر و مادرهای ما توهین می‌کنی؟».

حاج داوود که انتظار شنیدن چنین اعتراضی را نداشت، با وقاحت گفت: «مگه دروغ می‌گم؟ قبول نداری، بذار نشونت بدم». مسعود مقبلی را صدا کرد و گفت: «یالله بگو بابات چی کاره‌اس!».

مسعود بلند شد و گفت: «پدرم کارمند رادیو - تلویزیون همین کشوره». حاجی گفت: «دیدی؟ نگفتم پدر - مادراتون هم منکراتی‌ان؟ این هم نمونش». مسعود با خشم و صدایی بلند گفت: «حق نداری به خانواده‌های ما توهین کنی. اگه ما زندونی شما هستیم، چکار به اونا داری؟».

هیولای لمپن که انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت. یکه خورد. به مسعود گفت: «بیا زیر هشت».

مسعود که از لابه‌لای بچه‌ها رد شد و رسید زیر هشت، حاج داوود مثل گرگ وحشی به جان او افتاد. پاسدارهای همراهش هم ریختند سر مسعود و اساسی زدند. بعد هم او را کشان‌کشان از در بند بیرون بردند.

بعد از زدن مسعود، گراز وحشی هن و هن می‌کرد. با فریاد رو کرد به بریده‌ها: «منافقا رو اسم ببرین!».

اسم هر کس را می‌گفتند، باید به زیرهشت می‌رفت. خائنین تواب با دیدن ارباب‌شان از موش‌مردگی در آمدند. با دریدگی و رذالت هر چه تمام‌تر سراغ افراد می‌رفتند و آن‌ها را کشان‌کشان به زیرهشت می‌بردند. اول خود حاج داوود تا می‌توانست زندانی را زیر مش و پوتین می‌گرفت. بعد به صف پاسدارانی می‌سپرد که مثل گرگ گرسنه منتظر طعمه بودند. در تونلی که زندانی را از وسط آن رد می‌کردند، فقط جسم کوبیده شده بود که به ته خط می‌رسید.

ابراهیم زحمت‌کش، مسعود خستو، عادل نوری، ابراهیم چوپانی، مسعود م، قدرت

۱۷- منظور حاج داوود از ترافیک جنازه، مربوط به انتقال جنازه‌های جنگ بود که در شهرها می‌چرخاندند و می‌بردند برای دفن. در این روزها عملیات بیت‌المقدس، رمضان و محرم از طرف نیروهای خمینی علیه نیروهای عراقی انجام شده بود که منجر به تلفات زیادی در طرف خمینی شد.



مسعود علائی خستو، نوه پدر طالقانی

نوری، مرتضی یزدی، محمد ایمانی و چند نفر دیگر - حدود ۱۷ نفر - را از بند بیرون کشیدند. هر کدام را جلوی چشم ما آنقدر زدند تا یکی یکی نقش زمین شدند. با پوتین می زدند به پهلوها و سرشان و با لگد، سینه و گلوی شان را می کوبیدند.

حاج داوود چنان سر ابراهیم را به میله ها کوبید که همان جا صورتش پر خون شد. دست قدرت نوری شکست. آن قدر ضربه به سر عادل نوری زدند که بی هوش شد، پاهایش را کشیدند و از در بند بردند بیرون. آن ها را سه روز زیر هشت واحد، سر پا نگه داشتند. چند روز بعد همه را فرستادند زندان گوهردشت.

این گردش و تکرار سرکوب، تقریباً دو هفته، بیست روز یکبار اتفاق می افتاد. هر بار هم

تعدادی را می بردند گوهردشت. طبق خبرهایی که از بندهای دیگر می رسید، این وضعیت در بندهای عمومی و انفرادی قزل حصار جاری شده بود. با وجود این زندانها و ارباب عمومی، مقاومت جمعی زندانیان بیشتر می شد.

ارتباطات مان حساب شده تر شد. روابط صنفی مان را بهتر کردیم. کارهای مان را زیر پوش صنفی انجام می دادیم. کارهای دستی، محمل تماس ها و رابطه ها شد. زندانیان تا این زمان، بیشتر بریده ها و خائنین را در یکی از بندهای واحد ۳ متمرکز کرده بود. تعدادی از آن ها را آوردند و بین بندهای واحد ۱ پخش کردند. اختیارات بیشتری به آن ها دادند. در جزئیات کارهای ما هم دخالت می کردند. مسؤل بند را هم عوض کردند. بریده یی به اسم نادر طههان مسؤل بند شد. کنترل همه سلول ها را به توابع بند سپردند. مدت هواخوری مان کم شد. فقط صبح ها می توانستیم به هواخوری برویم.

نزدیک زیر هشت واحد، سالنی بود که به آن قرنطینه می گفتند. شنیدیم حدود ۹۰ نفر را از اوین به قرنطینه آورده اند. بیشترشان زیر حکم و بلا تکلیف بودند. آن ها را که بین

بندها تقسیم کردند، حدود ۲۰ نفرشان را به بند ما فرستادند. از بین آنها اسم علی خلیلی، داوود بخشنده و علیرضا خلیلی سر زبان‌ها بود. شنیدم از مجاهدینی هستند که بازجویی‌های سختی داشتند و خیلی شکنجه شدند.

علی خلیلی

قدی بلند، بدنی ورزیده، سفیدرو، خوش‌برخورد با رفتاری بسیار متواضع. از قنبر نعمتی شنیدم لاجوردی نسبت به علی کینه عمیقی دارد. خودش او را بازجویی کرده است. این را هم اضافه کرد:

«علی در ماه‌های اولیه بعد از سقوط شاه، عضو تیم حفاظت سردار موسی بوده. لاجوردی او و خونواده‌اش رو از قدیم خوب می‌شناسه. به همین خاطر خیلی تحت فشارش گذاشته تا از او مصاحبه بگیره. اما علی قبول نکرد».

علی خلیلی علاوه بر داشتن روحیه‌ی سلحشور و رزمنده، شاعر هم بود. اشعار زیبایش را زیر همان فشارها می‌سرود. او خیلی شیفته موسی خیابانی - سردار آزادی - بود. او شعری در وصف موسی سرود. شعری که سر زبان بچه‌ها افتاد:

«ناقوس بتکانید

که نَقاره‌خوان سحر بیدار است

عاشق‌لاران را بگویند، مزقان عشق را بنوازند

ال‌چه را امشب ضیافتی دگر است

قراولان بهشت بولیوی

از دروازه تا مقر

به خوش آمد نشسته‌اند

حور بچه‌گانی خُرد، با شلیته‌های بومی

هر یک به گویشی متفاوت

مینوت رنج و ستایش را با قهرمان خود تکرار می‌کنند

کسی پرسید: ارنستو کجاست؟

فرمان احترام! آماده باش تام

ارنستو، بر فراز ابرها

همتای خویش را می‌جوید

و می‌گوید: که گفته است همیشه تا همیشه، دست بالای دست نیست؟

در عصر کبیر آگاهی

او فرمانده بزرگ آزادی‌ست

فرمانده کبیر آزادی: موسی خیابانی.»

علی نسبت به مسعود هم عشق وصف‌ناپذیری داشت. هر بار می‌خواست از او چیزی بگوید، همیشه در ته گلویش بغضی می‌لرزید. خیلی نگران سلامتی و امنیت او بود. می‌گفت: «بچه‌ها باید خیلی مواظبش باشن. اگه اون سر دنیا هم باشه، خمینی او رو ول نمی‌کنه.»

خطاب به مسعود هم شعری با نام «آن‌گاه که بیایی» گفته بود. در کلماتش، بیان اعتقادی عمیق و پیوند با رهبری آرمانی‌اش حس می‌شود:

«آن‌گاه که بیایی

شهر در زوروقِ خنده به خود می‌پیچد.

گل مروارید شاد

از شگون چهره‌ات در صدفِ آینه‌یی می‌روید.

کوچه‌ها آینه‌بندان

همه‌جا اطلس گلبافِ قدم‌های توآند.

جنگل از آمدنت

از کهر قلب کویر تا قنود نگاه خورشید می‌پوید.

ماهیان بال درآورده، سرود فیضان می‌خوانند.

بلدرچین‌ها

هریک به رقص خود، نغمه هستی را تقدیس می‌کنند.

آن‌گاه که بیایی

دیگر نارون‌ها

ترکه‌های تعزیر به‌دست فراشان مقرب نخواهند داد

و پرستوهای مهاجر

بال‌های خونین خود را

در چشمه‌های عشق

شستشو خواهند داد.

آنگاه که بیایی.»

حاج داوود به خاطر رفتار لاجوردی با علی، به خودش دست باز می‌داد تا هر وقت خواست به ما چنگ و دندان نشان دهد، با بهانه و بی‌بهانه، علی را صدا کند زیر هشت و به قصد کشت، زیر کتک و ضرب و شتم بگیرد.

یک روز متوجه شدیم کل نفرات سلول ۶ را بردند به زیر هشت. می‌دانستیم دلیلش تنبیه و فشار روی آن‌هاست؛ اما نمی‌دانستیم به چه بهانه‌یی. دو روز بعد آن‌ها را به بند برگرداندند. در تماس با بچه‌های اتاق‌شان فهمیدیم «نادر طهان» - خائنی که تازگی مسؤول بند شده بود - از علی و همهٔ نفرات اتاق‌شان به خاطر جشن و شعرخوانی و خندیدن، گزارشی مبسوط داده است.

چند روز بعد علی را صدا کردند زیر هشت. چیزی نگذشت که جمعی ریختند سرش و زدند و زدند. پاسدارهای بند به همراه بریده‌خائنها - از جمله نادر طهان، علی مصلحی و صالح - او را وحشیانه می‌زدند. با ایجاد سر و صدای زیاد، می‌خواستند اعصاب و روحیهٔ بقیه را خراب کنند. با میله‌های آهنی و چماق، وحشیانه به نرده‌ها و در و دیوار می‌زدند؛ می‌خواستند ما از این ضرب و شتم‌ها مرعوب شویم. در توهین‌هایی که به علی می‌کردند، شنیدیم او را سر شعر گفتن و شعر خواندنش بیرون کشیده‌اند. علی اما با شجاعت تمام در مقابل‌شان ایستاد. نه آهی کشید، نه کلامی جواب‌شان را داد.

صنفی مشترک، ممنوع!

پاسدارهای نگهبان بند به جزئیات مناسبات داخلی ما اشراف نداشتند. اما بریده‌ها چرا. بعضی از آن‌ها تا چند وقت پیش در اتاق‌ها و زندگی مشترک‌مان بودند، معنی کوچک‌ترین کار و حتی نگاه‌های‌مان را می‌فهمیدند. می‌دانستند چه کسانی رابطه‌شان با هم زیاد است. همه‌چیز و همهٔ حرکات‌مان از صبح تا موقع خاموشی یک‌سره زیر نظر بود.

با هر بار وضع مقررات جدید، محدودیت‌ها روزبه‌روز بیشتر می‌شد. زمان هواخوری کمتر شد. در طول روز کسی حق نداشت به اتاق تلویزیون برود. فقط شب موقع اخبار مجاز بود. خرید جمعی از فروشگاه ممنوع شد. توی سلول دور هم جمع شدن و تعریف خاطرات، ممنوع! تیم‌های فوتبال منحل! قدم زدن زیر پنجره‌های بند ۳ ممنوع! برای سلول‌های سمت بند ۱ در زمانی که بند ۱ هواخوری هست، رفتن به بالای تخت سوم ممنوع!

تواب‌ها زورشان نمی‌رسید این چیزها را به بند تحمیل کنند. هر روز یک دعوایی

به پا می‌شد. برای این که این ضوابط را جا بیاندازند، هفته‌های اول و دوم حاج داود یا محمد خاموشی با دو سه پاسدار، مرتب می‌آمدند زیر هشت بند. به نادر طهران می‌گفتند: «هر کس خلافی کرد اسمش رو بده!». هر بار ۱۰-۱۵ نفر را می‌کشیدند زیر هشت. همان جا به سختی می‌زدند تا صدای ضرب و شتم‌ها را همه بشنویم و حساب کار خودمان را بکنیم.

مهم‌ترین ضابطه‌یی که گذاشتند و رویش خیلی حساس بودند، نداشتن صنفی مشترک بود. صنفی مشترک را نشانه وجود تشکیلات بین ما می‌دانستند. با تأکید اعلام کردند که داشتن هرگونه صنفی مشترک، ممنوع است؛ هر کس باید وسایل جداگانه‌یی برای خودش داشته باشد. فقط قبول کرده بودند که چون توی سلول برای خوردن صبحانه و نهار و شام جا محدود است، یک سفره انداخته شود و یک نفر هم غذا را تقسیم کند. اما ضابطه کردند که هر کس باید موادی را که از فروشگاه خریده جدا نگه دارد؛ مثل قند، شکر، مربا، پنیر، پیاز و...

یک شب کل سلول ما و چند نفر از سلول‌های دیگر را یک‌جا بردند زیر هشت. جرم سلول ما این بود که هنوز صنفی مشترک داریم. داستانش این بود که شب قبل که شام لوبیا بود، من قبل از تقسیم شام، آبلیمو را یک‌جا در قابلمه ریختم! بریده‌هایی که حین شام توی بند قدم می‌زدند، از این که توی سفره ما شیشه آبلیمویی نیست، فهمیدن که ما هنوز داریم مواد غذایی را مشترک استفاده می‌کنیم. حسین کریم و محسن شیری را به خاطر این که یک پیاز را دو نفره خورده بودند، بیرون کشیدند. توابع چند نفره به محسن حمله کردند و آن قدر او را زدند که کتفش از جا در رفت. حسین و محسن را تا آخر شب روز بعد با چشم‌بند سر پا نگه‌داشتند.

آن شب نفرات سلول ما را یکی‌یکی از بند می‌بردند بیرون. محمد خاموشی با چند پاسدار، بیرون بند ایستاده بود. هر کس پایش به پشت در بند می‌رسید، می‌ریختند سرش و حسابی می‌زدند. نوبت بیرون رفتن من که شد، نادر طهران به محمد خاموشی گفت: «این دست از تشکیلات زدن بر نمی‌داره. هنوزم صنفی مشترک رو حفظ کرده. توی لوبیا برای همه آبلیمو می‌ریزه».

محمد خاموشی مثل گرگ‌ها و وحشی، دست انداخت و خرخره‌ام را گرفت. آن قدر فشار داد که نفسم بند آمد. همین که سرم را بردم پایین تا از این وضعیت خلاص شوم، چنان ضربه‌یی به پشت گردنم زد که نقش زمین شدم. بعد بقیه پاسدارها با پوتین به پهلوها و کمر و سر و صورتم می‌زدند. بعد از پاسدارها، نوبت

بریده‌ها شد. نادر طهان، علی مصلحی، عباس یوسفی، خالقی، ذکریا و... هر کدام به نوبت چند مشت و لگد می‌زدند تا به محمد خاموشی دژخیم نشان دهند به اندازه‌ی او رذل و پست شده‌اند؛ تا ثابت کنند فرقی با یک پاسدار ندارند و کاملاً از گذشته‌شان بریده‌اند. آن شب همه‌مان به همین شیوه در زیر هشت، کتک خوردیم و تا ظهر فردا بیرون بند سرپا بودیم.

بندری می‌رقصید

فشارها روزبه‌روز بیشتر می‌شد. تنبیهات سخت‌تری اعمال می‌کردند. مجتبی موسوی را به‌خاطر نقاشی دو کبوتر در حال پرواز روی یک برگ کاغذ، حسن فخاریان را به‌خاطر پوشیدن کاپشن فرد دیگری، اکبر امجدی را به‌خاطر گفتن چیزی که همه خندیدند، محسن شیری و قنبر نعمتی را به‌خاطر رابطه زدن با سلول‌های دیگر زیر هشت بردند و بعد از کتک مفصل، ۳ روز سرپا نگه‌شان داشتند. آن‌ها را که به بند برگرداندند، پاهای‌شان بدجوری متورم بود و بعضی‌ها هم مثل اکبر امجدی، هذیان می‌گفتند.

مصطفی ایگه‌ای در سلول ۱۶ بود. او از چهره‌های مقاوم و پر صلابت جمع ما بود. عباس یوسفی و علی مصلحی بریده که شب توی راهرو بند قدم می‌زدند و نگهبانی می‌دادند، گزارش کرده بودند که مصطفی شب‌ها دیر می‌خوابد و از تخت سوم با سلول‌های مقابل رابطه می‌زند.

محمد خاموشی آمد جلوی سلول ۱۶ و به مصطفی گفت: «بیا بیرون!». همین که به



مصطفی ایگه‌ای

زیر هشت رسید، ۱۰-۱۲ بریده ریختند روی سرش و با مشت و چوب و شلنگ زدند. مصطفی سخت مقابل‌شان ایستاد و مقاومت می‌کرد و گارد گرفت. بدنی ورزیده و قوی داشت. دست آخر محمد خاموشی با پاسدارش وارد شد و او را به زیرهشت واحد برد.

دو شب بعد نادر طهان مزدور، جلوی سلول ما ایستاد و رو به همه و خطاب به من با لحن مسخره‌یی گفت:

«دیشب رفیقت مصطفی تا صبح بندری می‌رقصید. برات سلام رسوند. نمی‌خوای بری پیشش؟».

آن موقع منظورش را درست نفهمیدم. حرف‌هایش را

پای لودگی و لمپنیسم او گذاشتم. اما چندی بعد متوجه شدیم در آن شب‌های سرد، مصطفی را در حالی که فقط یک زیرپوش به تن داشت، به درختی بسته و شلنگ آب سرد را گرفته‌اند رویش و با کابل و کمر بند چرمی به جانش افتاده‌اند. تا صبح هم در چند نوبت همین شکنجه را تکرار کرده‌اند. پانزده بریده‌خائن بند در تیم‌های دو نفره، مدام در راهرو قدم می‌زدند و ما را زیر نظر داشتند.



فصل هفتم



پخش مصاحبه‌ها

پاییز سال ۶۱ رو به پایان بود. روزهای کوتاه و شب‌های بلند. تواب‌ها دربارهٔ ما گزارش می‌فرستادند و هر بار قوانین تازه و سخت‌تری اعلام می‌شد. سعی داشتند زندگی مشترک‌مان را از بین ببرند و ارتباطات‌مان را قطع کنند. تا همین‌جا هم خیلی محدود شده بودیم. اصلی‌ترین آن‌هم داشتن صنفی مشترک بود. اما دژخیم و نوچه‌های مزدورش به این مقدار راضی نبودند. انتظار داشتند همه ببرند و به جلد آن‌ها درآیند.

هر سلولی ۲۰ دقیقه وقت هواخوری داشت. قرآن‌های ترجمهٔ معزی^{۱۸} و نهج‌البلاغه جمع شد. درست کردن هرگونه کاردستی ممنوع! درست کردن طاقچه و رف برای سلول‌ها ممنوع! دمپایی‌های سرویس‌ضربدر خورد. چون دمپایی‌های سرویس عمومی بود. می‌گفتند وقتی مارکسیست‌ها هم این‌ها را می‌پوشند نجس می‌شود! ۱۰ تایی از آن‌ها را ضربدر سفید زدند که مخصوص مارکسیست‌ها باشد.

اتاق پاریس

ماه محرم شد. بریده‌ها هر شب توی سالن تلویزیون، برای خودشان سینه‌زنی راه می‌انداختند. دعای کمیل هم به پنجشنبه‌شب‌ها اضافه شد. کم‌کم ظاهر بریده‌ها هم عوض می‌شد. ریش گذاشتند و پیراهن‌های بدون یقه پوشیدند. چه عنتربازی‌های که درنمی‌آوردند! در حین این تغییرات ظاهری، درون‌شان هم از دژخیم اصلی وحشی‌تر می‌شد.

۱۸ - به این دلیل قرآن‌های ترجمه معزی را جمع کردند که بریده‌ها گزارش کرده بودند: این‌ها قرآن‌های ترجمه قمشه‌ای را قبول ندارند و از قرآن با ترجمه معزی استفاده می‌کنند.

روز عاشورا وسط راهرو بند دسته راه انداختند. سینه‌زنان از زیرهشت رفتند به سمت ته بند. در برگشت، جلوی هر سلولی که نسبت به آن حساس‌تر بودند، ایستادند و به‌جای نوحه‌خوانی، مرگ بر منافق سردادند. تعدادشان حدود ۳۰ نفر شده بود. وقتی رسیدند جلوی سلول ما، بعد از یکسری شعار مرگ بر منافق و اراجیف دیگر، شروع به حمله کردند. قفسه‌های کفش و طاقچه‌یی را که با مقوا درست کرده بودیم، به‌هم ریختند و خراب کردند. دمپایی‌ها را هم پرتاب کردند به سمت ما. یکسره جلوی سلول شعار بر منافق می‌دادند.

اسم سلول ما را گذاشتند «اتاق پاریس». می‌گفتند سران سازمان در پاریس جمع شدند، سران منافقین بند هم توی این اتاق‌اند. این اسم‌گذاری هم از حماقت‌شان بود. هنوز افراد بند و نفرات اصلی را نشناخته بودند.

صحنه‌های چماقداری در فاز سیاسی، این‌بار بسیار کیف‌تر و جنایت‌کارانه‌تر در بندها تشکیل شد. ماهیت فالانژها برای ما شناخته شده بود. می‌دانستیم از لایه‌های بی‌فرهنگ و عقده‌یی و رذل جامعه بودند. اما این چماقداران و کابل‌به‌دستان جدید تا چندی پیش هم سفره و هم سلول‌مان بودند. و این دردناک بود.

با حضور بیشتر تواب‌ها در بند، حضور ما کم‌رنگ‌تر می‌شد. هر روز به هر بهانه‌یی مراسم دعای کمیل و بعد هم دعای ندبه و سینه‌زنی راه می‌انداختند. روز و شب در راهرو، در نوبت‌های هواخوری و در سرویس بهداشتی نگهبان بود.

در چنین شرایطی تماس بین خودمان و رد و بدل کردن اخبار و مطالب مشکل شد. بند به‌طور کامل فضای امنیتی گرفت. هر کس باید با ابتکار خودش مشکل ارتباطش را حل می‌کرد.

من یک شلوار انداخته بودم روی بند رخت. مطالبی را که می‌خواستم با علی ابراهیمی سواره رد و بدل کنم، می‌گذاشتم توی جیب آن. هر کدام ما روزانه وقتی به هواخوری می‌رفتیم، جیب شلوار را چک می‌کردیم یا مطلب جدید می‌گذاشتیم و برمی‌داشتیم. محل‌های مناسب مثل توالت‌ها، حمام‌ها، باغچه و هواخوری برای این جاسازی‌ها استفاده می‌شد.

مصاحبه طاهر احمدزاده

لاجوردی در اوین شروع به گرفتن یکسری مصاحبه کرد. برای رژیم پخش این مصاحبه‌ها در تلویزیون سراسری، نشانه قدرت بود. می‌خواستند نشان دهند کسانی که علیه آن‌ها دست به سلاح برده‌اند، دستگیر و نابود می‌شوند. مصاحبه‌ها در سالن

اجتماعات اوین انجام می‌شد. اسم این سالن را هم گذاشته بودند «حسینیه». مصاحبه‌های مختلفی توی حسینیه انجام می‌شد، ولی فقط بعضی‌ها از تلویزیون سراسری پخش می‌شد. لاجوردی سعی داشت کسانی که در زندان هستند این مصاحبه‌ها را ببینند. از آن به بعد هم هر چند وقت، یکی از این مجموعه مصاحبه‌ها توی بند پخش می‌شد. در قزل حصار هم شبکه مدار بسته داخلی مثل اوین راه افتاد. یک روز صبح که در سلول نشسته بودیم، پیچ بلندگوی بند باز شد: مصاحبه با طاهر احمدزاده^{۱۹}. طاهر مثل سخنرانی‌های گذشته‌اش حرف می‌زد. در ادامه چند بیت شعر از ملک‌الشعرا بهار خواند. مثل این:

«به نان و ارزنت بساز و کن حذر
ز گندم و جو و مس و طلای او
همه فریب و حیلت است و رهزنی
مخور فریب جاه و اعتلای او»

همین که این شعر را خواند، اصغر برفجین که کنارم نشسته بود، زد روی پایم و گفت: «طاهر هم رفت.»

گفتم: «عجله نکن! این مصاحبه‌ها اعتباری نداره. مگه نمی‌دونی این مصاحبه‌ها چطوری گرفته می‌شه؟»

گفت: «چرا می‌دونم. اما من طاهر رو می‌شناسم. خیلی از صحبت‌هاش رو گوش کردم. این حرف‌هایی که می‌زد، این شعری که خونده نشون می‌ده داره از باورهای خودش حرف می‌زنه.»

اصغر تحصیل کرده و دنیا دیده بود. همدانی بود و اهل بخش برفجین. اما جرم اصلی‌اش این بود که در فاز سیاسی توی کتابفرشی‌اش کتاب سازمان را هم گذاشته بود. توی زندان روابط نزدیک با همه مجاهدین داشت. اصغر برایم از طاهر احمدزاده گفت. از این که چه اندیشه‌یی داشته، از این که چقدر مردمی و بی‌آلایش بوده و... چند سال بعد که در اوین با ناصر نوروزی آشنا شدم، برایم از طاهر احمدزاده گفت: از همان موقعی که طاهر برای این مصاحبه‌ها زیر فشار بود. ناصر گفت:

«روزی ۷۰ ضربه کابل برای طاهر بریده بودن. باید اونقدر می‌خورد تا مصاحبه رو قبول کنه. چون دیگه نمی‌تونست راه بره، اون رو با فرغون می‌بردن شعبه، می‌زدن و با

۱۹- طاهر احمدزاده اولین استاندار خراسان بعد از انقلاب بود. نسبت به مجاهدین سمپاتی داشت. علت دستگیری او همین نزدیکی به مجاهدین بود.

فرغون برمی گشت. تا ۱۶ روز تحمل کرد. اما آخرش زیر فشار کابل، مصاحبه رو قبول کرد. لاجوردی ملعون قسمت‌هایی از سخنرانی او را جدا کرد و گذاشت جلواش که کجا چی بگه و با چه لحنی بگه. هفت بار مصاحبه‌اش تکرار شد تا چیزی که می‌خوان از آب در بیاد».

دستگاه سوخت

هرچند وقت یکسری از این مصاحبه‌ها برای ما پخش می‌شد. کم‌کم حاج‌داوود هم یکسری مصاحبه توی واحد ۳ راه انداخت. هر کس حکمش تمام می‌شد و قرار بود آزاد شود، باید پیش حاج‌داوود و جلوی جمع مصاحبه می‌کرد. این مصاحبه‌ها شرط آزادی بود. اگر کسی مصاحبه نمی‌کرد، آزاد نمی‌شد.

حاج‌داوود با حدود صدتا از بریده‌تواب‌ها زیرهشت واحد ۳ می‌نشست و مصاحبه می‌گرفت. همهٔ بندهای واحد ۳ را هم در طول راهرو می‌نشانند که گوش بدهند. برای ما هم این مصاحبه‌ها از بلندگوی بند پخش می‌شد. نفر مصاحبه‌کننده اول باید از مسیر غلطی که انتخاب کرده می‌گفت. بعد باید به‌خاطر فعالیت‌هایش در راه سازمان، ابراز ندامت می‌کرد. اما دژخیم به این مقدار هم بسنده نمی‌کرد. حاج‌داوود عمد داشت هر کس با بیانی اقرار کند که فاسد بوده یا نیت فاسدی داشته که با این سازمان کار کرده است. این‌جا جایی بود که کسی پای گفتنش نمی‌آمد. این‌جا بود که سوال‌پیچ‌کردن‌های حاجی شروع می‌شد. فشار پشت فشار. اگر کسی فقط می‌گفت: «می‌خوام برم دنبال زندگی و کاری به کار کسی ندارم»، یک‌دفعه جمع تواب‌های زیر هشت شروع می‌کردند به شعار دادن و مرگ برمنافق گفتن.

یک شعار طولانی هم سرهم‌بندی کرده بودند که همهٔ گروه‌ها و دولت‌ها را در برمی‌گرفت: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی، مرگ بر منافقین و صدام، بنی‌صدر و بازرگان، کل ملی‌گرایان، مرگ بر اقلیت، اکثریت، امتی، با پیکار لعنتی، مرگ بر منافقین زندان». این شعار بیش‌تر از این بود. بقیه‌اش یادم نیست.

همین شعار دادن، نشانه این بود که طرف در مصاحبه رد شده است و باید در زندان می‌ماند. کاری به حکم او نداشتند که موعدهش سررسیده یا نه. این مصاحبه‌ها هفته‌یی دو سه بار انجام می‌شد. از بعد شام تا نیمه‌شب طول می‌کشید. هر بار هم حدود ۱۰-۱۲ نفر مصاحبه می‌شدند. خوش‌رقصی بریده‌تواب‌ها که برای بیشتر افراد

شعار می‌دادند، باعث می‌شد مصاحبه‌ها رد شود و تعداد کسانی که آزاد می‌شدند، کم بود. حاج داوود اسم این کار بریده‌ها را گذاشته بود «دستگاه».

شعار دادن‌ها که شروع می‌شد، حاجی رو به زندانی می‌گفت: «دستگاه قبول نکرد. سوختی. برو هر وقت آدم شدی بیا!»

حسن کارگر ساده‌یی بود. در سلول ۵ پیش ما بود. فکر کنم فامیلی‌اش داوودی بود. فالانژهای محلی گزارش کرده بودند که او با مجاهدین دوست است و با آن‌ها رفت و آمد دارد. همین گزارشات هم موجب دستگیری‌اش شد. ولی حسن واقعاً کاری نکرده بود. پرونده‌اش خالی بود. حکم سبکی گرفته بود و وقت آزادی‌اش بود. همه هم دوستش داشتند. او هم احترام همه را داشت. فاصله‌اش را با بریده‌ها حفظ می‌کرد. حتی دو سه بار هم که جلواش پیچیده بودند، به آن‌ها رو ترش کرده و ردشان کرده بود. همه حدس می‌زدیم در مصاحبه رد می‌شود.

حسن در مصاحبه‌اش حرف‌های خودش را زد. گفت یک کارگر ساده است و می‌خواهد برود با زن و بچه‌اش باشد. با این حال حاجی ول کن نبود و سعی داشت از او یکسری بد و بیراهه به سازمان و افراد سر موضع بیرون بکشد. حسن هم با زبان ساده و عامیانه، سؤالات حاجی را دور می‌زد. باز حاجی ول کن نبود. از کوره در رفت و شروع کرد داد زدن. حسن هم با کمال خونسردی گفت: «فهمیدم چقدر طرفدار کارگرا هستی؟ این همه برای ما می‌گفتی طرفدار مستضعف و کارگرا هستی، خوب من یه کارگرم. زن و بچه‌ام فقیر و بی‌سرپرست ول شدن. حالا که من نمی‌تونم خوب حرف بزنم و روستایی هستم، منو برای چی اذیت می‌کنی؟ چرا منو تحت فشار گذاشتی؟»

حرف‌های حسن چون تیری به قلب حاجی دژخیم خورد. او را خلع سلاح کرد. حاج داوود که دائم از طرفداری کارگران برای ما دم می‌زد، یک‌باره فرو ریخت. بیهو چهره عوض کرد، دستپاچه شد و گفت: «من، من نوکر کارگر هستم. من دست کارگرا رو می‌بوسم. ما برای مردم فقیر و کارگر انقلاب کردیم.»

از پشت بلندگو بلند شد و رفت سمت حسن. او را بغل کرد و بوسید و ادامه داد: «انقلاب ما برا مردم. مردم فقیر و بدبخت. اما نمی‌ذاریم یه مشت ضد انقلاب و ستون پنجم صدام به این انقلاب ضربه بزنن. کارگرا هم سرور ما هستن». همه داشتیم لحظه به لحظه این صحنه را دنبال می‌کردیم. توابعها هم جیک‌شان در نیامد.

حسن به حاجی گفت: «من اگه ضدانقلاب بودم، ستون پنجم صدام بودم، خوب، دستگاہت نشون می‌داد. دیدی هیچ‌چی نگفتن؟ شعار ندادن؟»

حاج داوود جلو این همه آدم مات شد. اگر به قولش عمل نمی کرد، جلو بریده توابها هم از اعتبار می افتاد. این شد که مصاحبه حسن را قبول کرد و گفت: «برو دنبال زندگیت. بالا سر زن و بچهات باش و کاری به کار منافقا و ضدانقلاب نداشته باش!». توی سلولها لبخند بر چهره همه نقش بست؛ از این که حسن طبق خواسته دژخیم خودش را لجن مال نکرد، به دیگران بد و بیراه نگفت و حکم آزادی اش صادر شد.

حکم اصلی هر مجاهد

به مرور محدودیتها در بند زیادتر شد. توابها هر روز چند نفر را به هر بهانه‌یی بیرون می کشیدند و به زیر هشت واحد می بردند. بعضی را قدری کتک می زدند و بر می گرداندند. بعضی را هم نگه می داشتند. نمی دانستیم سر آنها چه می آورند. روزی در بند باز شد؛ گفتند همه وسط راهرو جمع شویم. عباس شیبانی آمده بود؛ او از سران قبلی نهضت آزادی و جنبش دانشجویی و هوادار پر و پا قرص مجاهدین قبل از ضربه اپورتونیستی و سپس عضو شورای انقلاب خمینی و نماینده مجلس خبرگان بود. سابقه ۱۳ سال زندان شاه را داشت و چهره‌یی شناخته شده بود. همان زیرهشت ایستاد و یک ریز ما را نصیحت و نتیجه گیری کرد: «از این فرصتی که در زندان هستین استفاده کنین و درس بخونین!» درس خواندن در دانشگاهی که رئیس و استاد آن لاجوردی است!

لاجوردی هم بار دیگر به بندها سرکشی کرد. صحبت‌هایش حکایت عمق کینه‌اش نسبت به مجاهدین را داشت:

«دل تون رو به این چند سال حکم که گرفتین خوش نکنین. از نظر ما حکم همه شما محاربه. سزای همه تون اعدامه. این رأفت امام بوده که شماها رو زنده نگه داشتیم. اگه آدم نشین و توبه نکنین، ما همون حکم محارب رو برا همه تون اجرا می کنیم.»

لاجوردی این ایرادات خلاف قانون و حقوق و قضا و رفتار ضد انسانی را این جوری توجیه تراشی کرد:

«منافقین همان خوارچ زمان حضرت علی هستن. امام علی آن زمان ۴۰۰۰ تا از خوارچ، یعنی منافقین اون زمان رو یک جا کشت. جمعیت آن موقع ۸۵۰ هزار نفر بود و خوارچ ۵ درصد جامعه می شدن. حالا کشور ما چهل میلیون جمعیت داره. اگر ما حتی دو میلیون از شما رو بکشیم، درصدمان از زمان حضرت علی کمتر هم می شه. این برای جمهوری اسلامی، هیچ حرجی نیست!»

این در حالی است که در تاریخ اسلام هم ثبت شده که خوارج از خشک‌مقدس‌ترین‌ها و مرتجعین بودند؛ درست مثل خمینی و لاجوردی.

ما نسبت به این مواضع ضدبشری هیچ ابهامی نداشتیم. در زندان‌های خمینی، فرهنگ برخورد همه زندانبان‌های رژیم، همه‌جا و به‌طور خاص با مجاهدین همین بود. بارها از زبان پاسدار مجید قدوسی و حاج داوود شنیده بودیم که می‌گفتند: «واسه هرکدومتون یه نارنجک کنار گذاشته‌ایم. اگه روزی خبری بشه، اول شماها رو از بین می‌بریم».

عبدالرضا بویینی را برای تجدید بازجویی به اوین بردند. حدود یک ماه بعد برگشت. برادری به اسم علی‌رضا داشت که باهم دستگیر شده بودند. با عبدالرضا هم‌سلول بودیم. از او پرسیدم: «جریان چی بود؟». گفت: «هیچ‌چی. این جیره ما شده که هر چند وقت یک‌بار به هر بهانه‌ای می‌برند و می‌زنند». متوجه شدم در پوشیدن کفش مشکل دارد. علت را پرسیدم، گفت: «این‌بار حسابی منو پختن».

تمایلی به گفتن آن‌چه سرش آمده بود نداشت. می‌توانستیم حدس بزنیم در این مدت چه بلاهایی سرش آمده است. او ضرب و شتم‌های معمول را اصلاً به حساب نمی‌آورد که بخواهد به آن‌ها اشاره‌ای بکند. وقتی می‌گفت «منو حسابی پختن»، معنی حرفش را می‌فهمیدیم.

عبدالرضا و علیرضا بویینی از فعالان بخش دانش‌آموزی بودند. غرب تهران فعالیت داشتند. چندی پیش که بین‌مان صحبت از پرواز مسعود رجوی و بنی‌صدر به پاریس شد، مختصری از آن عملیات بزرگ را برایم تعریف کرد. خیلی جالب و هیجان‌انگیز بود. می‌گفت: «اون روز ما که از چیزی خبر نداشتیم. اما مأموریت داشتیم توی خیابان‌های فرعی خیابان آزادی با یه ماشین منتظر بمونیم. وقتی خبر می‌رسید، باید با ماشین می‌رفتیم و سر چهارراه تصادف ساختگی درست می‌کردیم. باید راه رو بند می‌آوردیم تا نیروهای سپاه نتونن سریع به سمت آزادی برن. تیم‌های زیادی توی تمام خیابان‌های منتهی به آزادی و اطراف فرودگاه مستقر شده بودن».

تمرین مورس

بیرون کشیدن افراد از سلول‌ها با بهانه و بی‌بهانه ادامه داشت. بعضی را به زیرهشت واحد می‌بردند، بعضی را به زندان گوهردشت. به همین دلیل باید حساب انفرادی و گوهردشت را می‌کردیم. یکی از الزامات آمادگی‌مان، یاد گرفتن مورس بود. تا آن موقع هنوز مورس زدن را درست و حسابی بلد نبودم. چیزهایی می‌شنیدم؛ اما

جدول آن را حفظ نبودم و تمرین عملی هم نکرده بودم. متوجه شدم بعضی‌ها با سلول روبه‌رویی تماس می‌گیرند و خبرهایی رد و بدل می‌شود. تازه به ضرورتش پی بردم. تصمیم گرفتم زود یاد بگیرم و مسلط شوم. جدول مورس را روی کاغذ کوچکی نوشتم و حفظ کردم. با علی باطنی کنار هم می‌نشستیم و تمرین می‌کردیم. با انگشت چند تک‌ضربه یا بیشتر به پای هم می‌زدیم و پیام رد و بدل می‌شد. علی از دستگیرشده‌های سال ۵۹ بود. مورس کار کرده بود و سرعتش بالا بود.

در تمرین‌های اولیه، مورس را کاری سخت می‌دیدم. برای انتقال کلمه «سلام»، باید حروف ۴ ردیف جدول را می‌زدیم. یعنی ۲۴ ضربه. یواش یواش راه افتادم و مسلط شدم. کسی که به مشق مورس مسلط باشد، نیاز ندارد حتماً با ضربه پیامش را منتقل کند. با حرکت دست هم می‌شود منتقل کرد. طرف گیرنده از فاصله دور با چشم دنبال می‌کند و پیام را می‌گیرد. چشمم که به قانونمندی‌های مورس باز شد، تازه فهمیدم نفری که یکی دو ساعت روی تخت دراز کشیده بود و کاری نمی‌کرد، داشت با نفری در سلول مقابل مورس می‌زد.

تا این زمان امکان این را داشتیم که توی ورق‌های معمولی دفتر، ماهی یک‌بار به خانواده نامه بنویسیم. بعضی‌ها که اصلاً نمی‌نوشتند. حتماً حساب و کتاب‌هایی پیش خودشان می‌کردند. آن‌هایی که می‌نوشتیم، سعی می‌کردیم در قالب استعاره طبیعت و تقابل فصل‌های زمستان و بهار و امید به روزهای بهتر، منظورمان را برسانیم. همین نامه‌ها باعث درد سر بعضی‌ها بود. نامه‌ها را در باز تحویل می‌دادیم. می‌دانستیم زندانبان سیر تا پیازش را می‌خواند. چند نفر سر نامه‌هایی که نوشتند کارشان به زیرهشت و کتک و سر پا ایستادن کشید.

یک فرم نامه آوردند که فقط می‌شد ۷ خط نوشت. سعی می‌کردیم توی همین ۷ خط هم حالات و روحيات و وضعیت خودمان را برسانیم.

بعضی‌ها خواهر، مادر یا همسرشان در بندهای واحد ۳ بودند. به بعضی که حساسیتی نداشتند، اجازه ملاقات داخلی دادند. نیم‌ساعت ملاقات حضوری. هر چند ماه یک‌بار این ملاقات‌ها داده می‌شد. خواهرم اقدس در واحد ۳ بود. پدر و مادرم در نوبت‌های متفاوت به ملاقات ما می‌آمدند. هنوز به ما ملاقاتی نداده بودند که بتوانم اقدس را ببینم.

همه خانواده جلال ذاکر دستگیر شده بودند، غیر از برادرش جعفر که اطلاعاتی شده بود و خودش از مادرش بازجویی می‌کرد. دو خواهر بودند و پنج برادر. یک‌بار

جلال را برای ملاقات با برادرش حاج محمود بردند. محمود برادر بزرگشان بود. او را حاج محمود صدا می‌زدند. جلال که از ملاقات با محمود برگشت، روحیه‌اش کمی بازتر شد. عوضش از این‌که خواهر کوچکش حوریه تواب شده بود، همیشه ذهنش درگیر بود. خودش را هم کمتر درگیر موضوعات بند می‌کرد. با این حال همیشه آرام به‌نظر می‌رسید و در نگاه بچه‌های بند مورد احترام بود. تواب‌های خائن هم گاهی او را اذیت می‌کردند.



فصل هشتم



دوران در بسته

در بهمن ۶۱ وضعیت همه بندها به‌طور کلی تغییر کرد. تواب‌ها به کل بند و سلول‌ها مسلط شدند. آن‌ها اختیارات زیادی برای کارهای فاشیستی خود داشتند. محدودیت سلول‌ها هم بیشتر شد. روزها درب سلول‌ها را می‌بستند. حق نداشتیم بدون اجازه حتی برای دستشویی و توالت برویم. هر سلول ۱۰ دقیقه نوبت داشت با دوتا تواب نگهبان. آب گرم حمام هفته‌ای یک‌بار باز می‌شد. نوبت‌بندی سلول‌ها از بعد شام تا نیمه شب ادامه داشت.

همان برنامه‌هایی که در اوین از سیمای کجویی پخش می‌شد، در قزلحصار هم راه افتاد. صبح‌ها تا ظهر کلاس بود. از ساعت ۸ شروع می‌شد تا ۱۲. بعد از ظهر هم از ساعت ۲ شروع می‌شد تا شام که ساعت ۷ عصر بود. بعد شام، اخبار تلویزیون از بلندگوی بند پخش می‌شد. از ساعت ۹ شب دوباره شوی حاج‌داوود که گرفتن مصاحبه برای آزادی بود، شروع می‌شد و تا نیمه‌شب طول می‌کشید.

هنوز روزنامه‌های کیهان و اطلاعات و جمهوری اسلامی به ما داده می‌شد. از آن‌جا که نمی‌توانستند برای هر نفر سه روزنامه تهیه کنند، پذیرفتند که از هر روزنامه‌یی یک عدد به هر سلول بدهند. با این ضابطه که حق نداریم دو نفره با هم بخوانیم.

کف سلول‌ها زیلو پهن بود. نیم‌متر لبهٔ زیلوه‌ها یک نوار سرمه‌یی داشت. قانون جدید این بود که نباید از نوار جلوتر بنشینیم. علت این بود که اگر کنار نرده می‌نشستیم، به سلول‌های دیگر و راهرو بند اشراف بیشتری پیدا می‌کردیم؛ یعنی که از نزدیک شدن بریده‌خائن‌ها زودتر مطلع می‌شدیم. خائنان تا چند وقت پیش، بایکوت و همگی

گوشه‌نشین سلول‌ها بودند. به‌خاطر مکافات خیانتی که مرتکب شده بودند، جرأت نداشتند توی چشم کسی نگاه کنند. حالا با حمایتی که حاج داوود از آن‌ها می‌کرد و با اختیارات فراوانی که به‌شان داد، دریده و وقیح شدند. تعجب می‌کردم چطور انسانی که در ورطهٔ باطلی می‌افتد، با این سرعت سقوط می‌کند و از ارزش‌های انسانی که داشت، تهی می‌شود.

لاجوردی پروژهٔ تواب‌سازی کلان خودش را شروع کرد. حساب کرده بود که اگر هر کس حداکثر ۳ ماه در انفرادی بماند، از زمین و زمان می‌برد و به هر رنگی که او بخواهد در می‌آید. بعد از پرشدن سلول‌های انفرادی زندان گوهر دشت، آن‌جا دیگر جا نداشت. تصمیم گرفتند بندهای عمومی را هم مثل انفرادی کنند. یعنی سیاست حداکثر فشار را روی زندانی اعمال کنند، جلوی رابطه‌های افراد را بگیرند تا توی عمومی هم که هستند، منفرد و جدای از بقیه باشند.

ساعت ۶ صبح بلندگوی بند باز می‌شد و سرود «انجَزَ انجَزَ وعده» را با صدای بلند پخش می‌کردند. مثلاً بیدارباش بود. قبل از شروع کلاس‌ها یعنی ساعت ۸ صبح هم دوباره پخش می‌شد. این سرود آن‌قدر تنفربرانگیز و اعصاب خردکن بود که با صدای معمولی هم قابل تحمل نبود؛ چه رسد با بلندگوی بیخ‌گوش‌مان. سال‌ها بعد که با اکبر صمدی هم‌بند شدم و از این دوران صحبت می‌کردیم، اشاره کرد که وقتی این سرود پخش می‌شد پاشا صمدی دچار تشنج می‌شد. طوری شده بود که با گرفتن دست‌های پاشا توی دست خودش، با او مدام صحبت می‌کرد که حواسش را پرت کند تا پخش سرود تمام شود.

موقع پخش نوار کلاس‌ها یا پخش مصاحبه‌ها، دراز کردن پاها توی سلول ممنوع بود. یعنی روزی ۱۴-۱۵ ساعت. صحبت کردن با هم حتی با اشاره ممنوع بود. لبخند زدن گناه کبیره بود. حتی اگر درز کوچکی توی لباس داشتی، باید برای دوختن آن اجازه می‌گرفتی. نگاه به چپ و راست حین رفتن به سرویس، جرم سنگینی بود؛ معنی آن تماس با سلول‌های دیگر بود. این بود فضای امنیتی، تحت فشار روانی و فیزیکی تمام‌عیار!

مصاحبه‌ها به مرور از مصاحبه‌های شرط آزادی، تبدیل شد به مصاحبه انفرادی که از انفرادی‌ها و تنبیهی از قرنطینه و گاودانی می‌آوردند. تعدادی را که قبلاً از بند ما و بندهای دیگر به انفرادی‌های گوهردشت برده بودند، برای مصاحبه می‌آوردند. آن‌ها چند ماه را در انفرادی گذرانده بودند. حاج داوود می‌خواست خرد شدن روحیه آن‌ها

را برای ما به نمایش بگذارد.

یک شب متوجه شدیم ۵ نفر را برای مصاحبه آورده‌اند. ابراهیم چوبدار یکی از آن‌ها بود. او را از بند ما برده بودند. مصاحبه که شروع شد، آن‌ها اصلاً نمی‌دانستند کجا هستند. نمی‌دانستند این جماعت زیادی که جلوی‌شان نشسته چه کسانی هستند. آن‌ها را از انفرادی گوهردشت چشم‌بسته سوار ماشین کردند و مستقیم به محل مصاحبه‌ها آوردند.

نوبت ابراهیم که شد، حاجی به او گفت: «حرف بزن. بگو توی این مدت به چی رسیدی؟ بگو آدم شدی یا نه؟».

ابراهیم گفت: «من حرفی ندارم. برای چی توهین می‌کنی؟ من از اولش هم آدم بودم. این توابع‌های شمان که به ما گیر دادن.».

هنوز حرف ابراهیم تمام نشده بود که «دستگاه وقاحت و جنایت» حاج داوود روشن شد. بلندبلند شعار می‌دادند و ول‌کن نبودند. بالاخره خود حاج داوود ساکت‌شان کرد و خودش با فحاشی و بد و بیراه شروع کرد. ابراهیم را دوباره برگرداندند به گوهردشت.

ایست ورزشی

روزانه باید ۱۴-۱۵ ساعت بی‌حرکت می‌نشستیم. بدن‌مان خشک شده بود. راه مقابله با آن را درآوردیم: ورزش، حتی در این شرایط. با ایست‌ورزی که تازه اختراع شده بود، هرکس می‌توانست همان‌طور که نشسته، آرام آرام ورزش کند.

با حرکت‌های ایست‌ورزی، نوبتی به ماهیچه‌های هر قسمت از بدن فشار می‌آوردیم. روی یک‌دست تکیه می‌دادیم و وزن بدن را روی آن دست می‌گذاشتیم. دست دیگر را دقیقاً چرخانده و نگه می‌داشتیم. پاها را هم همین‌طور. فشار به روی پا، پشت‌پا و الی آخر. در ظاهر حرکتی دیده نمی‌شود؛ اما ماهیچه‌های عضلات به‌نوبت تحت فشار قرار می‌گیرند.

صنفی مشترک در ظاهر جمع شده بود. صندوقی در اتاق‌ها نبود. پولی را که از ملاقات می‌گرفتیم، بخشی از آن را در جیب لباس افرادی می‌گذاشتیم که ملاقات نداشتند. هر نفر یک کارتن برای نگه‌داشتن مواد غذایی خودش داشت. برای این که حتی در این شرایط هم روح صنفی مشترک را حفظ کنیم، نفر صنفی که اسمش را توابع‌ها گذاشته بودند «نفر تقسیم‌غذا»، همه کارتن‌ها را در اختیار داشت. از داخل آن‌ها چیزی برمی‌داشت یا چیزی اضافه می‌کرد. طبق تجربه قبلی‌مان که برای تنبیه

بردند زیرهشت، هر شب که شام لوبیا بود یا غذایی که از آلبیمو و روغن زیتون استفاده می‌شد، همه شیشه‌های خودشان را می‌آوردند بیرون و سر سفره می‌گذاشتند جلوی خودشان. ولی نفر صنفی فقط از یک شیشه توی قابلمه می‌ریخت و غذا را تقسیم می‌کرد.

شاید به‌ظاهر کاری بیهوده و اصراری کودکانه به نظر می‌رسید؛ اما هدف ما روح این کار بود. یعنی با وجود همه فشارها و محدودیت‌ها، ما در قلب و ضمیرمان از این مرام دست برنداشته‌ایم. هنوز هم جیب‌مان مشترک است و پرچم صنفی مشترک را با هر شیوه و تحت هر فشاری حفظ خواهیم کرد.

سال نو، مراسم عید با حضور حافظ

عید نزدیک شد. زیر چنین فشاری، اصلاً تصور نمی‌کردم بشود کوچک‌ترین کاری برای مراسم عید کرد. پیدا بود این کارمان را به حساب داشتن تشکیلات می‌گذاشتند و نفرات بیشتری را می‌بردند زیر فشار.

با شیوه‌های مختلف دست به‌کار شدیم. به این نتیجه رسیدیم که نباید تسلیم این فشارها شویم. هرچه عقب بنشینیم، دشمن جلوتر می‌آید. سعی کردیم تحت هر شرایطی، مراسم عید را برگزار کنیم.

من صنفی اتاق بودم. قرار شد با سلول‌های دیگر تماس بگیرم و نظر آن‌ها را بپرسم. یک جاسازی در دستشویی داشتیم که دست‌نوشته‌های کوتاه را از آن جا بین خودمان رد و بدل می‌کردیم. این امکان هم سوخته بود. با بچه‌های اتاق‌مان صحبت کردم. گفتند هرطور می‌توانی، یک کاری بکن.

سلول ۵ که نوبت دستشویی داشت، شنیدم احمد دهنادی^{۲۰} که از جلوی سلول ما رد می‌شد، با نفر جلویی سر بند رخت حرفی زد؛ طوری که انگار عمد داشت ما هم بشنویم. علی باطنی کنار دستم نشسته بود؛ گفتم: «انگار احمد می‌خواست چیزی به ما برسونه. تا الان توی اتاقشون پیش هم بودن. اگه حرفی داشتن، می‌زدن. چرا

۲۰- قهرمان احمد دهنادی یکی از افراد بسیار تاثیرگذار و مقاوم بود. او همیشه مورد بغض و تهدید بریده خائنین بود. پاسداران زندان هم همیشه او را تهدید می‌کردند و با هر بهانه‌ی وی را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. احمد متأهل بود و فرزند کوچکی به‌نام زُهِید داشت. زُهِید یعنی ستاره کوچک. با این که عشق و علاقه فراوان به همسر و فرزندش داشت، همیشه می‌گفت باید به فکر همه زُهِیدهای میهن بود که تحت حکومت خمینی، دارند نابود می‌شوند. احمد دلیر را در سال ۶۶ به‌خاطر فعالیت‌هایش در گورهدشت، به انفرادی‌های اوین جهت بازجویی بردند. در نهایت در قتل‌عام تابستان سال ۶۷ در اوین به دار آویخته شد و به شهادت رسید.

موضوع بند رخت رو توی این موقعیت داره به هم اتاقیش می‌گه؟». قنبر نعمتی کنارمان بود و حرف‌مان را شنید. گفت: «من شک ندارم داشت آدرس بند رخت رو می‌داد. احتمالاً اون جا یه چیزی هست».

در نوبت هواخوری خودمان، رفتم سراغ بند رخت. علی باطنی را دیدم که از جیب لباس کهنه‌یی که مدت‌ها روی بند آویزان بود، کاغذی را درآورد. کاغذ را که در سلول باز کردیم، شعر حافظ بود:

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

وان مواعید که کردی مرواد از یادت

و ...بقیه شعر

شعر را خواندیم و از رویش نوشتیم. روز بعد کاغذ احمد را سر جایش گذاشتم. جالب بود که هر کدام ما، از این شعر حافظ برداشت‌هایی متفاوت داشتیم. سرجمع مشترک همه برداشت‌هایمان، مقاومت بیشتر در طوفان حوادث بود. برای‌مان مسلم شد باید به هر طریقی شده سال نو را جشن بگیریم. شکل و فرم آن اصلاً مهم نبود؛ باید به محتوای آن که مقابله با رژیم و زندانبان بر سر آیین‌های ملی بود، می‌پرداختیم.

با پارچه‌یی از پشت یک پیراهن، پنهانی و آرام‌آرام دستمالی درست کردم. چند جیب هم رویش کوک زدم. سفره هفت‌سین آماده شد. به‌جای ظروف روی سفره هفت‌سین، جیب دوختیم. مونده بودیم برای مواد هفت‌سین چه کارکنیم. محسن زمان هواخوری از کنار جوی وسط حیاط، علفی کند. علف را توی شیشه‌یی زنده نگه داشت. سکه هم داشتیم. با پوسته ظرف مایع ظرفشویی که قرمز بود، یک ماهی کوچولوی پلاستیکی هم درست شد.

برای کمبود بقیه سین‌ها، یکی گفت سوزن و سنجاق و از این چیزها بگذاریم. قنبر لبخندی زد و پرسید معنی سوزن توی هفت‌سین چی می‌شه؟ بعد هم خودش پیشنهاد داد که نقاشی آن‌ها را بکشیم. و کشیدیم. سفره هفت‌سین آماده و کامل شد. باید صبر می‌کردیم تحویل سال و عید بشود.

فکر می‌کردیم شب عید پخش مصاحبه نداریم. اما باز حاجی آمد و گفت: «شب عید چیه؟ سال تحویل کدومه؟ فکر کردید امشب که شب سال تحویله برنامه تعطیله؟ نه بابا! رزمنده‌های ما توی جبهه زیر توپ و خمپاره‌ان. کدوم عید؟ عید ما روزیه که نفاق از توی مملکت جمع شده باشه!»

طبق معمول چند نفر را آورد پشت بلندگو. آن شب هم تا نیمه‌های شب نشستیم.

بعد بیدارباش، شربت آب‌قندی درست کردیم و توی آن کمی آبلیمو ریختیم. حسین و قنبر و احمد هم از قبل شیرینی را آماده کرده بودند. آرد نان و کمی خرما کوبیده و مربا را توی درب یک قوطی پلاستیکی قالب زدند. برای هر نفر یک شیرینی آماده بود.

قبل از این‌که پخش نوار شروع شود، سال تحویل شد. سفره هفت‌سین پشت پرده قفسه ظروف آویزان بود و ظرف شربت و شیرینی هم پشت آن. اصغر گفت: «ما هر وقت می‌خواستیم روز عید بریم خونه پدر بزرگ، لباسای نوی خودمونو می‌پوشیدیم». همین یادآوری کافی بود که ما هم پیراهن عوض کنیم و به‌جای زیر شلوار یا شلوار کردی، شلوار روی‌مان را بپوشیم.

تحویل سال را با ساعت خودمان اعلام کردیم. هرکس به نوبت می‌رفت پشت پرده، تکه‌یی شیرینی برمی‌داشت و لیوانی شربت برای خودش می‌ریخت. ماهی قرمز پلاستیکی هم توی یک شیشه مربا توی آب بود. از این‌که تحت این شرایط سخت توانسته بودیم کار خودمان را بکنیم و پیش ببریم، همه احساس موفقیت می‌کردیم. همه از دور با دست‌شان به سلول‌های دیگر بوسه فرستادند و سال نو را تبریک گفتند. هر سلولی با ابتکار خودش به استقبال سال نو رفت.

در چهره هرکس می‌شد تازگی و طراوت را حس کرد. برای همه روشن بود که این کارها از یک جنگ عمیق‌تری بیرون می‌آید. یک طرف خمینی بود و فرهنگ مبتذل و ارتجاعی او، یک طرف هم ملتی با پایبندی به رسوم و آیین‌های تاریخی‌اش. خمینی و رژیمش قصد دارند کشور ما را به ملت روضه و گریه تبدیل کنند. مروج دعای کمیل و ندبه شده‌اند. ما هم باید با زنده نگه داشتن روح این آیین‌های ملی، جلوی خمینی بایستیم. پس جنگ ما سر سفره هفت‌سین و تحویل سال نو هم جدای از جنگ سیاسی‌مان نیست.

هدیه نوروزی

هنوز در روزهای عید بودیم که اسم من و چهار نفر دیگر را صدا زدند. از در بند که خارج شدیم، پاسدار جلو بود و ما هم پشت سرش. رسیدیم زیرهشت واحد. بین راه یکسره توی این فکر بودیم که «چی لو رفته؟ چه گزارشی ممکنه رد شده باشه؟». زیرهشت حدود ۱۰ نفر از بندهای دیگر هم به ما اضافه شدند. ما را سوار مینی‌بوسی

کردند و از در زندان خارج شدیم. عqlم به جایی نمی‌رسید. «داستان چیه؟ داریم کجا می‌ریم؟». هنوز توی این افکار بودم که مینی‌بوس جلوی ورودی واحد ۳ توقف کرد. رفتیم داخل. زیرهشت واحد ما را با فاصله از هم، کنار دیوار منتظر نگه داشتند. یک دفعه دیدم خانمی با چادر سیاه به طرفم می‌آید. هنوز به من نرسیده، چهره خواهر بزرگ‌ترم را دیدم. دلم هری ریخت. فکر کردم او را هم دستگیر کرده‌اند. نزدیک‌تر که شد دیدم اقدس است. در آغوشش گرفتم. اولین کلامش این بود: «داداش چقدر پیر شدی!».

نمی‌دانست خودم هم او را با خواهری که ۸ سال از او بزرگ‌تر است اشتباه گرفته‌ام. هدیه‌های کوچکی هم برایم آورده بود. اما بزرگ‌ترین هدیه برایم، روی خودش بود. وقت‌مان چنان سریع گذشت که احساس می‌کردم ۵ دقیقه نشد. باید جدا می‌شدیم.

دانش‌آموزان و میدان‌های مین

روز ملاقات، مادرم گفت: «احمد رفته جبهه». او هم سن اقدس و با او دوقلو بود. به مادر گفتم: «اون که هنوز بچه‌س. چرا اجازه دادین؟». گفت: «توی مدرسه، اولش گفته بودن باید رضایت‌نامه با امضای پدر باشه. اما بعد گفتن بدون رضایت‌نامه هم می‌تونن برن. اون هم که دید همکلاساش رفتن، بدون اجازه بابات رفت.».

با دنبال کردن اخبار جنگ که در روزنامه بود و هرشب هم از تلویزیون پخش می‌شد، فهمیدیم رژیم به تازگی یک حمله گسترده به نام «والفجر» انجام داده است که همه نیروهایش تار و مار شده‌اند. شکست والفجر برای رژیم خیلی سنگین بود. خانواده‌ها هم خبر می‌آوردند که هر روز توی خیابان‌ها جنازه‌کشی کشته‌های جنگ است.

خمینی برای ادامه جنگ دچار کمبود نیرو شده بود. می‌خواست با دانش‌آموزان، جبهه‌هایش را پر کند. بعدها احمد را دیدم. سر این موضوع که پرسیدم، گفت: «ما را بردند اندیمشک. بعد سریع رساندند به خط. توی دشت عباس. بیشتر نفرات شدن خط‌بازکن. من هم تقسیم شدم توی واحد امداد. قرار بود موقع حمله، مجروحین رو به عقب بکشیم. شب حمله که نیروهای خط‌بازکن می‌خواستند از روی میدان مین رد بشن، همون وسط میدان مین، توپ و خمپاره‌های عراق شروع کردن به زدن. بچه‌ها یا با توپ می‌خوردن یا مین‌ها زیر پاشون منفجر می‌شد. توی تاریکی داشتیم می‌دویدم که یه سنگری پیدا کنم، یه هو یه ترکش خورد به شانهام. همان‌طور خونی‌مالی اومدم سمت چادر امداد. ما رو پشت یه ریو سوار کردن و کشیدن عقب.

بیمارستان دزفول جا نداشت، پر مجروح بود. همان طور ما رو بردن فرودگاه و آوردن تهران. بعد که خوب شدم دیگه پام رو اون طرفا نداشتیم».

ضربه

در ادامه شرایط «در بسته»، ضربه‌یی اساسی به بندها وارد شد. حدود ۱۲۰ نفر را به بهانه‌های مختلف به زیرهشت کشیدند. بیشترشان بعد از چند روز تا یک هفته برگشتند به بند. زیرهشت واحد سرپا بودند. اما از حدود ۳۰ نفر آن‌ها هیچ اطلاعی نداشتیم. نمی‌دانستیم کجا هستند و چه بلایی سرشان آمده. حدس می‌زدیم آن‌ها را برده باشند به گوهردشت.

در این حال و هوا بودیم که یک شب نادر طحان همه‌مان را صدا کرد توی راهرو بند. محمود را از زیر هشت آورده بود. لیست بلندی را داد محمود بخواند. از سر و روی محمود می‌بارید که تا سرحد مرگ زیر فشار بوده است. صدایش می‌لرزید و از گرفتن برگه امتناع داشت. اما بالاخره با نگرانی و بریده بریده گفت: «ما توی بند تشکیلات داشتیم. خبرگیری می‌کردیم. با بندهای دیگه تماس داشتیم. توی بند به همدیگه خط می‌دادیم و...». بعد شروع کرد به خواندن اسامی روی کاغذ. اسم ۸۰ نفر را خواند. برای‌مان روشن بود که این لیست، توسط بریده‌ها و خائنین تهیه شده است. اسم هر کس که روی او حساس بودند، وارد شده بود. علتش هم روشن بود؛ حدود ۲۰ نفر از این اسامی، کسانی بودند که بعد از دوران «در بسته» وارد این بند شده بودند که اصلاً در روابط و مناسبات قبلی بند نبودند و هیچ اطلاعاتی هم نداشتند.

چندی بعد، این کار را بار دیگر تکرار شد؛ علی. ن هم اسامی حدود ۶۰ نفر را خواند. از دقت روی اسامی خوانده شده، پیدا بود این بار هم لیستی پوشال تهیه کرده‌اند و افرادی را تحت فشار و تهدید، مجبور به خواندن آن می‌کردند. اسم هر کس را که در او مقاومت و شجاعتی می‌دیدند، در این لیست‌ها می‌آوردند.

با خواندن لیست‌ها، مجوزی به‌دست خائنان افتاد. جلوی هر کس را بدون هیچ بهانه‌یی می‌گرفتند و وسط بند، چند نفره او را می‌زدند. حتی اگر یک نفر به آن‌ها زل می‌زد، همین کافی بود تا با وحشیگری‌هایی را که یاد گرفته بودند، یک‌جا حساب او را برسند.

در چنین وضعیت خفه‌کننده‌یی، ضربه اساسی به بند وارد شد. ولی‌الله رضایی (اوس

ولی) را به زیر هشت بردند. بعد از یک هفته، برید و قبول کرد خودش از نفرات اصلی تشکیلات بند بوده است؛ ۳۵ نفر را هم لو داد. برخی‌شان را قبلاً به زیرهشت واحد برده بودند و تحت فشار بودند. همان شب چند نفر را از بند بیرون کشیدند و بردند. روزهای بعد هم افرادی را تک‌تک یا دو سه نفره صدا می‌کردند و می‌بردند زیرهشت واحد. بهرام بیداریان، علی اسلامی، عباس نوایی، سعید ناظم بکایی، محمد زارع مهرجردی، حسن فخار، رحیم پورزحمت، حسین میرزایی، محمد فرجاد، جلال کزازی، بهروز شاهی‌مغنی، مسعود خستو، حسین نجاتی، هوشنگ محمدرحیمی، مسعود رشتچیان، حسین کوره‌سوزان، دکتر منصور حریری، جعفر حریری، جواد ناظری، مجتبی غفاری، شهریار ق، علی ایمانی، رحیم صفت‌بقا، علی ابراهیمی‌سواره، سیدمراد، قنبر نعمتی، حمیدکابلی^{۲۱} و نفراتی دیگر که اسم‌شان را فراموش کرده‌ام. غیر از این‌ها - که همه هوادار مجاهدین بودند - چند نفر از هواداران گروه‌های مارکسیستی را هم بیرون کشیدند و بردند.



سیدحسین نجاتی کتمجانی

بر اثر خیانت (اوس ولی)، کل بند زیر فشار رفت. همه‌مان متهم به همکاری با تشکیلات شدیم. در چنین فضایی، بریده‌ها حسابی افسار پاره کرده و بدتر از پاسدارها به جان ما افتادند. هفته‌یی چند شب در اتاق تلویزیون مراسم دعای کمیل و سینه‌زنی راه انداختند. می‌گفتند «هر کی منافق نیست و با تشکیلات بند نبوده، باید در این مراسم‌ها شرکت کنه».

بریده‌ها صحنه‌های مضحکی از سینه‌زنی در راهرو بند راه انداختند. محکم بر سر و صورت‌شان می‌زدند و شعار

۲۱- مجاهدان قهرمان بهرام بیداریان، علی اسلامی، حسن فخار، رحیم پورزحمت، مجتبی غفاری، قنبر نعمتی، منصور حریری و سید مراد در قتل عام تابستان سال ۶۷ در زندان گوهردشت به شهادت رسیدند. جعفر حریری نیز به زنجان منتقل شد و همان‌جا اعدام گردید.

- مجاهد خلق عباس نوایی پس از آزادی از زندان با زندانیان آزاد شده روابط زیادی داشت. وزارت اطلاعات رژیم روی او حساسیت پیدا کرد و چند بار هم او را تهدید کردند؛ تا این‌که در اوایل سال ۷۵ یک روز صبح زود که برای خرید از خانه خارج شده بود، در خیابان دستگیر و ناپدید شد. خانواده‌اش خیلی دنبال او بودند و سرنخ‌هایی هم به دست آوردند که در اوین است. ولی رژیم قبول نکرد که او را دستگیر کرده است.

- مجاهدان قهرمان رحیم صفت‌بقا، علی ایمانی، حمید کابلی، جلال کزازی، علی ابراهیمی‌سواره، محمد فرجاد و حسین میرزایی در قتل عام تابستان سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

می‌دادند: «کفاره‌ی گناه ما - سنگ‌شدن در جبهه‌ها». تعدادی‌شان برای این‌که اخلاص قوی خود را به زندانبان نشان دهند، به سر و کله‌شان گل می‌مالیدند. چند بار در راهرو بند، بالا و پایین می‌رفتند و جلوی بعضی سلول‌ها می‌ایستادند نعره می‌زدند: «منافق حیا کن - تشکیلاتو رها کن» و چرندیاتی از این قبیل.

یک‌بار آمدند جلوی سلول ما. داد و هوار راه انداختند و مشت‌های‌شان را به طرف‌مان پرتاب می‌کردند و شعار می‌دادند. از این‌که هیچ‌کس محل سگ به‌شان نگذاشت و هر کس سرش به کار خودش گرم بود، یک دفعه سطل زباله اتاق‌مان را برداشتند و ریختند وسط اتاق. قفسه‌ی جاکفشی را شکستند و کفش‌ها را به طرف‌مان پرتاب می‌کردند و فحش می‌دادند. من و اصغر برفجین بلند شدیم تا جلوشان را بگیریم. با داد و هوار و شعار مرگ بر منافق، ریختند داخل سلول و ما را گرفتند و کشان‌کشان به زیرهشت و بعد به قرنطینه بردند. سه روز ما را سر پا نگه داشتند.

قرنطینه و زیر هشت واحد، پر از زندانیان تنبیهی شده بود. از بندهای مختلف آورده بودند. باید چشم‌بند زده، دست‌ها را باز کرده و به دیوار می‌گذاشتیم، پاهای‌مان را هم یک متر باز می‌کردیم. بعد از دو روز، از فرط بی‌خوابی و کم‌دردی، نمی‌توانستم بایستم. مدام به زمین می‌افتادم. هر بار هم بلافاصله پاسداری با پوتین به جانم می‌افتاد که بایستم.

روز سوم، پاهایم کامل ورم کرد و خون به مغزم نمی‌رسید. هذیان‌گویی و قاطی کردن کنار دستی‌هایم شروع شد. چند نفر آن طرف‌ترم، علی. خ ایستاده بود. یک دفعه راه افتاد به طرف بند. پاسداری جلوییش را گرفت و داد زد: «...کجا می‌ری؟». علی گفت: «ملاقات دارم. الآن اسمم رو از بلندگو خوندن. می‌خوام برم ملاقات». با ضربه‌ی او را به خودش آوردند که برود سر جایش بایستد. ساعتی بعد ناگهان عادل کنار دیوار دراز کشید که بخوابد. در همان حال که او را می‌زدند تا بایستد، می‌گفت: «حاج داوود خودش به من گفت بیا این‌جا بخواب».

بریده‌های خائن به‌جای پاسدارها نگهبانی ما را می‌دادند. بعضی را غافلگیرانه و ناگهانی می‌زدند. هر کدام به فراخور و میزانی که در لجن خیانت فرو رفته بود، عمل می‌کرد. صالح از جمله کسانی بود که تازگی بریده بود. سعی می‌کرد با خوشرقصی و اذیت کردن بیشتر ما، بریده‌گی خودش را زودتر اثبات کند.

صدای خندیدن خائنانی را که پشت سرمان قدم می‌زدند، می‌شنیدم؛ می‌گفتند: - اکبر هم قاطی کرد. حالا نوبت محموده.

- نه، رحیم زودتر قاطی می‌کنه.

بعد از سه روز برگشتیم به بند. زیر هشت که چشم‌بندمان را برداشتیم، دیدیم حدود ۲۵ نفر دیگر را از بند بیرون کشیده‌اند و می‌خواهند برای تنبیه ببرند. به هر اتفاقی یک خائن فرستادند. از صبح تا شب، همه‌مان را می‌پاییدند. کوچک‌ترین حرکات ما مثل نگاه کردن، خندیدن و... را زیر نظر داشتند.

از آن‌جا که سلول ما اسمش بد در رفته بود و عنوان «اتاق پاریس» را رویش گذاشته بودند، نادر طحان که مسؤل بند بود، آمد اتاق ما تا به خیال خودش، حسابی هوای ما را داشته باشد. از قضا برای ما بهتر شد. چون او شب‌ها تا صبح پست می‌داد، به بندهای دیگر سرکشی می‌کرد و یا در محل قرنطینه از کسانی که بیرون کشیده بودند، به بازجویی مشغول بود. صبح‌ها امور را می‌سپرد به علی‌مصلحی که معاونش شده بود. خودش مثل جنازه می‌افتاد و به خواب سنگینی فرو می‌رفت. این برای ما فرصت خوبی شد تا هر کاری خواستیم، انجام دهیم. بیدار هم که می‌شد، سریع خودش را به اتاق زیرهشت می‌رساند تا گزارش‌هایی که دیگر بریده‌ها داده‌اند، بگیرد. با بالا رفتن حجم فشارها، بعضی افراد از قشرهای مختلف اجتماعی، گاهی اوقات در مراسم سینه‌زنی یا دعای کمیل و دعای توسل شرکت می‌کردند. این‌طوری می‌خواستند نشان دهند در چیزی به نام «تشکیلات بند» مشارکت ندارند. دعای کمیل بریده‌ها، حدود ۲ ساعت طول می‌کشید. برای ما بهترین فرصت ارتباط گرفتن و شوخی و اجرای فوق‌برنامه بود. یکی می‌ایستاد و پانتومیم اجرا می‌کرد. بقیه باید در می‌آوردند که چه می‌گوید!

سعی این بود با هر کار ساده و دم‌دستی، خودمان را از فضای تحمیل شده روی سلول و بند جدا کنیم. هر کس تقللاً می‌کرد به هر وسیله یا با طرح چیستان و امثال آن، با جورعب و فشاری که بود مقابله کند. در این شرایط سخت، همه سلول‌ها تحت تاثیر قرار گرفته بودند. هر کاری که در راستای حفظ جمع‌مان بود، به‌کندی و به‌سختی پیش می‌رفت. دردناک‌تر این‌که روزانه آمار می‌گرفتیم چند نفر به بریده‌ها اضافه شده است! چه کسانی از جمع‌مان فاصله گرفته‌اند.

تأثیرات ضربه

مضحک‌ترین صحنه‌یی که حتی تصورش را هم نداشتیم، برای‌مان پیش آمد. معمولاً برای ارتباط با سلول روبه‌رویی، می‌رفتیم بالای تخت سوم و دراز می‌کشیدیم. پرویز که

اهل شمال بود، همین کار را می‌کرد. این طوری خبرها را با مورس مبادله می‌کردیم. اسامی تازه بریده‌ها را به هم اطلاع می‌دادیم.

یک روز صبح پرویز مورس زد که «از دیروز تا حالا چهار نفر از اتاقمون بریده و خرجشون رو از جمع جدا کرده‌ان». اسامی را پرسیدم. اسم سه نفر را مورس کرد. پرسیدم: «چهارم چی؟». با تعجب دیدم با دست، به خودش اشاره می‌کند.

واقعاً خشکم زد. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. موجی از اضطراب و اگر و مگر در ذهنم پیچید. از چنین رویکردی حس کردم طرف مقابلم واقعاً فرد بریده‌یی نیست که به آرمان و هدفش پشت کرده باشد. حس کردم این برخوردها ناشی از تأثیرات ضربه و شدت فشارها است. معنی‌اش این است که برای کم کردن حساسیت از روی خودش، اقدام به این کار می‌کند. تنها کاری که این جور افراد می‌کردند، در حد جدا کردن سفرهٔ مشترک و رابطه نداشتن با افراد دیگر بود.

یک جو بی‌اعتمادی، همه را در بر گرفت. همهٔ محمل‌ها، روش‌های کار و شیوه‌های ارتباط‌مان لو می‌رفت. از آن به بعد تماس با سلول‌های دیگر به‌سختی و همراه با ریسک و مخاطرات زیاد بود. شرایط طوری شد که تنها از روی نگاه‌های یکدیگر می‌توانستیم بفهمیم هرکس در چه وضعیتی است.

باید راهی برای شکستن این فضا و بیرون آمدن از آن پیدا می‌کردیم. تمام تاکتیک‌هایی که در وضعیت دربسته از آن‌ها استفاده می‌کردیم، لو رفته بود. کسانی که تا دیروز در اتاق‌های مان گاهی همین تماس‌ها را می‌گرفتند، حالا همه را لو داده‌اند. طولی نکشید که راه‌حل پیدا شد: استفاده از قرآن.

در مرحلهٔ جدید، آن‌چه بیش از خبرهای معمول و نقل و انتقالات اهمیت داشت، پیام مقاومت و پایداری بود؛ پیام صبر، مقابله و بردباری در برابر سختی‌ها. هر کس باید می‌دانست این مرحله هم آزمایشی برای مجاهدت و فداکاری است. باید با صبر و پایداری و سرخم نکردن در مقابل دژخیم، از آن عبور می‌کردیم.

آن‌هایی که دارای صلاحیت بودند و به قرآن آشنایی داشتند، آیه‌های مشخصی را انتخاب می‌کردند؛ بعد شمارهٔ سوره و آیه را در جاهای عمومی مثل پشت در حمام‌ها می‌نوشتند. بقیه هم فقط شماره را با مورس به هم منتقل می‌کردند. مثلاً می‌نوشتیم: ۴۷-۳۱. یعنی سورهٔ ۴۷ آیه ۳۱.

تجربه مفیدی بود. حین پیدا کردن چنین آیه‌هایی، از رهنمودهای حیات‌بخش قرآن هم استفاده می‌کردیم. برای بریده خائنین هم که مدام همه‌چیز ما را زیر نظر داشتند

و سریع گزارش می‌کردند، گمراه‌کننده بود. این نکته توجه‌شان را جلب کرده بود که هنوز چند قرآن معزی در دست بعضی‌هاست و دست‌به‌دست می‌شود. به حاج داوود گفته بودند «قرآن‌های ترجمه معزی، التقاطی‌یه. به همین دلیل سازمان خط داده که از این قرآن‌ها استفاده کنن!». یک روز ناگهان ریختند به اتاق‌های‌مان. گشتند و آن چند قرآن معزی را هم بردند.

کوکلس‌ها و شماره‌یی‌ها

اواخر مهر سال ۶۲ بود. یک روز صبح حدود ساعت ۱۰، یک دفعه بلندگوهای بند قطع شد. از صبح، اراجیف آخوند تهرانی به‌نام اخلاق اسلامی پخش می‌شد. بلندگو که قطع شد، داد نادر طحان از زیر هشت بلند شد: «همه توی اتاق‌ها، رو به در بشینین. کسی هم جم نخوره».

چند دقیقه بعد دیدیم لاجوردی در راهرو بند قدم می‌زند. پشت سرش پاسدارهای محافظش بودند. بریده‌های پست، او را دایی جلیل صدا می‌زدند! لاجوردی «کوکلس»‌ها را برای شناسایی آورده بود. اول خودش جلو یک سولول‌ها می‌ایستاد، کمی نگاه می‌کرد و رد می‌شد. جلو سولول ما که رسید، به همه ما نگاه کرد و گفت: «پس دوتا عبدالله هم این جاست». سری تکان داد و رد شد.

منظور لاجوردی از دوتا عبدالله را نفهمیدم. سولول ما اصلاً فردی به‌نام عبدالله نداشت. کارشان که تمام شد و رفتند، فرهاد گفت: «شانس آوردیم به ما گیر نداد». از صحبت‌هایی که شد، متوجه شدم منظور از دوتا عبدالله، علی باطنی^{۲۲} و فرهادم بود. این دو نفر در فاز سیاسی و قبل از ۳۰ خرداد دستگیر شده بودند. هر دو پس از دستگیری، اسم‌شان را نگفته بودند. در واقع هم هر هوادار سازمان که دستگیر می‌شد، اسم نمی‌داد و برای مچل کردن بازجوها، خودشان را عبدالله یا محمد معرفی می‌کردند. کچویی - رئیس زندان - از دست‌شان کلافه شده بود. برای تشخیص‌شان از یکدیگر، به آن‌ها لباس سرمه‌یی داده بودند. پشت لباس‌شان هم شماره‌یی داشت

۲۲- مجاهد قهرمان علی باطنی اهل یکی از شهرستان‌های شمال کشور بود (احتمالاً لنگرود). او مسؤولیت رساندن نشریه مجاهد از تهران به شهرشان را بر عهده داشت. قبل از ۳۰ خرداد دستگیر شده و ۶ ماه حکم گرفته بود. با فرا رسیدن حوادث ۳۰ خرداد، او را آزاد نکردند. مدت‌ها بلا تکلیف و ملی کش زندان بود. سال‌های بعد به او ۵ سال حکم دادند. در سال ۶۵ آزاد شد. پس از آزادی از زندان، بلافاصله اقدام به خروج از کشور کرد و با تعداد دیگری که در حال عبور به منطقه مرزی بودند، در یک پاسگاه ایست و بازرسی، مسلحانه درگیر شدند و همان‌جا به شهادت رسید.

که هر کس را با شماره‌اش صدا می‌زدند. این‌ها مدتی به نام «شماره‌ی‌ها» معروف شده بودند.

کجویی که از شناسایی و به حرف آوردن آن‌ها عاجز و درمانده شده بود، گفته بود «آگه فقط اسمتون رو بدین، بلافاصله آزاد می‌شین». ولی آن‌ها اسم‌شان را ندادند. از آن طرف هم بسیاری خانواده‌ها پشت در اوین تجمع کردند و دنبال بچه‌هایشان بودند. عاقبت کجویی هم از روی ناچاری و درماندگی و هم برای درآوردن اسم زندانیان، خانواده‌ها را وارد اوین می‌کند و یک به یک به جلوی سلول‌ها می‌برد. می‌خواست هر طوری شده آن‌ها را شناسایی کند و اسم‌شان را در آورد.

حاج خلیل پدر فرهاد، می‌دانست پسرش در اوین است. هر روز می‌آمد پشت در زندان تا خبری از فرهاد به‌دست آورد. کجویی به خانواده‌ها گفته بود «بیا بید بچه‌هایتان را پیدا کنید و ببرید». سپس پدر فرهاد را به داخل ۲۰۹ می‌برد و در سلولی را باز می‌کند. حاج خلیل تا فرهاد را می‌بیند، خوشحال شده و می‌گوید: «فرهاد! بلند شو بیا بریم!». فرهاد هم که می‌بیند کجویی آن‌جا ایستاده، رو می‌کند به پدرش و می‌گوید: «آقا ببخشید! اسم من فرهاد نیست؛ با شما هم جایی نمی‌روم!». حاج خلیل که داستان را نمی‌دانست، از این برخورد جا می‌خورد و با تعجب می‌گوید: «پسرم! این چه حرفی‌یه می‌زنی؟ بلند شو بریم خونه!». فرهاد هم خیلی جدی و قاطع می‌گوید: «آقا! ممکنه شما پسری شبیه من، به اسم فرهاد داشته باشین، ولی من نیستم. شما باز هم سلول‌ها رو بگردین، شاید بتونین اونو پیدا کنین!».

حاج خلیل که بعدها این واقعه را تعریف می‌کرد، گفت: «اون‌جا احساس کردم چقدر پسرم قوی‌یه و در راهش محکمه. طوری با من حرف می‌زد که از چشم‌اش خجالت کشیدم. دیدم با این سن کمی که داره، چقدر شجاعه و این‌طوری جلو زندانبان ایستاده و حتی اسمش رو هم نداده. من چقدر ضعیفم که او رو درک نمی‌کنم. غرور و شهامت رو در نگاهش می‌خوندم. به همین دلیل هم به عقیده و آرمانش احترام گذاشتم. همان‌طور که خودش خواست، عمل کردم. به کجویی گفتم: ببخشین! من چشم‌ام ضعیفه، عینکم رو نیاوردم، اشتباه کردم. بریم سلول‌های دیگه رو بگردیم».

فرهاد از نهاد دانش‌آموزی بود. بعد از ۳۰ خرداد سال ۶۰، دوباره به دادگاه رفت و به‌خاطر فروش نشریه، ۱۰ سال حکم گرفت. احتمالاً لاجوردی با دیدن او، یاد آن روزها افتاده بود.

کوکلس‌هایی که لاجوردی آورده بود، خیلی زیاد بودند؛ حدود ۹۰ نفر. نزدیک به ۲۰ نفرشان زنان و دختران بریده بودند. همه با ماسک‌هایی سفید و کلاه بوقی روی سرشان، در راهرو بند رژه می‌رفتند، جلوی اتاق‌ها می‌ایستادند و تک‌تک نفرات را از نظر می‌گذراندند.

در طول ساعتی که این شناسایی‌ها انجام می‌شد، سکوت سردی همهٔ بند را فراگرفته بود. هر دو سه نفری که از جلوی سلول‌مان رد می‌شدند، نفس راحتی می‌کشیدیم. اما بلافاصله دو سه نفر دیگر جلوی در ظاهر شدند. دو نفر آمدند و یکی از آن‌ها حسین مجدالحسینی را صدا کرد و به زیرهشت برد. چند دقیقه بعد عبدالرضا بوئینی را هم بیرون کشیدند و بردند. حسین را بعد از نیم ساعت برگرداندند.

معلوم شد فرهاد نیری زیرهشت از او بازجویی کرده بود تا مطمئن شود حسین موضوع نگفته‌ای در بازجویی نداشته باشد. حدود ۳۵ نفر دیگر را هم از سلول‌ها بیرون کشیده و واریسی‌شان کردند که مطلب پوشیده‌ای در بازجویی‌های‌شان نداشته باشند. از این‌ها چهار نفرشان را به اوین بردند. یکی از آن‌ها عبدالرضا بوئینی بود.

بعد از رفتن لاجوردی و کوکلس‌هایش، فهمیدیم لاجوردی بریده‌های بخش‌های مختلف تشکیلات سازمان - دانش‌آموزی، دانشجویی، کارگری، زنان، معلمین، ارتش، محلات، شهرستانها و غیره - را به خط کرده بود تا یک‌بار همهٔ زندانیان را واریسی کند که شناسایی نشده‌یی از دستش در نرفته باشد.

پیشرفت صنعت شکنجه

شبی بعد از خاموشی، عباس یوسفی و هومن خائن، داشتند در راهرو بند نگهبانی می‌دادند و گشت می‌زدند. بلند بلند حرف می‌زدند و خنده‌های مستهجن می‌کردند. عمد داشتند داخل سلولی‌ها حرف‌های‌شان را بشنوند. عباس می‌گفت و هومن جواب می‌داد: - مصطفی ایگه‌ای هر روز بدن‌سازی می‌کرد تا خودش رو آماده نگه داره. می‌خواست بعد از آزادی بره منطقه.

- روزی ۷۰۰ تا طناب می‌زد.

- ما هم نداشتیم ورزشش عقب بیفته؛ فقط به‌جای ۷۰۰ طناب زدن، ۷۰۰ تا شلاق خورد.

- می‌خواست اسطوره بشه، ها ها ها...

- الآن داره شب اول قبر رو تجربه می‌کنه، ها ها ها...

خبرهایی داشتیم که علاوه بر شکنجه‌های معمول مثل کتک زدن و سرپا نگه‌داشتن، بعضی‌ها را در توالی زیرهشت واحد نگه داشته‌اند. بعضی‌ها را هم به بیرون واحد می‌برند، به درخت می‌بندند و یا در چاله می‌کنند. قابل تصور بود که مصطفی را هم در همین چاله‌ها کرده باشند.

این چاله‌ها به قبر معروف شدند. صنعت شکنجه در زندان خمینی، رشد و ترقی می‌کرد. هر وسیله و امکانی برای شکنجه و وارد آوردن فشارهای روحی و روانی استفاده می‌شد. علی.ن و حسین.ک، زیر فشارها بریدند.

حاج داوود اما شاخصش این بود که هرکس بریده، باید در لو دادن و سرکوب بقیه شرکت فعال کند. بیشتر اوقات آن‌ها را برای ضرب و شتم و یا نگهبانی افراد تنبیهی، به بیرون بند می‌بردند.

یک‌شب نفرات سلول علی.ن دیدند او زیر پتو گریه می‌کند. همه می‌دانستیم چقدر از مسیری که در آن افتاده، متناقض است. روز بعد یکی از او پرسید:

- دیشب چرا داشتی گریه می‌کردی؟

- شما نمی‌دونین زیرهشت چه خبره. آدما رو توی قبر و تابوت می‌کنن. مواظب خودتون باشین!

طی دو هفته بعد، چند نفر را یکی‌یکی به بند برگرداندند: حسین میرزایی، بهرام بیداریان، علی اسلامی، مجید، محمد فرجاد، حسین نجاتی، شهریار حکیمی و...

خیلی دنبال این بودیم بفهمیم در این مدت چه بر سر آن‌ها آمده است. با تماس‌ها و ارتباطی که گرفتیم، فهمیدیم در قرنطینه، با تخته‌های میز پینگ‌پنگ و نئوپان، مکعب‌هایی درست کرده‌اند که می‌گفتند مثل قفس بود؛ حفره‌های تنگی به اندازه عرض بدن. زندانی نه می‌توانست دراز بکشد، نه بایستد. بعضی را اول در زیر هشت واحد سر پا نگه داشتند و اگر مقاومت می‌کردند، می‌بردند به قفس.

در حرف‌شان، نکته‌ی قابل توجه این بود که زندانیان زیادی را برای تنبیه از بندها بیرون کشیدند. زیر هشت واحد جا نداشتند، از جاهای دیگر هم برای سرپا نگه‌داشتن زندانیان استفاده کردند. بعضی را زیرهشت بند ۴ و بعضی را زیر هشت بندهای مجرد و... بردند. مجتبی موسوی را حدود دو هفته زیرهشت بند ۶ مجرد نگه داشتند. جرمش این بود که به دیگران روحیه می‌داد. مجتبی کم سن و سال بود؛ تصور می‌کردند اگر فشار بیشتری رویش بیاورند، او را هم می‌برانند. اما او به‌راستی مقاومت دلیرانه‌ای کرد و تا به آخر ایستاد و مقابل جلاد، سر خم نکرد.

شنیدن این خبرها در عین حال که برای مان خیلی دردناک بود، اما با شنیدن شان، از مقاومت و پایداری هر کدام از بچه‌ها خوشحال می‌شدیم و به وجودشان افتخار می‌کردیم. مصطفی ایگه‌ای را مدتی بعد به بند برگرداندند. برای این که به خائین پست، نشان دهد از فشارها و شکنجه‌ها ذره‌ای خلل در اراده‌اش به وجود نیامده، خیلی استوار و سربلند و خندان از وسط راهرو آمد و رفت سلول ۱۶.

خبرهای مصطفی هم حیرت‌آور بود، هم صحت شنیده‌ها به یقین تبدیل شد. خبر گرفتیم که بیرون واحد ۱، تعدادی از بچه‌ها را داخل چاله نگهداری می‌کنند. خودش را هم پس از آن که به درخت بسته بودند، برای چند شب داخل یک چاله کرده و رویش را با لنگه در و ورق‌های فلزی پوشانده بودند. حاج داوود خبیث و بریده خائین از بالای چاله با او حرف می‌زدند و می‌گفتند «قبر تو همین جاست. اونقدر می‌مونی تا بمیری و بعد رویت خاک می‌ریزیم و تمام».

قبر، قفس، تابوت

با اینکه خبرهای متعددی از پدیده‌هایی مانند قبر و تابوت و قفس به گوش مان می‌رسید، اما هنوز تصویر درستی از آن نداشتیم. بچه‌هایی مثل مرتضی یزدی و فرزاد گرانمایه، علی توتونچیان، محمد ایمانی و علی درودیان را از بند بردند که هنوز به بند برنگشته بودند. هنوز از دستاوردهای خمینی در صنعت شکنجه بی‌خبر بودیم. اما در ماه‌های بعد تا اندازه‌یی به قفس‌هایی که حاج داوود درست کرده بود پی بردیم. اما سال‌های بعد که فضای زندان تغییر کرد، توانستیم بعضی از بچه‌هایی را که به گوهردشت فرستاده بودند ببینیم و فهمیدیم در این ایام چه بر سر بعضی از بچه‌ها آمده است. فرزاد حدود ۳ ماه در قفس بود. مرتضی حدود ۲ ماه. محسن کریم نژاد و احمد عسگری هم حدود سه هفته.

ابوالفضائل میرمحمدی از کسانی بود که با فرزاد گرانمایه خیلی چفت بود. با او آشنایی خانوادگی هم داشت. از اینکه فرزاد را به زیرهشت کشیده بودند، خیلی نگران بود و به شکل‌های گوناگون دنبال می‌کرد که از او خبری بدست بیاورد. ابوالفضائل در سلول ۱۹ بود که پنجره‌اش مشرف به حیاط بند ۱ بود. یک روز از تخت طبقه سوم سلولشان داشت حیاط بند ۱ را چک می‌کرد که فرزاد را دید. دو سه روزی دنبال کرد تا فرصتی برای تماس او پیدا کند. نهایتاً توانست او را متوجه خودش کند و با او تماس بگیرد. فرزاد به او گفت که در قفس بوده و او را بخاطر تشکیلات بند به

بیرون کشیده بودند و از او اسامی دیگران را می‌خواستند.^{۲۳} سال ۶۵ وقتی با ناصر نیری^{۲۴} هم‌بند شدم، توانستم تصویر کامل‌تری از این جنایات ضد انسانی به‌دست آورم. ناصر از بچه‌های دانش آموزی بود و خیلی با شهامت. از رفتار و کردارش روحیهٔ میلیشیایی می‌بارید. یک روز که در اوین با مسعود جمشیدی^{۲۵} صحبت می‌کردم، از او شنیدم ناصر هم مدتی در قبر و قفس بود. از خود ناصر خواستم برایم بگویند، اما تمایلی نداشت. گفت: «بابا، دوران حاج داوود تمام شد و رفت. ولش کن». دید که من هم‌چنان روی سئوالم اصرار دارم، کوتاه آمد و تعریف کرد:

«خودت که یادت هست. اون موقع سر هر چیزی به آدم گیر می‌دادن و می‌کشیدن زیرهشت. منو هم به‌خاطر تماس با بندهای دیگه بیرون کشیده بودن. اولش من و چند نفر رو که مال بندهای دیگه بودن، چند شب زیرهشت، سر پا نگه داشتند. هر کدوم هم به نوبت، جیرهٔ کتک داشتیم. بعد از چند روز، یه شب من و مرتضی یزدی رو به بیرون واحد بردن و هر کدوم ما رو انداختن داخل یک چاله. یک تختهٔ بزرگ هم گذاشتن روی اون. طول چاله کوتاه بود و نمی‌تونستم پاهام رو خوب دراز کنم. گفتم نکنه می‌خوان منو زنده زنده دفن کنن! بعد که رفتن، متوجه شدم از چاله‌های بغلی هم سر و صدا می‌یاد.

چند تا از این قبرها درست کرده بودن. توی هر کدومش یه نفر بود. پاسدارای بی‌شرف، غیر از کتک‌هایی که می‌زدن، گاهی وقتا هم روی سرمان ادرار می‌کردن. از غذا خبری نبود و هر سه چهار وعده یک‌بار، یه تکه نان می‌انداختن توی چاله. توی چاله با خودم سرودهای سازمان رو می‌خوندم. صحنه‌های فاز سیاسی رو به یاد می‌آوردم و با خودم مرور می‌کردم. هر وقت صدای حاج داوود رو از بیرون

۲۳- بعدها که با ابوالفضایل میرمحمدی بیشتر راجع به فرزاد صحبت کردم گفت: او بعد از آزادی، بلافاصله برای وصل به سازمان اقدام کرد و در پاییز سال ۶۵، از طریق مرز پاکستان از ایران خارج و موفق شد تعداد زیادی از زندانیان آزاد شده را نیز از طریق پاکستان خارج کرده و به سازمان وصل نماید. مجاهد شهید فرزاد گرانمایه پس از پیوستن به ارتش آزادی بخش، در شهریور سال ۶۶ در یکی از عملیات‌های سازمان در شهر مهران به شهادت رسید.

۲۴- مجاهد خلق ناصر نیری از بند یک ۳۲۵ اوین نزد هیأت مرگ فرستاده شد. در دفاع جانانه‌ای که از سازمان و اتهامش کرد، توسط آخوند نیری به اعدام محکوم شد و در جریان قتل عام تابستان سال ۶۷ به جاودانه فروغ‌ها پیوست.

۲۵- مجاهد خلق مسعود جمشیدی یکی از چهره‌های شاخص و برجسته بود که در همه فعالیت‌های بند مشارکت فعال داشت. وی از نفرات کیفی در پیشبرد خطوطی بود که برای مقابله با زندانیان ترسیم می‌کردیم. در قتل عام سال ۶۷ مسعود از بند یک اوین نزد هیأت مرگ فرستاده شد. او با دفاع جانانه از آرمان و نام مجاهد خلق، توسط آخوند نیری به اعدام محکوم و سر‌به‌دار شد. خواهر مجاهد او نیز در سال ۶۰ یا ۶۱ در اوین اعدام شده است.

می‌شنیدم، به خودم می‌گفتم اگه دژخیم فکر کرده می‌تونه با این شیوه‌ها منو در هم بشکنه، کور خونده.

مهشید رزاقی^{۲۶} توی قبر بغلی بود. حرفای او و پاسدارا رو می‌شنیدم. معلوم بود خونریزی داره و می‌خواست او رو به بهداری ببرن. اما نبردن. معلوم بود قبل از آوردنش به داخل قبر، حسابی زده بودنش. از او راجع به یه ملات دست‌نویس می‌پرسیدن که از کجا آورده. از من و مرتضی اسم بقیه تشکیلات بند رو می‌خواستن.

دو روز بعد منو از قبر آوردن بیرون و بردن قرنطینه. اول فکر کردم دوباره می‌خوان سرپا نگه دارن. اما دیدم سمت چپ سالن قرنطینه، یه قفسه بزرگه. شبیه کشوی جسد توی پزشک قانونی. معلوم بود اونو تازه ساخته‌ان. حاج داوود خبیث هر روز که می‌گذشت، برای شکنجه و فشار روی ما، اختراع جدیدی می‌کرد.

منو توی یکی از تابوت‌ها کردن و به‌ضرب هل دادن تو. اون تو تاریخ تاریک بود. اصلاً روز و شب معلوم نبود. همون روز اول فهمیدم شش‌تا از تابوت‌ها پُره. بقیه‌اش هم روزای بعد پر شد. از باز و بسته شدن تابوت‌ها موقع دستشویی و نماز، فهمیدم توی یکی از اونا یکی از خواهرهاست.

یه بار یکی از تابوت‌ها سعی کرد با زدن مورس، با تابوت بغلی تماس بگیره. پاسدارا فهمیدن. کشوی اونو بیرون کشیدن؛ بعدش کابل بود که روی سر و صورتش می‌خورد. بعد از او، نوبت بقیه تابوت‌ها شد. یکی‌یکی اونا رو بیرون می‌کشیدن و در همون وضعیت می‌زدن. می‌گفتن «حق ندارین جیک بزنین. اگه کوچک‌ترین صدایی بشنویم، تو همین جا کبابتون می‌کنیم».

از صداها فهمیدم محسن کریم‌نژاد^{۲۷} هم توی یکی از تابوت‌هاست. بچه‌های دیگه‌یی هم بودن، مثل: بیژن مکوندی^{۲۸} و علی‌شکوه‌زاده^{۲۹}.

۲۶- حسین رزاقی (مهشید)، از جمله مجاهدان بسیار فعال و قهرمانی بود که در سال ۵۹ دستگیر شده و همیشه از افراد تاثیرگذار و خط‌دهنده بندها محسوب می‌شد. در ضمن او مدافع تیم فوتبال امید ایران و باشگاه هما بین سال‌های ۵۶ تا ۵۸ بود که در مرداد ۱۳۶۷ در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی، در زندان گوهردشت به دار آویخته شد.

۲۷- مجاهد خلق محسن کریم‌نژاد پس از فشارهای زیادی که در زیر هشت قزل‌حصار متحمل شد، به زندان گوهردشت منتقل شد و در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید. محسن برادر کوچکی به نام افشین داشت که با هم در بند ۲ قزل‌حصار بودند.

۲۸- بیژن مکوندی دانشجو و اهل مسجد سلیمان بود که در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۲۹- مجاهد خلق علی شکوه‌زاده پس از آزادی از زندان، در سال ۶۵ به ارتش آزادیبخش پیوست و در عملیات «آفتاب» در فروردین ۶۷ به شهادت رسید.

خیلی سراغ اون خواهری می‌رفتن که توی تابوت بود. دائم اذیتش می‌کردن. صدای جیغ و فریادش مدام بلند بود. از فریادهای او، همه داغون شده بودیم. پست فطرتا خوب فهمیده بودن که شکنجه‌ او، ما رو بیشتر اذیت می‌کنه. شیفت هر پاسداری که عوض می‌شد، نفر بعدی معمولاً اول سراغ او می‌رفت.

از هفته دوم، آثار روانی‌شدن یکی از بچه‌ها ظاهر شد. اول فریاد و جیغ‌های ناگهانی بود. بعد هم هذیان‌گویی. گاهی به زمین و زمان فحش می‌داد. سرش رو می‌کوبید به کف تابوت. هفته سوم، سه نفر شدن. از وقتی این بچه‌ها به این روز افتادن، صبح تا شب و شب تا صبح، یه لحظه آرامش نداشتیم. اعصابمون مستمر زیر ضرب بود. حاج داوود و پاسدارای کثیفش هم فکر می‌کردن دارن به خواستشون می‌رسن. از یه طرف اونا رو می‌زدن و ساکت می‌کردن، از طرف دیگه به‌بقیه می‌گفتن: «نوبت بعدی خودتونین که به این روز بیفتین!»

گاهی وقتا صدای حاج داوود شنیده می‌شد؛ برای سرکشی می‌اومد. می‌خواست چک کنه ببینه اختراعش چقدر جواب داشته. داد می‌زد: «این‌جا خونه آخر شماسه. یا می‌مونین و می‌پوسین یا آدم می‌شین و دست از منافق‌بازی بر می‌دارین!»

انگیزاسیون – واحد مسکونی

پاییز و زمستان سال ۶۲ در زندان قزل‌حصار، اوج نمایشات و صحنه‌های قرون وسطایی تفتیش عقاید، آن هم به‌طور علنی بود. مصاحبه‌های ویدئویی هم‌چنان ادامه داشت و از واحد ۳ برای همه‌مان در قزل‌حصار پخش می‌شد.

اسم «واحد‌های مسکونی» را بعدها شنیدم. اما همان زمان حاج داوود زنان و دخترانی را برای مصاحبه می‌آورد. کاملاً پیدا بود شرایط روحی بسیار سختی را گذرانده‌اند؛ مانند بیماران روانی شده بودند. در میان آن‌ها، هم از هواداران مجاهدین بودند و هم از گروه‌های مارکسیستی.

یکی از این مصاحبه‌ها که خیلی اعصاب همه ما را خرد کرد، مربوط به مریم یا (فاطمه) محمدی بود. مصاحبه او از ۹ شب شروع شد و تا نزدیک ۳ نیمه‌شب طول کشید. آن قدر بر او فشار آورده بودند که روانی و از خود بی‌خود شده بود. حرف زدنش انسجام نداشت. یک‌جا حاج داوود را بهترین پدر دنیا خطاب می‌کرد؛ یک‌جا از محلی که در آن برای مدت‌ها محبوس بود، تعریف می‌کرد. می‌گفت حاج داوود فرشته‌ای بود

که هر شب در آن بهشت سراغش می‌رفت و ارشادش می‌کرد. می‌گفت قیامت همین‌جا بود که توانسته بود نتیجه اعمال خود را ببیند و به غلط بودن راهی که انتخاب کرده، پی ببرد. از این می‌گفت که در تک‌تک سلول‌های بدنش شیطان نفوذ کرده بود. از پدر مادری بی‌رحمی می‌گفت که به او کمک نکردند. دعا می‌خواند و با حالتی روان‌پریش، خودش هم تفسیر می‌کرد. در دیالوگ‌هایی که با حاج‌داوود جلاد انجام می‌داد، جاهایی با آب و تاب قربان صدقه او می‌رفت و او را پدر معنوی خودش می‌خواند! می‌گفت اگر یک‌شب حاجی را نبیند، خوابش نمی‌برد. الفاظ و تعبیری به کار می‌برد که نشان‌دهنده فشار روانی فوق‌العاده‌ای بود که در آن مدت بر وی آورده بودند. حاج‌داوود دژخیم هم وضعیت روانی او را بازپچه صحبت‌های خودش قرار می‌داد و در لفافه و پوش آن، هر اراجیفی را به کسانی که جذب سازمان شده‌اند، به هم می‌بافت.

شرایط واحد مسکونی و آنچه در آن گذشته است، مربوط به خواهرانی است که خود آن را تجربه کرده‌اند یا شاهد کسانی بودند که از این جهنم بیرون آمده‌اند. برایم پرواضح است که به‌دلیل همان پرنسیپ انقلابی و شرم، از تکرار آنچه پاسداران بی‌وجدان و ضدبشر بر سرشان آورده‌اند، خودداری می‌کنند و همه واقعات‌های واحد مسکونی را بیان نخواهند کرد.

عمق پستی و دنائت آن نیز در سیاهی ایدئولوژی کثیف خمینی و پاسدارانش نهفته است که زن و به‌طور خاص زن زندانی را اسیر و کنیز و ملک خود می‌دانند که مجازند با او هر عمل شنیعی را انجام دهند. در مورد زنان حق تنبیه و شکنجه تا مرز براندن هم اضافه می‌شود که پاسداران وحشی، هر جنایتی در مورد آن‌ها مرتکب شدند. شاید روزی برسد که مردم با به‌دست آوردن نوار این مصاحبه‌ها، بتوانند به عمق جنایات ضدبشری و ایدئولوژی پلید خمینی و کارگزارانش پی ببرند.

در این‌جا فقط به نمونه‌یی که بعد از زندان از خواهران مجاهد زندانی شنیدم، اشاره کوتاهی می‌کنم. شاید با ذکر این نمونه بتوان به میزانی به فهم عملکرد رژیم در واحدهای مسکونی پی برد. یکی از این زنان از بند رسته منصوره الف شاهد کسی بود که او را از واحد مسکونی به بند عمومی برده بودند. منصوره-الف گفت: «بعد از این که او را بیش از حد می‌زنن و چشم‌بسته در جایی سرپا نگه می‌دارن، می‌برن به

واحد مسکونی. مدتی باید در گوشه‌یی، صبح تا شب چشم‌بسته رو به دیوار می‌نشست. گرسنه و تشنه نگه می‌داشتن و می‌گفتن باید التماس کنی تا به تو آب و غذا بدهیم. هر شب سراغش می‌رفتن و به شیوه‌یی اذیتش می‌کردن... بعد از دو سه ماه که وضعیت روانی‌اش به هم ریخته بود، به او تکلیف می‌کنن که باید روزی هزار مرتبه بگویی «من خرم!» بعد پاسدار می‌رفته سراغش می‌گفته باید صدای عرعر دربیاری. او که تحت فشار این کار رو انجام می‌ده به او می‌گه؛ حالا که فهمیدی خری، خرها سواری می‌دن. بعد سوار او می‌شده و می‌گفته من را دور اتاق بچرخان...!»

شاید روزی برسد که نوار این مصاحبه‌ها در اختیار مردم قرار بگیرد و همه چیز را ببینند. آن وقت است که روشن می‌شود واقعیت زندان‌های خمینی چه بوده است و انگیزاسیون و تفتیش عقاید تا چه میزان جریان داشته است. به‌راستی که می‌داند با شیوه‌های فشار فیزیکی و روانی چه بر سر دختران و پسران این میهن آمده است؟ مصاحبه‌های سال ۶۲ زندان قزل حصار آینه تمام‌نمای جنگ دو انسان با دو ایدئولوژی بود. ایدئولوژی نفرت و شقاوت، و ایدئولوژی مقاومت و آزادی. در چنین صحنه جنگی، یک طرف همه نوع سلاح و قدرت اجرایی برای زدن هر ضربه‌یی را داشت، طرف دیگر فقط قدرت ایمان و اراده مقاومت را داشت. اعتراف می‌کنم توان به تصویر کشیدن آن یک سال و شرایط واحدهای مسکونی را ندارم...

۹

فصل نهم



پایان در بسته و
تنبيه خائنين

هواخوری را به‌طور محدود باز کردند. فرصتی پیدا شد تا دوباره با بقیه سلول‌ها ارتباط برقرار کنیم. خبرهایی را که از روزنامه‌ها دنبال می‌کردیم، نشان می‌دادند تحرکاتی دیپلماتیک بین ایران و اروپا جریان دارد. جنگ ایران و عراق به سیاق چهار ساله‌اش جریان داشت. دولت میرحسین موسوی تلاش زیادی می‌کرد روابط ایران را با دولت‌های اروپایی بازسازی کند. دولت‌های اروپایی هم وزیر خارجه آلمان، آقای هانس دیتریش گنشر را به نمایندگی به ایران فرستادند تا شرایط داخلی کشور را ارزیابی کنند.

بعد از جریان گروگان‌گیری در سفارت آمریکا، بسیاری از دولت‌های اروپایی با ایران قطع رابطه کردند و سفرای‌شان را از تهران فراخواندند. مأموریت گنشر این بود که با تأثیرگذاری روی دولت ایران و مجبور کردنش به رعایت ظواهر حقوق بشر، فضایی ایجاد شود که اروپاییان بتوانند سفرای‌شان را به ایران برگردانند. در مجلس رژیم هم خبرهایی از تأسیس وزارت اطلاعات بود.

انتخابات مجلس و رای زندانیان

از ابتدای سال ۶۳ تبلیغات برای برگزاری انتخابات دوره دوم مجلس شروع شده بود. تبلیغاتش هم در روزنامه‌ها بود. به لیست کاندیداهای مجلس که نگاه می‌کردیم، جز مضحکه چیزی نمی‌دیدیم. تمام نیروهای به اصطلاح ملی-مذهبی را از انتخابات حذف کرده بودند. حتی به مهندس مهدی بازرگان هم که اولین نخست وزیر خمینی و در مجلس اول نماینده بود، میدان ندادند. پیدا بود که خمینی خیز یک‌دست

کردن مجلسش را برداشته است. در همهٔ دستگاه حکومتی خیز سیاست انقباضی دیده می‌شد.

هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم برای رأی‌گیری، سراغ زندانیان — آن هم زندانیان سیاسی — بیایند. عجب دموکراسی بی‌همتایی! صبح روز انتخابات، ناگهان در بند باز شد و بلند بلند گفتند برای دادن رأی بیایید زیرهشت!

بین نمایندگان که اسم‌شان را در روزنامه‌ها دیده بودیم، اسم اسماعیل ططری بیشتر توجه‌مان را جلب کرده بود. فردی فالانژ و بی‌فرهنگ که با فالانژبازی و پاسدار کمیته شدن، در این دستگاه بالا کشیده بود. توهم خیلی زیادی داشت. در تبلیغات انتخاباتی هم وعده وعیدهای خنده‌داری داده بود. کاندید نماینده‌گی از کرمانشاه بود. کسی تصور نمی‌کرد انتخاب شود. عده‌یی که به‌اجبار به زیرهشت برده شدند تا رأی بدهند، به ططری رأی دادند. سعی کردند این‌طوری مخالفت‌شان را نشان دهند.

فردای روز رأی‌گیری کیومرث زواره‌یی را صدا زدند زیرهشت. مدتی در قرنطینه و تنبیه بود. به سلول که برگشت متوجه شدیم در برگهٔ رأی، اسم مسعود رجوی را نوشته بود.

هیأت منتظری

در این دوران هر بار به ملاقات می‌رفتم، از مادرم می‌شنیدم که همراه بقیهٔ خانواده‌ها به قم نزد منتظری رفته‌اند. یک‌بار گفت: «هفت اتوبوس شده بودیم؛ هر بار هم خانواده‌های بیشتری به جمع‌مان اضافه می‌شد».

پیگیری و شکایت خانواده‌ها نتیجه داد. آقای منتظری که آن موقع جانشین خمینی بود، هیأت‌هایی را برای سرکشی به زندان‌ها فرستاد. رئیس این هیأت، آخوندی به‌نام مجید انصاری بود. او با اختیاراتی که داشت، با نفرات همراهش به همهٔ بندها و محل‌های زندان مثل قرنطینه، گاودانی و محل قفس‌ها سر زد و گزارشاتی را به منتظری داد.

آخوندی به‌نام ناصری^{۳۰} به بند ما می‌آمد. می‌گفت نماینده آقای منتظری است. با تعجب دیدیم پاسداری همراهش نیست. بریده‌خائنین هم دور و برش نبودند. می‌آمد جلوی سلول‌ها، و با خوشرویی، سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. از ما می‌خواست اگر مشکلی داریم، به او بگوییم. روزهای اول نمی‌دانستیم جریان چیست. او را چندان تحویل نمی‌گرفتیم.

۳۰- اسم اصلی او انصاری نجف آبادی بود.

ناصری به در سلول ما آمد و سلام کرد. اول کسی تحویلش نگرفت؛ فقط جواب سلامش را دادیم. قنبر نعمتی، اصغر برفجین و من رفتیم جلوی در. گفتیم: «دنبال چی هستی؟ این بار دیگه می‌خواین چه کلکی سر ما پیاده کنین؟». ناراحت شد. با نرمی شروع کرد که: «ما برای کمک به شما اومدیم. ما از مأمورای زندان نیستیم. ما خیلی از پدران و مادران شما را دیدیم. با اونا صحبت کردیم. آقای منتظری خیلی به فکر شماست. ما را هم فرستاده که از وضع شما با خبر بشه».

قبل از شنیدن این حرف‌ها، تمایلی برای صحبت با او نداشتیم. او را هم مثل دیگر آخوندها می‌دیدیم که کارشان توجیه جنایات و شکنجه‌های مأموران زندان است. عاقبت با در نظر گرفتن تحولات، موضوعات جدید و چرخشی که در فضای زندان در جریان بود، راضی شدیم با او صحبت کنیم. من گفتم:

— چی را می‌خواین بررسی کنین؟ چی را گزارش کنین؟ اگه واقعاً راست می‌گین، برین ببینین بر سر اونایی که در قبرها و قفس‌ها بودن، چی اومده! با لحنی مهربان گفت:

— با آن‌ها هم صحبت کردم. باز هم می‌کنم. با محسن فغفور^{۳۱} صحبت کردم، می‌دونم سه ماه در قفس بوده. با علی کفایی هم صحبت کردم، او هم در قفس بوده، الآن حالش خوب نیست. انتظار ما اینه که ما رو مث مأمورهای زندان ببینین. با ما صحبت کنین. از همه قفس‌ها و بندهای مجرد عکس گرفتیم، فیلم تهیه کردیم و برای آقای منتظری بردیم. آقا وقتی فیلم‌ها و عکس‌ها رو دید، گریه کرد و... به او گفتیم:

- آیا می‌دونی در یک‌سال گذشته تعداد زیادی زندانی - چه زن، چه مرد - تحت فشارهای حاج داوود، قاطی کرده و روانی شده‌ان؟

۳۱- مجاهد شهید محسن فغفور مغربی در قتل عام سال ۶۷ در زندان گوهردشت اعدام شد. او سال سوم پزشکی بود که دستگیر شد. از اواخر سال ۶۱ تا اوایل سال ۶۲ در بند مجرد واحد ۱ قزلحصار بود و چون اهل مشهد بود او را به زندان مشهد منتقل کردند. فردی بسیار مهربان و دلسوز که همواره سعی می‌کرد به افرادی که نیاز پزشکی دارند با حداقل امکانات زندان کمک کند. به همان میزان که در بین زندانیان محبوب و مورد احترام بود، از طرف حاج داوود مورد حقد و کین بود. به همین دلیل هر بار حاج داوود سعی می‌کرد او را به هر بهانه‌ای اذیت کند. چند بار هم او را به زیرهشت واحد ۱ برد و برای چند روزی سرپا بود. دکتر محسن بعد از انتقالش به زندان مشهد، با مجاهد شهید جعفر هاشمی که در زندان پیام انقلاب ایدئولوژیک را شنیده و متحول شده بود. محسن نیز از جمله افراد انقلاب کرده شمرده می‌شد که نفر بعد از جعفر هاشمی بود. بخاطر مواضع بسیار بالا و دفاع علنی که از آرمان سازمان می‌کردند، تعدادی از این افراد را در سال ۶۶ از زندان مشهد به زندان گوهردشت تبعید کردند که محسن نیز یکی از آنان بود. بچه‌های انقلاب کرده زندان مشهد، عاملی جدی برای تحول مواضع و ارتقاء انگیزه‌ها در زندان گوهردشت شده بودند.

- ما برای دیدن و شنیدن همین چیزا اومدیم. شما هم اصلاً نگران هیچ چی نباشین. حرفاتون این جا می مونه. (با دست، سینه اش را نشان داد).

در اثنای این صحبت ها، عادل کتبی و علی باطنی هم وارد گفت و گو شدند. عادل گفت:

- از نفراتی که زیر این فشارها روانی شدن، دوتاشون توی همین سلول هستن. (با دستش حیدر حنیفی و جمال شکراللهی را نشان داد).

آخوند ناصری نگاه شان کرد و از دم در به آن ها سلام کرد. حیدر روی تخت بالا دراز کشیده بود؛ ناصری را که دید، رویش را برگرداند. جمال هم محلی به او نگذاشت. ناصری ناراحت نشد، برعکس، ابراز هم دردی هم کرد و گفت:

- انشاءالله حال این بچه ها هم به زودی خوب شه.

علی باطنی گفت:

- شما اگه واقعاً می خواین کاری کنین، اول این تواب ها را از بند ببرین. جلوی حاج داوود را بگیرین.

ناصری که معلوم بود محذوریت هایی در صحبت با ما دارد، گفت:

- انشاءالله همه چی درست می شه.

تکمیل چارت تشکیلاتی

اواسط مرداد سال ۶۳ چند پاسدار جدید وارد بند شدند. سه لباس شخصی هم همراه شان بودند. چرخ کوتاهی در بند زدند و رفتند. چند دقیقه ای نگذشته بود که در یک فضای آرام و عادی، سلول به سلول را نوبتی به بیرون بند می بردند. نوبت سلول ما هم شد. ما را از زیر هشت واحد، به سالنی بردند که دور تا دور میز چیده بودند. روی میزها پوشه ها و پرونده هایی بود.

به ما گفتند: «این عکس ها را نگاه کنید، اگر کسی را می شناسید، اطلاع دهید». عکس کسانی بود که در بازجویی ها، گشتن خانه ها و محل کارهای شان نتوانسته بودند پیدا و دستگیرشان کنند. انگاری اطلاعات کافی هم از آن ها نداشتند. عکس ها را که دیدیم، نفر به نفرمان را بردند پشت میز بزرگی. چارت تشکیلاتی سازمان در چند مقوای سفید و بزرگ کشیده شده بود. از ما خواستند جای خودمان را در چارت تشکیلاتی نشان دهیم.

در چارت ها از بالا کادر مرکزی بود، بعد دفتر سیاسی و در ادامه بخش های مختلف سازمان. همه بخش ها، شاخه ها، زیرشاخه ها و در آخر هم تیم ها به دقت کشیده

شده بود. با یک نگاه کلی، می‌شد فهمید که دادستانی رژیم هنوز دستش خیلی خالی است. هر چه از پایین به بالا نگاه می‌کردیم، معلوم بود اسامی کمتری را به‌دست آورده‌اند.

نمی‌دانم رژیم با چه تصویری این بساط را پهن کرد. با این کارش چه چیزی به‌دست آورد؟ چرا فکر می‌کرد زندانیان در پرکردن چارت کمکش می‌کنند؟ هر چه بود، وقتی به بند برگشتیم، همه لای خنده و شوخی می‌گفتند: «این رژیم اون قدر احمق که فکر می‌کنه با این چارت کشیدن‌ها می‌تونه به اطلاعات سازمان دست پیدا کنه!».

بعد از ۳۰ خرداد ۶۰، تشکیلات سازمان تغییر کرد. هرچند وقت یک‌بار هم همه تیم‌بندی‌ها تغییر می‌کرد. از مجموع دیده‌ها و شنیده‌های مان به این رسیدیم که دادستانی به کمک بریده‌خائنین، چارت تشکیلات فاز سیاسی سازمان را بازسازی کرده است. قصدشان این بود که از روی آن، نهادها و شاخه‌ها و زیرشاخه‌ها را دنبال کنند تا دربیاورند چه کسانی هنوز دستگیر نشده‌اند. بعضی از ما توانستند از روی عکس‌ها و چارت‌ها بفهمند هم‌تیم یا کسانی که با آن‌ها در ارتباط بودند، دستگیر شده‌اند یا خیر.

لاجوردی و حاج داوود رفتند

با تأسیس وزارت اطلاعات، احتمال می‌دادیم این ارگان جدید رژیم، مدیریت زندان‌ها را دست بگیرد. چندی قبل هم پاسدار علی شاه‌عبدالعظیمی آمد توی بند چرخی زد و فهمیدیم مسؤل بند ما شده است.

اعلام شد هر کس نیاز خرید دارد، لیست بدهد تا فروشگاه تهیه کند. لیست خرید وسایل ورزش مثل توپ فوتبال و والیبال و میز پینگ‌پنگ و کفش ورزشی را هم گرفتند. از این لیست فقط دو تا توپ فوتبال و یک توپ والیبال و بسکتبال آوردند. پول خرید ۲ میز پینگ‌پنگ و راکت‌ها را هم گرفته بودند؛ ولی هنوز خبری از آن‌ها نبود. هر بار پیگیری می‌کردیم، می‌گفتند «میز دانلوپ پیدا نکردیم. داریم دنبال می‌کنیم».

اسم اصلی علی شاه‌عبدالعظیمی، عبدالله بود. بچه محل ما بود. با برادر بزرگش هم کلاس بودم. روزی آمد توی بند و قدم‌زنان سلول‌ها را نگاه می‌کرد. رحیم صفت‌بقا را صدا کرد. دو سه دوری با او قدم زد و صحبت کرد. بعد آمد سراغ من. توی راهرو بند قدم می‌زدیم؛ از حال و روز برادر کوچکم رضا پرسید. در دوران مدرسه با او

هم کلاس بود. گفتم خبری ندارم. حتماً درسش را می‌خواند. از حکمم پرسید. سعی کرد نصیحتم کند که سرم را پایین بیاورم، حبسم را بکشم، کاری به کسی نداشته باشم و به فکر پدر و مادرم باشم. به او گفتم: «چرا اینقدر بچه‌ها رو می‌زنی؟ اگر سادات خانم بفهمه تو چه کاره هستی، مینو رو بهت نمی‌ده». گفتم: «روتو زیاد نکن. کاری هم به این کارها نداشته باش.»

مدتی بود که خبرهایی مبنی بر رفتن حاج داوود بود، اما هنوز خبر مطمئنی نداشتیم. از اواسط تیرماه ۶۳ بود که شنیدیم محمد خاموشی مسؤل واحد ۱ شده است. مدتی بعد متوجه شدیم که از همان تیرماه حاج داوود در قزلحصار برکنار شده و لاجوردی نیز از سمتش در اوین کنار گذاشته شده است و آخوند رازینی جایش آمده است. مهم‌تر از آن، این خبر در زندان پیچید که هم‌زمان با کنار گذاشتن لاجوردی، حدود ۲۰۰ خانئین تواب را که با لاجوردی و دادستانی اوین همکاری فعال داشتند و در شعبه‌ها شکنجه می‌کردند، اعدام شده‌اند. از آن به بعد هم ما دیگر این‌ها را که همان کولکس کلان‌ها بودند، در زندان ندیدیم.

با رسیدن تابستان سال ۶۳ کم‌کم فضای زندان عوض می‌شد. مدت هواخوری بیشتر شد. فروشگاه بند هم اجناس بیشتری آورد. بیرون کشیدن از سلول‌ها و بردن به زیرهشت، چند مورد بیشتر نبود. به‌طور کیفی از تند و تیزی تنبیهات متنوع کاسته شد. دیگر خبری از کلاس‌های اجباری که از بلندگوها پخش می‌شد، نبود. دادن روزنامه که مدتی قطع شده بود، دوباره برقرار شد. هر روز صبح یک نسخه روزنامه جمهوری اسلامی و بعد از ظهرها روزنامه‌های کیهان و اطلاعات را به سلول‌ها می‌دادند. این تغییر فضا را بندهای دیگر زودتر احساس کرده بودند. آن‌ها به‌درستی دریافتند که سیاستی در حال چرخش است. روابط بین زندانیان بیشتر شد. برگزاری دعای کمیل و امثال آن جمع شد. دیگر بریده‌ها شبانه‌روز نگهبانی نمی‌دادند؛ با این حال هنوز بریده خانئین مسؤل بند بودند. همه کارها دست‌شان بود.

عذرخواهی‌ها و طلب بخشش

با اندک تغییرات ظاهری که پیش آمد، کم‌کم آن‌هایی که تحت فشار شرایط سخت، خرج‌شان را از جمع جدا کردند و گاهی هم در مراسم تواب‌ها شرکت می‌کردند، نشان می‌دادند که می‌خواهند دوباره به ما نزدیک شوند. علی‌ن و حسین. ک از اولین‌هایی بودند که پا پیش گذاشتند و راحت و صادقانه از آن‌چه گذشته بود، معذرت‌خواهی

و طلب بخشش کردند. علی.ن از بچه‌های دانش‌آموزی بود. هیکل ورزیده و درستی داشت. قبل از دوران درسته، بین ما خیلی هم محبوب بود. فوتبالیست بود. یکی از ستاره‌ها محسوب می‌شد. جمع ما هم که صداقت او را حس می‌کرد و روند قضایا را هم شاهد بود، او را به گرمی پذیرفت.

حسین.ک در سلول ۱۶ کنار سلول ما بود. کارگر خیاط بود. به دلیل فقر خانوادگی نتوانسته بود درسش را بخواند. از همان بچه‌گی مشغول کار شد. جوانی بود خوش‌تیپ، با یک عینک پرسی. قبل از این‌که بریده‌ها او را از سلول‌شان بیرون بکشند و دم کتک‌های حاج داوود بدهند، صنفی اتاق‌شان بود. خیلی با محبت بود و محبوب بچه‌های سلول‌شان. به همین خاطر هم اسمش سر زبان‌ها بود.

تواب‌های وحشی حسین را سه نفری از سلول بیرون کشیدند و جلوی همه ما — که در راهرو نشسته بودیم — دم تیغ حاج داوود دادند. حاجی به قیافه و عینک او نگاه کرد و گفت: «به به! آقای مهندس. مهندس منافق». حسین هم گفت: «کدوم مهندس حاجی؟ من سواد هم ندارم!» کتک‌ها جیره‌اش بود. بعد از کتکی که جلوی ما خورد، او را بردند بیرون بند.

حسین.ک تازه ازدواج کرده بود. یک دختر یک ساله داشت. همسر جوانش هم قصد طلاق نداشت. خانواده‌اش اما به او فشار می‌آوردند که از حسین طلاق بگیرد و منتظر پایان حکم حسین نماند.

یک روز عصر حسین را غمزده و تنها، نشسته در گوشه‌ی حیاط دیدم. رفتم جلو سلام کردم و حالش را پرسیدم. شنیدن اوضاع خانوادگی‌اش و وضعیتی که حالا در زندان برایش پیش آمده، خیلی متأثرم کرد. حسین خیلی تنها و ناامید شده بود. سعی کردم راهی نشانش دهم. به او پیشنهاد دادم خواندن و نوشتن یاد بگیرد. خودش برای همسرش نامه بنویسد. هرچه در دلش دارد به او بگوید.

با تعجب گفت: «من اصلاً هیچ‌چی بلد نیستم. نمی‌تونم بنویسم». نشستم کنارش و کمی کار توضیحی کردم. راضی‌اش کردم به او سرمشق بدهم و او روزانه تمرین کند. پذیرفت. تمام اوقات روزش را صرف نوشتن مشق‌ها می‌کرد. سرعت یادگیری‌اش خوب بود. بقیه هم کمکش می‌کردند. با پیشرفتش، انشانویسی و نامه‌نویسی را شروع کردیم. به جایی رسید که مقاله‌های کوتاه به او می‌دادیم و می‌نوشت. از وقتی شروع به نوشتن نامه به همسرش کرد، فضای بین آن‌ها عوض شد و موضوع طلاق را دیگر دنبال نکرد.

با تغییر فضا در زندان قزل حصار، خیلی‌ها را از زندان کانون کرج به قزل حصار آوردند. عده‌یی را به ما اضافه کردند. تعدادی هم به بندهای واحد ۳ منتقل شدند. اسم یکی از آن‌ها خیلی زود بین ما شناخته شد. گفته می‌شد او در همکاری با دادستانی مادر خودش را لو داده است. بعد هم فامیل‌ها و آشنایانش را.

توده‌یی‌ها

انتقالی‌های بعدی به بند ما توده‌یی‌ها بودند. حدود ۵۰ نفر. همه مسن و پیرمرد. جای پدرمان بودند و بعضی هم جای پدر بزرگ‌مان. خیلی سعی کردند با ما روابط دوستانه برقرار کنند. رفتارشان محترمانه بود. آن‌ها را بین همه سلول‌ها تقسیم کرده بودند. اولین موضوع و سؤالی که بین همه‌مان مطرح شد، شیوه تنظیم رابطه با آن‌ها بود. چون این موضوع یک سابقه امر سیاسی داشت.

مواضع و رفتار خیانت‌آمیز حزب توده اذهان را پر کرده بود. جدای از سابقه تاریخی خیانت این حزب به مصدق، مواضعی که در مورد مجاهدین در سال ۶۰ داشت و همکاری با پاسداران در لو دادن و دستگیری مجاهدین، هنوز در اذهان تازه بود. بعضی می‌گفتند حزب توده در سال ۶۰ و بعد از ۳۰ خرداد مواضعش علیه ما مثل رژیم بود. حتی در طرح مالک و مستأجر با اطلاعات رژیم همکاری داشته است.

این‌جا هم آن‌هایی که همیشه نقش راهنما و کمک فکری برای‌مان بودند، خیلی خوب وارد شدند. احمد دهنادی، علی خاکی، محمد فرجاد، اصغر غلامی، علی انصاریون و چند نفر دیگر موضوع را جمع و جور کردند. گفته شد:

— «سفره مشترک برای همه آزاد است، غیر از خائنین و تواب‌ها.»

— «با همه گروه‌های سیاسی مناسبات صنفی و انسانی داریم. رابطه سیاسی نداریم.» بعد از این رهنمودها قرار شد از طرف ما راه بسته نباشد و تصمیم‌گیری را به‌عهده خودشان بگذاریم. اگر خواستند سفره جداگانه داشته باشند، اگر هم تصمیم گرفتند با ما همسفره شوند، ما حرفی نداریم. همه آن‌ها در سفره مشترک شریک شدند.

یکی از آن‌ها به‌نام مهدی حسنی‌پاک اهل شهرری بود؛ هم‌محلی من. ۱۵ سال حکم گرفته بود. او تنها نفر جوان این جمع توده‌یی بود. دو سه بار با او در بند قدم زدیم. کمی از شهرمان صحبت کردیم. فهمیدم معلم بوده و در دبیرستانی که من بودم، درس می‌داده است؛ البته سال‌هایی که من آن‌جا نبودم. آشنایان مشترکی در شهر داشتیم. در ادامه متوجه شدم که مهدی از مشاورین کمیته مرکزی حزب بود.

دو پیرمرد زنده‌دل و خوش‌برخورد هم بین‌شان بود که با مهربانی و احترام با همه رفتار می‌کردند. محجوبیان و افخم. داشتیم لبه‌های باغچه را درست می‌کردم که محجوبیان آمد و خسته نباشی گفت. داشتیم با او گپ می‌زدم که افخم هم آمد؛ مثل باغبان‌های کارکشته به من رهنمود می‌داد باغچه را چگونه درست کنم. فهمیدم افخم عضو کمیته مرکزی فرقه دمکرات آذربایجان بود. می‌گفت مدتی هم چاپ نشریه فرقه را مدیریت کرده است. بین افراد توده‌یی، اسامی جودت و جاویدفر و رفعت هم بیشتر بین ما شنیده می‌شد.

حفظ مرز سرخ در زندان

به غیر توده‌ای‌ها، چند نفر دیگر را هم که اتهام هواداری از مجاهدین و گروه‌های دیگر داشتند را هم به بندمان منتقل کردند. بین این نفرات جدید، فردی هم به سلول ۱۷ اضافه شد که اسمش ایرج مصداقی بود. به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر شده بود. شنیدیم مدتی در گوهردشت بوده.

آثار شرایطی که تا این زمان بر ما گذشته بود، هنوز در بند باقی بود. ارتباط با افراد تازه وارد کمی محتاطانه بود. رابطه‌ها فقط روابط انسانی بود. سعی می‌کردیم یکی دوهفته بگذرد تا طرف خودش را نشان دهد.

هنوز یک هفته از ورود ایرج مصداقی به بند نگذشته بود که دیدیم در هواخوری با محمد خمسه‌یی قدم می‌زند. محمد خمسه از توابع اصلی و شناخته شده بند بود. به همین دلیل هم این رابطه نمی‌توانست اشتباهی و ناآگاهانه باشد. با این حال پیش خودمان حساب کردیم شاید ایرج هم مثل بعضی‌ها که تحت فشار قبر و قفس بودند، او هم تحت این جور فشارها بوده است؛ شاید سعی می‌کند سفیدکاری کند و خودش را جدای از روابط با دیگران نشان دهد. شاید بخاطر تشکیلات بند قبلاً زیر فشار بوده و حالا سعی می‌کند فاصله خودش را با جمع حفظ کند که مارک تشکیلات به او نخورد. اما این رابطه‌ها و قدم زدن‌ها تکرار می‌شد. آشکار بود که او هیچ مرزی با توابع‌ها ننگه نمی‌دارد. این همه قدم زدن و صحبت کردن با بریده و توابع برای ما قابل فهم نبود. از نگاه ما رد کردن مرز سرخ بود.

مرزسرخ‌یی که تا آن زمان بهای زیادی برای حفظ آن داده بودیم. به همین دلیل روابط با ایرج محدود شد. کسی او را تحویل نمی‌گرفت. بیشتر با خودش و سه چهار نفری مثل خودش بود. بعد هم که شروع به خواندن و درس دادن زبان انگلیسی کرد.

این کار و رفتار هم در آن شرایط معنی مشخصی داشت. پالس دادن به پاسداران و تواب‌ها بود که من دنبال زندگی خودم هستم و با این جمع کاری ندارم!

تنبیه یک خائن

یک‌بار نادر طه‌بان و یک بریده‌دیگر در مسیر هواخوری جلوی محمد فدوی را گرفتند و چیزی به او گفتند. محمد فدوی به سمت نادر پا تند کرد و با حالت تهاجم رفت طرفش. مزدور از ترسش فرار کرد و رفت بیرون بند. خبرهایی هم از بندهای دیگر می‌رسید که بعضی‌ها با تواب‌ها درگیر شده و گوشمالی‌شان داده‌اند.

در بند ۴ یکی از اقلیتی‌ها را زیرهشت واحد سرپا نگه داشتند. بعد از ساعت‌ها که تعادلش را از دست داد، بریده‌خائنی به نام علی هاشمی که مسؤل بند بود به همراه بریده دیگری به نام محمد سحرخیز، شروع به اذیت کردن اقلیتی می‌کنند. اکبر صمدی که صحنه را از سلولش می‌بیند، با صدای بلند داد می‌زند: «ولش کن! کاری بهش نداشته باش!». علی هاشمی به اذیت و آزار ادامه می‌دهد. اکبر هم درب سلول را باز می‌کند، به زیرهشت می‌رود و با او درگیر می‌شود. ناگهان بقیه نفرات بند متوجه می‌شوند. چند ثانیه بی‌نمی‌گذرد که عدۀ زیادی به کمک اکبر می‌روند و علی هاشمی و محمد سحرخیز را گوشمالی می‌دهند.

پس از این ماجرا، پاسدارها علی هاشمی را از آن بند بردند. قصد داشتند او را مسؤل مجرد ۵ کنند. وقتی علی هاشمی وارد بند شد، مسعود نصیری^{۳۲} و حسن رستمی که او را از قبل می‌شناختند، تصمیم گرفتند که او را از بندشان بیرون کنند. مسعود نصیری فرصتی پیدا کرد و شروع به زدن او کرد و به او گفت جای اینجاست و او را از بند بیرون کردند. با رسیدن این اخبار به بند ۲، کم‌کم تواب‌های بند ما را هم کم کردند. فقط ۵-۶ نفری مانده بودند.

دعوت به بحث آزاد

از سال ۶۰ به بعد، این روال بود که گاهی شخصیت‌های سیاسی رژیم، از زندان‌ها دیدن می‌کردند. از رفسنجانی گرفته تا احمد توکلی، بهزاد نبوی، سرحدی‌زاده،

۳۲- مجاهد صدیق مسعود نصیری پس از آزادی از زندان در اسفند ۱۳۶۴ با تلاش بسیار خودش را به تشکیلات مجاهدین در منطقه مرزی رساند. با تشکیل ارتش آزادیبخش ملی ایران، مسعود قهرمان در زمره اولین گروههایی بود که لباس رزم ارتش آزادی را پوشید و پس از ۴ دهه نبرد بی‌امان با استبداد ولایت فقیه در شهریور سال ۱۳۹۹ در بیمارستان در آلبانی درگذشت و به یاران شهید و صدیقش پیوست

اکرمی وزیر آموزش و پرورش و نمایندگان مجلس مثل دری نجف‌آبادی و... آدم‌هایی هم بودند که تا قبل از انقلاب ۵۷، هیچ‌چی نبودند و حالا بعد از انقلاب، عنوان شخصیت سیاسی روی‌شان گذاشته شده است؛ مثل هادی خامنه‌ای، عباس‌عبدی، منافی‌زاده و امثال آن‌ها.

در پی تحولات بیرون و داخل زندان، برخوردها کمی تغییر کرد. کسان دیگری برای سرکشی و «هدایت»! ما آمدند. بعد از آخوند روانی و مضحکی به‌نام موسوی - که به موسوی ۳۰۰ تناقض - معروف شده بود، نوبت کسانی بود که تصور می‌کردند حرف‌هایی برای گفتن دارند؛ چنان توهمی که فکر می‌کردند بهتر از همه ما سازمان و مباحث ایدئولوژیک آن را می‌دانند. حریف می‌طلبیدند تا با آن‌ها بحث آزاد کنیم. اواخر مهر یا اوایل آبان بود که در بند باز شد و حسین شریعتمداری و حسن شایانفر وارد شدند. تا آن زمان آن‌ها را نمی‌شناختم. توابع آن‌ها را برادر حسین و برادر حسن صدا می‌کردند. حسین شریعتمداری که بعدها نماینده خامنه‌ای در روزنامه کیهان شد. سرمقاله‌نویسی که توهم تئورسین و استراتژیست بودن داشت. حسن شایانفر هم شخصی به‌نام بود. بعدها فهمیدیم بالاترین فضیلت و افتخارش در جمهوری اسلامی، لو دادن نزدیک‌ترین کسان خانواده‌اش است.

دو نفری رفتند در سالن تلویزیون و ما را هم صدا کردند. شریعتمداری آمده بود با ما سر مواضع سازمان بحث کند. می‌خواست به ما ثابت کند که خط و استراتژی سازمان غلط است. هر بار چند جمله‌یی در این زمینه‌ها می‌گفت، یکی دوتا از بچه‌ها حرفش را قطع می‌کردند و از مشکلات موجود در بند می‌گفتند.

شریعتمداری که دید کسی حاضر نیست با او راجع به مواضع سازمان بحث کند، ترفندی زد که ما را به حرف بیاورد؛ گفت: «بیاوید در مورد فلسطین و ساف^{۳۳} صحبت کنیم». رحیم مصطفوی^{۳۴} به او گفت: «ما با بازجو هیچ حرفی نداریم. مگه تو همونی نیستی که توی شعبه، کابل دستت می‌گیری؟ ما با تو هیچ حرفی

۳۳- ساف مخفف «سازمان آزادیبخش فلسطین» است.

۳۴- مجاهد قهرمان شهید رحیم مصطفوی خوئی از دانشجویان پزشکی بورسیه ارتش در دانشگاه تهران بود. کولکس‌ها او را از بند بیرون کشیدند و بردند. در تجدید بازجویی‌ها آن‌قدر روی او فشار آوردند که تصمیم گرفت در یک فرصتی، خودش را از طبقه بالای دادستانی به پایین پرت کند. در این اقدام به خودکشی، او زنده ماند؛ ولی آسیب‌های جدی به پاها و کمر و سرش وارد شد. رحیم از چنان شخصیت و صلابتی برخوردار بود که همواره بر روی اطرافیان خود تأثیر می‌گذاشت. رحیم را بعد از تجدید بازجویی‌ها، دیگر به قزل‌حصار برنگرداندند. در سالن ۴ آموزشگاه بود تا این که در جریان قتل عام تابستان سال ۶۷ با دفاع جانانه‌ای که از «هویت مجاهد» در مقابل هیأت مرگ کرد، و او را اعدام کردند و به جاودانه فروغ‌ها پیوست.

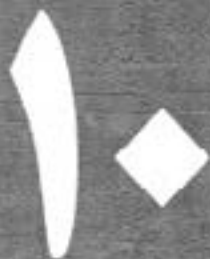
نداریم. اگه خیلی مایلی حرف بزنی، اینو جواب بدین که چرا برای کسانی که حکم گرفته‌ان، چنین شرایطی رو توی زندون به وجود آوردین؟ این کارهایی که حتی در زندان شاه هم نبوده، با کدوم قانون خودتون جور در میاد؟». شریعتمداری که سعی می‌کرد از خودش یک تیپ فرهنگی نشان دهد، خیلی زود از کوره در رفت و ماهیت خودش را نشان داد.

همهمه‌ای به پا شد. بعضی‌ها گفتند: «اول جواب بده باند بهزاد نظامی^{۳۵} به چه مجوزی این همه جنایت در زندان کرده؟ او با اجازه کی به بعضی زندانیان آمپول هوا زد؟ آخرش سرنوشت خودش چی شد؟». دیگری گفت: «این همه قبر و قفس که زیر هشت درست کردین، چی بود؟». یک نفر داد زد: «چرا کتاب‌ها، قرآن‌ها و حتی روزنامه باطله جعبه میوه‌ها رو جمع کردین؟» و...

شریعتمداری در مقابل تهاجم بچه‌ها، از کوره در رفت و گفت: «سازمان شما بدترین آفتیه که به جون جمهوری اسلامی افتاده. بین شما که در زندان هستین و سرانتون که در خارج کشور هستن، هیچ فرقی نیست. اون‌ها در خارج کشور هستن علیه نظام توطئه می‌کنن، شما هم این‌جا دستاویز اون‌ها هستین و هر روز نظام رو به خاطر وجود شما زیر سؤال می‌برن و ما رو به ضدحقوق بشر متهم می‌کنن».

با شنیدن این حرف‌ها، ولوله‌ای به پا شد. همه بلند شدیم که از سالن تلویزیون خارج شویم. هر کس در حال بیرون رفتن، چیزی به شریعتمداری می‌گفت. یکی گفت: «تو یکی دیگه از حقوق بشر حرف نزن!» یکی دیگه: «شما چه ربطی به بشر و جامعه بشری دارین؟». دیگری: «اگه خیلی مدعی هستین، به صلیب سرخ اجازه بدین از زندان‌ها بازدید کنه!». و... در این فضا، شریعتمداری و شایانفر و بریده خائنین یخ زدند. صدای‌شان دیگه در نیامد. بعد از خروج ما از سالن، بلند شدند رفتند و دیگه پیدای‌شان نشد.

۳۵- بهزاد نظامی یکی از بریده‌خائینی بود که زیر دست لاجوردی کار می‌کرد. او در واحد ۳ قزل‌حصار، مدتی اختیارات تام در اذیت کردن و شکنجه زندانیان داشت. حتی به نفراتی آمپول هوا زده بود.



فصل دوم



تغییر رئیس زندان و آمدن میثم

مدتی گذشت و از حاج داوود خبری نبود. نمی دانستیم که او از همان اواسط تیرماه برکنار شده و محمد خاموشی بجای او کارهای قزلحصار را دنبال می کند. بعضی ها می گفتند او را هم عوض می کنند. درست و غلطش معلوم نبود. باید منتظر می ماندیم. یک روز دیدیم یک آدم چاق و ریشو با ساکی در دست وارد بند شد. هیچ پاسداری هم با او نبود. هیچ توابی هم به او نزدیک نشد. با آرامش و لبخند بر لب در راهرو بند راه افتاد و به هرکس می رسید، سلام مؤدبانه ای می کرد. به بیشتر سلول ها سرک کشید. عاقبت وارد سلول ۲۲ شد. بهنام مسؤل سلول بود. از او پرسید:

- شما کی هستی؟ از کجا اومدی؟

- من جزو مدیریت جدید زندان هستم. اومدم چند روزی مهمان شما باشم!
نفرات سلول گفتند: «این جا جای زندانیه، نه زندانبان».

ساعتی بعد صدای بلندی از راهرو آمد: «همه برن سالن تلویزیون!». همه مان آن جا جمع شدیم. فرد تازه وارد، آمد و روبه روی مان نشست. گفت: «اسم من میثمه. اومدم از زبون خودتون بشنوم که چه مشکلاتی دارین».

اصلاً انتظار چنین صحنه ای را نداشتیم. هم سکوت بود و هم در سکوت مان هزار حرف. ساکت ماندیم. یکی سکوت را شکست:

- شما خودتون بهتر از ما مشکلات رو می دونین. اگه راست می گین، برین همون ها رو حل کنین!

- ما یه چیزایی می دونیم؛ اما می خوام از زبون خودتون بشنوم.

کم‌کم صداها بلند شد. هر کس کمبود و مشکلی را می‌گفت: از محدودیت سر هواخوری، فروشگاه، ظروف غذا، زیرانداز داخل سلول‌ها تا وجود تواب‌ها و اذیت و آزارشان. میثم هم سرش در برگه‌ای بود و یادداشت می‌کرد. ستون یادداشت‌هایش که به آخر صفحه رسید، توی خنده‌اش گفت:

- بسه دیگه، کاغذم تموم شد.

همه‌های شد:

- اصلاً چرا ما این‌ها رو به تو بگوییم؟

- من همه حرف‌هایتان را شنیدم. سعی می‌کنم تا جایی که از دستم بر می‌آید، بعضی از آن‌ها را حل کنم.

سالن تلویزیون شلوغ و همه‌مه شد. صدای یکی واضح‌تر از بقیه شنیده شد:

- این‌ها حداقل حقوق یک زندانیه. خواسته‌های اضافی نیست. اگه راست می‌گی، باید همه اون‌ها را حل کنی.

میثم با دستش جمع را آرام کرد و گفت:

- واقعیت اینه که شرایط شما در این‌جا مث یه فنر فشرده است. نمی‌شه فنر رو یه دفعه آزاد کرد؛ برمی‌گرده می‌خوره توی صورت خودمون. باید کم‌کم فشار رو از روی فنر برداشت.

اصلی‌ترین حرف مشترک همه ما این بود:

- اول باید تواب‌ها رو از بند ببریم.

- این موضوع رو هم حل می‌کنیم، اما یواش یواش.

بعضی‌ها هم سر پول‌هایی که برای خرید میز پینگ‌پنگ گرفته شد و نیاوردند با او جر و بحث کردند. قول داد این موضوع را هم دنبال کند. چند لحظه‌ای که صداها خوابید، با لحنی دوستانه گفت:

- من می‌خوام چند روز این‌جا مهمون شما باشم. آیا کسی مخالفتی داره؟ سکوت.

«قانون ایست»

میثم سه روز در سلول ۲۲ ماند. سعی کرد مثل ما زندانی‌ها زندگی کند. معلوم بود می‌خواست به جزئیات کارهای ما توجه کند و از مناسبات و روابط ما سر درآورد. چند بار تلاش کرد با نفرات سلولشان صحبت کند؛ اما کسی به او راه نمی‌داد. خودش

ملاحظه کرد و نگذاشت کدورتی پیش بیاید.

از این که دیدیم میثم خودش را بعنوان مدیریت جدید زندان معرفی کرد، مطمئن شدیم که داستان رفتن حاج داوود واقعی است. هیچ شناختی نسبت به میثم نداشتیم. اما در بین تبعیدی‌ها، کسانی بودند که می‌گفتند این حرومزاده با پنبه سر می‌برد. در زندان عادل‌آباد، قانونی وضع کرده بودند بنام «قانون ایست». بچه‌های تبعیدی می‌گفتند مبتکر این قانون همین میثمه.

«قانون ایست» را اینطور برایمان تعریف کردند که؛ هر ساعت از روز که ایست داده می‌شد، هر کس هر کجا و در هر حالتی بود، باید مثل مجسمه می‌ایستاد؛ وگرنه با عقوبت سختی روبه‌رو می‌شد. اشاره می‌کردند در حال رفتن به دستشویی یا حین رختشویی بودند که گاهی ۴ تا ۵ ساعت در همان حالت نگه‌شان می‌داشتند. برای زندانی قابل درک است این قانون چقدر فشار روحی و روانی دارد. در طول روز زندانیان باید چگونه کارهایشان را پیش ببرند تا در موقع اعلام ایست، در وضعیت قابل تحملی باشند؟

نمایشگاه کتاب

از جمله اقدامات جابه‌جایی مدیریت زندان، برپایی نمایشگاه کتاب بود. استقبال خوبی از آن شد. نمایشگاه تقریباً از اواسط پاییز ۶۳ شروع شد. اول محدود بود. در بعضی از نمایشگاه‌ها، همهٔ بندها را برای خرید نبردند. خبر رسید که بند ۴ را برای نمایشگاه کتاب برده‌اند اما از بندهای دیگر خبری نداشتیم. در ماه بهمن به مناسبت دههٔ فجر - که از جانب بیشتر مردم ایران «دههٔ زجر» نام گرفت - نمایشگاه بزرگی در راهرو طولانی واحد ۱ ترتیب دادند. وسط راهرو تعداد زیادی میز کتاب چیدند. بندها را نوبت به نوبت می‌بردند برای خرید. از همهٔ انتشاراتی‌های کشور، کتاب آوردند. غیر از کتاب‌هایی که از نظر رژیم ممنوع بود، همه نوع کتاب دیده می‌شد؛ از رمان تا موضوعات علمی، تاریخی، فلسفی، اقتصادی، اجتماعی، جامعه‌شناسی، روانشناسی و ...

کل کتاب‌های مجاهدین و دیگر سازمان‌های سیاسی جزو ممنوعه‌ها بودند. بسیاری به‌خاطر خواندن و یا داشتن آن‌ها دستگیر شده بودند. کسی هم انتظار وجود این کتاب‌ها را در میزهای کتاب رژیم نداشت. از کتاب‌های شریعتی هم خبری نبود.

آن‌ها هم ممنوعه بودند.

ترتیب دهندگان نمایشگاه، پول کلانی به جیب زدند. بعدها شنیدم حدود ۳ میلیون تومان کتاب خریداری شد. کتاب‌های زیادی که شاید سال‌ها در قفسه‌ها و انبارها مانده بود، در عرض چند روز به فروش رفت. در مانوری که رژیم در زندان‌ها راه انداخته بود، فرصتی هم برای ما فراهم شد تا از امکان مطالعه و آگاهی بیشتر برخوردار شویم.

کتاب‌های زیادی وارد بندها شد. یک قلم از طرف سلول ما حدود ۴۰۰ جلد کتاب خریده شد. دیگر انتخاب موضوعی مطالعه سخت شده بود.

روش و روند مطالعه، امر مهمی بود که تا آن زمان به اهمیت آن پی نبرده بودم. بیشتر اطرافیانم به سن و سالی رسیده بودند که تجربه کافی در روش و روند مطالعه داشتند. چند روز بعد آن‌ها که تجربه بیشتری در مطالعه داشتند، به یاری بقیه آمدند. از آن سردرگمی‌های گاه‌گاه اولیه درآمدم. کتاب‌های زیادی در بند بود و انتخاب هم مشکل. ناگهان متوجه شدیم بازار چند کتاب، داغ داغ است و خیلی‌ها دنبال به‌دست آوردنشان هستند. کتاب‌هایی مثل روند سلطه‌گری، دیکتاتوری کارتل‌ها، فلسطینی آواره، سال پنجم انقلاب الجزایر، دوزخیان روی زمین، کتاب سه جلدی نگاهی به تاریخ جهان، کتاب‌های کازانتزاکیس، بازیگران عصر طلایی، جنبش جنگل، تاریخ معاصر ایران، تاریخ سده‌های میانه. چندتایی هم کتاب آموزش عربی و فرهنگ لغت انگلیسی به فارسی خریده شد. چند نفری هم بودند که آموزش زبان عربی و انگلیسی را دنبال می‌کردند. کتاب‌های پرترفدار شناخته شدند؛ اما چه فایده! دیگر امکان خریدشان وجود نداشت. مطالعه این چند کتاب، نوبت‌بندی شد و بین افراد دست به‌دست می‌گشت.

یک خبر عالی

روزهای آخر اسفند ۶۳ نزدیک ظهر، در هواخوری بودیم. داشتیم گل کوچک بازی می‌کردیم. سعید. ر با عجله آمد به حیاط و گفت: «بچه‌ها! روزنامه جمهوری اسلامی اومده. یه خبر عالی داره».

سریع برگشتیم سلول. خبر روزنامه، ازدواج مسعود و مریم بود. اصل خبر کوتاه بود. بقیه‌اش یاهو‌هایی بود که همراه خبر نوشته شده بود. به هواخوری که برگشتیم، فوتبال تعطیل شد. همه دور حیاط قدم می‌زدند و موضوع صحبت‌شان خبر روزنامه

بود. این خبر، عامل انگیزش بیشتر و پی‌گیری مستمر آن از طرف همه بود. از آن پس که روزنامه‌ها را دنبال می‌کردیم، در هر شماره‌ی موضوع ازدواج، یک سوژه ثابت‌شان بود. به‌طور خاص روزنامه جمهوری اسلامی حول همین یک موضوع، رطب و یابس زیادی می‌یافت. محور همه مطالبش هم عده و عده بود. فرهنگ مبتذل آخوندی برای‌مان شناخته شده بود. مطالب روزنامه جمهوری هم یاوه‌هایی از حرف‌های مفت آخوندی برای منحرف کردن موضوع بود. آن‌چه اما برای ما مهم بود، پی بردن به اصل موضوع از لابه‌لای همین اخبار و مقالات بود.

با تمام تجربه‌هایی که از ماهیت تبلیغاتی رژیم داشتیم، برایم شاخص اولیه این بود: «هر چه رژیم می‌گوید، حتماً عکس آن درست است». در جریان چماقداری و حمله به ستادهای سازمان در فاز سیاسی، بسیار دیده بودیم که وقتی خمینی می‌خواست سانسور و انحصارطلبی و رواج جنایاتش را توجیه کند، تمام کثافات و لجن‌های وجودش را به مخالفینش و به‌طور خاص به مجاهدین نسبت می‌داد. پس اگر اراجیفی راجع به ازدواج مسعود و مریم در روزنامه‌ها می‌نویسند، حتماً واقعیت بزرگ‌تری وجود دارد. پس نباید به یاوه‌های ورق‌پاره‌های مرتجعین توجه کرد.

با خیلی‌ها راجع به این موضوع صحبت کردم و نظرشان را پرسیدم. برایم جالب بود که هیچ‌کس نسبت به درستی این تصمیم ذره‌ی تردید نداشت. با محمد جنگ‌زاده که صحبت کردم، با همان بیان ساده و خودمانی‌اش گفت: «بین! هرکاری که مسعود می‌کنه، حتماً به‌خاطر جنگ با خمینیه. این برام مث ایمان به غیبه. روی اون هیچ شکی ندارم. این دری وری‌هایی هم که سر عده و عده می‌نویسند، حرف مفته. مسعود خودش از هر مرجع تقلیدی بالاتره».

عید ۶۴ و اولین ملاقات با همه اعضای خانواده

مراسم عید نوروز را هر سلولی به سلیقه خودش برگزار کرد. دیده بوسی‌ها در راهرو بند و هواخوری جریان داشت. دوباره موضوع جمع کردن خبرها و انتقال آن‌ها فعال شد؛ اما با تفاوت‌هایی نسبت به قبل. ملاقات با خانواده هم دو هفته یک‌بار شد. در اولین ملاقات بعد از عید، اجازه دادند باقی اعضای خانواده هم به ملاقات بیایند. بعد از ۴ سال خواهران و برادرانم را دیدم. خواهر کوچکم را اصلاً نشناختم. چهره عوض کرده بود و خیلی بزرگ شده بود.

هرکس از ملاقات برگشت، حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. در این بین اما،

مهم‌ترین موضوع سیاسی که مورد بحث و پیگیری‌مان قرار داشت، رویکرد جدید رژیم در سیاست خارجی بود.

روزنامه دیواری

یک روز صبح - قبل از باز شدن در هواخوری - حضور همهٔ تواب‌ها در زیرهشت، توجه‌مان را جلب کرد. داشتند چیزی شبیه روزنامهٔ دیواری به دیوارها می‌چسبانند. زیر پلاستیک شفاف، بریدهٔ روزنامه‌ها و نشریات مختلف را به مقوایی چسبانده بودند و مقوا را به دیوار آویزان کردند. روی مقوا تکه‌هایی از نشریه مجاهد و نشریات مارکسیستی و سلطنت طلب و... بود. خائنین دست‌آموز بازجویان و شکنجه‌گران، با رفتاری میمون‌وار و با فرهنگ آخوندی، مطالبی را از نشریات مختلف جدا کرده و کنار هم چیده بودند. بین این‌همه بریدهٔ روزنامه که طول همه‌شان از ۱۰ متر بیشتر بود، آن‌چه بیش از همه چشمان ما را خیره می‌کرد، عکس‌های رنگی مسعود و مریم در وسط روزنامهٔ دیواری بود.

آن روز خیلی‌ها به هواخوری نرفتند. اجتماع زندانیان پای روزنامه‌های دیواری بود. روبه‌روی هر روزنامهٔ دیواری، چند سر و چشم خیره و کنجکاو، مطالب را با اشتیاق می‌خواندند. هر کس مطلبی را با دقت می‌خواند و اگر توجهش را جلب می‌کرد، به دیگری هم نشان می‌داد. خائنین در زیرهشت، ایستاده یا قدم‌زنان می‌پاییدند که واکنش هر کس چیست.

بیشتر بچه‌ها دور همان قسمتی ایستاده بودند که عکس مسعود و مریم در آن نصب بود. گل از گل چهره‌ها شکفته شده بود. گاهی چیزی توگوشی به هم می‌گفتم و می‌خندیدیم. مطالبی که از روزنامهٔ مجاهد انتخاب شده بود، مقاله‌هایی بود به قلم جلال گنجه‌ای، محمد حیاتی، ابوذر ورداسبی، محمدحسن حبیبی، صدیقه شاهرخی و... ترانهٔ «بهار مجاهدین» هم بود. هر کدام را می‌خواندم، ایمانم به درستی کاری که انجام شده، بیشتر می‌شد. این یقین وقتی برایم بارز و عمیق‌تر شد که مقالهٔ «پرواز در آتش»، نوشتهٔ محمدحسن حبیبی خائیزی را خواندم. مقاله‌ی علمی، فلسفی، منطقی و ایدئولوژیک بود. نویسنده در شروع، از موضع شک و تردید وارد شده بود؛ بعد قدم به قدم به سؤالات و ابهامات سیاسی، ملی و استراتژیک جواب می‌داد. خیلی حیفم آمد که چرا قسمت دوم را نرده‌اند. هر کس چند خط را می‌خواند و سریع به سلولش می‌رفت و یادداشت می‌کرد. تا ظهر توانستیم همهٔ مقاله‌ها و نوشته‌های نشریهٔ مجاهد

را برای خودمان بنویسیم تا سر فرصت، بخوانیمشان و رویشان صحبت و بحث کنیم. در خلوت بعد از ناهار، یکی از بچه‌ها عکس مسعود و مریم را برداشت و برد. ناگهان از وسط بند سر و صدای خائنین تواب بلند شد: «همه‌شان منافق‌اند و...». بلافاصله همه روزنامه‌های دیواری را جمع کردند و بردند.

روز ۴ خرداد

به خرداد سال ۶۴ رسیدیم. به روز شهادت بنیانگذاران سازمان در ۴ خرداد. با آن چه در یک سال گذشته در زندان اتفاق افتاد، به سختی می‌شد مثل قبل از بچه‌های بند نظرخواهی کرد. سؤال این بود که در چنین شرایطی، برای بزرگداشت این روز چه کار می‌توانیم بکنیم؟

با روابط محدودی که دوباره بین‌مان به‌وجود آمد، قرار شد متناسب با وضعیت نفرات جدید و ترکیب جدید سلول‌ها، هر سلولی خودش برنامه‌ی تدارک ببیند. چند آیه از سوره محمد هم مشخص شد تا هر کس بخواند و روی معانی آن تعمیق کند. حدود ساعت ۱۰ صبح بود. ما در سلول‌مان داشتیم ژله آنجیر درست می‌کردیم. در بند باز شد. محمد خاموشی با چند پاسدار وارد شد. نادر طحان مثل توله سگی که دنبال صاحبش می‌افتد و دم می‌جنباند، پی او افتاد و گفت: «اینا هنوز همشون منافقن. امروز به‌خاطر ۴ خرداد مراسم گرفته‌ان. امروز همشون یه چیز خوردن. معلومه تشکیلات دارن». محمد خاموشی هم گفت: «برو اصلی‌ها رو بکش بیرون».

خائن کثیف هم مجوز را به‌دست آورد. از هر کس دق دلی داشت، سرش خالی کرد. ۸ نفر را از سلول‌ها کشید بیرون. یکی‌شان هم من بودم. ما را برد زیرهشت. چشم‌پسته رو به دیوار ایستادیم. نیمه‌شب، یکی‌یکی صدای‌مان زدند و بردند پیش محمد خاموشی. او همیشه در نبود حاج داوود، ادای رئیس زندان را در می‌آورد! پشت میزی نشسته بود و شروع کرد به بازجویی از من:

- خیلی وقت بود منتظرت بودیم.

و به دستۀ کاغذ روی میزش اشاره کرد:

- همه این گزارشاتی‌یه که از تو اومده. کی به تو خط داد برای ۴ خرداد مراسم بگیرین؟

- کدوم خط و خطوط؟ کدوم مراسم؟ شما هم شدین بازیچه دست این کثافتا؟

- پس واسه چی امروز همه‌تون ژله آنجیر درست کردین؟

- اولاً من یادم نبود امروز ۴ خرداد. تاریخ‌ها و روزها از دستم در رفته. بعد هم محض

اطلاعت، ما بیشتر روزهای هفته، زله درست می‌کنیم. مگه فروشگاه غیر از این انجیر خشک، چیز دیگه‌یی می‌یاره که بخریم و بخوریم؟
جوابی نداشت و حرف را عوض کرد:

- خیلی گزارشای دیگه‌یی هم از تو رسیده. تو رو بی خود بیرون نکشیدن.
- راست می‌گی؛ منو بی خود بیرون نکشیدن. اگه واقعا دلیلش رو می‌خوای، اینه که نادر سر یه حرفی که راجع به او گفته بودم، فرصت گیر آورده تا دق دلپش رو خالی کنه.
- خیلی زبون درازی. برو گمشو، بعد خودم خدمت می‌رسم.
اشاره کرد به پاسداری: ببرش!

گاودانی

من را بردند به گاودانی. چشم‌بسته رو به دیوار نشانده. بقیه را هم همین‌طور. همگی مان را یک هفته در گاودانی نگه داشتند.

این محل یک سالن بسته‌ای بود که مساحت آن حدود ۱۰متر در ۱۰متر بود. در گوشه آن یک توالت مخروبه و یک دوشی که شیلنگی را از بالا آویزان کرده بودند. آنقدر کثیف که باید با دمپایی زیر دوش می‌رفتیم.

از صبح تا شب حق خوابیدن نداشتیم. باید چشم‌بسته رو به دیوار می‌نشستیم. برای چنین شرایطی، بهترین توشه‌یی که اندوخته بودیم، یادآوری سوره‌های قرآن و خواندن سرودهای سازمان بود. به تجربه دریافته بودم انجام کاردستی، سرگرمی خوبی برای گذراندن وقت است. در همان حالت نشسته و چشم‌بسته رو به دیوار، در این فکر بودم که چطور برای خودم یک سرگرمی و کاردستی جور کنم؟ کاری که در این وضعیت، دور از چشم نگهبانانی باشد که آن طرف نشسته‌اند.

برای وضو که به دستشویی رفتم، تکه‌یی پارچه دیدم که به اندازه یک دستمال بود. برداشتم و شستم و گذاشتم خشک شود. روز بعد پارچه را به اندازه نوارهای یک سانتی در آوردم. تدارک درست کردن یک تسبیح پارچه‌ای را دیدم. این سال‌ها همه یک لنگ خریده بودیم که برای روانداز و حوله استفاده می‌کردیم. نخ‌های نازک لنگ را آرام آرام می‌کشیدم و می‌تابیدم. عاقبت نخ تسبیح و نخ‌هایی که باید با آنها دانه‌های تسبیح را درست می‌کردم، آماده شد. سه چهار روز طول کشید تا تمام شد. تجربه‌یی خوب و موفق بود. تسبیح قشنگ و خوش‌دستی شد. تنها اشکالش این بود که دانه‌هایش ثابت بود و لای انگشت نمی‌غلتید.

برای فروشگاه لیست بدهید

وضعیت به تدریج تغییرات زیادی کرد. هواخوری کاملاً باز و قدم‌زدن‌های دونفره که پیش از این جرم تلقی می‌شد، عادی شده بود. شور و شغف دوباره بین بچه‌ها برگشته بود. با این که خیلی از بریده‌ها را به بندهای واحد ۳ منتقل کردند، اما هم‌چنان توابعین فعالی مثل مصطفی بحری آبکنار، علی مصلحی، عباس یوسفی و یکی دو نفر دیگر را در بند ما نگه داشته بودند.

کشمکش‌هایی بین اکیپ میثم که به مجید انصاری و منتظری وصل بودند، با اکیپ لاجوردی و حاج داوود که به دادستانی ختم می‌شد، وجود داشت. بقایای اکیپ دادستانی سعی می‌کردند هرطور شده با سنگ‌اندازی، بازهم خط خودشان را در زندان و بندها پیش ببرند. اما شرایط به نفع اکیپ میثم پیش می‌رفت. در میان این تغییرات، وضع فروشگاه هم به کلی تغییر کرده بود. تا پیش از این، فروشگاه برای مان فقط انجیر خشک و خرما می‌بسته‌ای می‌آورد. به ندرت میوه می‌آوردند. حالا می‌گفتند هر چه دوست دارید، لیست بدهید. ما لیستی ندادیم. بیشتر دنبال این بودیم که بفهمیم چه سیاستی در پیش است. اما خودشان اجناس زیادی آوردند. همه‌جور خشک‌بار و تره‌بار آوردند؛ حتی کالباس، سوسیس، سیب‌زمینی، بادمجان و گوشت! چیزهایی که اصلاً تصور دیدنشان را نداشتیم. بسیاری‌شان هم پختنی بودند. حتی چراغ نفتی آوردند تا بخریم و خودمان غذا بپزیم. با اضافه شدن چراغ‌ها، سلول ۲۲ که یکی از سلول‌های بزرگ بود تخلیه و افراد آن بین باقی سلول‌ها تقسیم شدند. این سلول شد محل چراغ‌ها و پخت و پز.

شقه شدن بند، تجربه‌ای دردناک

با ایجاد فضای جدید، در عرض یک هفته بند ما دو شقه شد. بعضی‌ها موافق گرفتن امکانات بودند، بعضی‌ها مخالف. بحث‌های داغ و کشافی بین مان راه افتاد. موافقین می‌گفتند این امکانات حق ماست و باید حداکثر استفاده را بکنیم. مخالفین می‌گفتند ما با گرفتن امکانات مخالفتی نداریم، ولی اول باید توابعین را از بند بیرون کنیم. ما حاضر نیستیم از بریده‌یی که مسؤول فروشگاه شده، جنس بخریم. با ورزش و وسایل ورزشی هم مخالفتی نداریم؛ اما حاضر نیستیم پشت سر بریده‌یی در حیاط بدویم. با سیاست جدیدی که زندانبان در پیش گرفته بود، سعی داشت هم‌چنان از بریده‌ها

برای کنترل بندها استفاده کند. تا چندی پیش، ورزش دو نفره ممنوع و مصداق وجود تشکیلات بود. حالا راضی شده بودند ورزش جمعی زیر چتر بریده‌ها و توابین شکل بگیرد. برای پیشبرد این خط، سعی می‌کردند از بریده‌ای استفاده کنند که در ضرب و شتم‌ها شرکت نداشتند و حساسیت برانگیز نباشند.

در بحث‌های داغ موافقین و مخالفین، موافقین استدلال می‌کردند که باید این مسائل را به‌مرور دنبال کرد و... مخالفین اما از هر گونه همکاری با بریده و تواب‌ها به‌شدت پرهیز می‌دادند. با این شرایط، جمع نظرات و یک‌دست شدنشان، به هیچ‌وجه ممکن نبود. میثم متوجه شد که ما چقدر نسبت به بریده‌خائنین حساس هستیم. خیلی‌شان را از بند ما برد. سر فروشگاه و مسؤل ورزش و امثال آن هم، بریده‌هائی را گذاشت که سرشان بیشتر در کار خودشان بود.

موافق و مخالف باعث شد هر روز شاهد صحنه‌های تلخ و دردناکی باشیم. در همه سلول‌ها جریان مخالف و موافق شکل گرفت. نتیجه این اختلاف‌نظرها این شد که موافقین، مواد غذایی می‌خریدند و روی اجاق می‌پختند. وقتی سفره می‌انداختیم، غذای پخته شده از گلوی کسی پایین نمی‌رفت. بقیه هم که مخالف بودند، تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداشتند.

من هم روزهای اول نمی‌توانستم تشخیص دهم حرف کدام دسته واقعی و درست است. بین هر دو دسته، نفرات مقاوم و شکنجه شده و با صلاحیت وجود داشت. پیش هر کدام می‌رفتم، استدلال قوی برای نظرش می‌آورد. بعد از سه چهار روز، جبهه خودم را مشخص کردم و در صف مخالفین قرار گرفتم. این شاخص که نباید به بریده‌ها مشروعیت داد، کافی بود تا تصمیمم را بگیرم.

دردناکی این وضعیت، یکی دو تا نبود. تا همین چند ماه پیش، نگران تک‌تک بچه‌ها بودیم؛ با شکنجه و ضرب و شتم هر کدام، همه شکنجه می‌شدیم. حالا شاهد قطع شدن رابطه‌ها شده‌ایم. احساس عجیبی داشتیم. به احساسات و عواطف‌مان نسبت به یکدیگر ضربه غیرقابل انتظار و سنگینی وارد شد.

علی ابراهیمی سواره از نفرات موافق بود. من هیچ‌وقت رابطه‌ام با او کم نشد. بسیاری از روزها با هم قدم می‌زدیم و سر موضوعات مختلف بند و اخباری که به‌دست‌مان می‌رسید، صحبت می‌کردیم. او هم از چنین فضایی ناراحت و دلگیر بود. می‌گفت: «باید سعی کنیم راه حلی پیدا کنیم تا این وضعیت جمع بشه».

جابه‌جایی‌های زیادی در بندهای قزل حصار شروع شد. بیشتر تبعیدی‌ها را برگرداندند به شهرهای خودشان. حدود ۷۰ نفر را به کانون کارآموزی کرج منتقل کردند. همه ملی‌کش‌ها را بردند اوین. نصف بیشتر توده‌ای‌ها را به واحد ۳ منتقل کردند. حدود ۳۰ نفر را - که نفهمیدم وجه مشترکشان چه بود - به بند ۱ واحد ۳ بردند. بندهای مجرد را خالی کردند؛ زندانیانش را فرستادند به بندهای عمومی. با این همه جابه‌جایی، داستان مخالف و موافق هم تمام شد. با افراد جدید باید مناسبات جدیدی می‌ساختیم. فضای بند به تدریج بازتر و از محدودیت‌ها کاسته می‌شد. خیلی‌ها که تحت آن فشارها تصمیم گرفتند سفره‌شان از جمع جدا باشد، برگشتند؛ خواستند در جمع سلول پذیرفته شوند. تعدادی هم که هنوز دل و جرأت و جسارت پیدا نکرده بودند، سعی کردند با بهانه و پوش‌های مختلف، هم‌چنان فاصله‌شان را با جمع حفظ کنند. یکی از این پوش‌ها، باز شدن دکانی به‌نام خواندن زبان انگلیسی بود. این‌ها چند نفری بودند که معلوم نبود با وجود فشارهای زیرهشت، در چه نقطه‌ای هستند. بین آن‌ها کم‌کم خواندن زبان انگلیسی رایج شد.

کمی بعدتر، فضای زندان تغییرات بیشتری کرد. در این تغییرات، آشکار شد که این تیپ افراد، بریده‌هایی هستند که تصمیم گرفته‌اند زودتر آزاد شوند و دنبال زندگی‌شان بروند. در آن شرایط، رو کردن به زبان انگلیسی، اشعای جز بریدگی و زندگی‌طلبی ساطع نمی‌کرد. به همین دلیل آن‌ها به‌نوعی بایکوت بودند. بقیه هم با این تیپ افراد فاصله‌شان را حفظ می‌کردند.

انتظار پشت درب زندان گوهردشت



علیرضا قاسم پور

چندی بعد، ۲۰ نفر از ما را صدا زدند. من هم یکی از آن‌ها بودم. گفتند با کلیه وسایلتان بیایید. از سلول ما محمد جنگ‌زاده، اصغر برفجین و من بودیم. از باقی سلول‌ها اصغر غلامی، حمید وثوق، مهدی حسنی پاک، محمد فرجاد، منوچهر قبادپور، علیرضا قاسم‌پور، ایرج مصداقی، حسین محبوبی و چند نفر دیگر بودند. ما را اول بردند به زیرهشت و سپس به سالن کوچکی. بین ما ۲۰ نفر، غیر از مهدی حسنی پاک که توده‌ای و اصغر برفجین که از هواداران خط شریعتی بود، بقیه مجاهد بودیم.

می دانستیم وقتی با کلیه وسایل صدا می کنند، انتقالی هستیم. برخورد پاسدارها هم تند نبود. اما نمی دانستیم قصد دارند ما را کجا ببرند.

حدود یک هفته در این سالن ماندیم. کاری به کارمان نداشتند. به موقع در بند باز می شد، غذای مان را می دادند و می رفتند. این چند روز فرصتی شد تا با اصغر غلامی سر مسائلی که گذشته و شرایطی که در پیش داریم، بیشتر صحبت کنم. گاهی اوقات هم با حمید وثوق و حسین محبوب و محمد فرجاد سرتحولات جاری زندان و تغییراتی که در حال وقوع بود صحبت می کردیم.

نظر عمومی این بود که هم مراجعات خانواده‌ها به قم تأثیر داشته و هم نیاز رژیم به ارتباط بیشتر با اروپا، رژیم خمینی نیاز به خرید سلاح و مهمات و الزامات جدید برای ادامه جنگ داشت. تصمیم گرفته بود با تعویض لاجوردی و حاج داوود رحمانی که خیلی در نزد مردم منفور بودند، رنگ عوض کند.

عصر بود که داشتیم تنهایی قدم می زدیم. مهدی حسنی پاک آمد و همراه شدیم. در ادامه آشنایی قبلی، کمی از آشناهای مشترک مان در شهرری صحبت کردیم. وسط صحبت‌ها از من در مورد ایرج مصداقی پرسید که هم اکیپ ما بود. گفت:

- نسبت به این فرد که همراهمونه، مشکلی دارین؟

- چرا این سوال رو می کنی؟ چیزی دیدی یا شنیدی؟

- نه چیز مهمی نیست. دیدم شماها کمتر با او رابطه می زنید. در بند هم که بودیم، او فقط با چند نفر خاص قدم می زد.

یک هفته‌ای گذشت. همگی مان را سوار اتوبوس کردند و بردند زندان گوهردشت. در ورودی گوهردشت، چند ساعت توی اتوبوس ماندیم. از پاسدار توی اتوبوس شنیدیم که رئیس زندان گوهردشت به آن‌ها گفته است: «هرچی نخاله دارین، می ریزین سر ما. همون قبلی‌ها پدر ما رو در آوردن. دیگه این‌ها رو قبول نمی کنیم».

نزدیکی‌های صبح، دوباره برگشتیم به قزل حصار.

تخلیه قزل حصار

زندان قزل حصار از زمان محمدرضا شاه متعلق به شهربانی بود. به خاطر حجم گسترده دستگیری‌های سیاسی از ۳۰ خرداد ۶۰ به بعد، دادستانی، واحدهای ۱ و ۳ را از شهربانی قرض گرفت. با تجدید سازماندهی ارگان‌های انتظامی در سراسر کشور، شهربانی از دادستانی خواست که بندهایش را خالی کند و به خودش برگرداند. همین هم باعث

شروع جابه‌جایی گسترده در زندان‌های قزل حصار، گوهردشت و اوین شد. از زندانیان قزل حصار تعدادی را به زندان کانون کرج منتقل کردند. شهرستانی‌ها و تبعیدی‌ها را به استان‌های خودشان برگرداندند. در واحد ۱ که ما بودیم، اول بند ۱ و بندهای دیگر مجرد تخلیه شدند. سپس نوبت بند ۲ و بندهای دیگر شد. باقیمانده‌های بندهای دیگر به بند ۴ منتقل شدند.

بهار ۶۵ در بند ۴ بودیم. این بند مثل ترمینال شده بود. هر چند هفته که می‌گذشت، چند نفری را از بند می‌بردند و عده کمتری را می‌آوردند. خوبی این وضعیت ترمینالی این بود که در صحبت با نفرات جدید از آن‌چه در دوران در بسته در بندهای مختلف گذشته بود مطلع می‌شدیم. زیاد طول نکشید که با تعدادی از نفرات قدیمی بند آشنا شدم. متوجه شدم روابط بین آن‌ها دست نخورده‌تر مانده و از انسجام خوبی برخوردارند.

با زندانیان بند ۴ که دربارهٔ دوران در بسته صحبت کردم، متوجه شدم شرایط آن‌ها هم مثل شرایط خودمان در بند ۲ بود. حاج داوود همان اوایل دوران در بسته، ۵۰ تا ۶۰ نفرشان را از سلول‌ها بیرون کشیده بود و بعد از کتک مفصل فرستاد گوهردشت.

نمونهٔ علی حق‌وردی سر زبان بیشتر آن‌ها بود. تعریف می‌کردند پاسدارها و بریده خائنین علی را بردند زیرهشت و ضمن زدن مشت و لگد پی در پی به او، ضربهٔ شدیدی به سرش زدند. این ضربه باعث شد علی دچار بیماری صرع شود. نیمه‌شب از خواب می‌پرید و فریاد می‌زد. یکی از نفرات سلولشان هر شب کنار علی می‌خوابید و مواظبش بود که به خودش صدمه‌یی نزند. چند نفر دیگر هم در بند بودند که بر

اثر ضربات و فشارهای دوران در بسته تقریباً روانی شدند؛ مثل سیدحسین اصغری، مازیار گیوتاج، محمدرضا نعیم (حسین افغان)، اسماعیل معلمی و احمد نعلبندی. مدتی گذشت تا با رسیدگی‌های مداوم یاران‌شان بهبود یافتند و به حالت عادی برگشتند. ولی آثار شکنجه‌های این دوران همیشه همراه‌شان بود.

مسئول بند ۴ بریده خائنی به نام علی هاشمی بود. از زمان بازجویی‌ها برید و به خدمت زندانبان درآمد. مدتی که در ۲۰۹ بود، نفوذی بازجوها در سلول زندانیان تازه دستگیر شده یا در زیر بازجویی بود تا اطلاعات



محمدرضا نعیم

جمع‌آوری کند و به بازجوها بدهد. طاهرفاتحی سیاه‌اسطلخی در همان ۲۰۹ با علی هاشمی هم‌سلول بود. همان موقع فهمید او نفوذی است. طاهر که متوجه این نفوذی بازجوها شد، یک‌بار حالش را اساسی جلوی همه بچه‌های بند ۴ گرفت. همین‌کار طاهر باعث شد مدتی بعد علی هاشمی یک گزارش آب و تاب‌دار از طاهر بنویسد و به حاج داوود بدهد. طاهر را بیرون کشیدند و مدت‌ها در زیرهشت واحد سرپا بود. یکی از روزهای اردیبهشت ۶۲ حاج داوود به بند ۴ آمده بود و ۳۰ نفر را بیرون کشید. عده‌یی را به جرم ارتباط با هم و داشتن تشکیلات، برد به قفس و مدتی بعد هم فرستاد به گوهردشت.



فصل یازدهم



اوین؛ مناسباتے جدید

آخر خرداد سال ۶۵ بود. یک روز اول صبح آمدند و گفتند با کلیه وسایل مان آماده شویم و بند ۴ را کامل تخلیه کنیم. دو کامیون آورده بودند برای وسایل مان و چهار اتوبوس برای خودمان. همه دارایی مان را شامل ساک‌های لباس، ظروف، گلدان‌ها، کتاب‌ها و هرچه متعلق به خودمان بود بار زدیم. نزدیک ظهر خودمان هم سوار اتوبوس‌ها شدیم و حرکت کردیم به سمت اوین.

حدود ساعت ۲ بعد از ظهر رسیدیم به اوین. اجناس مان را در یکی از حیاط‌های آموزشگاه خالی کردند. خودمان را با وسواس زیاد بازرسی بدنی کردند و فرستادند به سالن ۵. صفی از پاسدارها اجناس مان را می‌گشتند و کم‌کم به بند بردیم.

آن شب لباس‌ها و وسایل اولیه مان را دادند؛ اما چه فایده! نگذاشتند حتی یک کتاب وارد بند شود. بسیاری از وسایل صنفی و دست‌ساز را برداشتند و ندادند. گلدان‌های زیادی داشتیم که همه را توقیف کردند و بردند. پیگیری کتاب‌ها را کردیم، گفتند پس از چک و بازرسی برمی‌گردانند.

آموزشگاه^{۳۶} نام بندی است که در زمان شاه توسط ساواک شاه برای کار اداری ساخته شده بود و هنوز از آن استفاده نشده بود. لاجوردی آن را تبدیل به بند کرد. ساختمانی بزرگ و سه طبقه. راهرو و راه‌پله‌ها در وسط، و در هر طرف آن سه بند به نام سالن. سالن‌های ۲، ۴ و ۶ در جنوب است و سالن‌های ۱، ۳ و ۵ در شمال.

۳۶- رژیم دجال خمینی برای آن که بگوید زندانی سیاسی ندارد، نام بند عمومی را گذاشته بود آموزشگاه و به بند انفرادی می‌گفت آسایشگاه!!

در کنار این ساختمان هم یک ساختمان جدید ساخت که ۴ طبقه با ۴۰۰ سلول انفرادی. اسم آن را هم گذاشتند آسایشگاه!!

۲۵ نفر از ما را به اتاق ۱۱۰ فرستادند. طاهر بزاز سیاه اصطلخی داوطلب مسؤلیت صنفی اتاق شد و ابراهیم هم قبول کرد مسؤل اتاق باشد.

چند روز بعد کتاب‌ها را پس آوردند. اما چه فایده! بیشترشان را برداشتند. آن چه آوردند، کمتر از یک‌دهم موجودی کتاب‌های مان بود. فقط کتاب‌های مطهری، طباطبایی و تفسیرهای محمدتقی جعفری و امثال آن مجاز بود. بعضی که تجربه این نقل و انتقالات را داشتند، جلد کتاب‌هایی را که می‌خواستند از دست ندهند، کنده بودند و با جلد کتاب‌هایی که حساسیتی روی‌شان نبود، عوض کردند. این‌طوری توانستند کتاب مورد نظرشان را وارد بند کنند.

سه روز اول، در همهٔ اتاق‌ها بسته بود. اما نه مثل دوران حاج داوود. پاسداران نگهبان، تندی نمی‌کردند. روز دوم همراه با توزیع نهار، مقداری کمپوت هم بین اتاق‌ها تقسیم کردند. گفتند این‌ها هم جزو جیرهٔ شمامست. با رفتن پاسداری که غذا را توزیع می‌کرد، بعضی‌ها به شوخی و جدی می‌گفتند: «اگه این چیزا هم جزو جیرهٔ ما بوده، پس چرا این چند سال هیچ‌چی به ما ندادن؟ کی اونا رو بالا کشیده؟».

روز بعد برای هر اتاق یک گونی دمپایی آوردند. گفتند این‌ها و لباس زندان هم جزو جیرهٔ هر زندانی است؛ از این به بعد هم سالی یک دست لباس و یک جفت دمپایی خواهند داد. اما این کمپوت و لباس و دمپایی فقط همین یک‌بار توزیع شد. در سال‌های بعد، اگر جیره‌مان بوده، باز آن را بالا کشیدند. دیگر از این چیزها خبری نشد.

روز سوم در اتاق‌ها را باز کردند. گفتند همه‌مان وسط سالن جمع شویم. میثم آمد وسط بند ایستاد و شروع کرد به صحبت کردن. مضمون حرفش این بود که «می‌خواهیم فصل جدیدی را با شما داشته باشیم. برای خودتان یک مسؤل بند انتخاب کنید. ما هم سعی می‌کنیم دیگر مشکلات قبلی را نداشته باشید».

نفرات سالن ما از بندهای مختلف آمده بودند. چندتایی از مارکسیست‌ها هم به ما اضافه شدند. با رفتن میثم، سالن مثل لحظات تحویل سال و روزهای عید شد. همه شروع به روبوسی و دید و بازدید کردیم. نکته مهم این‌که هیچ خائن و بریده‌ای را وارد این بند نکردند. ما از این موضوع خیلی راضی بودیم.

همان روز مسؤلین اتاق‌ها معرفی شدند. برای انتخاب مسؤل بند، قرار شد هر اتاقی

کاندید خودش را معرفی کند. هواداران مجاهدین تا قبل از شام مشورت کردند و یک‌صدا محمد فرجاد را معرفی کردیم. هواداران گروه‌های مارکسیستی و طرفداران خط شریعتی و غیره، جمع‌شان حدود ۴۰ نفر می‌شد. آن‌ها نتوانستند تا دو روز بعد روی فرد مشخصی به توافق برسند. این افراد در اتاق‌های مختلف پراکنده بودند. به‌جز چند نفر از هواداران خط شریعتی، همگی تصمیم گرفتند به یک اتاق بروند و آن‌جا یک کانیدیا معرفی کنند.

قانون اساسی بند

فکر نمی‌کردیم معرفی مسؤل بند تبدیل به آزمایش دمکراسی شود، و شد. ما منتظر این بودیم که در اتاق مارکسیست‌ها باز شود و اسم یک‌نفر را معرفی کنند. اما هر بار سؤال و ماده پیشنهادی جدیدی از اتاق بیرون می‌آمد. حرف اصلی این بود که قانون اکثریت نباید اعمال شود. باید هر جریان سیاسی نماینده خودش را معرفی کند. حرفی غیرقابل فهم بود. گفتیم در اتاق شما ۹ جریان سیاسی وجود دارد. از هر جریانی یکی دو نفر تا سه چهار نفر. آیا می‌خواهید ۹ نفر را معرفی کنید؟ یعنی وقتی در بند باز شد، ۹ نفر شما بعلاوه ۱ نفر ما را به‌عنوان مسؤل بند معرفی کنیم؟ توضیحاتی که می‌شنیدیم برای من غیرقابل فهم بود. مگر مسؤل بند قرار بود منعکس‌کننده مواضع سیاسی ما باشد؟ کار او یک کار صنفی بود؛ در حد گرفتن غذا و انتقال بیماران به بهداری و خواندن اسامی برای ملاقات و کارهایی از این قبیل. اما این بحث‌ها به‌جایی نرسید.

قرار شد اول قوانینی را تصویب کنیم، سپس بر اساس قوانین، انتخابات برگزار شود. یک هفته تمام، سخت درگیر این موضوع شدیم. طی روز همه داشتند با هم صحبت می‌کردند. نفرات دو به دو یا چند نفره در راهرو و هواخوری با جدیت دنبال درآوردن ضوابط و قوانینی بودند که تضمین رعایت حقوق اقلیت باشد. بار اصلی این کار بر عهده مسؤلین اتاق‌ها بود.

با تعیین اولین ضابطه، همه را صدا کردند. قرار شد در هر اتاقی روی آن بحث شود و رأی بگیرند. اگر آن ضابطه مورد قبول اکثریت قرار نمی‌گرفت، دوباره بحث و فحص کشفی می‌شد تا با جرح و تعدیل مطلب، همه بر سر آن به توافق برسیم.

تا این زمان من همیشه رأی‌گیری را با سه گزینه «موافق، مخالف، ممتنع» می‌شناختم، اما دیدم گزینه‌های دیگری مثل «مخالف همراه»، «مخالف غیرهمراه» و



محمد فرجاد

«موافق غیرهمراه» هم به این گزینه‌ها اضافه شد. طرح این گزینه‌ها موجب مشکلاتی شد که نیاز به توضیح و استدلال داشت. محمد فرجاد آمد توضیح داد: «منظور از موافق غیرهمراه، کسی است که به رأی اکثریت گردن می‌گذاره و نفر انتخاب شده به‌عنوان مسؤل بند رو قبول می‌کنه. اما برای خودش این حق رو قائله تا در مواردی که به اکثریت بند بر نمی‌گرده، موضوع را جداگانه دنبال کنه.

مخالف همراه، کسانی‌اند که با نفر انتخاب شده مخالفن؛ ولی برای رعایت حقوق اکثریت، با انتخاب اون حرفی ندارند. مخالف غیرهمراه، کسانی‌اند که فرد انتخاب شده رو

قبول ندارند و خود رو ملزم به اجرای حرف‌ها و نکات مسؤل بند نمی‌دونن».

برای هواداران مجاهدین این گزینه‌ها بی‌مورد بود. با دو گزینه موافق و مخالف، همگی محمد فرجاد را انتخاب کردیم. اما با وجود نفراتی از گروه‌های فدایی - اقلیت و اکثریت - راه‌کارگر، سهند، اتحادیه کمونیستی، کومله، حزب توده، اشرف دهقان، پیکار، طوفان، فرقان، امت، آرمان مستضعفین و بقیه نفرات خط شریعتی، تنها با سه گزینه موافق و مخالف و ممتنع، مشکل‌مان حل نمی‌شد. با هر کدام صحبت می‌کردیم، خواسته‌ها آن قدر با هم فاصله داشت که حتی تصور توافق، محال به نظر می‌آمد.

بعضی از این افراد چنان دافعه‌ای از ما داشتند که تصور می‌کردم در زندان هم تضاد و مشکل اصلی‌شان مجاهدین است. اگر بگویم صبح تا شب ۱۲ ساعت راه رفته و حرف می‌زدیم، کم گفته‌ام که زیاد نگفته‌ام. تلاش می‌کردیم به ضوابط و چارچوب‌هایی برسیم که همه بر سر آن توافق داشته باشند. گاهی خسته و ناامید می‌شدم، به اتاق‌مان برمی‌گشتم و از شدت خستگی دراز می‌کشیدم.

مسعود جمشیدی رابط ما با اتاق مارکسیست‌ها بود. البته دیگران هم مثل رضا شمیرانی، حمید دارابی، جلال کزازی، اصغر غلامی، سعید طیوری^{۳۷} و بعضی دیگر نیز فعالیت‌های چشمگیری داشتند. مسعود همه موارد را ساعت به ساعت پیگیری

۳۷- مجاهدان خلق مسعود جمشیدی، حمید دارابی، جلال کزازی، اصغر غلامی و سعید طیوری در قتل‌عام تابستان سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

و دنبال می‌کرد. محمد فرجاد روزی چند بار مسؤولین اتاق‌ها را جمع می‌کرد. آخرین پیشرفت‌ها و موانع را منتقل می‌کرد تا به اطلاع بقیه برسانند. پس از یک هفته تلاش شبانه‌روزی و ده‌ها رأی‌گیری بر سر ضوابط، به یک دستورالعمل واحد رسیدیم که همه روی آن اتفاق نظر داشتند. این مجموعه قوانین و ضوابط، در ۱۲۰ ماده و تبصره تصویب شد. به شوخی به آن «قانون اساسی بند» می‌گفتیم. بعضی افراد و جریانات، تحت هیچ شرایطی حاضر به قبول رأی اکثریت نبودند. آن‌ها با این موضوع، سیاسی برخورد می‌کردند. در نهایت قرار شد در کنار محمد فرجاد، یک نماینده از اتاق مارکسیست‌ها به‌عنوان معاون بند معرفی شود. پیدا کردن این یک نفر از بین چندین جریان سیاسی که هر کدام دو سر طیف بودند، کاری بسابسا سخت بود.

پاسداران نگهبان روزی دو سه بار می‌پرسیدند: نماینده انتخاب کردید یا نه؟ می‌خواستند کارهای بند را با او دنبال کنند. هر بار جواب منفی می‌شنیدند. ما هم پاسخ را به روز بعد موکول می‌کردیم. از شرح جزئیات و برخوردهایی که پیش آمد، می‌گذرم. هر چه بود، محصول آن شرایط و فضای سیاسی حاکم بر اذهان گروه‌های سیاسی مختلف بود. تا آن زمان چنین تجربه‌ای نداشتیم. بعد از عبور از آن، با همه تلخی و شیرینی‌هایی که داشت، برایم جالب و آموزنده بود.

کابینه

پس از انتخاب و معرفی مسؤول بند، رضا شمیرانی معاون مسؤول بند شد. سپس نوبت انتخاب برای مسؤولیت‌های داخلی بند رسید. برای امورات اجرایی مثل صنفی، ورزش، کتاب و روزنامه، بهداشت و... افراد مختلفی کاندید و انتخاب شدند. برای این امور، از اتاق مارکسیست‌ها هیچ‌کس داوطلب نشد. لاجرم همه از مجاهدین انتخاب شدند.

- ایرج لشگری و محمدرضا کریمی (مسؤولین ورزش)
- اسکندر ناظم‌البکاء و مجید مرنندی (مسؤولین توزیع غذا)
- مجتبی غنیمتی (مسؤول توزیع روزنامه‌ها)
- قاسمعلی مقصودی و مصطفی اتابکی (مسؤولین سرویس بهداشتی)
- دکتر مجید مهدوی (پزشک بند)
- احمد رزاقی (مسؤول فروشگاه)^{۳۸}

۳۸- مجاهدین نام‌برده شده، همگی در قتل عام تابستان سال ۶۷ در زندان‌های اوین و گوهردشت اعدام شدند.



مجید مرندی

محمد فرجاد هر روز ساعت ۴ بعد از ظهر با مسئولین اتاق‌ها و مسئولین داخلی بند جلسه داشت. تعدادشان زیاد بود. بیشتر فضای یک اتاق را می‌گرفتند. جلساتشان نوبتی در اتاق‌های مختلف برگزار می‌شد. نوبت هر اتاق می‌شد، به شوخی می‌گفتیم امروز کابینه در فلان اتاق جلسه دارد! با این شیوه کاری که پیش گرفتیم، سریع‌تر و منسجم‌تر توانستیم روابطمان را با زندانبان تنظیم کنیم.

دوستان جدیدی که بیشتر با آن‌ها می‌گشتم، عباس ریحانی (عباس طلا) و مهرداد کاووسی بودند. عباس اهل دولت‌آباد شهری بود. در بخش محلات سازمان فعالیت

می‌کرد که دستگیر شد. خیلی خوش‌ذهن و فعال بود. به همین خاطر اسمش را به شوخی گذاشته بودند «عباس طلا». یعنی مخش مثل طلاست.

مهرداد اهل نیروهوایی بود. مهندسی برق خوانده بود. او هم فردی فعال و خوش‌فکر بود و در بحث‌های بند، نظراتی پخته را مطرح می‌کرد.

ایرج محمدی را از زندان بهبهان آوردند. موقع دستگیری دانش‌آموز بود. به خاطر پیدا کردن برادر بزرگ‌ترش هدایت، در واقع گروهان گرفته شده بود. هدایت از فعالان شهرشان بود. خود ایرج هم فعالیت می‌کرد، اما از او هیچ شناخت و ردی نداشتند و فقط دستگیرش کردند که هدایت را پیدا کنند. ایرج خیلی مهربان بود و با همه صمیمی. در بحث‌های جاری بند چندان وارد نمی‌شد. به همان میزان که در بحث‌ها و رأی‌گیری اتاق‌ها بود کفایت می‌کرد. یک‌بار که ایرج داشت به حمام می‌رفت، متوجه دفرمه بودن پشتش شدم. انگار چند گره گاز زده باشند. به اتاق که برگشتیم، از او پرسیدم: «ایرج! کمرت چی شده؟». مایل نبود توضیح بگوید. کوتاه گفت: «مال بازجوییه!» از او خواستم بیشتر توضیح بدهد. گفت:

«وقتی منو گرفتن، دنبال دستگیری داداشم بودن. او از افراد فعال شهرمان بود. توی فاز سیاسی فعال و شناخته شده بود. بعد از این‌که به کف پاهام کابل زدن و زخمی شد، به پشتم می‌زدن. پشتم زخمی و خونی بود. توی راهرو شعبه که به پشت دراز کشیده بودم، یه پاسداری رد می‌شد. بهش گفتم منو ببرین بهداری. اون هم رفت سطل آب کثیفی که زیر یه روشویی گذاشته بودن آورد و ریخت رو من. واسه همین پشتم چرک کرد. مدت‌ها این‌طوری بود. وقتی خوب شد، جای زخم‌ها موند.»



ایرج محمدی

محمد رحیم زاده از هواداران اتحادیه کمونیست‌ها (سپهند) بود. با این که اتاق مارکسیست‌ها جدا بود، آن جا نرفت و پیش ما ماند. از نظر سیاسی با بقیه جریان‌ها مارکسیستی موجود در بند زاویه داشت. شمالی بود. خیلی هم با کلاس و رک. با مواضع سیاسی مجاهدین خیلی زاویه داشت. می‌گفت: «اگه مجاهدین بیان سر کار، ما اولین جریان اپوزیسیون اونا خواهیم بود. اما تا زمانی که این رژیم سرنگون نشده با اونا تضاد کار نمی‌کنیم». محمد برخورد‌های انسانی خوب و رفتاری دموکراتیک داشت. برای همین هم بین همه ما قابل احترام بود. در همه برنامه‌ها و شوخی‌های جمعی ما شرکت می‌کرد.

عباس آقا

وضع غذا نسبت به قزل حصار بهتر بود. به جای نان بربری‌های سفت و سیاه، نان لواش می‌دادند. میزانش هم خوب بود. در هر وعده به هر نفر دو نان می‌رسید. فروشگاه اوین اجناس متنوع‌تری می‌آورد. میزان چای اما کافی نبود. در هر وعده یک لیوان. همین باعث شد سعی کنیم با درست کردن المنت، آب جوش راه بیاندازیم. صنعت المنت راه افتاد و هر چه جلوتر می‌رفتیم کیفی‌تر هم می‌شد.

هفته‌های اول دو تکه حلبی از در کمپوت را با قطعه‌ای چوب از هم فاصله می‌دادیم و با دو رشته سیم وصل می‌کردیم به برق. بعد المنت را می‌گذاشتیم داخل آب. ظرف ۵ دقیقه یک سطل متوسط را جوش می‌آورد. متوجه شدیم که طعم آب را عوض می‌کند. سطل‌ها را دوجداره کردیم. آب را غیرمستقیم جوش می‌آوردیم. آب جوش را با چای غلیظ زندان قاطی می‌کردیم و در طول روز چای داشتیم.

از فروشگاه نشاسته و شکر خریدیم. با المنت، آب جوش می‌آوریم و فرنی درست می‌کردیم. این‌طوری صبحانه‌ها متنوع شد: هفته‌ی دوبار فرنی و یک‌بار خامه (که خودمان با هم زدن کره درست می‌کردیم). بقیه روزها هم پنیر یا کره مریا و پنیر و خرما. از بس انجیر خشک آب انداختیم و خوردیم، دیگر کسی سراغ خرید انجیر نمی‌رفت. رقابت مثبت و همکاری بین صنفی‌های اتاق‌ها موجب شد که هر بار برای دهی و پنجه‌ی ابتکار جدیدی بزنند. شیرینی‌های دست‌سازمان کیفیت عوض کرد.

در ادامه کار صنفی‌ها، چراغ‌های فتیله‌یی چربی‌سوز هم اختراع شد. چربی اضافی دیگ‌های غذا را در قوطی کنسروی می‌ریختیم و با یک فتیله روشن می‌کردیم. سه‌تا از این چراغ‌ها را می‌گذاشتیم زیر قابلمه و به اندازه چراغ خوراک‌پزی نفتی برای‌مان کار می‌کرد.

استفاده از المنت ممنوع بود. نباید می‌گذاشتیم پاسدارها متوجه شوند. زمانی که اتاقی در حال استفاده از المنت بود، یک نفر در راهرو قدم می‌زد تا اگر نگهبانی وارد بند شد، داد بزند عباس آقا، عباس آقا! نفرات داخل اتاق هم سریع المنت را از برق می‌کشیدند و ظرف آب را پنهان می‌کردند.

با کمک همین «عباس آقا»، صنفی اتاق‌ها حلوا و شیرینی و حتی قطاب درست می‌کردند.

پایه‌ریزی مناسباتی نوین

بعد از انتخابات بند و مشخص شدن کلیه مسئولیت‌ها، با این که پذیرفته بودیم معاون بند از مارکسیست‌ها باشد، اما سر همین کلمه «معاون» هم دعوا بود. حرف این بود که نباید بگویید «معاون بند»؛ هر دو آن‌ها مسؤول بند هستند و اختیارات یکسانی دارند. هرچه پرسیده می‌شد کدام اختیارات، یا گفته می‌شد وقتی پاسدار نگهبان بند می‌آید باید کسی به عنوان مسؤول بند با او طرف باشد، یا گفته می‌شد باید یک نفری اسامی ملاقاتی‌ها را بدهد یا زمان آمارگیری، افراد را به اتاق‌ها می‌فرستد و... بعضی با این استدلال‌ات کاری نداشتند. حرف فقط این بود که کلمه معاون را نباید به زبان آورد. ما هم پذیرفتیم. در عمل فردی به نام منصور که به‌عنوان نماینده انتخاب کردند، اصلاً یک‌بار هم در صحنه حاضر نشد و این موضوع باعث کدورتی بین ما ماند.

چیزی نگذشت که ارتباطات دو سالن بالا و پایین برقرار شد. در طول روز تماس‌های زیادی رد و بدل می‌شد. جعفر اردکانی و جابر حبیبی هم آن‌جا بودند. جعفر و جابر حکم ابد داشتند. آن‌ها خیلی شناخته شده و قابل تکیه بودند و برایشان جایگاهی قائل بودیم. اگر حرفی از قول جعفر اردکانی نقل می‌شد، همه روی آن حساب می‌کردند.

زندانیان این سالن از بندهای مختلف آورده شدند. حدود ۲ ماه طول کشید تا روابط و مناسبات‌مان دوباره شکل بگیرد. بعد از حل و فصل موضوعات صنفی — که خیلی هم عالی نظم و نظام داده شد — مناسبات سیاسی هم شکل گرفت. برنامه روزانه منظمی درآمد؛ مثل: زمان‌های مطالعه، استراحت، سکوت نسبی و مطلق،

زمان ورزش و بقیه امور جاری. خبرگیری‌ها گسترده‌تر و حتی شیوه انتقالشان هم علنی‌تر و جمعی‌تر از گذشته شد.

با تغییر مدیریت زندان، شاهد برخوردهای متفاوتی بودیم. مثلاً اگر کسی به شعبه یا دفتر مرکزی یا دادیاری زندان می‌رفت، برخوردها با وی مثل گذشته نبود. مجموع این عوامل موجب بحث‌های متنوع و پیگیری‌های زیادی بین ما شد. وقت‌مان صبح تا شب پر بود. ملاقات‌ها هم هفتگی شد. همه اعضای خانواده می‌توانستند به ملاقات بیایند. در مجموع نسبت به دوران حاج داوود و لاجوردی، سیاست جدیدی حاکم شد. این برای ما فرصت مغتنمی بود.

آنفلانزا

با ورود مسعود امیرپناهی به سالن ۵، همه‌مان آنفلانزا گرفتیم. مسعود را از بند ۲ قزل حصار می‌شناختیم. حکم آزادی‌اش صادر شده بود. برای همین هم او را از بند ۴ قزل آورده بودند اوین. در این مدت در سالن ۳ آموزشگاه بود. مسعود آنفلانزا گرفته بود و خودش هم خبر نداشت. او دوست و آشنای زیادی در بند داشت. وارد بند که شد با خیلی‌ها دیده بوسی کرد و ویروس همه‌جا پخش شد.

ناگهان متوجه شدیم یکی‌یکی مریض می‌شویم و می‌افتیم. هر کس می‌رفت امداد و برمی‌گشت، می‌گفت آنفلانزا گرفتیم. قرار شد اتاق بیماران جدا شود. یک اتاق را تخلیه کردیم. تا همان شب بیماران آن قدر زیاد شدند که اتاق دوم و سوم را هم خالی کردیم و شدند بیمارستان! من هم روز دوم به جمع مریض‌ها پیوستم.

اسکندر و همه مسئولان صنفی اتاق‌ها یکسره در حال درست کردن سوپ‌های من‌درآوردی و فرنی با المنت بودند. بهداری اوین چند تب‌سنج نواری به بند داد. در هر اتاق بستری، سه چهار نفر در حال پرستاری بچه‌ها و گرفتن تب‌شان بودند. جالب این که پرستارها تب افراد را که می‌گرفتند، نوار را روی پیشانی خودشان می‌گذاشتند و خودشان را هم چک می‌کردند. هر بار تعدادی از آن‌ها هم بستری می‌شدند و دیگرانی جایشان را می‌گرفتند.

دکتر مجید و محمد فرجاد را صدا کردند زیرهشت. رفتند و برگشتند و گفتند همه باید برویم امداد آمپول بزیمیم. اسامی را در اکیپ‌های ۵ نفره صدا می‌زدند. نمی‌دانم چه آمپولی می‌زدند که پای آدم شل می‌شد. طوری شد که دیگر کسی بدون نفر کمکی نمی‌توانست از طبقه اول به طبقه سوم برود. باید دو نفر زیر کتفش را می‌گرفتند و

می‌رساندند به بند. بعد از آمپول، دو روز هم نشد که بیماری از بند جمع شد. همه کارها به روال عادی در آمد.

دوباره‌یی‌ها

از جمله کسانی که به بندمان اضافه شدند، تعدادی بودند که به آن‌ها می‌گفتیم «دوباره‌یی». این‌ها کسانی بودند که حکم‌شان زودتر سر رسیده بود و آزاد شده بودند. پس از آزادی، به اتهام تلاش برای ارتباط مجدد با سازمان یا اقدام برای خروج از کشور، دوباره دستگیر شدند.

اول هفت هشت نفر را یکی یکی آوردند و در اتاق‌ها پخش کردند. یکی‌شان حسین فارسی بود؛ بچه محل خودم. از آن به بعد پدر و مادرم که می‌خواستند ملاقات بیابند، با خانواده حسین چفت می‌شدند و با هم می‌آمدند.

چندی بعد گفتند یک اتاق را خالی کنید. دیگر دست‌مان آمده بود که نفرات جدید را اضافه می‌کنند. اتاق شماره ۱۱۳ را که پشت در بند بود، برای جدیدی‌ها خالی کردیم. این‌ها همه دوباره‌یی بودند: امیر انجدانی، حسن جشنوند، معبود سکوتی، مجتبی عسگرخانی، متین شکوفه میرزا، حسین عباسی، حسین نیاکان، و چند نفر دیگر^{۳۹}... علت دستگیری، ضربه تلفنی بود. این‌ها بعد از آزادی از طریق تلفن با سرپل سازمان ارتباط برقرار کردند. طبق گفته‌ها، رژیم در این مقطع پی برد که سازمان از طریق تلفن با هواداران داخل کشور و زندانیان آزاده شده ارتباط برقرار کرده است. لذا سراغ ژاپن می‌رود و یک سیستم جدید سانترال تلفن از ژاپن وارد می‌کند. بعد هم خیلی از مجروحین جنگ را پای خط‌ها می‌نشانند.

با کنترل تماس‌های تلفنی زندانیان آزاد شده، توانستند اطلاعاتی از آن‌ها به دست آورند. همین هم موجب دستگیری‌شان شد. بعضی را هم در گلوگاه‌های استان‌های مرزی شناسایی و دستگیر کردند. جرم همگی این بود که قصد داشتند دوباره با سازمان تماس بگیرند یا غیرقانونی از کشور خارج شوند.

ورود این افراد و خبرهای جدیدی که برایشان داشتند خیلی غنیمت بود. اخبار و تحلیل‌ها و سخنرانی‌هایی که از رادیو مجاهد شنیده بودند، همگی برای‌مان جدید و انگیزاننده بود. این اخبار و اطلاعات جدید تا مدتی ما را مشغول کرد، سینه به‌سینه می‌گشت و یا به سالن ۳ منتقل می‌شد.

۳۹- مجاهدین خلق امیر انجدانی، معبود سکوتی، مجتبی عسگرخانی، متین، حسین عباسی و حسین نیاکان در قتل عام تابستان سال ۶۷ اعدام شدند.

جدال باندهای رژیم

در این روزها بین اکیپ دادستانی و وزارت اطلاعات از یک طرف و از طرف دیگر جریان وابسته به منتظری، بر سر مدیریت زندان کشمکش جریان داشت. از نیمه‌های سال ۶۵ این کش و واکش بیشتر و بیشتر شد. هر باندی برای تسلط بر اوین، علیه باند دیگر در توطئه و آتوگیری بود. تا این زمان فقط بند ۲۰۹ دست وزارت اطلاعات بود. کل زندان‌ها اما زیر نظر سازمان زندان‌ها و در کنترل شورای عالی قضایی بود.

باند دادستانی از این موقعیت بهره‌های بسیار زیادی می‌برد. علاوه بر امتیازهای سیاسی و امنیتی، به ثروت‌های باد آورده بسیاری نیز دست می‌یافت. این ثروت‌ها حاصل چپاول و غارت کردن زندانیان از طریق مصادره اموال و غیره بود. با آمدن میثم - به‌عنوان رئیس کل زندان اوین - عوامل دادستانی سخت در تلاش بودند که نگذارند این باند جدید در اوین پا بگیرد.

بیشتر کادرهای اجرایی زندان از کادرهای دادستانی بودند. نگهبان بندها، حفاظت اوین، گروه‌های ضربت، بازجوها و قسمت‌های اداری همه از پاسداران قدیمی و از اجزای باند دادستانی محسوب می‌شدند. مسئولین دادستانی با استفاده از این اهرم‌ها سعی می‌کردند نشان دهند که میثم و کسانی که از طرف منتظری منصوب شده‌اند نمی‌توانند زندان را کنترل کنند.

دادستانی برای این که از میثم و باند او گاف بگیرد تا برتری خودش را در کنترل اوین اثبات کند، بازی جدیدی را با بندهای سیاسی شروع کرد. برای پیشبرد توطئه‌اش از نگهبانان بندها و بازجویانش در شعبه‌ها استفاده می‌کرد.

ما که هنوز نسبت به این موضوع اشراف نداشتیم، در کمال تعجب می‌دیدیم بعضی شب‌ها در هواخوری تا نیمه‌شب باز می‌ماند. در صورتی که روال بود تا قبل از تاریکی هوا درها را ببندند. دو بار اتفاق افتاد که نوبت هواخوری سالن ۳ تمام شد، ما هم به هواخوری رفتیم، اما درها را نبستند و از نگهبانان هم هیچ خبری نبود. ما هم از خدا خواسته، وارد بندهای همدیگر شدیم. به اتاق‌های همدیگر رفتیم و با هر کس که خواستیم تماس گرفتیم.

برای نگهبانی و تحویل دادن چای و غذا، پاسداران تازه‌کار آوردند. تا به حال آن‌ها را ندیده بودیم. برخوردهای ملایمی داشتند. هنگام شیفت آن‌ها، تماس‌های زیادی با بندهای دیگر برقرار بود و اجناسی را رد و بدل می‌کردیم.

پیش از این، از آن‌هایی که در اوین بودند و به قزل حصار منتقل نشده بودند، چیزهایی دربارهٔ برکناری لاجوردی و حاج داوود شنیدیم. شنیدیم بعد از عوض کردن لاجوردی و حاج داوود، روزی تعدادی از زندانیان بندهای اوین را در حسینیه اوین جمع می‌کنند و برایشان یک سخنرانی ترتیب می‌دهند. میثم به همراه آخوندی می‌آیند و میثم حرف‌هایی با این مضمون می‌زند:

«یک جنگی بین ما و شما بوده که تمام شده. سازمان هم نابود شده. شماها هم زخمی‌ها و اسیران این جنگید. به خاطر کارهایی که کرده‌اید حکم گرفتید و زندانید. ما اشتباه کردیم هر کس رو که یک نشریه خونده بوده، دستگیر کردیم. به خاطر این اشتباه، زندان‌ها پر شده. اگه حالا ما بخوایم هر کس رو که رادیو مجاهد گوش داده دستگیر کنیم، باید پانصد هزار نفر رو دستگیر کنیم. اما این کار رو نمی‌کنیم. با شیوه‌های دیگه برخورد می‌کنیم. طرف داره زندگیش رو می‌کنه. وقتی دستگیر می‌شه و به زندان می‌افته، از زندگیش فلج می‌شه. توی زندان تازه انگیزه مبارزاتی می‌گیره. خیلی‌ها رو اگه دستگیر نمی‌کردیم دنبال سیاست نمی‌افتادن و الان هم سر زندگی‌شون بودن».

در این روزها، «کیپ وزارت اطلاعات» در حال تهیه پرونده‌های جدیدی از زندانیان با معیارها و سلیقه خودش بود. به همین دلیل زندانیان را برای پرکردن فرم‌هایی به ۲۰۹ صدا می‌زدند و فرم‌هایی را پر می‌کردند. میثم و بازجوهای جدید وزارتی را هنوز خوب نمی‌شناختیم. آن‌ها سعی می‌کردند با تهیهٔ یک پرونده جامع که بیانگر روحیات و انگیزه‌های فرد باشد، سابقه فکری و سیاسی فرد را هرچه جزئی‌تر درآورند و ثبت کنند. به اصطلاح، روش علمی‌تری داشتند.

در این میان، باند دادستانی، جنگ پنهانی را در رقابت با باند میثم شروع کرد. تلاش می‌کردند، با گرفتن گاف و برجسته کردن نقطه‌ضعف‌های رقیب، اثبات کنند روش کار خودشان درست‌تر است. نمی‌خواستند موقعیت سودآوری را که داشتند از دست بدهند.

در راستای این جنگ بان‌دی، دادیاری پاسداری را با لیست افراد اتاق‌ها به بند فرستاد. پاسدار خوش‌برخورد!! اسم هر کس را که می‌خواند، اتهامش را هم می‌پرسید. نکتهٔ جدید این بود که در جواب سؤال اتهام، وقتی گفته می‌شد «هواداری» یا «سازمان»، او اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. هر کس هم می‌گفت «مجاهدین»، واکنشی نشان نمی‌داد و همان را در برگه‌اش می‌نوشت. تا این تاریخ تعداد کسانی که صریحاً اتهام

خود را مجاهدین بگویند کم بود. اکثراً می‌گفتند سازمان. اگر در شعبه یا بازجویی هم بودند، هرکس به فراخور حال خودش، اگر اصرار می‌شد کدام سازمان؟ طرف می‌گفت مجاهدین یا منافقین.

پاسداری که لیست پرمی‌کرد، از اتاق‌های اول و دوم که رد شد، در بقیه اتاق‌ها، خیلی از بچه‌ها در برابر سوال اتهام گفتند «سازمان» و تعدادی هم گفتند «مجاهدین». ما از این بازی بی‌اطلاع بودیم. اما دادیاری داشت طبق طرحی که برای میثم چیده بودند، مدرک جمع می‌کرد.

در این زمان، مدیریت داخلی زندان با حسین زاده بود. ناصریان (آخوند محمد مقیسه‌ای) دادیار ناظر بر زندان بود و رئیس دفترش هم فردی بنام حمید عباسی (نوری) بود. آن‌ها نیز در همین ساختمان مشغول بودند. پیش از این، چند بار که برای دادیاری به شعبه رفته بودم آن‌ها را آن‌جا دیده بودم.

از صحبت‌های محمد فرجاد با بعضی پاسداران، کم‌کم پی بردیم پشت در بند چه خبر است. فهمیدیم دادستانی لیست‌هایی را که گرفته بود، گذاشته است جلوی میثم و به او گفته‌اند: «تا وقتی شما نبودید، هیچ‌کس جرأت نداشت کلمهٔ مجاهدین را به زبان بیاورد، ولی با سیاست شما، همهٔ آن‌ها پر رو شده و جلوی اتهام، نوشته‌اند «مجاهدین». این نشانه سر موضع بودن آن‌هاست و نباید به آن‌ها اجازه چنین کاری داد».

میثم هفت‌خط این کارها بود. تا آن زمان در شیراز در همین سیستم کار کرده بود و به وضعیت زندان‌ها خصوصاً زندان شیراز خوب اشراف داشت.

اما طبق سیاست جدیدی که توسط منتظری و مجید انصاری قرار بود در زندان‌ها دنبال شود، قصد داشتند به‌جای شیوه سرکوب عریان، با شیوهٔ دیگری زندانی را تهی کنند و به انفعال بکشانند. میثم تلاش می‌کرد از روش‌های سرکوب قبلی استفاده نکنند. به همین دلیل هم تواب‌ها و خائنین را از بندها برد بیرون، مدیریت داخلی بند را به خودمان سپرد و محدودیت‌های صنفی اعمال نمی‌کرد.

اکیپ دادستانی همین را به‌پای نقطه ضعف میثم گذاشت. از همین‌جا هم به او فشار آوردند. به او گفتند اگر فکر می‌کنی قدرت مدیریت در اوین را داری، دو تا تواب بفرست به درون بندها.

سر آخر میثم مجبور شد برای اثبات توانایی خودش، حرکات متناقضی انجام دهد. از طرفی می‌خواست نشان دهد دوران لاجوردی و حاج داوود گذشته و دیگر چنان مسائلی در زندان وجود ندارد، از طرفی باید ثابت می‌کرد توان ادارهٔ زندان را از همه

نظر دارد. باید سیاستی را پیش می‌گرفت که با دادن امکانات و رعایت حقوق زندانی، نشان دهد فضای زندان تغییر کرده است. در ضمن باید ثابت می‌کرد که نمی‌گذارد در بندهای سیاسی، کسی برخورد سیاسی داشته باشد و از مواضع خودش دفاع کند.

تغییر سیاست میثم

میثم برای اثبات توانایی خودش در مدیریت زندان، از سالن ۳ شروع کرد. دو نفر بریده را به این سالن فرستاد، اما نفرات سالن ۳ آن‌ها را نپذیرفتند و به اتاق‌ها راه ندادند. این دو نفر پشت در بند، توی راهرو می‌خوابیدند. میثم سعی کرد با تنبیهات عمومی، مثل کم کردن ساعت هواخوری آن‌ها از ۴ ساعت به یک ساعت و بستن یکی از سرویس‌های بند به آن‌ها فشار آورد. اما این سیاست کارساز نبود و افراد سالن ۳ خواستار بردن دو بریده از بندشان بودند.

کشمکش بالا گرفت و اعتراض به کار میثم ادامه داشت. میثم حدود ۶۰ نفر از این سالن را به سالن ۱ منتقل کرد. هم‌زمان ۴۰ نفر از زندانیان عادی را به سالن ۳ فرستاد و در دو اتاق جا داد. در ضمن مسئولیت تقسیم غذا و روزنامه را هم به عادی‌ها سپرد.

سالن ۳ - اولین اعتصاب غذا

با وارد شدن زندانیان عادی به سالن ۳ که حدود آبان سال ۶۵ بود، جو اعتراضی در این بند بالا گرفت. آن‌ها قاطعانه در مقابل این حرکت ایستادند. کسی از دست عادی‌ها غذا نگرفت و اعتصاب غذای سالن ۳ شروع شد.

میثم که دید با این شیوه‌ها نتوانسته کاری از پیش ببرد و دو بریده‌ای هم که به این سالن فرستاده هنوز پشت در بند هستند، تلاش کرد موضوع را با مذاکره حل کند. چندین بار محسن وزین مسؤل بندشان را با جعفر اردکانی و جابر حبیبی و از زندانیان مارکسیست، هیبت‌الله معینی را صدا زد و با آن‌ها صحبت کرد. سعی کرد قانع‌شان کند که زندانیان عادی، غذای بندشان را توزیع کنند. دو نفر بریده را هم به اتاق‌هایشان راه بدهند. اما مذاکره راه بجایی نبرد. او که دید شروطش را قبول نمی‌کنند، کل نفرات یک اتاق را که رادیکال‌تر برخورد می‌کردند، به انفرادی برد.

تا این زمان هیچ حرکت جمعی با هدف تحریم غذا یا اعتصاب غذا در زندان شکل نگرفته بود. با برخوردی که میثم با زندانیان سالن ۳ کرد، دور جدیدی از برخورد بین زندانی و زندانبان شروع شد.

مقاومت جمعی سالن ۳ بالا گرفت. ما هم از طبقه بالا به کمکشان رفتیم. در مدتی که آن‌ها در تحریم غذا بودند و از دست عادی‌ها غذا نمی‌گرفتند، ما نیمی از جیره نان‌مان را با طناب از پشت پنجره به آن‌ها می‌رساندیم. کلیه مواد غذایی خشک خودمان را با ظروف متنوع و ابتکاری، به بند آن‌ها رساندیم.

اسکندر - مسؤل صنفی‌مان - با نشاسته و استفاده از المنت، فرنی زیادی درست می‌کرد. می‌گفت بچه‌ها باید غذای گرم بخورند. فرنی‌ها را داخل کیسه‌های پلاستیکی می‌ریختیم و در نوبت هواخوری خودمان، از لای در سالن ۳ رد می‌کردیم.^{۴۰}

جالب آن‌که یک‌بار حین رد کردن یکی از کیسه‌ها، صدای پای پاسداری آمد. بچه‌ها عجله کردند و کیسه پاره شد. ما سریع از پله‌ها رفتیم بالا و خودمان را به بندمان رساندیم. اما فایده‌ی نکرد و فرنی‌ها در سطح راهرو پخش شدند. طوری بود که به هیچ‌وجه قابل پوشاندن و انکار هم نبود. فهمیدند و جیره نان و غذای‌مان را کم کردند. این موضوع، عاملی برای شروع درگیری سالن ۵ با میثم شد.

ورود خائن به بند ممنوع!

میثم در ادامه همین سیاست، دو بریده‌ای را که سال‌های گذشته سرشان در لاک خودشان بود را هم فرستاد به بند ما. این دو نفر از بریدگانی بودند که فقط دنبال آزادی خودشان بودند و مثل دیگر خائنین، عامل فشار روی زندانیان نبودند. شاید میثم تصور می‌کرد که حساسیت روی آن‌ها کم است و با وارد کردن‌شان به بند، به باند رقیبش اثبات می‌کند که توانایی کنترل بندهای سیاسی و اعمال خطوطش را دارد.

بعد از ظهر بود که بریده‌ها را با کلیه وسایل‌شان وارد بند کردند. آن‌ها را فرستادند اتاق ۱۱۰. محمدرضا کریمی که مسؤل آن اتاق بود، به آن‌ها گفت: «جای شما این بند و این اتاق نیست. بروید در بزئید و بخواهید شما را به بند قبلی‌تان برگردانند». آن‌ها هم کنار وسایل‌شان در راهرو و جلو در اتاق نشستند و بسیار شرمنده وضعیت خود بودند.

۴۰- اعتصاب غذای سالن ۳ بیش از یک‌ماه طول کشید. ۲۰ روز بعد از این اعتصاب، موسوی اردبیلی که رئیس قوه قضائیه وقت بود. به بهانه دیدن بهمن جنت‌صادقی به سالن ۳ رفت. سعی داشت با برخورد‌های ملایم خط میثم را پیش ببرد. بهمن جنت‌صادقی در سال ۵۹ دستگیر شده و ۶ ماه حکم گرفته بود. اما بدلیل پذیرفتن مصاحبه آزاد نمی‌شد و پدرش به نزد منتظری رفته بود. منتظری هم سفارش او را به موسوی اردبیلی کرده بود و به همین دلیل دنبال وضعیت بهمن هم بود. بهمن در سال ۶۵ آزاد شد و بلافاصله اقدام به خروج از کشور کرد و به سازمان پیوست.

این موضوع موجب شروع کشاکشی سخت بین ما و زندانبان شد. هر روز خیلی‌ها را می‌کشیدند به دادیاری و بازجویی به‌خاطر وضعیت بند. ساعاتی بعد با سر و کله زخمی و دندان شکسته، از شعبه‌ها برمی‌گشتند. مجتبی‌حلوایی دژخیم، حمید عباسی وحشی و رئوف (از بازجوهای قدیمی شعبه ۷) بچه‌ها را وحشیانه می‌زدند. می‌گفتند چرا با سالن ۳ تماس گرفتید و به آن‌ها مواد غذایی رساندید؟

روزنامه قطع شد و فروشگاه بند تعطیل. هواخوری گاه قطع و گاه به‌راه بود. ۳۵ نفر از جوان‌ترها را جدا کردند و بردند به بند ۳۲۵ قدیم. آن‌جا بند زندانیان عادی بودند. پاسدار دژخیم و لمپنی به‌نام حاج‌رضا را - که آوازه وحشیگری‌اش زبانزد همه زندانیان بود - مأمور کنترل آن بند کردند.

ما از جزئیات بیشتر جنگ‌های بانندی پشت در بند، بی‌اطلاع بودیم. فقط با گذشت زمان و یا تصادفی از بعضی وقایع با خبر می‌شدیم. در چنین فضای غبار آلودی، گاهی اوقات غافلگیر هم می‌شدیم.

سیاست درست بر خورد کدام است؟

بعد از این واقعه، دوباره بحث‌های داغی در بند راه افتاد. تمام روز، همه مجاهدین با هم حرف می‌زدند. درباره وضعیت پیش‌آمده و شیوه برخوردمان صحبت می‌کردیم. موضوع محوری این بود که؛ می‌دانیم شکافی بین دادستانی و اکیپ میثم وجود دارد. هر بانندی در پی تسلط بر مدیریت زندان است و سوژه، خود ما هستیم. حالا چگونه باید برخورد کنیم؟

آن دو بریده را از بندمان نبردند. اما ما هم نگذاشتیم وارد اتاق‌های مان شوند. با وسایل‌شان در راهرو و نزدیک پشت در اصلی می‌نشستند و می‌خوابیدند. بازجویی‌ها و بردن به شعبه‌ها هم چنان در جریان بود.

میثم بعد از حدود ۴۰ روز، نفرات اتاقی را که از سالن ۳ به انفرادی برده بود، به بندشان برگرداند. هر دو بند، قاطعانه مقابل طرح‌هایش ایستادیم. در این فاصله زمانی، میثم و دادیاری و همه نگهبان‌های آموزشگاه دیدند که انسجام و هماهنگی بین زندانیان در سالن ۵ خیلی جدی است. میثم همه تلاش و توانش را به کار گرفت تا انسجام سالن ۵ را بشکنند. علی انصاریون شاخصی میان ما بود و به‌عنوان «سرخط» شناخته می‌شد. علی را صدا زدند و بردند بازجویی.

شهادت علی انصاریون



علی انصاریون

علی انصاریون از زندانیان سیاسی سابقه دار بود. قبل از انقلاب ۵۷ مدتی در زندان شاه بود. او به عنوان زندانی دو نظام شناخته می شد. علی را از بند ۲ قزل حصار می شناختم. در سلول ۲۳ بند ۲ بود. در آن بند هم به چشم یکی از کسانی که دارای تجربه زندان است به او نگاه می کردیم. البته سعی می کرد خودش را فعال نشان ندهد، و روابط محدودی داشت. علی اصفهانی و بهرام بیداریان با او رابطه داشتند. همین دو نفر هم نکات و نظرات علی را بدون این که اسمی از او ببرند، میان بقیه می آوردند.

مدتی که علی زیر بازجویی بود، نفهمیدیم چه بلاهایی سرش آوردند. بعد از گذشت یک هفته، ساعت ۴ بعد از ظهر

بود که در بند باز شد و علی وارد شد. همه به استقبالش رفتیم و دورش جمع شدیم و روبوسی کردیم. خیلی خسته و درهم کوفته بود. همان طور که به سمت اتاق شان می رفت، حین روبوسی، به هر کس جمله کوتاهی می گفت. بیش از آن که به جملاتش توجه شود، هر کس فکر این بود که او خسته است و باید صبر کنیم تا استراحت کند. علی به اتاق شان رسید. گفت خیلی خسته است؛ می خواهد بخوابد. بچه ها هم به او شربتی خوراندند و خوابید. آن چه از ظاهرش فهمیدیم، گویی شکنجه هایش بیشتر روحی - روانی بود.

همه از برگشت علی خوشحال بودیم. منتظر بودیم قدری استراحت کند و بعد برای مان از بازجویی ها و آن چه در این یک هفته بر سرش آمده، بگوید. وقت خاموشی شد و همه رفتیم استراحت کنیم. جمعیت بند زیاد بود. اتاق ها دیگر جا برای خوابیدن نداشت. راهرو را هم کرده بودیم محل خواب.

ساعت ۲ نیمه شب از صدای کوبیدن در بند، بیدار شدیم. مجید مهدوی^{۴۱} - دکتر بندمان - و محمد فرجاد داشتند در بند را می کوبیدند تا زندانبان را خبر کنند.

۴۱- مجاهد خلق مجید مهدوی دانشجوی رشته پزشکی و از نفرات بسیار فعال استان خوزستان در فاز سیاسی به شمار می آمد. قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیر شد. از نفرات ملی کش زندان محسوب می شد. در طول زندان همیشه یار و یاور دلسوز همه مجاهدین شکنجه شده و مصدوم بود. با نهایت مایه گذاری به بچه ها رسیدگی می کرد. جایگاه او بین همه ما ویژه بود. از سرخط های بند نیز محسوب می شد. هنگامی که او را پیش هیأت مرگ می برند، با شهامت و شجاعت زیاد از مجاهدین و رهبری آن ها دفاع می کند. پس از ۷ سال ملی کشی، در قتل عام تابستان سال ۶۷ به شهادت رسید و جاودانه شد.

فهمیدیم حال علی خراب شده است. علی را نزدیک در خروجی بند، روی زمین خواباندند و پتویی کشیدند رویش. هر کس می‌خواست جلو برود، دکتر مجید مانع می‌شد. مدام می‌گفت: «جمع نشین، جمع نشین! حالش خوب نیست. می‌خوایم ببریمش بهداری».

مجید و محمد تا ۴ صبح در زدند، اما کسی در را باز نکرد. هر چه زمان می‌گذشت، صدای کوبیدن در بلندتر و بیشتر می‌شد؛ اما خبری از باز شدن در نبود. ساعت ۴ صبح در بند باز شد. دکتر مجید و محمد فرجاد، علی را بردند بیرون و خودشان بعد از یک‌ربع برگشتند.

هنوز توی فکر بودم چرا حال علی خراب شد؟ درست نفهمیدم. بقیه هم نمی‌دانستند. در همین فکرها بودیم که ساعت ۹ صبح، پاسداری در بند را باز کرد و دکتر مجید را برد بیرون. نیم ساعت بعد مجید با نگاه و چهره‌یی دیگر برگشت. فهمیدیم علی شهید شده است. جنازه را به مجید نشان داده بودند.

شهادت علی همه‌مان را در شوکی عمیق فرو برد. علت فوتش خوردن داروی نظافت بود. غم از دست دادنش سنگین بود. مهمتر این که فرصتی پیش نیامد تا برای مان بگویند در این یک هفته بر او چه گذشته است. همه با هم و هر کس با دیگری چیزی می‌گفت؛ تا این که معلوم شد علی در همان ورودش به بند که با بچه‌ها روبوسی می‌کرد، به هر کس چیزی گفته که همان جملات پراکنده، سر نخ ماجراست.

محمدرضا کریمی و بهرام بیداریان رفتند سراغ بچه‌هایی که با علی تماس داشتند. علی هر چیزی به کسی گفته بود، حرف‌هایش را یادداشت کرده بودند. از جمع حرف‌ها فهمیدیم:

- در این یک هفته نگذاشتند بخوابد.
- دائم زیر نور پروژکتورها بود.
- صدای او را حین بازجویی ضبط کردند. در بازجویی‌ها قبول کرد که در بند تشکیلات داریم و او به بند خط می‌داد.
- کسانی مثل بهرام بیداریان و علی اصفهانی با او همکاری و خطوط را منتقل می‌کردند.
- با نفراتی در سالن ۳ تماس داشت و خط و خطوط رد و بدل می‌کردند.
- در نهایت خواسته بودند خودش دست توابعین را بگیرد و به اتاق‌شان ببرد.
- با جمع‌آوری این موارد، توانستیم تصویر آن چه بر او گذشت را به دست آوریم.

میثم در وارد کردن بریده‌ها به بندمان در مانده بود. از طرف باند رقیبش خیلی تحت فشار بود. با شیوه‌های مختلف روی علی فشار آورده بود؛ صدای او را در بازجویی‌هایش ضبط کردند و به او گفتند: «یا خودت می‌روی به بند و تواین را به اتاقتان می‌بری، یا ما صدای تو را در بند پخش می‌کنیم».

علی^{۴۲} قهرمان هم نخواست دژخیم به هدفش برسد و کل بند زیر فشار برود. تصمیم گرفت با فدای خودش، این توطئه را درهم بشکند. او نیمه‌شب با خوردن داروی نظافت - که مقداری خرده شیشه هم قاطی آن کرده بود - جان خود را در این راه گذاشت. میثم از شهادت علی و دست‌بستگی‌های زیادی که برایش ایجاد شد، کلافه و سر در گم بود. یکبار با زبان تهدید وارد می‌شد و یکبار با زبان خواهش. سیاست چماق و حلوایش به شکست انجامید. روز بعد از شهادت علی، سیف‌الله منیعه را برای بازجویی بردند. بعد از آن هم دیگر به این بند برگشت.

مراسم هفتم شهادت علی را در اتاق‌شان گرفتند. مسؤل صنفی اتاق‌شان با آردی که از کوبیدن نان خشک تهیه کرده بود، مقداری حلوا درست کرد. حلوا را هم با در شیشه کوچکی، لقمه لقمه و تزیین نمود. چند نفر دیگر هم متن‌ها و شعرهایی را آماده کردند. علی آزموده تا آن زمان شعرهای زیادی در مورد زندان سروده بود؛ در شهادت علی نیز شعری سرود که عین عبارت‌ها را فراموش کرده‌ام؛ ولی مضمونش این بود:

«آنگاه که حرامیان شب

به قافله می‌زنند

و می‌خواهند همه‌چیز را به تاراج برند،

آنگاه که پرده سیاه شب

همه‌جا را پوشانده است،

آنگاه که گلوی مرغ شباهنگ را می‌برند

۴۲- مجاهد شهید علی انصاریون ۳۵ ساله متأهل و از زندانیان دو نظام بود. قبل از انقلاب هوادار مجاهدین شده بود و به همین دلیل دستگیر و زندانی شد. با شروع انقلاب مردمی در سال ۵۷، علی به همراه اولین سری زندانیان آزاد شد. بعد از انقلاب مشغول کار فرهنگی شده و کتاب‌فروشی می‌کرد. همزمان نشریات و کتاب‌های سازمان را هم می‌فروخت. لاجوردی تصمیم گرفته بود که همه زندانیان زمان شاه را دستگیر کرده و تعیین تکلیف نماید. علی را هم در راستای همین سیاست دستگیر کرده و به زیر شکنجه بردند تا ارتباطش را با مجاهدین لو بدهد. رئیس دادگاه او گیلانی بود و به او ۱۵ سال حکم داد. در طول زندان تا زمان شهادتش در سال ۶۵ همواره از طرف همه زندانیان مورد احترام قرار داشت و او را به عنوان خط‌دهنده می‌شناختیم تا در مقابل سیاست‌های زندانبان و شرایطی که برایشان پیش می‌آورد بتوانیم مواضع درستی بگیریم.

تا نوای صبح پیروزی را سر ندهد،
ستارگان شب کوب
با انفجار خود
تکه‌های نور را به همه جا می‌رسانند
و نمی‌گذارند دیو شب
سیاهی را حاکم کند...»



قاسم آلوقی

قاسم آلوقی^{۴۳} در کارهای نجاری و دکورسازی وارد بود. تخته‌هایی از جعبه میوه تهیه کرد و یک قاب عکس شیک برای علی ساخت. زمینه آن را مخمل قرمز کشید؛ با سکه زرد ۵ تومانی، آرم طلایی سازمان را درست کرد و در گوشه بالای قاب عکس نصب کرد. مجتبی غنیمتی متن کوتاهی آماده کرد و آن را با خط نستعلیق کنار آرم نوشت. مضمون متن این بود:

مدال افتخار

«ای که در شب‌های سیاه و سرد میهن
با اخگر وجود خود
شعله برافروختی
ای که با شراره‌های وجودت
رسم فدا را معنایی دوباره بخشیدی
تو مایه افتخار خلق و میهنی
این مدال طلایی
شایسته سینه توست.»

از آن جا که این شهادت، آمیخته‌یی از پایداری به عهد و پیمان و مقاومت و فدا برای حفظ جمع بود، نه تنها موجب فرو رفتن و تأثیر منفی روی ما نشد که برعکس، عاملی انگیزاننده برای مقاومت بیشتر گشت.

۴۳- مجاهد خلق قاسم آلوقی در قتل عام تابستان سال ۶۷ به شهادت رسید.

شب یلدا

به شب یلدا سال ۶۵ رسیدیم. با مشورتی که مسئولین اتاق‌ها با نفرات هر اتاق کردند، تصمیم گرفتیم به مراسم شب یلدا بپردازیم و فضای حاکم بر بند را تغییر دهیم. چند نفری از صبح همان روز شروع به آماده‌سازی کردند. نادر حامد حیدر دوست پذیرفت که نقش ننه سرما را بازی کند. دو سه میان‌پرده هم در دست تمرین بود. بعد از شام و آمارگیری و رفتن نگهبان‌ها، مراسم را شروع کردیم. حیران مانده بودیم که نادر از کجا یک چادر گلدار ننه سرما تهیه کرد. قصد داشت با آن به صحنه بیاید. گریم سر و صورت او به من سپرده شد. مانده بودم با چه الزاماتی سر و صورت او را نقش و نگار بدهم. یک نصفه مداد قرمز پیدا کردم و مغز آن را کوبیدم و نرم کردم. آرایش صورت ننه سرما انجام شد. برای سفید کردن موهایش، هادی طالبی^{۴۴} را گذاشتم تا از گوشه‌ای در راهرو، مقداری گچ بتراشد. با خیس کردن موها با آب قند و پاشیدن پودر گچ، توانستم چهره قابل قبولی برای ننه سرما درست کنم. لباس‌های او آن قدر شیک و زنانه شده بود که چند نفر پیشنهاد کردند: «ننه سرمای ما باید مدرن باشه و بدون چادر بیاد». نادر هم پیشنهاد را قبول کرد. موقع ورود او به صحنه، بعضی‌ها نفهمیدند چه کسی نقش ننه سرما را بازی می‌کند. از دیدن او یکه خوردند. از این و آن می‌پرسیدند: «کی‌یه؟ چه ننه مدرن و جنتلمنی!».

۱۹ بهمن

سالگرد شهادت اشرف و موسی هم فرا رسید. زمزمه‌هایی در افتاد که برای بزرگداشت ۱۹ بهمن چه کار کنیم؟ مشورت‌ها و صحبت‌ها به آن جا رسید که بهتر است مراسم را فقط در یک اتاق برگزار کنیم. تصمیم گرفتیم به خاطر افرادی از گروه‌های دیگر، مراسم را زیاد برجسته نکنیم. ابراهیم غیور برادر سعید غیورنجف آبادی، یکی از شهدایی بود که در همان ایام نزدیک به ۱۹ بهمن ۶۰ به شهادت رسیده بود. ابراهیم در اتاق ۱۰۷ بود و مسؤل مراسم شد. عصر ۱۹ بهمن در اتاق ۱۰۷ سفره‌ای انداختند. سفره با عکس‌ها و متن وصیت‌نامه بعضی شهدا تزیین و آراسته و زیبا شد. ابراهیم عکس برادرش سعید را از نشریات داخل زندان^{۴۵} بریده بود و پیش خودش داشت. آن را قاب گرفته و در سفره گذاشته بود. هنگام اجرای مراسم تا جایی که ظرفیت اتاق اجازه می‌داد، دور هم جمع شدیم. مراسم با قرائت قرآن شروع شد. مجری

۴۴- مجاهد خلق هادی طالبی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۴۵- در سال‌های اولیه زندان، کتاب و مجلاتی توسط دادستانی و با همکاری خائنین، تهیه و در زندان پخش می‌شد. در سال‌های بعد این کار را متوقف کردند. مانند کتاب «کارنامه سیاه» و «مجله رجعت».

برنامه صابر اسماعیل زاده^{۴۶} بود. برنامه را با صحبت کوتاهی شروع کرد. در ادامه مسعود ملاعباس اصفهانی و محمد حسین توسلیان^{۴۷} دو متن در رثای اشرف و موسی و حماسه^{۴۸} ۱۹ بهمن خواندند. برنامه بعدی آواز کلاسیک امیر انجدانی^{۴۸} بود. سپس خاطره گویی از زوایای مختلف ۱۹ بهمن. مراسم با خواندن سرود «قسم» به پایان رسید.

ملی کار هم وارد کابینه شد

در هر اتاقی یک مسئولیت بنام «ملی کاری» داشتیم. فردی که این مسئولیت را قبول می کرد، کارهای تدارکاتی اتاق را انجام می داد. ساخت هرگونه قفسه، بندرخت، تابیدن طناب برای انواع کارها و کارهایی از این دست را انجام می داد. من هم در اتاق مان مسئول ملی کاری بودم. با انسجام بیشتر جمع مان در بند و لزوم کارهای بیشتر، پیشنهادی در اتاقها مطرح شد که برای این کار هم یک مسئول در سطح بند انتخاب کنیم. همه اتاقها با پیشنهاد موافقت کردند و کاندید همه اتاقها هم من بودم. در یک رای گیری سهل و سریع من به عنوان مسئول ملی کاری بند انتخاب شده و بقول بچه ها، وارد کابینه شدم.

هرچند این موضع مسئولیت کمتر به چشم می آمد، اما از نظر حجم کاری، خیلی پرتحرک بود و مدام باید با تک تک اتاقها برای تهیه مواد لازم و نگهداری آنها هماهنگی می کردم. روزهای چهارشنبه همه اتاقها لیست نیازهایشان را داده و باید برای آنها برنامه ریزی و جنس تهیه می کردم. روز پنج شنبه هم در هماهنگی با مسئول اتاقها، برای همه افراد بند تقسیم کار می کردم.

صبحهای جمعه روز انجام کارها بود. بلافاصله بعد از صبحانه، کارها استارت می خورد و باید تا ساعت ۱۱ تمام می شدند. تعدادی لباسهای کاموایی را می شکافتند. تعدادی آنها را می تابیدند. تعدادی با مقوا قفسههایی می ساختند و انواع کارهای مورد نیاز مان.

تدارک عید نوروز ۶۶

با نزدیک شدن اسفند، محور گفت و گوهای مان برگزاری مراسم عید نوروز و شیوه اجرا و انجام آن شد. مسئولین اتاقها از همان اوایل اسفند جلسه گذاشتند و اعلام کردند

۴۶- مجاهد خلق صابر اسماعیل زاده در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۴۷- مجاهدان خلق ملاعباس اصفهانی و محمد حسین توسلیان در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

۴۸- مجاهد خلق امیر انجدانی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

می‌خواهیم مراسم عید امسال را خیلی کیفی برگزار کنیم؛ از این رو فراخوان داده شد که هر کس به آن فکر کند و پیشنهاد بدهد.

طی دو روز و در چند نشست فوق‌العاده، چند و چون مراسم عید تعیین، تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی شد. در یک ماه باقی‌مانده، تیم‌های هنری و آماده‌سازی‌های صنفی، تمام وقت در فعالیت و تلاش بودند.

چند تئاتر و میان‌پرده تدارک دیده شد. یوسف عمادزاده^{۴۹} و رضا شمیرانی و حجت غلامی^{۵۰} هر کدام یکی را دست گرفتند. تهیه شیرینی و تنقلات را اسکندر و صنفی اتاق‌ها دنبال می‌کردند. درست کردن کیک بزرگ عید را مهدی عطایی و علی گلچین^{۵۱} برعهده گرفتند. من هم به‌عنوان مسؤل «ملی‌کاری» بند وظیفه‌ام پشتیبانی و تهیه الزامات کار برای همه گروه‌ها بود.

قرار شد نفرات هر اتاق، خودشان تدارک خانه‌تکانی و گل‌آرایی و تزئینات را برنامه‌ریزی و اجرا کنند. با چنین برنامه گسترده‌ای، فضای روزانه بند به کلی تغییر کرد. به هر اتاق که سر می‌زدیم یا تمرین هنری می‌کردند و یا بساط یک کاری پهن بود.

تئاتری که یوسف مدیریت می‌کرد با سناریوی «دوران‌ها» تنظیم شده بود. منظور، دوران‌های تکامل جامعه بشری بود تئاتر باید در چهار پرده اجرا می‌شد. برنامه‌ای که رضا شمیرانی دنبال می‌کرد، اقتباسی از شعر «پریا»ی احمد شاملو بود. برنامه‌ای که حجت غلامی دنبال می‌کرد، «قیام کاوه» بود. سید رضا سیداحمدی و چند نفر دیگر میان‌پرده‌های معلم و شیطان، حاجی فیروز و ... را تمرین می‌کردند.

علی گلچین با مهدی تصمیم گرفتند کیک بزرگی به شکل نقشه ایران تهیه کنند. اما ظرفی به بزرگی آن‌چه مطلوب‌شان باشد، نبود. یک درب را موقتاً باز کردند و طرح‌شان را روی آن پیاده کردند. طرح‌شان کیک بزرگی بود با طرح نقشه ایران. نقشه باید با خامه‌هایی تهیه شده از کره و شیرخشک پوشانده می‌شد. وسط کیک، کبوتر سفیدی در حال برخاستن بود که سیم خاردارهای پیچیده به دور ایران را پاره کند و به بالا پرواز کند.

تهیه الزامات نمایشنامه «قیام کاوه»، خیلی الزامات و انرژی می‌برد؛ شامل: درست کردن تخت پادشاهی ضحاک، لباس ضحاک با مارهایی بر دوش، لباس‌های گارد و کلاه‌خود و سپر و نیزه. با این وجود، الزامات این نمایشنامه هم با کمک جمعی همگان، تهیه و تأمین شد.

۴۹- مجاهد خلق یوسف عمادزاده در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۵۰- مجاهد خلق حجت غلامی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۵۱- مجاهدان خلق مهدی عطایی و علی گلچین در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

چند ساعت قبل از تحویل سال، میز بزرگ هفت‌سین با زیبایی تمام در انتهای بند برپا شد. علی گلچین دو استوانهٔ بلند مانند شمع سفید زیبایی درست کرد و موقع تحویل سال، یک قاب عکس را که تصویر رنگی مریم و مسعود در آن بود، گذاشت وسط و شمع‌ها را روشن کرد. بعد رو کرد به بقیه و گفت: «بدون این‌ها هیچ سالی نو نمی‌شه».

تحویل سال، صبح بود. بعد از تحویل سال، همه لباس نو پوشیدند و روبوسی‌ها و تبریکات شروع شد. شیرینی و شربت پخش شد. شب بعد از شام، نوبت برنامه‌های هنری رسید. محل اجرای تئاتر و نمایشنامه‌ها انتهای راهرو بند بود. سن را هم با جعبه‌های میوه و نئوپان تخت‌ها و ملافه‌های مان درست کردیم. واقعاً در نوع خود بی‌نظیر بود! نمایشنامه و برنامه‌های هنری یک‌به‌یک پشت‌بند هم اجرا شد. تراکم برنامه‌ها آن قدر بود که تا ساعت ۱۲ شب ادامه داشت. چند برنامه هم ماند و فرصت اجرای‌شان نبود. برنامه‌های باقیمانده را دو روز بعد که جشن‌های کوچکتری در اتاق‌ها داشتیم، اجرا کردیم.

همان شب‌ها داشتیم با رامین نریمانی^{۵۲} در راهرو قدم می‌زدم و صحبت می‌کردیم. او از احساس و درک و دریافتش نسبت به مراسم عیدمان می‌گفت. تأکید می‌کرد باید به هر ترتیبی شده، برگزاری این مراسم با جزئیاتش در جایی ثبت شود. ادامه داد که «خمینی نمی‌ذاره پای ما به بیرون زندان برسه. حتی ارزش این را داره که یه نفر با پذیرش بهایش، بره به بازجویی و همهٔ این برنامه‌ها را با جزئیات بنویسه. این کارها و این برنامه‌ها جزئی از مقاومت زندانه. فقط یک جشن ساده نیست».

روزهای عید به زندانیانی که همسران و خواهران‌شان در بند زنان بودند، ملاقات حضوری داده شد. سیزده‌بدر هم یک بازی جمعی در هواخوری ترتیب دادیم که خیلی متنوع بود. پاسدارهای نگهبان در طول روز به‌ندرت وارد بند می‌شدند. اگر کاری هم داشتند، به محمد فرجاد می‌گفتند تا او دنبال کند. تنها حضور ثابت پاسداران برای آمارگیری بود؛ آن هم شب‌ها بعد از شام بود که نیم ساعتی در بند می‌ماندند.

۵۲- مجاهد خلق رامین نریمانی از فعالین شاخه دانش‌آموزی بود که خانواده‌ای فقیر داشتند و در جنوب تهران در یکی از گودها زندگی می‌کردند. او در قتل‌عام سال ۶۷ در زندان اوین به‌شهادت رسید.

۱۲

فصل دوازدهم



شکست همیشه
وآمدن مرتضوی

در واقع، اواخر سال ۶۵ میثم برکنار شده بود. از همه این کشمکش‌ها در بین باندهای رژیم و اعتصاب‌ها و شهادت علی آنچه باقی ماند، رادیکال شدن مواضع زندانیان مجاهد و بر باد رفتن گرد ترس و مرگ بود که امثال لاجوردی و حاج‌داوودها بر فضای کل زندان پاشیده بودند.

اوایل سال ۶۶ که متوجه شدیم مرتضوی به‌جای میثم آمده. برای‌مان نشانهٔ این بود باندی که بدنبال خط منتظری بودند در اوین شکست خورده و اکیپ‌های دادستانی دوباره بر ریاست اوین چنبره زده‌اند. اما کارکنان وزارت اطلاعات هم‌چنان در بند ۲۰۹ فعال بودند و این بند در کنترل‌شان بود.

اولین نمود این تغییر مدیریت، پیدا شدن سر و کله پاسدار دژخیم علی شاه‌العظیمی بود. یک روز صبح به هواخوری رفتیم. مثل روزهای قبل در ردیف‌های منظم ورزش می‌کردیم. مشغول حرکات‌های آخر بودیم که در کوچک حیاط کناری باز شد و علی شاه‌العظیمی از درآمد. نگاهی به ما انداخت و داد زد: «حق ندارین از این ورزش‌ها کنین. هر کی واسه خودش نرمش کنه!»

همهمه‌ای جوابش را داد. بعد تک و توکی هم حرفی به او پرانندند. او که انتظار چنین جوابی را نداشت، طبق شگرد همیشگی‌اش، به حالت نشسته بند کفشش را محکم کرد. این ژست همیشگی‌اش بود؛ یعنی دارم آماده می‌شوم که بیایم سراغتان. کسی محل‌اش نگذاشت. ورزش که تمام شد، همه شروع کردند دوتا سه‌تا با هم قدم زدن. بعضی‌ها هم رفتند داخل بند که دوش بگیرند. پاسدار وحشی دید کسی به او توجه

نمی‌کند و به حسابش نمی‌آورد. دیگر مثل سابق نمی‌تواند همراه با چند فحش، زندانیان را تهدید کند. از همان دری که آمد، خارج شد.

خبرهایی از روزنامه‌ها و ملاقاتی‌ها به‌دست آوردیم. خبرهایی متنوع و گسترده. اخبار مربوط به سازمان هم بود که از دستگیرشده‌های جدید به ما می‌رسید؛ خبرهای منطقه و عملیات‌های سازمان زیاد شده بود. جنگ ایران و عراق هم‌چنان ادامه داشت. رژیم خمینی از نظر اقتصادی و بسیج نیرویی دچار مشکلات زیادی شده بود. دیگر برای پشتیبانی از جبهه‌ها توان کافی نداشت. از بسیج دانش‌آموزان به‌عنوان سربازان یک‌بار مصرف هم نتیجه‌ای نمی‌گرفت و بازارش کساد شده بود. سلسله عملیات کربلا و امثال آن هم‌چنان برقرار بود و نیز شکست پشت شکست. ثقل اصلی جنگ به میداین و سکوه‌های نفتی کشیده شده بود. از نظر دیپلماسی هم فعالیت‌هایی به جریان افتاد تا با قطعنامه ۵۹۸، آتش جنگ فروکش کند و حملات طرفین را متوقف کنند.

مجتبی حلوائی از پاسدارهای وحشی و قدیمی اوین بود که به قسمت حفاظت منتقل شده بود. رئیس حفاظت بود. از پاسدارهای قدیمی بود که به خاطر وحشی‌گری‌های بی‌حد و اندازه‌اش رتبه گرفت و در دادیاری مشغول بود. هر کس که از بندمان به دادیاری رفت و اتهامش را «مجاهدین» گفت، سخت و مفصل کتک خورد. روی سر و کله بعضی‌ها علامت‌هایی گذاشتند. می‌خواستند این‌طوری پیام‌شان را به بقیه نفرات بند برسانند.

مجتبی حلوائی و حمید عباسی سر بعضی‌ها را با ماشین سلمانی، چهارراه کردند. سبیل خیلی‌ها را نصفه تراشیدند. سبیل و یکی از ابروهای مهدی پورقاضیان و افشین معماران را تراشیدند. کیومرث یکی از اقلیتی‌های بند ما بود که از سرخط‌های آن جریان محسوب می‌شد. سبیل پت و پهنی هم داشت. او هم‌چنان از مواضعش دفاع می‌کرد. بعد از این‌که او را یک کتک مفصل زدند، سبیلش را هم قیچی کردند. کیومرث چنان به هم ریخت که برای مدتی از اتاق‌شان بیرون نمی‌آمد.

چند روزی گذشت. یک روز صبح چند نفر را برای دادیاری صدا زدند. روز بعد هم بردن به شعبه ادامه پیدا کرد. افشین معماران کاشانی، مهدی پورقاضیان، رامین نریمانی، ابراهیم غیورنجف‌آبادی، جمشید امین‌پور، احمد رزاقی، احمد عسگری حاتم‌آبادی، نادر حامد حیدردوست و یوسف عمادزاده^{۵۳} و چند نفر دیگر.

۵۳- مجاهدان خلق افشین معماران کاشانی، مهدی پورقاضیان، ابراهیم غیور نجف‌آبادی، جمشید امین‌پور، احمد عسگری حاتم‌آبادی، نادر حامد حیدردوست و یوسف عمادزاده در قتل عام تابستان سال ۶۷ به‌شهادت رسیدند.

روز سوم اسم من را هم برای دادیاری خواندند. حاج مهدی مسؤل آموزشگاه و پاسدار ابراهیمی ما را سوار مینی‌بوس کردند و بردند. پاسدار ابراهیمی یک غولتشن دهاتی بود که اصلاً زبان آدمیزاد حالی‌اش نمی‌شد. بددهن بود و دست بزن داشت. به دادیاری که رسیدیم، ما را بیرون شعبه با فاصله از هم نشانند روی نیمکتی. یکی یکی صدا کردند و بردند توی شعبه. از سوأل‌های‌شان معلوم بود فرمی که پر می‌کنند فرمالیستی است. همه سوآلات در صفحه اول پرونده‌های‌مان بود. فقط دنبال این بودند که ما در مقابل اتهام چه جوابی می‌دهیم.

بعضی‌ها که به اتاق می‌رفتند، با بینی خون‌آلود و کتک‌خورده بیرون می‌آمدند. نوبت من شد. رفتم توی اتاق. حسین‌زاده پشت میز نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد. مجید حلوائی و حمید عباسی مدام در حال رفت و آمد از این اتاق به آن اتاق بودند. حسین‌زاده به آن طرف خط گفت: «شما صبر کنید ما داریم دنبال می‌کنیم». تلفن را قطع کرد. نگاهی به لیستی انداخت که جلواش بود. پرسید:

- اسمت چیه؟

- حسن ظریف.

- اتهام؟

- هواداری.

- هوادار چی؟

- هوادار سازمان.

رو کرد به مجید حلوائی و گفت: «این‌ها یادشون رفته کجان. فکر کردن می‌ذاریم هر غلطی خواستن بکنن».

هنوز حرف‌های حسین‌زاده تمام نشده بود که از پشت کشیده‌یی محکم خورد پس گردنم. بعد حلوائی با فحش و ناسزا چند مشت و لگد نثارم کرد و فرستاد بیرون.

کلمه مجاهدین ۷۵ ضربه کابل داره!

بعد از این بازجویی‌ها، یک روز عصر دیدیم دژخیم مجید حلوائی وارد سالن شد. جلوی اتاق ۱۱۰ ایستاد. با صدای بلند شروع به صحبت با محمدرضا کریمی^{۵۴} کرد. حرف‌هایش تهدیدآمیز بود. کم‌کم همه دورشان جمع شدیم تا ببینیم چه خبر است.

۵۴- مجاهد خلق محمدرضا کریمی در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

مجید حلوایی گفت: «تعدادی تون که به دادیاری رفتین، اتهام خودتونو مجاهدین گفتین. من همین جا به همه شما اخطار می‌کنم که گفتن این کلمه جرمه! گفتن کلمه مجاهدین، ۷۵ ضربه کابل داره».

یک دفعه همه و اعتراض همه بلند شد. هرکس چیزی می‌گفت. امیرحسین جلوتر رفت و گفت: «اسم امیرحسین حسینی است. اتهام مجاهدین خلق است. حالا هر کاری می‌خواهی بکنی، بکن!».

چشم‌های مجید حلوایی داشت از حدقه در می‌آمد. با خشم به امیرحسین نگاه می‌کرد. محمدعلی خیراندیش^{۵۵} هم از عقب تر داد زد: «من هم اتهام مجاهدینه». در یک آن، دور مجید حلوایی شلوغ شد. هرکس چیزی می‌گفت. او که وسط این صحنه گیر افتاده بود، با سرعت به سمت خروجی بند رفت.

یادتون باشه اتهام من مجاهدینه!

نیم ساعت بعد امیرحسین و محمدعلی را صدا زدند. گفتند به دفتر آموزشگاه بروند. همه توی راهرو ماندیم. کنجکاو می‌کردیم که آن‌ها را برای چه صدا کردند. محمد فرجاد پشت در به گوش ایستاد. سرو صدایی شنید. دستش را به علامت سکوت بلند کرد. همه ساکت شدیم. پشت در بند داشتند وسیله‌ای فلزی را جابجا می‌کردند. صدای داد و قال حلوایی، پاسدار ابراهیمی و پاسدار اسماعیلی و حمید عباسی هم شنیده می‌شد. بعد از دقایقی، صدای ضربات کابل به گوش‌مان رسید. تخت شکنجه را درست گذاشته بودند پشت در بند. آن‌ها را به تخت بستند و به هر کدامشان هفتاد و پنج کابل زدند.

هر دو آن‌ها در مدتی که زیر کابل بودند، صدای‌شان در نیامد. امیرحسین را که از تخت باز کردند، با صدایی بلند و از موضع بالا و مسلط گفت: کارتون تموم شد؟ پاسدار ابراهیمی گفت: «آره، تمومه. حالا برو تو بند!».

امیرحسین هم گفت: «پس یادتون باشه اتهام من، مجاهدینه!».

مراسم ۴ خرداد ۶۶

به ۴ خرداد سال ۶۶ رسیدیم. سعی کردیم مراسم بگیریم. مراسمی که علاوه بر بزرگداشت بنیانگذاران سازمان، بیانگر همبستگی و روحیه زندگی جمعی‌مان باشد. از طرفی باید حواس جمع می‌بودیم تا زیاده‌روی نکنیم. از یک هفته قبل، صحبت‌ها و قول و قرارها

۵۵- مجاهدان خلق امیرحسین حسینی و محمدعلی خیراندیش در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

سر این موضوع شروع شد. راهرو بند و زمان هواخوری، بهترین محل و فرصتی بود که دو به دو قدم می‌زدیم تا با هم فکری و ابتکارات جمعی، موضوعات برنامه را تعیین کنیم. باید این ملاحظه را در نظر می‌گرفتیم که برنامه به گونه‌ای باشد که مزاحمت و تداخلی با زندگی روزانه مارکسیست‌ها و گروه‌های دیگر نداشته باشد.



سید اصغر خضری

ابراهیم غیور نجف‌آبادی، یوسف عمادزاده، محمدرضا کریمی، اصغر خضری، رامین نریمانی، اصغر غلامی، مسعود جمشیدی، منوچهر قبادپور، عباس ریحانی و چند نفر دیگر بسیار فعال بودند. جنب و جوش آن‌ها خیلی به چشم می‌خورد. گاه‌گاهی که کناری می‌نشستم و صحنه را نگاه می‌کردم، می‌دیدم یک نفر در یک ساعت با چند نفر حرف می‌زند. چند دقیقه با یکی، بعد رفتن سراغ دیگری. چهره‌های هر دو نفری که رد می‌شدند، واقعا دیدنی بود. بعضی‌ها مثل اصغر غلامی و محمد فرجاد حین گفت‌وگو، لبخند از چهره‌شان محو نمی‌شد. یوسف عمادزاده، بهرام بیداریان، احمد عسگری

و ابراهیم غیور چنان با جدیت و حرارت حرف می‌زدند که یاد بحث‌های داغ سال ۵۸ جلو دانشگاه می‌افتادم.

نتیجه صحبت‌ها این شد که مراسم را هنگام هواخوری، در حیاط و در کادر ورزش بگیریم. چند نفر که ذوق و سلیقه‌ای در اجرای بازی‌های جمعی و برنامه‌های تفنی داشتند، در اتاق ۱۰۴ نشست گذاشتند تا جزئیات برنامه را درآورند. محمد فرجاد به‌عنوان مسؤل نشست، ایرج لشگری مسؤل ورزش، محمدرضا کریمی، احد کاظم‌زاده، بهرام بیداریان، علی اسلامی و دو سه نفر دیگر هم مسؤل بقیه امور بودند.

بعد از نشست، محمد نتیجه را به مسؤلین اتاق‌ها گفت. سر ناهار هم به اطلاع همه رسید. اسکندر ناظم‌البکاء و مجید مرنندی که مسؤلین صنفی بند بودند، با نفرات صنفی اتاق‌ها هماهنگ کردند تا آن‌ها هم شربت و شیرینی مفصلی تدارک ببینند.

ورزش روزانه به این صورت بود: اول نیم ساعت در دو ستون دور حیاط می‌دویدیم. بعد در سطح حیاط به خط می‌شدیم. حدود ۱۵ ص ۱۲ نفره. ایرج لشگری جلو می‌ایستاد و حرکت‌های میلیشیا را با شماره اعلام می‌کرد. ما هم در حرکت چهارم، به شماره‌ها جواب می‌دادیم. حرکت‌های نرمش میلیشیا کامل انجام می‌شد.

نرمش‌ها حدود ۴۵ دقیقه وقت می‌برد. به حرکت رضا رضایی که می‌رسید، بلند اعلام می‌کرد: «حرکت ماقبل آخر». و همین‌طور حرکت همایون کتیرایی را: «حرکت آخر». به نشانهٔ همبستگی با جنبش فلسطین، یک حرکت اضافه شده بود که اسمش «حرکت فتح» بود؛ شبیه «حرکت انسان‌ها»، با این تفاوت که در حالت نشسته، دو دست را رو به بالا می‌بردیم. شبیه حالت تفنگ را بالای سر گرفتن، به بالا می‌پردیم. برای ایجاد تفاوت در ورزش روزانه و دمیدن روحیهٔ پایداری، در ۴ خرداد به نشانهٔ یادوارهٔ سه بنیانگذار سازمان، از ستون ۲ به ستون ۴ شدیم. بعد از یکی دو دور دویدن، ضربه‌های پا منظم و با ضربه چهارم به زمین کوبیده می‌شد. صف‌ها و ستون‌ها در کمال نظم بود. حین دویدن، احساس نیرومندی همراه با آرامش خاطر داشتم. اول یاد رژهٔ میلیشیا و قدرت‌نمایی آن در سال ۵۸ افتادم؛ سپس یاد منطقه و نیروهای سازمان در قرارگاه‌های‌شان.

نظم یافتن ضربه‌های پا شکل گرفت و محکم و قاطع به زمین سیمانی کف حیاط می‌خورد. لحظاتی، دلهره‌ای وجودم را گرفت: نکند به خاطر این حرکت، همه‌مان را به بازجویی و انفرادی و شکنجه ببرند! دو سال پیش به خاطر یک لبخند و سلام دادن با حرکت سر، باید دو سه روز در زیرهشت سر پا می‌ایستادیم.

با این نگرانی بود که چند بار لبهٔ پشت بام را نگاه کردم تا ببینم نگهبانی هست یا نه. به خودم آمدم، خودم را به جمع سپردم و خیلی زود بر این نگرانی غلبه کردم. دستم آمد که همین لحظه‌ها و اما و اگرهاست که نباید به آن‌ها فرصت بدهم.

نیم ساعت گذشت. به نشانهٔ سه بنیانگذار سازمان، به ستون ۳ شدیم و می‌دویدیم. مشتهای‌مان را گره کرده بودیم و قاطعانه پا به زمین می‌کوبیدیم. یاد بچه‌های منطقه افتادم. آیا می‌شود روزی در منطقه با بچه‌ها بدوم و رژه بروم؟ در همین فکرها بودم که نگاهم به پاسدار نگهبان لب پشت‌بام افتاد. داشت ورزش ما را برانداز می‌کرد. نگهبانی آن روز با پاسدار چاق و خپلی به نام حسن بود که در خنگی و خرفتی سرآمد همهٔ پاسداران بود. اسمش را گذاشته بودیم «گاو مشد حسن!»

دو سه دقیقه‌یی ایستاده و ما را بر و بر نگاه کرد. بعد رفت. لابد رفت که آن‌چه را دیده، گزارش بدهد. آخرهای برنامه‌مان بود که سه چهار پاسدار آمدند لب پشت‌بام و ما را زیر نظر گرفتند. چند ثانیه نگاهی کردند و سریع رفتند عقب. احتمال دادیم از برنامه‌مان نگذرند و تنبیهی برای‌مان در نظر بگیرند. ما پذیرفته بودیم که بهای آن را بپردازیم. قرار شد بعد از یک ساعت دویدن، کسانی که می‌خواهند در دو استقامت شرکت کنند،

ادامه دهند. حدود ۲۵ نفر ماندند و تا یک ساعت ادامه دادند. در آخر هم ۴ نفر ماندند که هنوز می‌دویدند: عباس ریحانی (طلا)، ایرج‌لشگری، احد کاظم‌زاده و حسین صفایی. همگی در حیاط ایستادیم و تشویق‌شان کردیم. از یک جایی به بعد هم کف زدیم که یعنی تماشش کنید. هیچ کدام دست بردار نبودند. هر چه صبر کردیم، کوتاه نمی‌آمدند. می‌دویدند و حیاط را دور می‌زدند. چاره را در این دیدیم که همگی دنبال‌شان بدویم و تماشش کنیم. دویدیم و آن‌ها را روی دست‌های مان بلند کردیم و آوردیم داخل بند. از عباس طلا پرسیدم:

چطوری اون قدر دویدی و خسته نمی‌شدی؟

خودم رو لب مرز تصور می‌کردم. می‌خواستم اون قدر بدوم تا خودم را به پایگاه‌های سازمان برسونم. به همین خاطر دیگه اختیار پاهام دست خودم نبود. آن روز سپری شد. برخلاف انتظار ما، خبری از طرف زندانبان نشد؛ اما از فردا تا سه روز هواخوری مان تعطیل شد. اعلام کردند «ورزش جمعی ممنوع!»

صیاد شیرازی

روزهای اول تابستان بود. اولین واکنش‌های رژیم نسبت به تشکیل ارتش آزادی‌بخش را دیدیم. هر چند خودم هنوز از چند و چون آن هیچ اطلاعی نداشتم. یک‌روز دیدیم در حیاط زندان میز و صندلی چیده‌اند. سؤال مان شد که زندانبان چه برنامه‌ای دارد؟ از لای کرکره‌های پنجره سرک کشیدیم تا ببینیم چه خبر است. نگهبان‌ها با خودشان موکت می‌آوردند و بلندگو و میکروفن راه انداختند. ظاهر صحنه نشان می‌داد کسی قرار است پشت میز بنشیند و سخنرانی کند. تصور کردم شاید ما را هم صدا کنند و بنشانند توی حیاط و کسی برای مان صحبت کند. اما کسی سراغ ما نیامد. از در کوچک حیاط که به حیاط‌های بعدی باز می‌شد، چند نفری را آوردند؛ از بند کارگاه و بند جهاد بودند. مرتضوی هم با یک نفر ارتشی آمد و دوتایی نشستند پشت میز.

من نفر ارتشی را نشناختم. از بچه‌ها شنیدم که صیاد شیرازی است. صیاد شروع به صحبت کرد. کل حرفش این بود که: «درست کردن یک ارتش حساب و کتاب و کتاب داره. همین جوری نیست که هر کس دلش خواست یک ارتش درست کنه. یک ارتش نیاز به تجربهٔ سالیان زیادی داره. پول و نیرو می‌خواد. هر سال باید سربازگیری کنه و...». ته خط حرفش هم این بود: «کسانی که رفتن اون‌ور مرز و اعلام تأسیس

ارتش آزادی بخش می‌کنن، دارن خودشون رو گول می‌زنن. اون خائن‌هایی که رفتن ستون پنجم صدام شدن و به ملت خودشون خیانت کردن، یه مشت فراری بیشتر نیستن. اصلاً به حساب نمیان. ارتش و سپاه ما با قدرت تمام از مرزها حفاظت می‌کنه. اگه کسی بخواد به اون تعرضی کنه، به شدت سرکوب خواهد شد. کشور عراق با اون همه هواپیما و موشک نتونسته کاری کنه. صدام یک ارتش زرهی داره که مرتب از سمت رزمندگان اسلام ضربه‌های مهلک می‌خوره و...»

ما کم‌کم دوزاری مان افتاد که مخاطبش ما هستیم. آن نفراتی را هم که از سالن‌های ۲ و ۴ آوردند، دکور صحنه‌اند. پشت صحنه داستان این بود که بعد از اعلام تشکیل ارتش آزادی بخش از طرف سازمان، زندانبان فهمیده بود خبر به ما رسیده است. شاید هم از روی گزارشاتی که از بندها به آن‌ها می‌رسید، متوجه شدند این خبر عامل انگیزش بیشتر ما شده است. به همین دلیل صیاد شیرازی را آوردند که به‌عنوان یک مرجع صاحب‌نظر نظامی، به ما حالی کند که این خبر ارزشی ندارد و تشکیل ارتش از طرف یک گروه در خارج مرزهای خودش محال است!

هویت

با ارتباطی که مدام با سالن ۳ داشتیم، همه روزه خبرهای داخل و خارج زندان را مبادله می‌کردیم. مارکسیست‌های سالن ۳ حدود یک‌سوم بند را تشکیل می‌دادند. آن‌طور که گفته می‌شد، نفرات اصلی جریان‌های مارکسیستی - در سطح کمیته مرکزی و حول و حوش آن - در این سالن متمرکز بودند.

برای ما جا افتاده بود که جعفر اردکانی و جابر حبیبی از خط‌دهنده‌های اصلی مجاهدین در بندها هستند. حتی برای زندانبان هم جا افتاده بود که این دو نزد هواداران مجاهدین اعتبار دارند و به حرف‌ها و مواضع‌شان توجه می‌شود. به همین اعتبار هم بود که میثم برای حل مشکلی که در سالن ۳ برایش پیش آمده بوده، این دو نفر را چند بار صدا کرد و خواست واسطه شوند که برای مدتی از عادی‌ها غذا بگیرند. اما این‌ها قبول نکردند، خط میثم پیش نرفت و منجر به برکناری‌اش شد.

در تماس‌های مستمر و رد و بدل شدن نظرهای گوناگون، همه دنبال این بودیم که به راه حلی منطقی و متناسب با شرایطمان برسیم. حاصل بحث‌ها و گفت‌وگوهای کشار دو نفره و چند نفره بین دو بند ۳ و ۵، یک جمع‌بندی با ۵ محور شد:

۱- تضاد بین باندهای حاکم بر زندان واقعی است. در موضع‌گیری‌ها نباید آن را نادیده گرفت.

۲- رژیم در جنگ کم آورده است. خمینی دیگر قادر نیست مانند سال‌های اول در تنور جنگ بدمد و مجبور است نسبت به موج ضدجنگ در داخل و خارج جوابگو باشد.

۳- زندان، ادامه مبارزه ما است و باید از هر فرصتی برای ارتقای آن کوشید.

۴- هر بندی شرایط مستقل خود را دارد و می‌تواند متناسب با وحدت‌ها و تضادها، راه کار و موضع خود را داشته باشد.

۵- در مناسبات‌مان جای هیچ بریده و خائن و توابی نیست. نباید به زندانبان اجازه داد دوباره آن‌ها را وارد مناسبات ما کند.

با بررسی آن‌چه در این مدت پشت سر گذاشتیم، به این نتیجه رسیدیم که «راه طی شده»، اگر چه بسیار خونبار و سخت، ولی همواره رو به جلو بوده است. باید همچنان این مسیر را ادامه داد و بهای بیشتری نیز برای آن پرداخت.

در این مقطع، ثقل اصلی بندهای سیاسی اوین، همین دو بند بود. زنان سیاسی در بندهای ۳۲۵ بودند. از آن‌ها خیلی کم خبر می‌رسید. سالن ۲ هنوز بند «کارگاه خیاطی» بود. سالن ۴ را «بند جهاد» می‌گفتند. زندانیان سالن ۴ را برای کارهای نجاری و بعضی کارهایی که در محوطه زندان بود، می‌بردند. درب این دو سالن باز بود و زندانیان هر دو بند می‌توانستند به هر دو سالن تردد کنند. این بندها میراث لاجوردی بودند. لاجوردی بیشتر بریده‌ها و زندانیان درهم شکسته را به کارگاه خیاطی می‌برد. آن‌جا با آن‌ها لباس نیروهای بسیج و امثال آن را می‌دوخت. از این راه پول کلانی هم به جیب می‌زد. از بچه‌های خوب هم در این دو سالن بودند که نمی‌خواستند آن‌ها را با بندهایی که مواضع بالاتری داشتند، قاطی کنند. بعضی از این افراد مانند رحیم مصطفوی خویی را که از انفرادی آوردند، به سالن ۴ فرستادند. بعضی هم تازه دستگیر شده بودند.

سالن ۱ را دو قسمت کردند؛ در یک قسمت امداد مستقر شد؛ دو اتاق قسمت دوم را به زندانیان روانی‌شده اختصاص دادند. و دو یا سه اتاق دیگرش هم معروف به «ترمینال» بود. انتقالی‌ها و موارد دیگر را در این اتاق‌ها جا دادند.

طبقه بندی سفید؛ زرد؛ سرخ

بعد از آمدن مرتضوی، خبرهایی شایع شد که می‌خواهند بندهای زندان را طبقه‌بندی کنند. طبقه‌بندی بر اساس سرخ و زرد و سفید. به زندانیان سر موضع،

«سرخ» می‌گفتند. آن‌هایی که تحت تأثیر قرار می‌گرفتند، بینابینی و «زرد» نامیده می‌شدند. بریده‌ها و توابین را هم «سفید» نامگذاری کردند. گذشت زمان برای زندانبان مشخص کرد که این دسته‌بندی غلط است. در آخر هم طبقه‌بندی را بر اساس میزان حکم انجام دادند.

شهریور سال ۶۶ طرح طبقه‌بندی زندانیان سیاسی شروع شد. ابتدا کسانی را که کمتر از ده سال حکم داشتند، به بند سه ۳۲۵ و از آن‌جا به زندان گوهردشت منتقل کردند. کسانی را که حکم ابد داشتند یا زیر حکم بودند، به بند ۱ پایین بردند. محکومان ۱۰ تا ۱۵ سال هم به بند ۱ بالا منتقل شدند. من که حکم ۱۵ سال بود، رفتم به بند ۱ بالا.

بند ۱ بالا و نظمی جدید

در جریان انتقال، همه وسایل‌مان را گرفتند. چند پاسدار همه را به‌طور کامل بازرسی کردند و فرستادند داخل بند. خیلی از وسایل‌مان را هم برداشتند و ندادند؛ مثل کتاب‌ها، قفسه‌های صنفی، دکور اتاق‌ها، گلدان‌ها و...

بین اجناس ضبط شده، چیزی که شاهکارشان می‌دانستند و به رخ ما می‌کشیدند، سه گونی نان خشک و یک گونی آرد نان خشک بود! هنوز وسایل‌مان وسط راهرو بود که اسکندر - مسؤل صنفی‌مان - رفت پشت در و نگهبان را صدا کرد: «برو پاسبخش رو صدا کن بیاد!»

عباس فتوت هیكلی درشت و بدترکیب داشت. سرو کله‌اش پر مو بود. بین بچه‌ها معروف بود به گوریل. آن روز نوبت پاسبخشی او بود. آمد پشت میله‌ها ایستاد و داد زد: «کی کار داشت؟»

اسکندر رفت جلو: «چرا نون‌هامونو رو برداشتین؟ نون خشکمونو بده!»

گوریل زد زیر خنده: «فکر کردین ما خریم! نمی‌دونیم اینا رو واسه چی می‌خوانین؟» - یالا برو اونا رو بیار! ما از اونا برای دهی و پنچی استفاده می‌کنیم.

گوریل پوزخندی زد و گفت:

- نخیر! شما اینا رو جمع کردین برای وقتی که اعتصاب کردین. از همین اول بهتون نصیحت می‌کنم، این‌جا، جای این کارا نیس. از نون خشک هم دیگه خبری نیس!

و رو کرد به ما که وسط راهرو ایستاده بودیم و داد زد:

- مسؤل بند کیه؟

-هنوز انتخاب نکردیم.

-تا وقت آمار، اتاقاتونو طبق لیست بچینین! مسؤل بند هم انتخاب کنین! تا موقع آمار آماده باشه!
گوریل دستش را از میله‌ها کند، نگاهی کرد و رفت.

هنوز بیرون بند، هفت هشت پاسدار داشتند وسایل را می‌گشتند. ما کم‌کم اسباب و اثاثیه‌مان را آوردیم داخل بند. یک عده نظافت عمومی بند را شروع کردند. حین همه این کارها، انتخاب مسؤل بند و ترکیب اتاق‌ها هم جریان داشت. مارکسیست‌ها که ۲۸ نفر بودند، گفتند همه‌شان می‌روند اتاق ۵. پنج نفر هم از گروه‌های فرقان و آرمان مستضعفین بودند که به همان اتاق رفتند و شدند ۳۳ نفر.

احمد رزاقی را کاندیدای مسؤل بند کردیم. بچه‌های اتاق ۵ هم اعلام کردند قبولش دارند. علی کریمی ورامینی هم معاون مسؤل بند انتخاب شد. قرار شد هر کس به اتاق دلخواهش برود. اتاق ۱ را هم گذاشتیم برای بیماران و کسانی که نیاز به استراحت بیشتری داشتند. نمی‌خواستیم اتاق بیماران شلوغ باشد. بقیه هم به اتاق دلخواه‌شان رفتند. آمار بعضی اتاق‌ها - مثل اتاق ۶ - به نسبت بقیه خیلی بیشتر شد. به‌ناچار دوتا آمار درست کردیم: آمار ساختگی که فقط موقع آمارگیری به آن اتاق‌ها می‌رفتیم؛ دومی آمار واقعی که در طول روز آن‌جا بودیم.

بلافاصله نشست گذاشتیم. مسؤل هر اتاق مشخص شد. بعد از شام هم مسؤلان اتاق‌ها با هم نشست گذاشتند. اتاق ۵ هنوز کسی را انتخاب نکرده بود؛ در نشست هم نماینده نداشت.

چارچوب‌ها و قوانینی را که در سالن ۵ آموزشگاه برای امور داخلی بند نوشته شده بود، دوباره بررسی کردیم. دست‌نوشته‌های آن را از جاسازی بیرون کشیدیم. چارچوب‌هایی که در ۱۲۰ ماده و تبصره تدوین شده بودند، در ۴۵ ماده خلاصه شدند. عنوان مسؤلیت‌های داخل بند که قبلاً ۹ مورد بود، به ۶ مورد کاهش یافت. بعضی مسؤلیت‌ها مثل روزنامه و کتاب و فرهنگی، در هم ادغام شدند.

آن سوی دیوارهای مرگ

بعد از بردن دکتر مجید به گوهردشت، دیگر دکتر نداشتیم. مراد بهادری قشقایی، مسؤل پیگیری‌های درمانی شد. یاد آن روزها به‌خیر که در اتاق‌های ۱۰۰ نفره، به ازای هر ۱۰ نفر،

یک پزشک یا انترن داشتیم. خمینی با شقاوت ضدبشری‌اش همه‌شان را اعدام کرد. تصمیم‌گیری مسؤل اتاق‌ها در نشست با مسؤل بند- احمد رزاقی- تعیین تکلیف شد، قرار شد برای مسؤلیت‌های صنفی، نظافت، ورزش و ملی‌کاری بند، کاندیداها را معرفی کنیم. مسؤلیت‌های اول تا سوم، هرکدام سه یا چهار کاندیدا داشتند. برای مسؤلیت «ملی‌کاری»، فقط یک نفر معرفی شد که من بودم!

«ملی‌کاری» باید وسایل ساخت‌وساز اتاق‌ها را آماده می‌کرد. باید از هر جا که می‌توانست چوب، آهن، کارتن، نخ و... کشف می‌کرد تا برای صنفی، سلول‌ها، توالت و ظرفشویی و... الزامات آماده کند. در شرایط معمول، هر هفته صبح جمعه زمان ملی‌کاری بود. همه کارهای روز جمعه از چهارشنبه برنامه‌ریزی و بین افراد تقسیم می‌شد.

آن روز هر جای بند که می‌رفتی، تلاش و گفت‌وگو جریان داشت. همه در جنب و جوش و تکاپو بودند. اتاق‌ها با پشتکار جمعی نظافت و راه‌اندازی شدند. کارهای عمومی پیش رفت و بند را آن‌طور که می‌خواستیم، سر و سامان دادیم.

کانال‌های ارتباطی و خبری بند ما با بند «ابدی‌ها» برقرار شد. آمار و وضعیت هر دو بند را به هم منتقل کردیم. در موضع‌گیری بر سر مسائل زندان، مواضع مشابهی داشتیم. تفاوت‌ها آن‌قدر جزئی بودند که می‌شد گفت یک‌دست بودیم. جعفر اردکانی و محمود عبادی، از بچه‌های «سرخط» ابدی‌ها بودند. در بند ما، همه هواداران مجاهدین روی حرف‌ها و مواضع جعفر حساب می‌کردند. در بند ما کسی به‌عنوان «سرخط» در حد جعفر و محمود نبود. بین بچه‌ها بودند کسانی که به‌عنوان رابطین اصلی، این جایگاه را پیدا کرده بودند. مانند: محسن (پرویز) سلیمی، اصغر غلامی و یوسف عمادزاده.

خبرگزاری و رادیو محلی بند!

یک هفته پس از استقرارمان در بند جدید، قرار شد اخبار سه ماه قبل را جمع‌آوری کنیم. باید بر اساس خبرها، یک جمع‌بندی کلی از آخرین وضعیت‌مان صورت می‌گرفت. برای جمع‌آوری اخبار، موضوعات آن تقسیم شد و هر بخش آن را دو نفر دنبال کردند. یک شبکه وسیع خبرگزاری در بند راه افتاد.

اخبار جابه‌جایی‌ها و تحولات زندان را جمشید امین‌پور و محمدرضا کریمی جمع‌آوری می‌کردند. حمید خضری و ناصر نیری مسؤل اخبار سازمان شدند. آن‌ها باید خبرها

را از راه ملاقات با خانواده‌ها یا زندانیان جدید به دست می‌آوردند. اخبار جنگ رژیم و عراق، کم و کیف پیشرفت‌ها و عقب‌نشینی‌ها، موشکباران شهرها، بسیج نیرو و همهٔ موارد مربوط به آن با مسعود نقاش‌زاده و عباس ریحانی بود. احمد شاه‌میرزایی، مهدی پورقاضیان، مهرداد کاووسی، سیاوش قوامی و بقیه هم اخبار عمومی را جمع می‌کردند تا چیزی از قلم نیفتد.

خبرها جمع‌آوری و بین دو بند رد و بدل شدند. هر موضوعی به صورت محوری تنظیم شد. هر روز موقع ناهار خبرها برای جمع خوانده می‌شد. ترتیب خواندن اخبار هم این‌طور بود که اول در همهٔ اتاق‌ها سفره انداخته می‌شد. نفری که اخبار را می‌خواند، اتاق به اتاق می‌رفت و خبرها را به اطلاع همه می‌رساند. چند روز بعد پیشنهاد شد که سفرهٔ ناهار، فقط در دو اتاق انداخته شود. پیشنهاد با اکثریت قاطع تصویب و از روز بعد اجرا شد. سر سفره‌ها شلوغ و کلی خوش و بش بود. حمید خضری و ناصر نیری قبل از خوردن غذا، اخبار را می‌خواندند و به اتاق دیگر می‌رفتند.

از وقتی به این بند آمدیم، هنوز هواخوری نرفته بودیم. به خاطر تحریم غذا در محل قبلی، هنوز زیر تنبیه بودیم. به همین خاطر، ورزش در داخل اتاق‌ها انجام می‌شد. قرار شد ساعت ۵ تا ۶/۳۰ عصر، ورزش در راهرو و اتاق‌های ۴ و ۶ انجام شود.

جمع بندی همه‌جانبه شرایط جدید

بچه‌های «سرخط» با بررسی اخبار موجود و تغییر و تحولات زندان و بیرون زندان، جمع بندی قابل توجهی از وضعیت سازمان، رژیم و زندان تهیه کردند. مطالب آن در دو نسخه به صورت دفتر، ریزنویسی شد. وقتی این دفترها به دستمان می‌رسید، آن را در گروه‌های ۲ تا ۴ نفره می‌خواندیم. من، علی ابراهیمی سواره، مصطفی اتابکی و عباس ریحانی در یک نوبت خواندیم.

برای حفاظت نوشته‌ها که به دست نگهبان‌ها نیفتد، قرار شد هر تیمی که نوبت خواندنش است، به اتاق ۶ در انتهای راهرو برود و بخواند. به‌طور معمول ۶ نفر دویه‌دو در راهرو قدم می‌زدند. همزمان نگهبانی اتاق ۶ را هم می‌دادند تا اگر پاسداری آمد، سریع اطلاع دهند. دو نفر نزدیک ورودی بند، دو نفر سر پیچ راهرو و دو نفر هم جلو اتاق ۶.

خلاصه‌یی از محورهای جمع بندی

۱- رژیم

در عرصه داخلی:

- رژیم به خاطر جنگ و عوارض ناشی از آن، به شدت ضعیف شده است.
- اعتراض‌های مردمی علیه رژیم - به خصوص علیه جنگ - در شهرهای مختلف رو به افزایش است.
- تضاد بین نیروهای ارتش و سپاه در جبهه‌ها بالا گرفته است.
- خمینی برای پشتیبانی و تدارکات جبهه‌ها کم آورده است.

در عرصه خارجی:

- رژیم به شدت زیر ضرب است که آتش‌بس را بپذیرد.
- کشورهای اروپایی دارند بر سر حقوق بشر به رژیم فشار می‌آورند تا تغییراتی را بپذیرد.
- رژیم برای تأمین قطعات یدکی جت‌های جنگی و وسایل دیگر نظامی، به دنبال غرب افتاده و مجبور است بخشی از خواسته‌های غرب را بپذیرد.

۲- سازمان

- عملیات‌های نظامی سازمان وارد فاز جدیدی شده است. کیفیت و تأثیر هر عملیات سازمان در شرایط فعلی، به اندازه صد عملیات سال‌های قبل است.
- سازمان با داشتن پایگاه‌های مستقل در خاک عراق، از یک عمق استراتژیک برخوردار شده است.

- با رهبری نوین سازمان و انقلاب ایدئولوژیک، انرژی‌ها آزاد شده و در مقابل چاه باطل خمینی، ستیغ قلّه حق را باید هر چه بالاتر برد.

- اصل طلایی حداکثر تهاجم، رمز موفقیت عنصر مجاهد در همه صحنه‌هاست.

۳- زندان

- تضاد مدیریت زندان، تضاد بین وزارت اطلاعات و دادستانی است. دادستانی در همه ارگان‌های اصلی زندان ریشه دارد و ساختار کلی رژیم - تقدم عنصر نظامی بر عنصر پلیسی - در زندان هم حاکم است و مانع سلطه خط وزارت اطلاعات می‌شود.
- وزارت اطلاعات تا به حال نتوانسته است کنترل اوین را به دست آورد و زندان هم‌چنان زیر سلطه باند دادستانی است.

- اساس کار وزارت اطلاعات با ما روی برخوردهای پلیسی - نظامی استوار است. در

هر بازجویی و برخوردی که از طرف دادستانی یا وزارت اطلاعات انجام می‌شود، باید مواظب باشیم تحت تأثیر تضادهای آن‌ها موضع نگیریم.

- رابطه هر زندانی مجاهد خلق با سازمان، یک رابطه ایدئولوژیک است.

- تا به حال توانسته‌ایم حقوق صنفی خودمان را به دست آوریم. حالا باید برای حقوق سیاسی خودمان تلاش کنیم. باید به نقطه‌ای برسیم که هویت سیاسی هر زندانی به رسمیت شناخته شود.

- مسؤل بند را خودمان انتخاب می‌کنیم. مدیریت داخلی بند نیز با خودمان است که با رأی مستقیم انتخاب و به بیرون معرفی می‌شود.

- طرح طبقه‌بندی زندان معنایش این است که دیگر خط تواب‌سازی رژیم کور شده است.

- ما تا به حال توانسته‌ایم حقوق صنفی و جمعی خود را در بندها به دست آوریم. در برخوردهای بعدی، باید روی «اتهام» متمرکز شویم تا هرکس بتواند به‌طور رسمی بگوید که اتهامش هواداری از سازمان مجاهدین است.

جوشش افکار نو!

با انتقال جمع‌بندی و دست‌به‌دست شدنش، فضای بند تغییر کرد. تحرکات و گفت‌وگوها فعال شدند. همه دوبه‌دو در راهرو قدم می‌زدند یا در گوشه‌ای از اتاق‌ها صحبت می‌کردند. با این جمع‌بندی و اخبار روزانه، همگی به‌روز و فعال شدیم. هر روز صبح یا عصر، چند نسخه روزنامه کیهان و اطلاعات وارد بند می‌شد. تلویزیون هم داشتیم. وضعیت غذا هم معمولی و قابل خوردن بود.

درباره مسائل زندان و مواضع جدید که با هم صحبت می‌کردیم، نظرات یک‌دست نبود. بعضی‌ها معتقد بودند زندانبان هنوز ظرفیت شنیدن این مواضع را ندارد؛ اگر روی این مواضع متمرکز شویم، ممکن است مرحله‌سوزی شود. عده‌ای هم حرف‌شان این بود که مرحله را خودمان ایجاد می‌کنیم. هرچقدر بتوانیم مواضع جمعی‌مان را بالا بکشیم، زندانبان هم همان‌قدر عقب‌نشینی می‌کند. محسن سلیمی سر این دیدگاه، بیانی جالب داشت:

«تاریخ جامعه بشری فقط گذشت زمان نیست؛ تاریخ یعنی مجموعه مبارزات و تلاش‌هایی که انسان در راه آزادی خود انجام داده است.»

همه جا عرصه نبرد است

نظرات رادیکال تری هم وجود داشت. بعضی‌ها مانند اصغر خضری، یوسف عمادزاده و اصغر غلامی می‌گفتند:

«پهنه جنبش و مقاومت در همه‌جا گسترده است. چه در منطقه مرزی و خارج کشور، چه در زندان. همه‌جا عرصه نبرد است. هر مجاهد و مبارزی در هر کجا که هست، با هر ابزار و هر روشی می‌تواند به این رژیم ضربه بزند. اگر در منطقه، اصل حداکثر تهاجم راهنمای عمل مجاهد است، این اصل شامل هر مجاهدی در هر شرایطی می‌شود. باید با همین روحیه و با همین مکانیسم، اهدافمان را در درون زندان هم پیش ببریم.»

آن‌ها که شاخص‌ها و معتقدان این خط بودند، به «بچه‌های حداکثری» معروف شدند. یعنی تحلیل‌ها و راه‌کارهای‌شان مبتنی بر «اصل حداکثر تهاجم» است. اصلی که متأثر از بحث‌های سیاسی - استراتژیک سازمان در زمستان سال ۶۴ بود و به زندان هم رسید. آن‌ها در یک کلام طالب به میدان کشیدن بیشترین توانایی‌ها و انرژی‌ها و دستیابی به بالاترین پیشروی سیاسی بودند.

این بحث‌ها هم چنان در دیگ افکار عمومی بند، قل می‌خورد. از صبح تا شب راهرو بند، مثل خیابان شلوغ دوطرفه‌ای شده بود. آدم‌ها گاه به آرامی و گاه با سرعت در رفت و آمد بودند. چند نفری هم در گوشه اتاق‌ها مشغول پچ‌پچ بودند.

اخبار سازمان و رژیم، بی‌وقفه و با دقت دنبال می‌شد. هر برخوردی هم که زندانبان در دادیاری، بهداری، زیرهشت، تغییر نگهبان‌ها و جابه‌جایی‌ها می‌کرد، برای‌مان معنایی داشت. هیچ‌کدام از نظرمان دور نمی‌ماند.

شاهراه خبری با چند متر نخ

چند متر نخ، تکه‌یی چوب، چند عدد میخ، مشتی پارچه و هر شیئی در دسترس یک زندانی، برای تغییر محیط و ایجاد تحرک و ارتباط، معنا و کارکردی بسیار متفاوت با نقش معمولی‌اش پیدا می‌کند. نخ می‌کند و محکم و نازک با وزنه‌یی سبک بر سر آن، شاهراه ارتباطی ما با بند ابدی‌ها بود. آرام‌آرام و بی‌سروصدا به بند پایینی می‌رفت و بر می‌گشت.

ابراهیم غیور و اصغر خضری مسؤل ردوبدل کردن دست‌نوشته‌ها بودند. کیسه

کوچکی دوختند و مطالب را داخل آن می گذاشتند. کیسه را می انداختند به قلاب، و سر نخ را می فرستاد بند پایینی. با این ابتکارات مدام با هم تبادل داشتیم. بعد از تغییر مدیریت زندان، جابه جایی‌ها و ادامه تنبیهاتی که مرتضوی اعمال می کرد، تصمیم گرفتیم موضع مان را به زندانبان جدید نشان دهیم. از ارتباط با ابدی‌ها فهمیدیم بحث‌های مشابهی هم بین آن‌ها جریان دارد. این شد که همه روی یک موضوع به توافق رسیدیم: تحریم غذا!

مارکسیست‌ها بعد از چند روز، جهانبخش را که یکی از هواداران فدائیان اقلیت و اهل لرستان بود، به عنوان مسؤل اتاق‌شان انتخاب کردند. جهانبخش با نشاط بود و پرنسیپ داشت. در روحیه و روابطش، مناسبات انسانی و احترام به نظر دیگران بارز و برجسته بود.

بر اساس ضوابط، باید هر پیشنهادی نخست در یک اتاق بررسی و اگر یک سوم رأی می آورد، در بند هم مطرح می شد. سپس طبق ضوابطی که داشتیم، در سطح بند رأی گیری انجام می شد.

پیشنهاد تحریم غذا در اتاق ۴ رأی آورد. احمد رزاقی که مسؤل بند بود، نشست مسؤلان اتاق‌ها را برگزار کرد. در همان نشست هم پیشنهاد تحریم غذا مطرح شد. حالا باید همه اتاق‌ها نظر می دادند.

بعد از ظهر بود. جهانبخش مسؤل اتاق ۵، پیشنهاد را برد. صحنه جالبی بود؛ نیم ساعت بعد همه هم‌اتاقی‌های او آمدند بیرون و هرکس یک نفر را پیدا کرد و با او مشغول صحبت شد. سؤال همه‌شان مشابه بود. محمد رحیم‌نژاد آمد سراغم و با هم رفتیم به راهرو. در همان قدم اول، بلافاصله پرسید: «بین شما بچه‌های مجاهد چی می گذره؟ چه خبر مهمی شده که این قدر شما رو مشغول کرده؟ یه هفته بیشتره که مدام دارین با هم حرف می‌زنین، نشست می‌ذارین! پیشنهاد تحریم غذا برای چیه؟»

اول چند خبر را گفتم. بعد آخرین برداشتی را که از وضعیت زندان داشتیم، برایش تشریح کردم. در مورد تحریم غذا هم تأکید کردم که دستاورد صنفی آن کمترین چیز است؛ این حرکتی در راستای اعلام و تثبیت هویت سیاسی مان است.

هرچند سر هر نکته که می‌گفتم، حرف داشت، ولی برخوردش مثبت بود. به حرف‌ها خوب گوش می‌داد و بعد از هر جنبه‌ای که به نظرش می‌رسید، نقد می‌کرد. در پایان هم بسیار متفاهم و قانع بود.

شروع تحریم غذا

پیشنهاد تحریم غذا در همهٔ اتاق‌ها با اکثریت مطلق مورد قبول واقع شد. قرار شد ناهار را که آوردند، مسؤل بند دیگ غذا را بگذارد بیرون و با صراحت بگوید: «در اعتراض به قطع هواخوری، سه روز تحریم غذاست».

احمد رزاقی تصمیم بند را به پاسدار نگهبان گفت. او هم زودی رفت تا به پاس‌بخشی اطلاع دهد.

آن روز نوبت پاس‌بخشی حاج ناصر بود. آدمی نیمه چاق، قدی بلند، صورتی سفید و گوشتالو. از پاسدارهای قدیمی اوین. سال‌های گذشته پست پایین‌تری داشت؛ اما به خاطر قساوت و بی‌رحمی‌اش، از نگهبانی به مقام افسر پاسبخش رسید! نیم ساعت نگذشته بود که احمد را صدا زدند. او را بردند دفتر زندان. بین حاج ناصر و احمد این حرف‌ها بود:

- چرا دوباره شروع کردین؟ این کارها رو نکنین. به نفعتان نیست! ما هواخوری را باز نکردیم، چون شما ورزش جمعی می‌کنین. اگر قول بدین ورزش جمعی نکنین، هواخوری باز می‌شه.

- ورزش و هواخوری حق ماست. تحریم غذا هم به خاطر اینه که حق ما را گرفتین و نمی‌ذارین از هواخوری استفاده کنیم.

مذاکره حاج ناصر با احمد رزاقی به جایی نرسید. حاج ناصر گفته بود: «با تحریم غذای شما، ما ضرری نمی‌کنیم. خودتان ضرر می‌کنید». احمد هم برگشت بند.

کاروان شادی

با شروع تحریم غذا، مسؤلان صنفی اتاق‌ها فعال شدند. موجودی مواد غذایی اتاق‌ها جمع‌آوری شد. چیزی در حد مقداری خرما، انجیر خشک و چند کنسرو. استفاده از این مواد را برای ۳ روز برنامه‌ریزی کردیم.

از طرف بند ابدی‌ها هم پشتیبانی شدیم. آن‌ها جیرهٔ نان‌شان را قسمت کردند و نصفش را برای ما گذاشتند. فقط باید ترتیب انتقال‌شان را به بند خودمان می‌دادیم. این کار به من سپرده شد. باید وسیله‌یی درست می‌کردم که هم جادار باشد، هم از لای میله‌های پنجره رد شود. انتقال نان‌ها باید در زمانی کوتاه و مناسب صورت می‌گرفت تا نگهبان‌ها متوجه نشوند. افشین معماران و جواد عباسی داوطلب کمک

شدند. از یک ملحفه نوارهای ۲۰ سانتی بریدیم و در طول به هم دوختیم. یک نوار ۸ متری درست شد. یک ملحفه را هم نواری بریدیم و از آن جیب‌های ۴۰ سانتی درآوردیم. جیب‌ها را ردیفی روی نوار دوختیم. دو تکه طناب ۷ تا ۸ متری نیاز بود که به دو سر نوار بندیم تا با آن نوارها را هدایت کنیم. افشین، بلوز سبز بافتنی‌اش را آورد. همان که پارسال مادرش برایش آورده بود. خیلی شیک و خوش‌پوش بود. روزهای ملاقات، بچه‌ها علاقه داشتند آن‌را بپوشند و به ملاقات بروند. نمی‌خواستیم بشکافمش. گفتم حیف است، بهتر است بلوز کهنه‌تری پیدا کنم. افشین با جدیت گفت: «حیف چی؟!» و خودش مشغول شکافتن بلوز شد.

با نخ‌هایش طناب را سریع بافتیم و به دو سر نوار وصل کردیم. زمان تعویض نگهبان‌ها، بهترین موقع انتقال نان‌ها بود. منتظر ماندیم غروب شود. اول با مورش حرکتی^{۵۶} هماهنگی‌های قبلی انجام شد.

درست سر قرار، طناب را دادیم پایین. پایینی‌ها جیب‌هایش را پر نان کردند. علامت که دادند، به سرعت از پنجره کشیدیم بالا. اتاق ۶ شلوغ شد. صحنه جالب و با نشاطی شد. هر کس چیزی می‌گفت و همه می‌خندیدند. جیب‌های نوار در یک آن خالی شد. دوباره نوار را فرستادیم پایین و پر از نان آمد بالا. مجتبی قدیانی خیلی فعال بود و ریزریز می‌خندید. اسم نوار نقاله نان را گذاشت «کاروان شادی». همین اسم هم رویش ماند.

برنامه روزانه بند طبق معمول اجرا می‌شد. بعد از ظهرها در اتاق‌ها سرود خوانی بود. منتظر واکنش زندانبان بودیم. روز دوم تحریم، نگهبان با گاری غذا آمد. احمد همان برخورد را با او کرد. او هم رفت. روز سوم هم گذشت. طبق اعلامی که کرده بودیم، احمد رفت پایان اعتصاب را به زیرهشت اعلام کرد. زندانبان با بی‌اعتنایی سعی کرد به روی خودش نیاورد. در این فاصله، هیچ نقل و انتقالی به بهداری، دفتر مرکزی و جاهای دیگر نداشتیم. می‌خواستیم برای این حرکت، یک انعکاس بیرونی فراهم کنیم. منتظر روز ملاقات ماندیم.

در فاصله این سه روز، در بند ابدی‌ها هم سر تحریم غذا رأی‌گیری شد و با اکثریت قاطع رأی آورد. قرار گذاشتند برنامه‌شان را از روز ملاقات شروع کنند. می‌خواستند اول خبر را به خانواده‌ها بگویند که به بیرون زندان منتقل شود، بعد به تحریم غذای بند بالا بپیوندند.

۵۶- منظور از مورش حرکتی این است که با حرکت دادن دست، به تعداد ضرباتی که باید بزنیم علامت می‌دادیم.

راديو مجاهد تنها نقطه اميد

سال‌های گذشته، دفتر ملل متحد در تهران خیلی غيرفعال بود. تا آن زمان هيچ فعاليتی از اين دفتر در زمينه حقوق بشر و مسائل زندان‌ها ديده نشده بود. به دنبال فعاليت‌های بين‌المللی سازمان مجاهدين و افشای سرکوب و اختناق رژيم، به تازگی اين دفتر در تهران فعال شد. گهگاهی خبرهایی از آن می‌رسيد. خبرها حاکی از اين بود که بعضی از خانواده‌ها به اين دفتر مراجعه کرده‌اند و پيگير وضعيت بچه‌های‌شان هستند.

ما اصلاً اميدی به اين دفتر نداشتيم. می‌دانستيم مأموران وزارت اطلاعات، هرکس را که به اين دفتر مراجعه کند، زير نظر دارد. از خانواده‌ها هم شنيديم که برخی را دستگير کرده‌اند. رژيم جو شديد پلیسی اطراف اين دفتر ايجاد کرده بود. مسؤلان دفتر ملل متحد هم خیلی احتیاط می‌کردند. گویا آن‌ها بيشتر مرعوب وحشيگری‌ها و شارلاتان‌بازی‌های رژيم بودند.

با اين حال، ما تصميم داشتيم از هر روزنه‌ای استفاده کنیم. بيشتر هم روی انعکاس راديو مجاهد متمرکز بوديم؛ چون تنها نقطه اميدمان بود. هر دو بند در ملاقات با خانواده‌ها خیلی فعال شدند. هر کس متناسب با شرايط و امکانات خانواده‌اش، توصيه می‌کرد تا خبر تحريم غذا را منعکس کند. بعضی بچه‌ها خواهر، برادر، همسر يا اقوامی در زندان داشتند. از طريق خانواده‌های آن‌ها هم خبر را به بندهای ديگر و زندان گوهردشت رسانديم.

در پيگيري‌ها متوجه شديم راديو مجاهد خبر را به‌طور مشروح منعکس کرده است. بعضی خانواده‌ها هم نامه‌هایی نوشتند و به دفتر سازمان ملل رساندند.

دو هفته بعد بار ديگر تصميم گرفتيم در اعتراض به بستن هواخوری و تعطيلي فروشگاه، اعلام یک تحريم سه روزه کنیم. شيفت آن روز، پاسدار تازه‌واردی بود که ديگ لوبیای شام را با گاری به پشت در بند آورد. احمد رزاقی رفت و گفت: «از امشب به مدت سه روز در تحريم غذا هستيم» و نامه اعتراضی را که تنظيم کرده بوديم، به او داد. معلوم نبود اين تحريم چه باری را به او تحميل می‌کرد که با التماس گفت: «تو رو خدا در شيفت من تحريم نکنين. فردا که شيفت من نيس تحريم کنين!»

کنفرانسی بی‌شکل اما با نتیجه‌ای مشخص

این‌که از این برخوردها و تحریم غذاها، می‌خواهیم به چه دستاوردی برسیم، بحث‌های جاری و کشف‌بند شد. اوایل، بحث‌ها پخته نبود. هر کس چیزی می‌گفت. بعضی روی حقوق صنفی زندانی متمرکز بودند. بعضی روی میدان‌ندادن به زندانبان که نگذاریم بریده‌ها را دوباره به بندهای ما تحمیل کنند. بعضی هم از خطوط تهاجمی سازمان در منطقه فاکت می‌آوردند. همه‌جور بحثی جریان داشت. فصل مشترکی بین‌شان پیدا نمی‌شد.

صبح تا شب در بند بودیم و دو به دو در حال صحبت، گویی یک کنفرانس بزرگ در جریان است که سخنرانان بی‌نام و نشانی در حال صحبت‌اند و همه هم در جریان این سخنرانی‌ها قرار می‌گیرند. در مواقعی که عنصر رهبری‌کننده وجود ندارد، این جمع است که کمبود رهبری را جبران می‌کند و راه را نشان می‌دهد. با همه سختی‌هایی که در پیشبرد بحث‌ها بود، به یک نتیجه رسیدیم که همه روی آن توافق داشتیم. نتیجه این بود که در مسیر مبارزه‌مان باید به نقطه «تحمیل هویت سازمانی» خود به زندانبان برسیم. باید به زندانبان تحمیل کنیم که ما را به‌عنوان مجاهد خلق بشناسد و به آن گردن بگذارد.

یک مائده، تولید کاغذ و کارگاه صحافی!

در یکی از همین روزها که بچه‌های اتاق ۴ مشغول نظافت عمومی اتاق‌شان بودند، علی ملایری از لای کرکره‌های پنجره کانال کولر، میخی دید که در گوشه‌ای از کانال فرو رفته است. کنجکاو می‌شود، دقت می‌کند و می‌بیند نخ می‌بند به این میخ وصل است. علی و حسین میرزایی دریچه کولر را با لبه قاشق باز کردند. نخ را که بالا کشیدند، معلوم شد به انتهای نخ، یک بسته آویزان است. بسته با پلاستیک آببندی شده بود. معلوم بود از سال‌ها پیش آن‌جا قرار داده شده است. بیشتر کنجکاو شدیم و بازش کردیم. ده، دوازده جلد کتاب و چند دست‌نوشته بود.

معلوم نبود کی‌ها از چه زمانی کتاب‌ها را آن‌جا جاسازی کرده‌اند. جاسازی‌شان آن‌قدر مطمئن بود که این همه سال، از چشم زندانبان مخفی مانده بود. همه کتاب‌ها، منابع آموزشی بودند.

کتاب‌ها را سریع بین چند نفر تقسیم کردند. هر کس کتابی را در جاسازی اتاق خودش پنهان کرد. این خبر، همه را خیلی خوشحال و ذوق‌زده کرد. همه مشتاق بودند بفهمند

اسم کتاب‌ها چیست. بلافاصله اسم‌نویسی و نوبت‌بندی خواندن کتاب‌ها شروع شد. کاغذ کتاب‌ها خیلی زرد و خشک شده بود. اصلاً نمی‌شد بازشان کرد و ورق‌شان زد. یک بی‌احتیاطی کافی بود که برگ کتاب‌ها مثل نان لواش خشک‌شده، سریع خرد شوند. مجتبی غنیمتی داوطلب بازسازی و زنده کردن کتاب‌ها شد. علی ملایری و حسین میرزایی هم کمکی‌های او شدند. مجتبی صدایم کرد، یک نشست دو نفره گذاشتیم تا تصمیم بگیریم کتاب‌ها را چطوری بازسازی کنیم.



حسین میرزایی به همراه فرزند خردسالش

برای بازسازی کتاب‌ها به این رسیدیم که آن‌ها را در تشت آب بگذاریم تا ورق‌ها خیس بخورند و از هم جدا شوند. سپس ورق‌ها به آرامی و با دقت از هم جدا شوند. پس از خشک شدن ورق‌ها، دانه دانه در یک کیسه پلاستیکی گذاشته شوند. مرحله آخر هم کیسه‌های پلاستیکی را مثل آلبوم به هم بدوزیم. مشکل این بود که چنین آلبومی قابل دست به دست شدن نیست و زود از دور خارج می‌شود. در نهایت قرار شد از هر کتاب، دو نسخه رونویسی شود!

بازسازی کتاب‌ها پروژه‌ای شد. چندین تیم را مشغول خودش کرد. چندتایی دنبال جمع‌آوری پلاستیک و دوختن کیسه کلاسور بودند. چند نفر هم دنبال دست‌نویسی و تکثیر. چند نفری هم ساختن جاسازی‌های جدید را دست گرفتند.

کاغذ سفید کم آمد. مدت‌ها بود فروشگاه، دفتر و کاغذ نیاورده بود. مانده بودیم چطوری این همه کاغذ تهیه کنیم. ابدی‌ها هم در بند پایین، چندان چیز به‌درد

بخوری نداشتند. یک راه بیشتر نماند: «باید خودمان کاغذ تولید کنیم!». باید از حاشیه‌های سفید روزنامه و کتاب‌های خوانده شده، کاغذ مورد نیازمان را تهیه می‌کردیم. چند نفر با سرتیمی عباس ریحانی مسؤل این کار شدند. آرشو روزنامه‌هایی که داشتیم، کف اتاق‌ها پهن شدند. نواری از حاشیه‌های سفید هر روزنامه بریده شد. از برنج، چسب نشاسته تهیه شد. کاغذها را لب به لب چسباندیم. با چسباندن هفت هشت نوار ۲۰ سانتی، یک صفحه کاغذ به دست می‌آمد. با خشک کردن و پرس کاغذها، صفحاتی به دست آمد که می‌شد روی‌شان نوشت. فضای بند ظاهری آرام و معمولی داشت. این کارها در نهایت دقت، با رعایت جنبه‌های امنیتی و دور از چشم زندانبان‌ها جریان داشت. هیچ تازه‌واردی نمی‌توانست بفهمد چه خبر است. پشت آرامشی که به چشم می‌خورد، فعالیت‌های جدی و وقفه‌ناپذیر هم چون کارخانه‌یی شبانه‌روزی در جریان بود. ظرف دو هفته، همه کارها تمام شد. کتاب‌های دست‌نویس شده به جریان افتادند. بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز برای مطالعه کتاب‌ها نوبت‌بندی شد.

کتاب‌ها و ارتقاء تئوریک

یک هفته پس از سر و کله‌زدن با کتاب‌ها، صحنه بند بسیار جالب و دیدنی بود. موضوع کتاب‌ها، سوژه بحث‌ها و تبادل نظرها شد. هر کس سعی می‌کرد محتوای کتابی را که خوانده است به دیگری منتقل کند. به دنبال مطالعه کتاب‌ها، نقد کتاب‌ها رواج پیدا کرد. راهرو باریک بند از ساعت ۱۰ صبح و ۴ بعدازظهر به بعد کم‌کم شلوغ می‌شد. کتاب «اپارین» (حیات، طبیعت، منشأ و تکامل آن) خیلی مورد توجه بود. کتاب‌های «ماتریالیسم دیالکتیک»، «جامعه و طبیعت»، «علم و فلسفه» هم از جمله کتاب‌هایی بودند که مورد توجه قرار می‌گرفتند. کتاب‌هایی هم از نویسندگانی چون «ژرژ گوروچی»، «پطروشفسکی» و «برتراند راسل» بود. کتاب‌های «ماده و انسان»، «سیر حکمت در اروپا» و «جهان‌بینی علمی» هم از کتاب‌هایی بودند که نظر تعدادی را جلب کرده بودند.

من بعضی از این کتاب‌ها را قبل از زندان مطالعه کرده بودم. با مطالعه دوباره‌شان، انگار اولین بار است آن‌ها را می‌خوانم. بار دوم که کتاب اپارین را خواندم، درک و فهم آن برایم ساده‌تر شد. عمق بیشتری از آن دستم آمد. دیگران هم همین احساس را داشتند. همه سعی می‌کردند با هر موضوعی آموزشی برخورد کنند. در شرایط معمول ارزش این کتاب‌ها را نمی‌فهمیدم و خیلی راحت از کنارشان می‌گذشتم.

کتاب «مطالعه در باره طبقات اجتماع» ژرژ گورویچ تا اندازه‌ای برای خودم جالب بود و آن را خوب مطالعه کردم. نکته مهمی که در این کتاب بود، اینکه تعاریفی که تا آن زمان در معرفی «طبقات اجتماعی» شده بود را به نقد کشیده بود. نکته جدیدش برای خودم این بود که در چند سال بعد از انقلاب که با مفهوم «طبقه اجتماعی» آشنا شده بودم، هرچه شنیده یا خوانده بودم، انعکاس نظرات گروه‌ها و جریانات مارکسیستی در کشور بود. در مورد طبقه کارگر مطالب بسیاری گفته و نوشته شده بود. حتی خیلی از جریانات مارکسیستی به این نام شناخته می‌شدند. اما همیشه برای خودم این سوال و حفره ذهنی وجود داشت که چرا سازمان مجاهدین مثل دیگر گروه‌ها و جریانات سیاسی، اسم طبقه کارگر یا کشاورز را برجسته نمی‌کند؟ اگر طبقه کارگر پیشروترین قشر آگاه در میان جامعه است، چرا سازمان مانند دیگر جریانات سیاسی، روی این قشر متمرکز نمی‌شود؟

البته در جریان عمل به من ثابت شده بود که قشر پیشرو جامعه، فقط کارگران نیستند. از روی دستگیری‌ها و شغل همه هم‌بندی‌هایی که آنها را دیده بودم، قابل درک بود که هرکسی که به ظلم خمینی آگاه شد و برای مبارزه با آن شروع به فعالیتی کرد، او در جرگه نیروی پیشتاز قرار می‌گیرد. چه کارگر باشد، چه کشاورز، یا دانشجو و دانش‌آموز و استاد دانشگاه. توی بندها از همه قشری دستگیری داشتیم. از سرباز وظیفه تا سروان و سرهنگ. از کارگر و کاسب محله تا صاحب کارخانه و تاجر بازاری. این را درک کرده بودم که علت این تمرکز نکردن سازمان مجاهدین روی فقط طبقه کارگر، چنین واقعیت‌های اجتماعی است.

وقتی که پای این بحث‌ها پیش می‌آمد، همیشه یک موضوع آزارم می‌داد. اینکه گفته می‌شد مجاهدین از قشر خرده بورژوازی هستند و نهایتاً در مسیر مبارزه، جذب بورژوازی خواهند شد. می‌دانستم که این ادعا هم جواب خودش را داشته و دارد. اما تا آن موقع آن را پی‌گیری نکرده بودم.

بعد از خواندن کتاب گورویچ در مورد طبقات اجتماعی، دیدم تعریفی که او ارائه می‌دهد با این تعاریف مصطلح در بازار روز سیاست فرق دارد. او معتقد است که اساساً این تعریف از طبقه کارگر متعلق به بعد از پیدایش نظام سرمایه‌داری است. اطلاق آن به مبارزات پیش از آن، مانند قیام اسپارتاکوس و امثال آن غلط است. اگر این‌طوری

برای قشر کارگر پیشینه درست کنیم، به همان واقعیت جدید هم ضربه زده‌ایم. چنین موضوعی باعث شد که مدتی سر این موضوع با مهرداد و عباس طلا و مسعود جمشیدی و چند نفر دیگر صحبت کردم. اما در نهایت محسن سلیمی بود که با بیانی خیلی ساده این موضوع را بطور تئوریک برایم جا انداخت. حرفش هم خیلی روان و بیاد ماندنی بود که گفت:

آسازمان به ما یاد داده که «تحلیل مشخص از شرایط مشخص». این یک کلیده. کلیدی طلایی که نباید اون رو فراموش کنیم. درسته که ما سر وقایع سیاسی روز از اون استفاده می‌کنیم. اما برای تحلیل‌های تاریخی و شناخت تاریخی هم باید از همین کلید استفاده کنیم. سازمان از ابتدای فعالیتش در سال ۵۸، همیشه تکیه‌اش روی نیروهای پیشرو و آگاه جامعه بوده و هست. حالا این نیرو در میان هر قشری باشه، می‌تونه در صف مبارزه قرار بگیره و برای آزادیش بجنگه. مگه ظلمی که خمینی به کارمندان یا معلمان می‌کنه کمتر از ظلم به کارگراهاست؟ مگه خمینی به ارتشی‌ها یا دانشگاهی‌ها کمتر ظلم می‌کنه؟ همه این‌ها قشرهایی هستند که از درونشان نیروی پیشگام بیرون میاد. آن



پرویز(محسن) سلیمی

تعاریف کلاسیکی هم که از قشر کارگر و مبارزات کارگری شده، نه با زمان ما منطبقه و نه با جامعه ما، چون کشورمان آن سیر رشد سرمایه‌دای رو طی نکرده. امروزه حتی توی اروپا و آمریکا هم تعریف کارگر با ۵۰ سال پیش فرق کرده. نباید خودمان رو در این قالب‌های خشک نگاه داریم. [

از پطروشفسکی کتاب‌های «نهضت سرداران» و «اسلام در ایران» را داشتیم که هر دوی این کتابها، جای کار و بررسی بیشتری در مقایسه با شرایط کنونی‌مان داشت. پطروشفسکی یک دانشمند روس بود و مطالعات زیادی در مورد تاریخ ایران و تاریخ اسلام و تشیع در ایران داشت. او بدون هیچ‌گونه تعصب دینی به موضوع تاریخ ایران و جریانات اجتماعی ایران پرداخته بود. اما با خواندن نوشته‌های قوی و مستندی که ارائه داده بود، این حفره را در نظراتش می‌دیدم که او در عین عدم تعصب

دینی و ملی که بخرج داده بود، اما واقعیت تاریخ ایران و تاریخ تشیع ایران را با یک عینک جدید ارائه کرده بود. عینکی که ناشی از تسلط «تحلیل طبقاتی تاریخ» در دانشگاه‌های شوروی بود. عینکی که وقتی حفره «تحلیل طبقاتی» مارکس را در مورد تاریخ باستان ایران جلوی او گذاشتند، قبول کرد که این تحلیل، با تاریخ کهن ایران منطبق نیست و نظریه «شیوه تولید آسیایی» را ضمیمه نظرش کرد. همین موضوع هم تا اندازه‌ای بین خودمان مورد بحث قرار گرفت و در قدم‌زدن‌های دوفره که توی راهروی بند و گاهی گوشه سلول‌ها داشتیم کلاسی دانشگاهی در مورد تاریخ ایران را از سر می‌گذراندیم.

۱۳

فصل سیزدهم



پیک‌هاو
پرتوهای انقلاب

بعضی از دستگیرشدگان جدید را پس از گذراندن دوران بازجویی و انفرادی، فرستادند به بندهای عمومی. مجتبی مایلی از جمله این‌ها بود که آمد به بند ما. بهرام سلاجقه^{۵۷} و فرشید نعمتی هم بعد از دوران بازجویی، به بند ابدی‌ها منتقل شدند. هنوز حکم نداشتند؛ اما نفرات عملیاتی اگر اعدام نمی‌شدند، کمترین مجازات‌شان حبس ابد بود. به همین دلیل آن‌ها را به بند ابدی‌ها فرستادند و

۵۷- هم زمان با خط عملیات گردانی سازمان در مناطق مرزی، عملیات چریکی داخله هم در جریان بود. بهرام سلاجقه فرمانده چند تیم عملیاتی بود. ساختمان نخست وزیری، دادستانی کل انقلاب، مقر مرکزی سپاه و چند مرکز اصلی دیگر سرکوب، جزو اهداف آنها بود. آنها در معرض شنود تلفنی قرار می‌گیرند و ضربه می‌خورند. موسی موسی‌خانی لو می‌رود و دستگیر می‌شود. برای دستگیری بقیه تیم، تور گسترده‌ای توسط دادستانی پهن می‌شود.

تعدادی از افراد تیم دستگیر و چندتایی هم حین درگیری، شهید می‌شوند. بهرام در صحنه درگیری، با احتمال بالای دستگیری، سه کیسول سیانور را یک جا می‌خورد تا شهید شود؛ ولی پاسداران در لحظه دستگیری، به او آمپول ضد سیانور می‌زنند و زنده دستگیرش می‌کنند. او شکنجه‌های وحشیانه زیادی را تحمل کرد. تمام بدنش تکه پاره بود. بعد از نزدیک به دو سال، هنوز نمی‌توانست درست سر پا بایستد. سم سیانور بدنش را تحلیل برده بود. در بازجویی‌ها از مواضع سازمان و عملیات‌هایش سخت دفاع می‌کرد. دژخیمان خمینی تمام تجربیات و شیوه‌های شکنجه‌شان را به کار گرفتند تا او را بشکنند؛ ولی موفق نشدند. یکی از شکنجه‌هایشان این بود که سیم و میله در آلت تناسلی او فرو کردند. به راستی بهرام یک اسطوره مقاومت بود. چنان در ذهن و ضمیر همگان جا باز کرده بود که همه او را «فرمانده بهرام» صدا می‌کردند. مثلاً در خبرهایی که بند به بند می‌رفت، گفته می‌شد: «فرمانده بهرام اینطور گفته، فرمانده بهرام این نظر را داشته و...». خیلی متین و با وقار بود. در چهره سبزه و آرامش هنوز آثار بیماری هویدا بود. وقتی برای بچه‌ها از انقلاب ایدئولوژیک صحبت می‌کرد، چشم‌هایش به وجد می‌آمد و برق می‌زد. همه را مسحور خودش می‌کرد. کلامش ساده و گرم بود و تا عمق جان نفوذ می‌کرد. بهرام سلاجقه در اولین سری قتل عام زندانیان به شهادت رسید



سید فرشید نعمتی ورکی

فرشید نعمتی^{۵۸} نیز از جمله آنها بود.

مجتبی مایلی^{۵۹} پیک سازمان بود. حین مأموریتی که در تهران داشت، دستگیر شد. جوانی حدود ۲۹ ساله، با قدی متوسط، بسیار متین و سرشار از عاطفه. در فاصله کمی چنان با هم دوست شدیم که گویی سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم. برای‌مان از منطقه و سازمان که صحبت می‌کرد صفا، صمیمیت، یکرنگی و غرور در چشمانش موج می‌زد. چنان شیفته مسعود بود که هر وقت از او حرف می‌زد، لحنش تغییر می‌کرد، آمیخته به شوق می‌گشت و وجودش آرام و پرغرور می‌شد. یک عبارت را زیاد تکرار می‌کرد: «مسعود فراتر از زمان است».

مجتبی تا حدی در جریان بحث‌های انقلاب درونی مجاهدین قرار داشت. برای ما منبع مهمی بود تا هر چه راجع به این موضوع می‌داند، منتقل کند. کارش شده بود نوشتن هر مطلبی که در این زمینه می‌داند.

بعد از گذشت دو سال از انقلاب ایدئولوژیک درون سازمان، همه مشتاق بودیم از یک مرجع خودی راجع به آن بشنویم. همه می‌دانستیم انقلاب ایدئولوژیک امر مهمی بوده که سازمان برای پاسخ به ضرورت مبارزه به آن پرداخته است. مطمئن بودیم حتی یک کلمه از چرندیاتی که رژیم در این زمینه در ورق‌پاره‌هایش می‌نویسد، درست نیست و نباید به آن توجه کرد. می‌دانستیم موضوع به بحث رهبری و جایگاه زن برمی‌گردد. به دنبال آن هم تغییرات زیادی در امر تشکیلات و خط و خطوط پیش آمده بود که از همه‌شان بی‌اطلاع بودیم.

از میان بحث‌هایی که به‌صورت پراکنده راجع به انقلاب ایدئولوژیک شنیده بودم، دو موضوع بیش از همه توجهم را جلب کرد: اول این که از این نقطه به بعد سازمان

۵۸- مجاهد قهرمان فرشید نعمتی با اینکه تازه دستگیر شده بود، به خاطر مقاومت و شهامت بی‌مانندش خیلی زود نامش سر زبان زندانیان افتاد و پرآوازه شد. او در دوران بازجویی، با وجود تحمل شکنجه‌های بسیار، همواره از همه فعالیت‌هایش دفاع کرد و ذره‌ای در مقابل بازجویان کوتاه نیامد. در هر بندی که بود بارها به خاطر ابراز هواداری مجاهدین، او را به زیر هشت می‌بردند و هر بار ۷۵ ضربه کابل می‌زدند؛ اما او باز می‌گفت: «هوادار سازمان پر افتخار مجاهدین هستم» و سپس از تحت شکنجه پایین می‌آمد. فرشید قهرمان نیز در قتل عام تابستان سال ۶۷ به شهادت رسید.

۵۹- مجاهد قهرمان مجتبی مایلی در قتل عام تابستان سال ۶۷ به شهادت رسید.

دارای رهبری عقیدتی است. دوم این که سازمان مجاهدین به موضوع استثمار در مدار کیفی تری پرداخته است. یعنی در یک تشکیلات انقلابی هم که عناصر آن برای انقلاب و نفی استثمار به پا خواسته‌اند، نباید هیچ‌گونه آثاری از استثمار در عناصر آن وجود داشته باشد.

همراه با دست‌نویسی کتاب‌ها، مطالب جدیدی هم از پیک‌ها می‌رسید. این مطالب هم در حال تولید شدن بود. میان خبرهای جدیدی که از سازمان مجاهدین می‌رسید مصاحبه‌ها، موضع‌گیری‌ها، جمع‌بندی‌های سالانه و اخبار منطقه به‌دقت دنبال می‌شد. آنچه بیش از همه جاذبه داشت و همه مشتاق و تشنه شنیدن و خواندن مطالبی راجع به آن بودند، انقلاب ایدئولوژیک درونی مجاهدین بود.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، تولید دست‌نوشته‌ها — که به آن‌ها «ملات» می‌گفتم — بیشتر و بیشتر می‌شد. این دست‌نوشته‌ها چنان تأثیرات متنوع و همه‌جانبه‌یی بر ما گذاشتند که روح حاکم بر مناسبات‌مان را تغییر دادند. صحبت‌های‌مان شده بود درک و دریافت‌ها درباره مطالبی که خوانده‌ایم. حس می‌کردیم پرتو اندکی از این انقلاب از فرسنگ‌ها دورتر تابیده، از لابه‌لای دیوارها و میله‌های زندان گذشته است و دارد آرام‌آرام وجود همه‌مان را مشتعل می‌کند.

هماهنگ با ارتش بهار

خبر تشکیل ارتش آزادیبخش را شنیده بودیم. رادیو مجاهد خبرش را روز ۳۰ خرداد سال ۶۶ اعلام کرد. اولین بار این خبر را از ملاقات با خانواده‌ها گرفتیم. خواهر یکی از بچه‌ها خبر را روی کاغذی نوشت و پشت شیشه کابین ملاقات به برادرش نشان داد. این خبر هر روز با خبرهایی که از جاهای دیگر می‌گرفتیم تکمیل می‌شد. در میان خبرهای رسیده، جمله‌ای به نقل از برادر مسعود بود به این مضمون: «همه کادرها و اعضای سازمان به‌عنوان افسران ارتش آزادیبخش شناخته می‌شوند. در ارتش آزادی، سرباز صفر نداریم».

با نسیمی که از منطقه می‌وزید، حال و هوای بند هم تغییر می‌کرد. کششی بین ما زندانیان مجاهد ایجاد شد تا زندگی روزانه‌مان را در سطح یک پایگاه ارتش مقاومت بالا بکشیم. هر روز که می‌گذشت تغییراتی را در شکل ظاهر خودمان و اتاق‌های‌مان می‌دیدیم. محل پتوها در گوشه اتاق مرتب و آنکادر شد. برای قفسه صنفی و ساک‌ها پرده‌های یکدست نصب شد. هر اتاق ۱۰ تا ۱۵ پستی داشت که با تخته‌های جعبه

میوه درست شده بود. نفرات هنگام تکیه به دیوار از آن‌ها استفاده می‌کردند. روی همه آن‌ها ملحفه یکدست و یک‌رنگ کشیده شد. پتوهایی که شب‌ها چهارتا کرده و زیرمان می‌انداختیم، تبدیل به تشکچه‌های منظمی شدند و ملافه‌های یک‌دست رویش کشیده شد. روبالشی‌ها هم یک‌دست شدند. هر ایده تازه‌ای بلافاصله اجرا می‌شد. فرم لباس پوشیدن‌ها تغییر کرد. کسی در طول روز با لباس راحتی حاضر نمی‌شد. در طول روز همه لباس رسمی می‌پوشیدند. اصلاح صورت - داوطلبانه - جزو برنامه روزانه شد. نظم و نظافت فردی دگرگون شد. چند نفر بودند که همیشه یک نوع پیراهن پاگون دار - معروف به پیراهن چینی - می‌پوشیدند. لباسی که تا حدودی به لباس فرم نظامی شباهت داشت. با ارزیابی وضعیت خودمان و تحولات بیرون زندان، تصمیم گرفتیم زندگی جمعی‌مان را هر چقدر می‌توانیم کامل‌تر و منظم‌تر کنیم. هر کس از ارتش آزادی‌بخش تصوراتی داشت. برداشت‌های متفاوتی از چند و چون آن بود. اما آن‌چه که در ذهن همه ما نزدیک به هم بود و علاقه داشتیم بدانیم، رنگ لباس متحدالشکل ارتش آزادی بود.

می‌دانستیم نیروهای سازمان در منطقه با فرم نظامی حضور دارند. می‌دانستیم چندین عملیات در منطقه کردستان علیه سپاه و نیروهای مزدور رژیم انجام شده است. اما برای‌مان خبر تشکیل ارتش آزادی‌بخش حکایت دیگری داشت. هنوز تصویری روشن از آن نداشتیم. مثلاً خودم به تأثیرات خطی - استراتژیک آن اشراف نداشتیم. فقط این را می‌فهمیدم که وقتی مسعود فرمان تشکیل آن را داد، حتماً تحول مهم و بزرگی روی داده است.



عبدالله سعیدی

سر این موضوع با عبدالله سعیدی و محسن سلیمی صحبت کردم. از آن‌ها خواستم درباره اهمیت تشکیل ارتش آزادی برایم توضیح دهند. توضیح منسجم‌تر را محسن سلیمی داد:

«خط سازمان از همان سال ۵۸ تشکیل ارتش آزادی‌بخش بود... میلشیا هم که تشکیل شد، پایه‌ریزی همین ارتش بود... جنگ چریک شهری هم روی همین پایه‌ها سوار شد... سازمان بعد از عملیات چریک شهری و عملیات منطقه‌گردی، حالا رشد کرده... الآن مرحله تثبیت این عملیات‌هاست... مثل شورای ملی مقاومت که ظرف کار

سیاسی است، ارتش آزادی هم ظرف کار نظامی است... با تشکیل این ارتش، کارهای نظامی سازمان هویت خودش رو پیدا کرده و تثبیت می‌شه... مثل ارتش آزادی‌بخش ایرلند، مثل سازمان الفتح و...»

هر خبری از منطقه و سازمان می‌رسید، کمابیش تأثیری بر روابط و مناسبات ما می‌گذاشت. تصور می‌کنم تأثیر این خبر خیلی بیشتر بود. خبری که در زندگی روزانه ما اثر جدی گذاشت. تا این زمان بحث مبارزه حرفه‌ای یا غیر حرفه‌ای، ما را به این یقین رسانده بود که زندان، ادامه مبارزه در بیرون است؛ نباید از پرنسیپ‌های انقلابی در کارها و برنامه‌های مان کوتاه بیاییم. از آن‌جا که سازمان و اعضای آن در بیرون زندان، در کادر ارتش آزادی‌بخش شناخته می‌شدند، هر زندانی مجاهدی می‌خواست تا جایی که برایش مقدور است، خود را به شکل و محتوای آن نزدیک کند.

چنین موضوعی آن‌چنان ذهن ما را پر کرد که بعضی‌ها خودشان را مقید کردند تا در ظاهر و کار روزانه‌شان نظم و برنامه منظمی داشته باشند. با کشش و جاذبه‌ای که این موضوع دامن زد، صحبت‌های مان خیلی زود به نتیجه رسید. درباره ورزش، نماز جماعت، صنفی و برنامه روزانه پیشنهادهایی داده شد. این پیشنهادها فقط برای مجاهدین بود. نفرات اتاق ۵ که مارکسیت‌ها بودند، برنامه‌های جداگانه خودشان را داشتند.

تا این زمان هر اتاقی صنفی جداگانه داشت. صنفی همه اتاق‌ها را متمرکز کردیم. اسکندر مسؤل صنفی شد و احمد شاه‌میرزایی و مهدی پورقاضیان هم نفرات کمکی او شدند. سفره غذا را در دو اتاق می‌انداختیم. سر سفره، اخبار مختلف خوانده می‌شد. چگویی برنامه نشست‌های عمومی هم که نیاز به تبادل نظر داشت، همان‌جا سر سفره تعیین و هماهنگ می‌شد.

روال برنامه عمومی روزانه‌مان تغییراتی کرد و منظم شد. به این صورت درآمد:

صبحانه	ساعت ۷
مطالعه	۸ - ۱۰
دهی (میان‌وعده بین صبحانه و نهار)	۱۰/۳۰ - ۱۰
کارهای جمعی	۱۰/۳۰ - ۱۲/۳۰
ناهار و کارگری صنفی	۱۲/۳۰ - ۱۴

استراحت	۱۴ - ۱۶
ورزش	۱۶ - ۱۷/۳۰
پنجی (میان وعده بین نهار و شام)	۱۷/۳۰ - ۱۸
شام و آمارگیری	۱۸ - ۲۰
نشست‌ها و برنامه‌های عمومی	۲۰ - ۲۳

تا این زمان نماز جماعت در دو اتاق برگزار می‌شد. این هم باید تغییر می‌کرد. جواد عباسی^{۶۱} داوطلب تغییر و برگزاری بهتر آن شد. با برش چند ملحفه سفید، نوارهای ۲۵ سانتی برید و با کمک دیگران آن‌ها را لبه‌دوزی کرد. برای هر صف، یک نوار بلند زیر مهرها می‌انداختیم. مهر کم بود و از سنگ استفاده می‌کردیم. اصغر سعیدی و حسین صفایی همه مهرهای گلی موجود را کوبیدند و با در شامپو، قالب کوچکی درست کردند. این طوری مهرها یک‌دست و مرتب شدند.

برای دعای بین دو نماز، از دعاهای صحیفه سجادیه و نهج البلاغه استفاده می‌شد. در پایان نماز، نیایش مجاهدین را می‌خواندیم.

نگهبان‌ها چند بار موقع نماز وارد بند شدند. با تعجب به نظم صف‌ها نگاه کردند، چیزی نگفتند و رفتند. جرأت نمی‌کردند سر این موضوع حرفی بزنند. فقط وسواس داشتند که ببینند چه کسی جلو ایستاده تا گزارش کنند. پیش‌نماز هم نوبتی بود. هر روز عوض می‌شد. عمد داشتیم نماز جماعت را به زندانبان تحمیل کنیم تا به رسمیت بشناسد.

قاسم‌علی مقصودی و کمکی‌اش مصطفی اتابکی^{۶۲} مسؤل مجموعه بهداشتی بودند. آن‌ها با تیم صنفی، کارگری‌های صنفی و مجموعه بهداشتی را متمرکز برنامه‌ریزی می‌کردند. کارگری‌ها طبق همان لیست، بین همه می‌چرخید.

برای کارهای فوق برنامه - مثل تهیه و تکثیر دست‌نویس‌ها - همیشه نفر هوشیار در راهرو داشتیم. پست هوشیاری بین نفرات داوطلب می‌چرخید. یکی دو هفته مانده به مناسبت‌های مهم ملی یا سازمانی، نشست آن گذاشته می‌شد، تصمیم‌گیری می‌شد و کارهای آماده‌سازی به جریان می‌افتاد.

هر بار که در راهرو قدم می‌زدیم و اتاق‌ها را می‌دیدیم، یاد روزهایی می‌افتادم که در

۶۱- مجاهد خلق جواد عباسی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۶۲- مجاهدان خلق قاسم‌علی مقصودی و مصطفی اتابکی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

ارتش بودم. همهٔ آسایشگاه‌ها نظم و فرم یکسان و مرتبی داشتند. تفاوت اساسی این بود که این نظم از روی اختیار و در راستای هدفی مبارزاتی برقرار شده بود.

ورزش جمعی ممنوع!

تحریم غذای سه روزه چند بار تکرار شد. پاس‌بخش‌ها که معمولاً عباس خزایی و عباس فتوت بودند، سعی می‌کردند به این حرکت اعتراضی ما بی‌محلّی کنند. یک هفته بعد از آخرین تحریم غذا، هواخوری باز شد. ساعت ۸ تا ۱۰ صبح نوبت ما بود. همه رفتیم حیاط. هر کس به طرفی می‌دوید. کف حیاط سیمانی بود و بیشترمان پابرنه می‌دویدیم.

پنجره‌های بند ابدی‌ها به هواخوری باز می‌شد. نگهبانان تأکید کردند نباید با آن‌ها تماس بگیریم؛ اما هرکس با شیوه‌ای تماس می‌گرفت. ابراهیم غیور و جمشید امین‌پور در نیم‌متری پنجرهٔ بند ابدی‌ها کنار دیوار ایستادند. انگار دارند با هم حرف می‌زنند، اما داشتند از پشت پنجره با آن طرف تماس می‌گرفتند. اصغر غلامی، محسن سلیمی و یوسف عمادزاده داشتند نزدیک پنجره‌ای نرمش می‌کردند. دو سه متر از پنجره‌ها فاصله داشتند و در حال صحبت با نفری آن طرف پنجره بودند.

من و مصطفی اتابکی نرمش دو نفره را شروع کردیم. نزدیک پنجرهٔ اتاق ۵ بودیم و تماس‌مان با حسین مجدالحسینی شروع شد. حیاط شلوغ بود. هیچ حرکت منظمی وجود نداشت. همه برای تماس جابه‌جا می‌شدند و انگاری در هم می‌لولیدند. سفارش‌هایی هم به بند ابدی‌ها داده می‌شد تا دیگران هم بیایند پشت پنجره.

یک ساعت از هواخوری گذشت. همه برای ورزش جمعی به خط شدیدیم. محمدرضا کریمی مسؤل ورزش بود. او ایستاد جلو و حرکتهای «نرمش میلیشیا» را شروع کرد. حرکتهای چهارشماره‌ای بود. با هر حرکت، همه جواب می‌دادیم و شماره‌ها را بلند تکرار می‌کردیم. من وسط یکی از صف‌های آخر بودم. از آن‌جا پنجرهٔ اتاق نگهبان پیدا بود. نگهبان که یکی دو حرکت اول را از پشت پنجره دید، به سرعت از اتاقش رفت بیرون. چند دقیقه نگذشت که عباس فتوت با چهار پاسدار پشت سرش، هن‌هن کنان آمد. از همان جلوی در حیاط داد زد: «هواخوری تعطیله، یالا برین بالا!».

کسی به حرفش اعتنا نکرد. همان‌طور ورزش را ادامه دادیم. صدایش را بلندتر کرد: «گفتم هواخوری تعطیله، اون روی سگ منو بالا نیارین!».

احمد رزاقی رفت جلو و اعتراض کرد:

- یک ساعت از هواخوری ما مونده؛ چرا تعطیل می‌کنین؟

- ورزش جمعی ممنوعه! اگه هواخوری می‌خواین، نباس ورزش جمعی کنین. یالله تعطیل کنین برین بالا!

یکی یکی و با فاصله دور احمد جمع شدیم. مراد بهادری، حسین میرزایی، رضا ذکایی، اصغر خضری و محمدرضا کریمی هم از حق هواخوری و ورزش جمعی دفاع کردند. چند نفر دیگر هم ادامه دادند و همگی تأییدشان کردیم.

فتوت کمی جا خورد. با لحنی آرام‌تر جواب داد: «این قانونو من درنیاوردم. با شماهام بحثی ندارم. اگه ورزش رو ادامه نمی‌دین، تو حیاط بمونین و گرنه برین بالا!»

هواخوری تعطیل شد. برگشتیم بند. هرچه خبر با ابدی‌ها رد و بدل کردیم تا ظهر جمع‌آوری شد. خبرها را همه موقع ناهار شنیدند. چند مطلب دست‌نویس هم گرفتیم.

دفترهای جیبی

با زیاد شدن دست‌نوشته‌ها کم‌کم رونق کتاب‌خوانی از سگه افتاد. بازار خواندن مطالب دست‌نویس گرم شد و جای کتاب‌خوانی را گرفت. برای آن که دست‌نوشته‌ها راحت‌تر جاسازی شوند، همه‌شان را اندازه تقویم جیبی کردیم. به راحتی هم قابل انتقال و مخفی کردن بودند.

سرودهای جدید و قدیم سازمان در دفترهای جداگانه جمع‌آوری شدند. برای خبرهای داخل و بیرون زندان، یادداشت‌های شماره‌بندی شده تنظیم شد که به آن‌ها بولتن می‌گفتیم. برای حفظ و مراقبت از مطالب اصلی مثل مصاحبه‌های رهبری سازمان، جمع‌بندی سالانه و مطالب انقلاب ایدئولوژیک، به همه سفارش شد از دفاتر ریزنویس استفاده شود.

اولین دفتری که به دستم رسید، عنوانش «تخصص و تعهد»^{۶۳} بود. مضمون سخنرانی مسعود در جمع متخصصان خارج کشور بود. خط‌هایی زیر جمله‌هایی از متن بود

۶۳- جزوه‌یی که در خارج کشور با عنوان «تخصص، منهای وابستگی به بهای طلا» بر اساس یکی از مصاحبه‌های برادر مجاهد مسعود رجوی تهیه شده بود. سابقه این بحث به زمان دولت رجایی برمی‌گشت. آن زمان رجایی می‌گفت: متخصص باید متعهد باشد، در غیر این صورت از مشاغل دولتی اخراج می‌گردد! تعهدی که منظور رجایی بود، تعهد به ولایت فقیه بود. با این دیدگاه تنگ‌نظرانه و جاهلانه و ارتجاعی، دسته دسته از سرمایه‌های علمی و فرهنگی، از کارها برکنار و اخراج شدند. تعدادی از آن‌ها نیز زندانی و یا شهید شدند. آژیر خطر هشدار «فرار مغزها»، همان موقع در روزنامه‌ها به صدا در آمد. گوش خمینی اما به این حرف‌ها بدهکار نبود. در سخنرانی‌هایش این افراد را جاسوس و وابسته و طاغوتی می‌خواند.

که آن قسمت را برجسته می‌کرد. فهمیدیم این جمله‌ها عین متن اصلی‌اند. چکیده بهترین فرازهای بحث این‌ها بودند: «هر متخصصی برای ما آن قدر گرانمایه و ارزشمند است که اگر هم‌وزن آن طلا بریزیم، باز هم کم است ... تعهد هر متخصص نسبت به تخصصی که دارد، بارز می‌شود و باید نسبت به آن متعهد باشد. مثلاً یک پزشک نسبت به آموخته‌های حرفه‌اش متعهد است. باید دانش و آموخته‌های خودش را در راه سلامت و اعتلای جامعه به کار بگیرد».

سر این موضوعات با هم حرف می‌زدیم. اغلب به یک نتیجه مشترک می‌رسیدیم: جنگ سیاسی و ایدئولوژیک تمام‌عیار مسعود در مقابل خمینی.

جزوه‌ها یکی یکی می‌رسید: ضرورت عام رهبری / چگونگی مقابله با استثمار در یک سازمان انقلابی / انقلاب در خط / دیپلماسی انقلابی / درباره انقلاب ایدئولوژیک در درون سازمان مجاهدین خلق ایران و ...

از خواندن‌شان سیر نمی‌شدم. فهم و درک‌شان ایجاب می‌کرد تا با دیگران بیشتر صحبت کنم. بیشتر وقت‌ها با عباس طلا، مصطفی اتابکی، مهرداد کاووسی، علی سواره و اصغر غلامی راجع به این جزوه‌ها صحبت می‌کردم. در عمرم چنین کار فشرده مطالعاتی ندیده بودم و نداشتم.

جزوه‌ها مثل نسیم بهاری بودند. خبر از تحول و دگرگونی و نوگرایی و رویش می‌دادند. به همین خاطر هم در کانون توجهات ما جای گرفتند و موجب تغییرات و رشد فکری همگان می‌شدند. خمینی تلاش کرد با زندان و اعدام، نسل مسعود را از بین ببرد. هرچقدر توانست از نسل مشتاق آزادی اعدام و تیرباران کرد. با دژخیمانی چون لاجوردی و داوود رحمانی، انواع پروژه‌های ضدبشری مثل انفرادی طویل‌المدت، تابوت، قفس، قبر و قیامت را ایجاد کرد تا زندانی را از انگیزه تهی کند یا به قول خودشان «بیوساند»! لاجوردی این هدف‌شان را با کینه‌جویی و درنده‌جویی گفت: «چنان لجن‌مالتان می‌کنیم که سازمان دیگر به شما نگاه نکند!».

خمینی و دژخیمان دست‌پرورده‌اش تصور می‌کردند با وحشی‌گری‌ها و اعمال قرون وسطایی‌شان، شعله مبارزه و آزادی‌خواهی را در ذهن و ضمیر این نسل خاموش می‌کنند. خمینی با ایدئولوژی ضدبشری‌اش که از اعماق قرون تاریک سر برآورد، هرگز نمی‌توانست بفهمد که با اعدام و شکنجه نمی‌شود آرمان یک انسان را شکست داد و یا از بین برد. با وجود همه فشارها و سختی‌ها، من همواره شاهد تولد انسان‌های جدید و نوینی بودم.

تمام ظاهر و باطن زندان خمینی در کار نبود کردن انگیزه و مقاومت ما و سوق دادن

به تهی شدن و تسلیم و ندامت بود. اما زمان مدام نشان می داد که زندانی مجاهد با آرمان آزادی و برابری و رهبری اش زنده است و تسخیرشدنی نیست. شاید یک مجاهد به لحاظ فیزیکی و تشکیلاتی قطع باشد، ولی حلقه های وصل عاطفی و ایدئولوژیکی و آرمانی و مبارزاتی بسیار قوی دارد. در بدترین شرایط در بسته و انفرادی، کافی بود خبر برسد که «مسعود» چه گفته است. بلافاصله صدها کانال خبری با شیوه های مختلف به کار می افتادند تا آن جمله را به همه جا - حتی به کنج انفرادی ها - برسانند. زیباترین تبلور این روحیه و جلوه استقامت را در حمید خضری دیدم.

کبوتر انقلاب و شاهین آزادی



سید حمید خضری

حمید خضری هنگام دستگیری، دانش آموزی ۱۵ ساله بود. در محله ۱۳ آبان شهرری زندگی می کرد. سال ها بعد خانواده شان به مرکز شهر منتقل شدند. دو برادر بزرگترش جواد و اصغر هم دستگیر شده بودند. مجاهد خلق جواد خضری در سال ۶۱ اعدام و شهید شد. حمید در فاز سیاسی بسیار فعال بود. سال ۵۹ به جرم فعالیت برای مجاهدین، دستگیر شد. از سال ۶۱ او را به انفرادی های گوهردشت بردند. حدود ۳۰ ماه را در سلول انفرادی به سر برد.

پاسداران رذل و فاسد خمینی به هوای کم سن و سال بودن حمید، چندبار با نیت کثیف شان به سراغ وی در سلول انفرادی رفتند. حمید اما شیری بود که در مقابل شان غرید و به آنها نشان داد او آنی نیست که کسی جرأت داشته باشد به حریمش نزدیک شود. حمید به دلیل برخوردهای قاطعش، در دوران طولانی انفرادی خیلی زیر فشار بود. تا مدتی روزانه جیره کتک داشت. او مدت ها ملی کش بود و آزادش نکردند.

حمید با مقاومت در دوره طولانی انفرادی، به وحدت شگرفی با آرمان و سازمانش رسید. او پیشینه شاعری یا کار موسیقی نداشت؛ فقط نوجوان پرشوری بود که سرودهای سازمان را خیلی دوست داشت؛ اما در زندان چند سرود پرشور و انقلابی ساخت که زبانزد همه شد.

با این که ارتش آزادیبخش در سال ۶۶ تأسیس شد، حمید در سال ۶۴ مسیر شکوهمند

مقاومت مسلحانه را در ذهنش پروراند و سرودی به نام «ارتش خلق» ساخت؛ سرودی که ریتم و آهنگش وجدانگیز بود. هر کس نمی‌دانست این سرود را حمید ساخته، فکر می‌کرد کار یک استاد موسیقی است. سرود «ارتش خلق» از پنج بند تشکیل می‌شد. متأسفانه به خاطر گذشت زمان، متن کامل را به یاد ندارم.

سرود با بیتی شروع می‌شد که ترجیع‌بند کل شعر هم بود:

«ارتش خلق، ارتش خلق، می‌رود کاروان، کاروان

راه خود را می‌سپارد، با دلیری و جانبازی‌اش»

در قسمت اول، تشکیل میلشیشیای مردمی یا واحدهای چریک نیمه وقت را به عنوان هسته اولیه ارتش به تصویر کشیده بود:

«خلق ایران، جمله شیران

صف به صف، جان به کف، جمله یاران

هم سلاحش را بر آرد، هم کلنگ زمین کاوی‌اش»

در قسمت دوم، مرحله جنگ چریک شهری و تولد چریک مجاهد را که می‌خواهد با سلاحش، طلسم اختناق و سرکوب را بشکند، ضرورت اجتناب‌ناپذیر معرفی می‌کند. متأسفانه سال‌ها گذشته و بخش عمده آن را به یاد ندارم. این قسمت را با این جمله تمام می‌کند:

«شعله سرخ مسلسل، هر زمان می‌شود رهنمایش»

در قسمت سوم، اجزای ارتش خلق از گوشه و کنار میهن به هم پیوسته و درفش کاویانی را برمی‌فرازند.

در کلامی بسیار مؤجز و قوی، آن‌هایی را تصویر می‌کند که زنجیرهای اسارت و بندگی را پاره می‌کنند و با پیوستن به ارتش خلق، خود را برای نبرد نهایی آماده می‌سازند.

قسمت چهارم، زیباترین فراز این سرود بود. در این قسمت ارتش خلق به وظیفه ملی - میهنی‌اش عمل می‌کند. «هرکسی جان می‌شود تا لایق جانان شود». مضمون این

قسمت چنین بود:

«فریاد فروخته آزادی، از حلقوم مسلسل‌ها برخاسته است. با پیشروی ارتش فدا، خون گرم زندگی در تن جامعه جاری می‌شود و فرشته آزادی بر بلندترین قلّه

میهن می‌نشیند».

در قسمت پنجم، با وجود پیروزی ارتش خلق بر شب و دمیدن خورشید آزادی، هنوز ارتش خلق وظیفه و نقش خود را به پایان نبرده است؛ ویرانه‌ای پیش روی اوست.

فلات و وطنی که کفتاران، هیچ کجایش را آباد نگذاشته‌اند. دروازه قلب هر کس را دق الباب کنی، دل شکسته‌ای فریاد می‌زند. چشم‌های کودکان در تمنای دست نوازشی هستند. دهقان و مزرعه‌اش در عطش می‌سوزند. کارگر از پس عمری در پی سرپناه و تکه‌نانی، کمرش خرد شده است.

«ارتش خلق، هم‌چنان متحد و پرغرور در پیکار برای سازندگی میهن خویش است. بشارت فردا را به دل‌ها و چشم‌ها می‌بخشد تا گل لبخند، روی هر لبی بشکفت. بهار می‌آید، وطن سبز می‌شود و زندگی می‌شکفت».

کاش متن منظم و کامل این سروده را کسی از زندانیان بازمانده از قتل‌عام ۶۷ ثبت کرده باشد؛ چرا که از قطعات بسیار زیبا و انگیزاننده ادبیات زندان بود.

در مراسم مختلف و شب‌های برنامه فرهنگی، حمید با صدای رسا و زیبایش این سرود را می‌خواند. همه به شوق می‌آمدیم و غرق لذت می‌شدیم. در آن لحظات، اصلاً احساس نمی‌کردیم در زندان هستیم. حس می‌کردیم روح و قلبمان در هوای «منطقه» پر می‌زند.

چه کسی می‌تواند راز این معما را بگشاید؟ کدام زبان و قلم می‌تواند چنین تولدهای نوینی را توضیح دهد؟ با خواندن تجربیات انقلاب‌های دیگر، همیشه این سؤال در ذهنم بود که: آیا در کوران انقلاب ما نیز بزرگانی چون فرانسیس فانون - یار و غمخوار پیشتازان انقلاب الجزایر که مقاومت زن و مرد الجزایری را با قلمش به تصویر کشید^{۶۴} - پیدا می‌شود تا با قلمش بر حماسه‌های خاموش این مقاومت نوری بتاباند؟ آیا کسی پیدا می‌شود که روح بزرگ و شیفته امثال حمید را برای نسل‌های بعدی به تصویر بکشد و تفسیر کند؟

شگفت‌انگیز بود؛ هرچه بیشتر روی حمید فشار می‌آوردند، انگیزه‌های انقلابی او بیشتر و بیشتر صیقل می‌خورد. او چنان با آرمانش پیوند خورده بود که فرداهای دور را به روشنی می‌دید، با آن‌ها زندگی می‌کرد، برای آن‌ها مقاومت می‌کرد و هر روز استعدادش شکفته‌تر می‌شد.

حمید روحی زلال چون آینه داشت. هر کس تماس کوتاه و کمترین صحبت با او داشت، درمی‌یافت که حمید میلیشیای عاشقی است که هر روز قد می‌کشد و تا عمق جاننش با آرمان و رهبری‌اش پیوند دارد. لبخندهای دوست‌داشتنی همیشگی او بازتاب طراوت روح و عمق وصل او به آرمان‌هایش بود. حمید تا آن زمان سرودهای

۶۴- کتابهای سال پنجم انقلاب الجزایر و کتاب دوزخیان روی زمین

مختلفی ساخت؛ در فوق برنامه‌ها همیشه سوژه درخواست بچه‌ها بود که برای‌مان بخواند. از سرودهای معروف او «زندانی»، «در سوگ بهمن» و «ایران، ایران، رجوی» را می‌توان نام برد.

لوله سلاح‌ها

بعد از تعطیل شدن هواخوری، تصمیم گرفتیم اگر دوباره برقرار شد، نیم ساعت آخر را برای ورزش جمعی بگذاریم. می‌خواستیم در نیم‌ساعت اول وقت کافی برای ارتباط با بند ابدی‌ها داشته باشیم.

سه روز به همین منوال گذشت. هواخوری می‌رفتیم، اما تا ورزش جمعی شروع می‌شد، تعطیل می‌کردند. ما هم هر روز با کلی جر و بحث و اعتراض برمی‌گشتیم به بند. روز سوم، پاسبخشی‌بندها با پاسدار خزایی شد. پاسداری وحشی که هنوز بلد نبود چطور حرف بزند. سریع به تته‌پته و شلوغ‌کاری می‌افتاد. هیکل بزرگ و دست‌های سنگینی داشت. سال‌های قبل که پاسدار رده پایین‌تری بود، پرده گوش چند زندانی را با سیلی پاره کرده بود.

پاسدار خزایی موقع تعطیل کردن هواخوری، آمد نزدیک در حیاط ایستاد. ما داشتیم چندتا چندتا برمی‌گشتیم داخل بند. ۱۵ نفرمان را جداکرد و برد زیرهشت. من هم یکی از آن‌ها بودم. بقیه هم احمد رزاقی، سعید جبرئیلی، رضا فاروقی، بابک صالحی، ناصر نیری، جعفر نیاجلیلی، محمود نظرعلی، اصغر غلامی، محمدرضا کریمی، احد کاظم‌زاده، منوچهر قبادپور، محمدش^{۶۵} و دو نفر دیگر که اسم‌شان یادم نیست. هر کس از پیچ پله‌ها رد می‌شد، ۶ پاسدار به سویس حمله می‌کردند، می‌گرفتند و به طرف دیگر می‌کشیدند. ما هم همگی در حالت کتک‌خوردن، واکنش تهاجمی داشتیم؛ جلو دست پاسدارها را می‌گرفتیم، داد و فریادمان بلند بود و اعتراض می‌کردیم.

ما را تا غروب زیرهشت نگه‌داشتند. پاسدار خزایی گفت: «باید تعهد بدین دیگه ورزش جمعی نمی‌کنین، وگرنه همه می‌رین انفرادی». هیچ‌کس اعتنایی به او نکرد... و رفت.

شیفت پاسبخشی قبل از شام عوض شد و پاسدار زرین‌گل آمد. او را از قبل

۶۵- مجاهدان خلق منوچهر قبادپور، بابک صالح، جعفر نیاجلیلی، محمود نظرعلی، رضا فاروقی، ناصر نیری نیز در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

می‌شناختم. خانه‌شان در همسایگی ما بود. قبل از انقلاب همکار پدرم در کارخانه نساجی بود. بعد از انقلاب، اول کمیته‌چی شد و در ادامه سر از اوین درآورد. بیشتر در کار نگهبانی بود. حالا قدری پیر و از کار افتاده شده بود. نسبت به وحشی‌گری‌های بقیه پاسدارها، برخوردی آرام‌تر داشت.

زرین گل با تعویض پاسبخشی، به راهرو آمد. تا من را دید، گفت: «حسن! تو چرا این جایی؟». گفتم: «نمی‌دونم. شما باید بگین چرا ما رو آوردین؟ ما چه کار خلافی کردیم؟ چرا توهین می‌کنین؟ چرا کتک زدین؟».

با لحنی نصیحت‌آمیز گفت: «به پدرت رحم کن. من اونو می‌شناسم. آدم خوب و زحمتکشیه. سرتو بنداز پایین، کاری به این کارا نداشته باش!».

بعد رو به همه با صدای بلند گفت: «چرا این جا واسادین؟ یاالله برین تو بندتون، دفعه آخرتون باشه!».

همه برگشتیم بند و در اتاق ۴ جمع شدیم. داشتیم شام می‌خوردیم که از اتاق‌های مختلف آمدند و دورمان جمع شدند. کنجکاو بودند که بدانند برخوردها چگونه چطور بود. کشاکش بر سر ورزش جمعی تا چند وقت ادامه داشت. یکی دو روز به هواخوری می‌رفتیم؛ ورزش جمعی می‌کردیم و هر بار تا یک یا دو هفته از هواخوری محروم می‌شدیم.

یکی از همین روزها که تازه رفته بودیم هواخوری، هنوز ورزش را شروع نکرده، چند نفر مشغول تماس با بند پایین شدند. ناگهان متوجه شدیم مجتبی حلوائی و حاج ناصر روی پشت بام‌اند و دارند نگاه‌مان می‌کنند. هر کس زیرچشمی نگاهی انداخت و مشغول کار خودش شد. چند لحظه بعد دور تا دور لبه بام پر از نیروهای گارد شد. همه با لباس کامل ضد شورش و کلاه ماسک‌دار و دست هر کدام‌شان هم یک یوزی. من داشتم با داوود محمودی^{۶۶} قدم می‌زدم؛ ولی هوش و حواسم متوجه لبه بام بود که بفهمم چه قصدی دارند. سمت چپ فانسقه هر کدام‌شان دو نارنجک بود. تاپ‌تاپ افتاد. فکر کردم: «نکنه قصد دارن همه‌مان را توی حیاط قتل‌عام کنن!». به داوود گفتم:

- می‌خوان چه کار کنن؟

- توجه نکن! بهترین کار اینه که محل سگ به‌شون نذاریم. نباید خودمونو ببازیم. ما وسط حیاطیم، در هم بسته است. اگه بخوان کاری هم بکنن، از دست ما کاری

۶۶- مجاهد خلق داوود محمودی در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

ساخته نیست.

چند قدم بیشتر نرفته بودیم که ناگهان صدای گلنگدن‌ها در هوا پیچید. همه‌شان مسلح کردند و سر سلاح‌ها را گرفتند رو به ما. بیشترمان متوقف شدیم. همه رفتیم کنار دیوار و به بالا نگاه می‌کردیم. ثانیه‌ها با انتظار فرمان آتش و شلیک تیک‌تاک می‌کردند. چند لحظه بعد صدای فرمانده‌شان بلند شد. لولهٔ سلاح‌شان را به هوا گرفتند و رفتند عقب. دیگر کسی لبهٔ پشت بام دیده نشد.

به بند که برگشتیم، هر کس احساسش را برای دیگری تعریف می‌کرد. خیلی‌ها جدی نگرفتند؛ می‌گفتند: «معلوم بود مانوره. می‌خواستن ما رو بترسونن. با این کارا می‌خوان ما دست از ورزش جمعی برداریم و به خواسته‌های زندانبانان تن بدیم.»

ورزش جمعی، سنگر مقاومت

ورزش جمعی برای ما فقط انجام چند حرکت یا مفهوم خاص یک ورزش نبود. نقطه‌ای شد که مقاومت زندانی برای دفاع از حقوقش در آن تبلور پیدا کرد. از نظر زندانبانان هم هر کس ورزش جمعی می‌کرد سر موضع بود، در تشکیلات بند بود، در تحریم غذا و دیگر فعالیت‌ها مشارکت داشت.

سال‌ها سعی کردند این روحیهٔ جمعی را که رمز مقاومت زندانی بود درهم بشکنند. اما موفق نشدند. جلا داد می‌دید این روحیهٔ جمعی، روز به روز مقاومت زندانیان را بالاتر می‌برد و مواضع زندانی سفت و سخت‌تر می‌شود. از نظر آن‌ها ورزش جمعی، سنگری بود که باید درهم می‌شکست.

در بقیهٔ زندان‌ها هم وضع همین‌طور بود. مکانیسم برخورد‌های زندانبان هم به همین نسبت رشد کرده بود. خبرهایی از بندهای دیگر، از زندان گوهردشت و از زندان‌های شهرستان‌ها می‌رسید که نشان می‌داد همه کم و بیش در همین نقطه هستند. طبق خبرهایی که می‌رسید، شدت ضرب و شتم در گوهردشت خیلی بیشتر از آن بود که ما در اوین شاهدش بودیم. مجید قدک‌ساز را در گوهردشت خیلی زدند؛ تا جایی که دستش را شکستند؛ ولی مقاومت بچه‌های گوهردشت بیشتر شد.

از آمدن گارد ضد شورش و همان نمایش مختصری که در پشت بام دادند، نتیجه گرفتیم که:

کارمان در مسیر درستی است. چنگ و دندان نشان دادن دژخیم هم گویای همین است. پس باید به هر صورت و به هر قیمت، کارمان را ادامه دهیم. از آن‌جا که بیشتر روزها هواخوری بسته است، باید ورزش را داخل بند ادامه داد تا به زندانبان نشان

دهیم هنوز سر مواضع مان هستیم.

برنامه را این‌طور تنظیم کردیم: ورزش در ساعت ۴/۵ در سه اتاق و راهرو بند شروع شود. مسؤل ورزش در ورودی راهرو، روبه‌روی اتاق ۳ حرکت‌ها را انجام می‌داد. راهرو با یک زوایه ۹۰ درجه دو قسمت می‌شد. کسانی که آن‌طرف راهرو بودند، بقیه را نمی‌دیدند. احد کاظم‌زاده کمک‌مربی بود و حرکت‌ها را در کنج راهرو رله می‌کرد. اول حرکات هفتگانه نرمش میلیشیا، بعد هم حرکات دو نفره. در پایان هم دو حرکت همایون کتیرایی و رضا رضایی. در پایان کف می‌زدیم و هرکس می‌رفت که دوش بگیرد. در این حین اگر پاسداری هم می‌آمد، ورزش جمعی را کامل انجام می‌دادیم.

فاصله‌یی به اندازه یک دریا خون

با برکناری میثم و آمدن مرتضوی، او هنوز با ما رو در رو صحبت نکرده بود. چند ماهی که گذشت، نشان داد مرتضوی سیاست فشار سیستماتیک را به کار گرفته است و با انواع و اقسام شیوه‌ها، سعی در ایجاد محدودیت دارد. ما هم در پاسخ به فشارها از اهرم تحریم غذا استفاده می‌کردیم.

شبی بعد از شام، در بند باز شد. مرتضوی با سه پاسدار مسلح وارد شد. کت و شلوار تنش بود. پنج پاسدار مسلح هم بیرون بند ایستاده بودند. مرتضوی و پاسداران به اتاق ۶ رفتند؛ اتاقی در انتهای بند که کمی بزرگتر از بقیه اتاق‌ها بود. ما هم در همان اتاق جمع شدیم تا ببینیم حرفش چیست و برای چه آمده است.

همه منتظر بودیم که مرتضوی شروع کند. سری چرخاند و شروع کرد: «اومدم ببینم مشکل شما چیه. چرا کارهایی می‌کنین که مجبور بشیم تنبیه‌تون کنیم و هواخوری و امکانات دیگه رو قطع کنیم؟!».

از حرف‌هایش پیدا بود که آمده مذاکره کند. از صحبت با او استقبال نکردیم. او ادامه داد: «ما دوست نداریم این‌جا وقت‌تون بیهوده تلف شه. دلمون می‌خواد امکانات کتابخانه مرکزی رو در اختیارتون بذاریم، تلویزیون رنگی بدیم، چراغ و لوازم خوراک‌پزی بدیم، فروشگاه هم جنس‌های متنوع بیشتری براتون بیاره؛ ولی خودتون نمی‌خواین. اگه شما با ما راه بیان، ما هم با شما راه میایم».

همه‌مهمه خفیفی درگرفت. ابراهیم غیور رو کرد به مرتضوی: «نمی‌خواد برامون فروشگاه زنجیره‌ای راه بندازین. همین فروشگاه رو که چهارکیلو خرما و انجیر خشک برامون میاره، قطع نکنین. شما حتی نمی‌ذارین دو بسته نمک وارد بند بشه. ما هم هر بار

به خاطر همین محدودیت‌ها تحریم غذا کردیم و به شما هم اطلاع دادیم». اصغر غلامی و اسکندر حرف‌های ابراهیم را ادامه دادند. از تعطیل شدن مدام هواخوری، نبودن آب گرم حمام و نبردن بیماران به بهداری و غیره گفتند. مرتضوی ناگهان نقاب اولیه‌اش را کنار زد و چهره واقعی‌اش را نشان داد. با تندی گفت: «شما چی خیال کردین؟ این‌جا زندانه. شما هم همون کسانی هستین که با این نظام با مبارزه مسلحانه درافتادین. نباس انتظار داشته باشین مث زندانیای معمولی با شما رفتار بشه. کسی هم حق نداره قوانین زندان رو نقض کنه!» داشت کم‌کم صدایش بلند می‌شد که یوسف عمادزاده با حالت برافروخته پرید وسط حرفش و گفت:

«دارین از ما مدام می‌کشین؛ دیگه از ما چه انتظاری دارین؟ تا به حال هر کاری تونستین با ما کردین؛ هنوز هم دارین ادامه می‌دین. دیگه حرفی برای گفتن نمی‌مونه. اگه رئیس زندان هستی و می‌خوای وظیفه‌تو انجام بدی، همون حقوقی رو که در قانون خودتون برای زندانی نوشتین، اجرا کن! اگه برای مذاکره اومدی، ما مذاکره‌ای با شما نداریم. بین ما و شما یک دریا خون فاصله است!» مرتضوی با چشم‌های گرد شده به یوسف نگاه می‌کرد. اتاق ساکت ساکت و همه سراپا گوش بودیم. حرف‌های یوسف که تمام شد، مرتضوی نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند، چشم در چشم هم گرداند و پرسید: «حرف همه شما همینه؟» همه بلند گفتیم: «بله، درست می‌گه!»

لب‌هایش را به هم فشرد و نگاهش پر از نفرت و کینه شد. مکث کوتاهی کرد و با حالتی تهدیدآمیز گفت: «باشه، خودتون خواستین. از این به بعد ما هم می‌دونیم با شما چطور رفتار کنیم!» مجتبی غنیمتی و علی ملایری^{۶۷} با اشاره به آوردن گارد ضد شورش به لبه بام، با لحنی اعتراضی گفتند: «چرا این کارها رو می‌کنین؟ منظورتون چی‌یه؟ چه کسی رو می‌خواین بترسونین؟» مرتضوی دیگر ادامه نداد. بلند شد و از اتاق رفت بیرون. داشت بند را ترک می‌کرد که چندتایی دنبالش رفتند. میان همه‌همه و اعتراض و شکایت، بند را ترک کرد.



مجتبی غنیمتی

۶۷- مجاهدین خلق مجتبی غنیمتی و علی ملایری در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

ارزیابی موقعیت

جمع‌بندی برخوردارمان با مرتضوی همان شب انجام شد. روز بعد هم ادامه دادیم و به این نتایج رسیدیم:

- او برای مذاکره آمده بود. دلیل این کار هم تأثیر تحریم غذا و فشارهای بیرونی بود. خانواده‌ها هم نقش جدی در این زمینه داشته‌اند.

- او قصد داشت با دادن امتیازهای صنفی، ما از مناسبات جمعی مان دست برداریم. زندانبان همیشه و با شیوه‌های مختلف، در صدد این بوده که ما را از هم جدا و به جزایر جداگانه تبدیل کند.

- تشکیلات و مناسبات جمعی را عامل رشد زندانی سیاسی می‌داند؛ به همین خاطر سعی می‌کند با هر ترفندی این اهرم را از ما بگیرد.

- ما با پایداری جمعی مان، توانسته‌ایم گام‌های بزرگی به پیش برداریم. باید همین مسیر را قاطعانه ادامه داد.

با جمع‌بندی و ارزیابی جدید از موقعیت مان، مناسبات مان با زندانبان - چه فردی و چه جمعی - قاطع تر شد. برنامه روزانه هر کس آن قدر پر شد که اگر می‌خواستی با یکی صحبت کنی، باید از قبل وقت تعیین می‌کردی. وقت آزاد به‌سختی به‌دست می‌آمد.

همه مسائل و خبرها با جدیت دنبال می‌شدند. خبرهای مربوط به سازمان - از عملیات نظامی تا مسائل سیاسی و ایدئولوژیک - جمع‌آوری و در جزوه‌های کوچک تنظیم شدند. خبرهای مربوط به رژیم هم - از جنگ با عراق، وضعیت باندهای مختلف آن، بده‌وبستان‌هایش با دولت‌های غربی - همگی با جزئیات دنبال و ثبت می‌شدند. سخنرانی‌های خمینی و خطبه‌های نمایش جمعه را به‌دقت گوش می‌دادیم و از میان آن‌ها، مطالب مختلفی را که خط حرکت رژیم را نشان می‌داد، یادداشت می‌کردیم.

با پیگیری اخبار جنگ، به این نتیجه رسیدیم که خمینی مهماتش تمام شده و در بسیج نیرو برای جبهه‌ها، مشکل جدی و اساسی دارد. جنگ شهرها و موشک زدن به شهرها، موج نارضایتی علیه جنگ را میان مردم بالا برده بود. برای پیگیری وضعیت جبهه‌های جنگ، نیاز به نقشه ایران داشتیم. با استفاده از آرشیو روزنامه‌ها، نقشه‌ای به اندازه تقریبی ۳۰ در ۴۰ سانتیمتر کشیدیم. روزانه تکه‌تکه تکمیلش کردیم و

یک نایلون رویش کشیدیم. هر تحولی که در جبهه‌ها پیش می‌آمد، روی نقشه علامت‌گذاری کرده و آنها را ارزیابی می‌کردیم.

دست‌نوشته‌ها

با تولید دست‌نوشته‌های جدید، حساسیت‌مان روی مراقبت بعضی از آن‌ها کم شده بود. روی طاقچه هر اتاقی چند دفتر شعر بود. فقط دو دفتر مربوط به شعرها و سرودهای سازمان بود؛ یکی سرودهای فاز سیاسی، یکی هم سرودهای جدید: فرمان مسعود، موسی پیام داد، قهرمانان در زنجیر، نسل فدا، گل طوفان اشرف، فاتحان تاریخ (زحمتکشان) و...

دو دفتر شعر دیگر هم بود که اصلاً به فکر جاسازی‌شان نبودیم؛ یکی ترانه‌هایی مثل تصنیف‌های مرضیه، بنان و...، یکی هم دفترهای شعر زندان که زندانیان طی سال‌های قبل سروده بودند.

یک روز صبح، نوبت پاسبخشی عباس خزایی بود. با پاسداری برای سرکشی به داخل بند آمد. قبل از دهی بود. جلوی هر اتاقی رفت، دید همه دورتادور نشسته و مشغول مطالعه‌اند. وارد اتاق ۳ شد. مستقیم رفت سراغ قفسه صنفی. پرده را کنار زد؛ چیزی پیدا نکرد. معمولاً این‌طور وقت‌ها دنبال چاقو و المنت می‌گشتند. پرده را انداخت و رفت سراغ طاقچه دکور اتاق‌مان. دفترهای شعر را دید. برشان داشت و برانداز و نگاه‌شان کرد. کمی که خواند، رو کرد به همه و با نشان دادن دفتر سرودهای سازمان، گفت: «این دفتر مال کیه؟». جوابی نشنید. دوباره با صدای بلندتر تکرار کرد. منوچهر قبادپور که دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرده و نشسته بود، گفت: «چه کار داری مال کیه؟ اینجا همه چی جمعیه. دفتر هم مال اتاقه». همه یک‌صدا گفتیم: «راست می‌گه، مال اتاقه!». قدری هاج و واج نگاه کرد و دفترهای روی طاقچه را جمع کرد و با خودش برد. آن روز انتظار داشتیم مسؤل آن اتاق را به زیرهشت صدا کنند. اما نه آن روز و نه روزهای دیگر خبری نشد. دو سه روز بعد از بردن دفترهای شعر و سرود، دفترهای شیک‌تری درست کردیم و جای آن‌ها گذاشتیم.

در این مدت چند دست‌نوشته دیگر هم لو رفت و به‌دست پاسداران افتاد. داوود محمودی بخشی از مباحث انقلاب ایدئولوژیک را خیلی ریز نوشت و کاغذ را دور میخی پیچید. قصد داشت آن را به کسی بدهد. موقع رفتن به ملاقات، متوجه شد همه را جلو دفتر پاسبخشی، بازرسی بدنی می‌کنند. کاغذ را سریع از جاسازی لباسش

بیرون آورد که بلعد. ولی کاغذ را دور میخ پیچیده بود و نمی‌توانست کاری کند. ناچار آن را آرام انداخت روی زمین تا از خودش دور کند. حاج ناصر دورتر ایستاده بود و چشمش به صف ملاقاتی‌ها بود. متوجه داوود شد و آمد کاغذ را برداشت. هر کاری کرد، داوود به عهده نگرفت و انکار کرد که مال اوست.

یک بار هم عباس طلا، نوشته‌یی مهم داشت که حین بازرسی بدنی، به دست پاسدار نگهبان افتاد. نوشته را از کف جورابش درآورده بودند.

حفاظت و جاسازی نوشته‌ها، موضوع مبارزه‌یی مستمر بین ما و زندانبانان بود. در این مبارزه هر چه جلوتر می‌رفتیم، تجربه‌ ما و زندانبان بیشتر می‌شد. ما سعی می‌کردیم هر چه کمتر نوشته تولید و تکثیر کنیم و موقع مطالعه هم حواس جمع باشیم. زندانبانان هم روی چنین نوشته‌ها و به‌چنگ آوردن‌شان حساس شده بودند. دیگر مثل قبل نسبت به مسائل صنفی و معمولی حساسیت نشان نمی‌دادند؛ بلکه همه تلاش‌شان این بود که دست‌نوشته‌های ما را پیدا کنند.

یک روز صبح عباس فتوت برای سرکشی بند آمد. جلو یک‌یک اتاق‌ها می‌ایستاد و نگاهش را روی چهره بچه‌ها می‌چرخاند. بیشتر افراد در حال مطالعه بودند. به اتاق ۴ که رسید، رفت داخل و کتاب‌هایی را که دست بعضی‌ها بود، گرفت و شروع به ورق زدن کرد. مجتبی مایلی دفتر دست‌نویس کوچکی داشت که گذاشته بود لای کتابی. در این زمان او داشت مطالب جدیدی را که از مباحث انقلاب ایدئولوژیک جمع‌آوری شده بود، چک می‌کرد. می‌خواست ببیند اگر کمبودی هست، کامل‌شان کند. عباس فتوت کتاب او را گرفت و دفتر را از لای کتاب در آورد. بعد رو به همه، لبخند فاتحانه‌ای زد و گفت: «کتاب‌های شما بچه هم داره! من بچه‌اش رو می‌برم؛ بقیه‌اش مال خودتون!»

کتاب را پس داد و دست‌نوشته‌ها را با خودش برد. جالب است که حتی یک‌بار هم مجتبی را به‌خاطر داشتن چنین مطالبی، به بازجویی نبردند. راستی، چرا بر سر این موارد با کسی هیچ برخوردی نمی‌کردند؟ این سؤال بود که همه از همدیگر می‌پرسیدیم؛ اما به جوابی نمی‌رسیدیم؛ تا این که بعدها دلیل را فهمیدیم.

چند روز گذشت. دوباره یک دست‌نوشته مهم لو رفت. عباس فتوت سریع وارد بند شد. مستقیم به اتاق ۳ رفت. سمت راست اتاق، محمد فرجاد، منصور خسروآبادی^{۶۸}، عباس طلا، ایرج مایلی و دو سه نفر دیگر کتاب به دست، نشسته بودند. مستقیم

سراغ عباس طلا رفت. کتاب را از دستش گرفت و تند تند ورق زد. چیزی لای آن پیدا نکرد. زیراندازی را که بچه‌ها روی آن نشسته بودند بالا زد و نوشته را پیدا کرد و برداشت. بی‌آن که کلمه‌ای بگوید، از اتاق رفت بیرون و سریع از بند خارج شد. مانده بودیم چطوری به این دقت عمل رسیده‌اند؟ از کجا یقین دارند و مستقیم سراغ کسی می‌روند که نوشته دست اوست؟ حساس شدیم تا ته و توه آن را درآوریم. اصغر غلامی، مسعود جمشیدی و اصغر خضری روی این موضوع متمرکز شدند. همه‌جا و همه‌جوانب را خوب بررسی و چک کردند. بعد از یکی دو روز درآوردند که پاسداران وقتی در اتاق نگهبانی هستند، جلو پنجره نمی‌آیند که ما متوجه حضورشان شویم. در انتهای اتاق نگهبانی، روی صندلی می‌ایستند و با دوربین تک‌تک سلول‌ها و آدم‌ها را زیر نظر می‌گیرند.

با درآوردن ترفند زندانبان، برایمان مسجل شد که دیگر دنبال فرد مشخصی نیستند. دیگر برایشان مهم نیست نوشته را از چه کسی بگیرند، بلکه اصل نوشته مهم است. به این نتیجه رسیدیم که زندانبانان همه تلاش و خط کارشان، متمرکز این شده است که روحیه مقاومت جمعی را نابود کنند و جلوی قاطع‌تر شدن فضای بندها را بگیرند.

۱۴

فصل چهاردهم



اعتصاب غذا

شهریور ۶۶ دو بار اعتصاب غذا کردیم. بار اول اعتصابی سه روزه بود. نامه‌ای اعتراضی به مسؤل زندان نوشتیم و خواستار رسیدگی به مشکلات غذایی، درمانی، نبود هواخوری، نبود آب گرم، فروشگاه و... شدیم.

ملاقات با خانواده‌ها روز شنبه هر هفته بود. از ساعت ۸ صبح شروع می‌شد. به هر نفر فقط ۱۵ دقیقه می‌رسید. ملاقات‌ها معمولاً تا ظهر طول می‌کشید. از سری اول، هرکس که به ملاقات رفت، به خانواده‌اش اطلاع داد که از امروز تا سه روز در اعتصاب غذا هستیم. هرکس می‌توانست، سفارش می‌کرد که این خبر را حتماً به رادیو مجاهد و دفتر سازمان ملل متحد و هر جای دیگر برسانند.

در نوبت ملاقاتی‌ام، خبر را که به خانواده دادم، پدرم نگران شد. گفت: «نکنه به خاطر این کار، فشار بیشتری رویتان بیاورند». قرار شد مادرم هم به همراه سایر خانواده‌ها برای اعتراض و پیگیری خواسته‌های‌مان، به دفتر منتظری، کاخ دادگستری و ... برود. ساعت ۱۱ قبل از توزیع غذای بندها، احمد رزاقی - مسؤل بند - پاسدار بند را صدا زد و نامه اعتصاب غذا را به دستش داد. احمد نامه را از طرف همه ما امضا کرد. رونوشت هم خطاب به شورای عالی قضایی، دفتر سازمان ملل متحد، مجامع بین‌المللی و حقوق بشری و... بود. نامه را لابه‌لای ملاقات‌ها از طریق بچه‌های کوچکی که به طرف کابین ما می‌آمدند، به بیرون دادیم.

ظهر سر و کله‌ عباس فتوت پیدا شد. نوبت پاسبخشی او بود. معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است. موهایش بلند و ژولیده بود و ریشش کشیف و درهم برهم. نامه اعتصاب غذا دستش بود و داد می‌زد: «احمد رزاقی جلوی در!».

احمد رفت و پرسید: «چه کار داری؟».

در این فاصله ما هم پشت سر احمد جمع شدیم. فتوت رو به احمد، با لحنی تند گفت:
- این نامه چیه نوشتی؟

- آگه اونو بخونی، همه چی توش توضیح داده شده.

فتوت نعره زد: «اونو خوندم. تو چه حقی داشتی اونو امضا کردی؟».

ما تا شنیدیم، یک صدا گفتیم: «احمد نماینده ماست. اونو از طرف همه ما امضا کرده!». فتوت با شنیدن حرف‌های ما، نگاهی در چشم‌های این طرف میله‌ها گرداند و با غیظ گفت: «باشه، هر جور خودتون بخواین!».

اعتصاب غذای خشک شروع شد. نمی‌خواستیم توان‌مان زود تحلیل برود. ورزش در حد نرمش‌های سبک بود. برنامه روزانه هم تغییر کرد. ساعت استراحت بیشتر شد. شب‌ها بعد از آمار، در اتاق‌های‌مان چندتا چندتا دور هم جمع می‌شدیم و سرود می‌خواندیم. روز اول و دوم به‌راحتی گذشت. روحیه‌ها بالا بود. شب دوم، دور هم جمع شدیم و سرودخوانی را جمعی انجام دادیم. آخرین سرودی که خوانده شد، سرود «موسی پیام داد» بود. در پایان شعر این سرود، همه سه بار با صدای بلند گفتند: موسی، موسی، موسی.

نزدیک خاموشی، پاسدار نگهبان پشت میله‌های ورودی بند آمد و به احمد گفت: «سرود می‌خونین، بخونین! ولی کمی یواش‌تر. صداتون تا اونور بند ۴ می‌رسه!» احمد سریع آمد و تعریف کرد. همه زدیم زیر خنده. بعضی‌ها گفتند: «پس باید بلندتر بخونیم تا بچه‌های بند آموزشگاه هم بشنون!».

روز سوم، بیشترمان در استراحت بودیم. چندتایی مثل رضا ذکایی، حسن میرزایی، آریا پورمیرزا، ایرج محمدی و... که بیماری معده و بیماری‌های دیگر گوارشی داشتند، با این که کمی حال‌شان وخیم شده بود، حاضر نشدند حتی آب‌قند بخورند. هر چه هم به آن‌ها اصرار شد که اعتصاب‌شان را به‌صورت تر ادامه دهند، قبول نکردند.

سکوت شب‌های اوین

شب سوم، پنجره اتاق‌ها را باز کردیم. همه رفتیم پشت پنجره‌ها. ابدی‌های بند پایین هم همین کار را کردند. سرودخوانی مشترک با بند پایین شروع شد. نوبتی، یکی دوتا شعر یا سرود را پایینی‌ها می‌خواندند و یکی دوتا هم ما از بند بالا. با خواندن هر شعر و سرودی، همه کف می‌زدیم. در ادامه، آهنگ‌ها درخواستی می‌شد. هر کس پیشنهادی می‌داد و درخواست آهنگی را می‌کرد. نوبت به حمید خضری رسید. همه

خواستند حمید ترانهٔ زندانی را بخواند. این ترانه را خودش ساخته بود و بین بچه‌ها خیلی گُل کرد. همه ساکت شدیم تا نوبت ترجیع‌بند آن برسد و تکرار کنیم. حمید با صدای صاف و بلندش شروع کرد:

زندان، زندانی	برجان آسمانی
تیره شب را چنان	طارقان نورانی
شب شد، شعله زد	اختر زندگانی
دزدان، سفله گان	کاروان تباهی
گزمه گان و پر	شاهین آسمانی

حمید بی‌قرار و عاشقانه ادامه می‌داد و ما همگی ساکت بودیم. در سکوت شب‌های اوین، فقط صدای او بود که از آهن سلول و از دیوارهای بلند زندان رد می‌شد و در تپه‌های اوین طنین می‌انداخت. انتظار داشتیم دو بیت وسط را کمی آرام‌تر بخواند؛ چون تبلیغ جنگ مسلحانه بود. حمید ادامه داد تا آن‌جا که:

شهر پر ز خون	آوای عاشقانه
تنه‌ها راه خلق	جنگ مسلحانه

من پشت سر حمید ایستاده بودم. حس می‌کردم دارد با تمام نفس و وجودش می‌خواند. مخصوصاً این دو بیت را دو بار با شش دانگ صدایش خواند. همه با او تکرار کردیم.

شبی پرشکوه و به یادماندنی شد. همه غرق غرور و استواری بودیم. با خود فکر می‌کردم این شب‌ها کجا و شب‌های سال‌های ۶۰ و ۶۱ کجا! آن شب‌ها که در تپه‌های اوین، فقط صدای رگبار مسلسل‌ها بود و تک‌تیرها. اما این زمان، صدا و ترنم آزادی و فریاد حقانیت جنگ مسلحانه بود که فضای دره‌ها و تپه‌های اوین را پر می‌کرد. ساعت خاموشی رسید. من و علی ابراهیمی سواره جای‌مان را در اتاق ۴ کنار هم انداختیم و داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. جلوتر از ما اصغر غلامی نشسته بود. داشت از نور راهرو استفاده می‌کرد و نهج‌البلاغه می‌خواند. نهج‌البلاغه یک پوش بود و لای آن یک مطلب دست‌نویس داشت. پاسداری به نام مصطفی که جوانی بیست‌ودو - سه ساله به نظر می‌رسید، داشت به اتاق‌ها سرکشی می‌کرد. همین که به اصغر رسید، ایستاد و پرسید: «این چی یه می‌خونی؟»

اصغر جلد کتاب را نشان داد و گفت: «می‌بینی که! نهج‌البلاغس».

پاسدار دستش را برد طرف کتاب و گفت: «بده بینم».

اصغر سرش را بالا کرد و خونسرد و مسلط گفت: «تهج البلاغه که دیدن نداره. اگه می‌خوای بخونی، برو از کتابخونه زندان بگیر!».

پاسدار ول کن نبود. در نهایت حرف اصلی‌اش را زد: «می‌خوام بینم لای اون چی‌یه!».

اصغر که قصد نداشت مدرک را از دست بدهد، با لحنی تهاجمی گفت: «لای تهج البلاغه یک مسلسل کار گذاشتم! می‌خوای اونو ببینی؟».

ما که صحنه را دنبال می‌کردیم، هر لحظه منتظر بودیم طرف جوش بیاورد و دعوایی راه بیفتد. اما انگاری جرأت نکرد و دُمش را گذاشت روی کولش و رفت.

صبح روز بعد، پایان اعتصاب بود. اسکندر با کمک چند نفر آب‌جوش درست کرد. فرنی با چای گرم هم برای دهی آماده شد. به هر نفر یک لیوان چای و نصف لیوان فرنی رسید. دوباره همه جان گرفتند. رفت و آمدها و پیچ‌ها در راهرو بیشتر شد. دهی که جمع و جور شد، احمد نگهبان‌ها را صدا زد؛ اطلاع داد از امروز اعتصاب‌مان تمام شده و از ظهر غذا می‌گیریم.

نگهبان حرف‌ها را شنید و بی‌واکنشی و گفتن چیزی، رفت که اطلاع بدهد.

ناهار همیشه قبل از ساعت ۱۲ می‌آمد. ساعت یک بعدازظهر شد و خبری از ناهار نشد. از حیره‌های صبحانه، مقداری مربای هویج داشتیم. نصف گونی هم نان خشک جمع کرده بودیم. بلافاصله دست به کار شدیم. ناهار را با همان‌ها آماده کردیم. مربا را کوبیدیم و کمی آب به آن بستیم. نان‌های خشک را هم در مربا ترید کردیم و مشغول شدیم. شبیه غذاهای سال ۶۰ و ۶۱ زندان شد.

غروب شد. صدای گاری غذا آمد. شام لوبیا بود. اعتصاب غذا بدون هیچ برخورد یا سؤال و جوابی از طرف رئیس زندان و دادیار، تمام شد. باید منتظر می‌ماندیم تا شبه و روز ملاقات برسد که ببینیم اعتصاب غذا در بیرون زندان چه انعکاسی داشته است.

اولین سری که به ملاقات رفتند، همگی خوشحال و با دست پر برگشتند. خبرها مختلف بود. برای ما بهترین و مهم‌ترین این بود که رادیو مجاهد آن را انعکاس داده است.

دو روز بعد از اعتصاب غذای ما، بند ابدی‌ها و بند ۴ هم اعلام اعتصاب غذا کردند. از گوهردشت هم خبر رسید که اعتصاب را شروع کرده‌اند.

پرسش نامه

مقابل چند حرکتی که داشتیم، از طرف زندانبان هیچ برخوردی صورت نگرفت. این برای مان خیلی عجیب بود. مدتی بود پاسدارهای نگهبان کمتر وارد بند می شدند. سعی داشتیم درآوریم پشت این سکوت، چه طرح و برنامه ای هست. پیش خودمان مرور کردیم که:

یک ماه پیش، گارد ضد شورش زندان را لب پشت بام چیدند، برای مان گلنگدن کشیدند تا پیامی را برسانند، چند دست نویس به دست شان افتاد،

و اعتصاب غذا کردیم و سرودخوانی علنی، باز کسی را به شعبه و بازجویی نبردند. انتظار و ابهام چندان طول نکشید. چند روز بعد اصغر غلامی را صدا کردند. فهمیدیم او را برای بازجویی به کمیته مشترک برده اند. همان روزها در ملاقات خانواده ها خبردار شدیم مسعود مقبلی را هم از گوهردشت به کمیته مشترک برده اند. با فعال شدن چنین تحرکاتی، برای مان مسلم شد که اگر زندانبان در سکوت بوده، حالا شروع به برخورد کرده است.

برداشتمان دور از واقعیت نبود. دو سه روز بعد همه مان را صدا زدند و به ساختمان ۲۰۹ بردند. از ساعت ۸ صبح ما را در دسته های ۲۵ نفره صدا می کردند و می بردند. تا ظهر همه رفته بودیم.

در ۲۰۹ محلی با پرده و نئوپان جداسازی و تقسیم بندی شده بود. چیزی شبیه کابین های بزرگ بود. همه چشم بند زده در راهروها نشسته و منتظر بودیم. ساعت از ۱۱ گذشته بود که نوبت من شد. به هر کدام مان یک دسته کاغذ منگنه شده دادند که حدود دوازده برگ می شد. در برگه های چایی، سؤال هایی بود. هرکس باید برگه ها را پر می کرد. جواب بعضی پرسش ها بله یا خیر بود؛ بعضی هم چهار جوابی. باید یکی را علامت می زدیم. یاد سؤالات کنکور دانشگاه افتادم.

وزارت اطلاعات برای شناسایی دقیق و دسته بندی زندانیان، به شیوه جدیدی متوسل شده بود. پرسش ها از روان شناسی بود تا جامعه شناسی. هدف شان پی بردن به روحیات و انگیزه های زندانی بود. پرسش هایی از این قبیل:

- از چه رنگی خوشتان می آید؟
- در کودکی بزرگترین آرزویتان چه بود؟

- رشته تحصیلی شما چه بود؟ آیا مورد علاقه‌ات بود یا خیر؟
 - از چه نوع فیلم‌هایی خوشتان می‌آید؟ کم‌دی، پلیسی، ماجراجویانه، ترسناک.
 قابل فهم بود که با این سئوال‌ها می‌خواهند به شخصیت و ضمیر فرد پی ببرند.
 در نتیجه باید چنان جواب‌های متناقض و عجیب و غریبی می‌دادیم که ماشین به اصطلاح روانکاو کارشناسان اطلاعات آخوندی در گل گیر کند.
 بی آن که راجع به این موضوع با هم حرفی زده باشیم، همه به این هدف رژیم پی بردند. همه جواب‌هایی دادند که خواننده به نتایج مورد نظرش نرسد. به بند که برگشتیم، هرکس چندین سوژه برای خندیدن و خنداندن داشت.
 محمدرضا کریمی گفت: «در جواب چه شغلی را دوست داشتید، نوشتم همیشه دوست داشتم یک مغازه لبنیاتی می‌داشتم؛ ولی بعد می‌خواستم فضانورد شوم!».
 ناصر نوروزی^{۶۹} در جواب چه رنگی را دوست دارید، نوشته بود هفت رنگ رنگین کمان که سیاه و سفید هم داشته باشد! و...
 مرتجعین و پاسداران عقب مانده‌شان که جذب سپاه و وزارت اطلاعات شده بودند، می‌خواستند پای‌شان را از افکار متحجرشان فراتر بگذارند و ادای روانشناس و جامعه‌شناس در بیاورند. بعد از شکست در به‌کارگیری شیوه‌های قرون وسطایی، تصمیم گرفتند با روش‌های نوین - به اصطلاح خودشان با روش‌های نرم - زندانیان را شناسایی و طبقه‌بندی کنند.
 با هوشیاری همگانی در پاسخ به پرسش‌نامه، پیشاپیش نتیجه آن برای مان مشخص بود. بعضی‌ها می‌گفتند خوب است جواب‌های ما را به کامپیوتر بدهند تا در یک کلمه، جواب‌شان را بدهد: «سرکارید!».

الگو برداری مضحک وزارت اطلاعات از ساواک

لابه‌لای خبرهایی که به بند می‌رسید، بعضی خبرهای مشکوک هم بود. میان این خبرهای مشکوک، تحلیل‌ها و جمع‌بندی‌هایی به اسم جمع‌بندی سالانه هم آمد. خیلی زود هم دم خروس بیرون زد؛ معلوم شد اصل داستان از جای دیگری آب می‌خورد. خبری از بند ابدی‌ها گرفتیم که جریانی به نام «راه موسی» درست شده است. بین خبرها این چند جمله از طرف «راه موسی» خیلی برجسته بود: «جریان راه موسی معتقد است که باید مبارزه را در داخل میهن ادامه داد و رفتن به عراق

۶۹- مجاهدین قهرمان محمدرضا کریمی و ناصر نوروزی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

کار اشتباهی بوده است. تنها با ادامه مشی چریک شهری می‌توان این رژیم را سرنگون کرد».

در یک کلام «راه موسی» خودش را چپ‌تر از سازمان نشان می‌داد و معتقد بود باید جنگ چریک شهری را داخل کشور ادامه داد.

رضا ذکائی^{۷۰} را از بند ما برای دادیاری صدا زدند. او در حیاط دفتر مرکزی در انتظار برگشت بود که با یکی تماس می‌گیرد. آن زندانی به رضا می‌گوید از بند ۴ آمده است و به رضا گوید: «جریانی به نام "راه موسی" درست شده است و همه افراد سر موضع به این جریان پیوسته‌اند. این جریان از همه مواضع سازمان حمایت می‌کند؛ ولی تأکیدش این است که راه مبارزه با رژیم خمینی، فقط مبارزه مسلحانه است و هر کار ایدئولوژیک و سیاسی بی‌فایده است».

آن زندانی به رضا تأکید می‌کند که این خبر را به بندهای دیگر هم برساند. با محسن سلیمی و عبدالله سعیدی^{۷۱} که صحبت می‌کردم، محسن نکاتی با این مضمون گفت: «این خبر جدید نیست. قبلاً هم آن را شنیده‌ام. سابقه آن هم به بعد از انقلاب ایدئولوژیک درون سازمان بر می‌گردد. رژیم که با دیدگاه ارتجاعی‌اش به این تحول مهم نگاه می‌کنه، حساب و کتاب کرد که بسیاری از نیروهای سازمان بر سر موضوع طلاق و ازدواج، مسئله‌دار می‌شن؛ پس همین عامل هم باعث شقه و شکاف در سازمان می‌شه. رژیم برای خودش کیسه دوخته بود که در سازمان حتماً انشعاب می‌شه. بعد که دید این موضوع باعث قوی‌تر شدن سازمان شده و انشعابی هم پیش نیومد، سعی کرد این خط را در زندان دنبال کنه. زندان هم محیطی بسته‌ست و با نبود کادرهای مرکزی و رهبری سازمان، می‌تونه خط خود را پیش ببره. بزرگ‌ترین تهدید ما در زندان همین‌ه که از موضع چپ، از خط اصولی سازمان منحرف بشیم».

عبدالله هم به تجارب سازمان در سال‌های قبل از انقلاب و ضربه اپورتونیست‌های چپ‌نما اشاره کرد و گفت: «رژیم از همان ماه‌های اول انقلاب تلاش می‌کرد در تشکیلات مجاهدین شقه و شکاف ایجاد کنه. اخبار جعلی زیادی هم درست می‌کرد؛ مثلاً یه هو اعلام می‌کرد بین مسعود و ابریشمچی یا مسعود و موسی اختلاف ایجاد شده! این‌ها همه مزخرفات رژیمه». عبدالله تأکید داشت بدون هیچ شک و شبهه، این

۷۰- مجاهد خلق رضا ذکائی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۷۱- مجاهدین قهرمان محسن (پرویز) سلیمی و عبدالله سعیدی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

خبر را وزارت اطلاعات تولید کرده و از طریق نفوذی‌ها به بندها رسانده است. هیچ یک از ما از این خبر ساده و راحت نگذشتیم تا ته و توه آن را درآوریم. با پیگیری‌های مختلف، رد خبر درآمد؛ معلوم شد وزارت اطلاعات پشت این خبر است و آن را در پوش فردی سرموضع به بندها رسانده است. همه خبرهای مشکوک هم ردشان از دفتر مرکزی می‌آمد.

دفتر مرکزی محلی در روبه‌روی ساختمان دادستانی اوین و شعبه‌های بازجویی است. هر زندانی که جابه‌جا می‌شد، اول او را به دفتر مرکزی می‌بردند. آن‌جا برای فرد برگه‌ی زرد یا سفید^{۷۲} و یا... صادر می‌شد و زندانی را می‌فرستادند به شعبه یا جای دیگر. تا برگه کسی صادر شود، زندانیان با چشم‌بند روی نیمکت‌های وسط حیاط می‌نشستند و منتظر می‌ماندند. یک نوع ترمینال بود. فرصت خوبی هم بود برای تماس با دیگرانی از بندهای دیگر.

وزارت اطلاعات اشراف داشت و می‌دانست که در این محل بعضی‌ها اطلاعات رد و بدل می‌کنند. نفر بریده خودش را به اسم نفر سر موضع نزدیک نفرات بند می‌نشانند تا این خبرها و اطلاعات ساختگی را به بندها منتقل کند.

یک ماه طول نکشید که با پیگیری شبانه‌روزی، مشخص شد رد همه این خبرها و تحلیل‌های مشکوک و جریان وزارت ساخته «راه موسی» در دفتر مرکزی است. به همه هشدار داده شد که در ارتباط‌گیری در دفتر مرکزی و بهداری، مواظب این پدیده باشیم و هر خبری را به بندها منتقل نکنیم.

بعد از مشخص شدن منشأ و ماهیت این پدیده، صحبت‌ها و رهنمودهایی پیرامون ضربه سال ۵۴ در بند به جریان افتاد. کسانی که کتاب رد بیانیه اپورتونیستی را خوانده بودند، با مرور و انتقال آن تجربه گفتند که در آن تاریخ به‌خاطر شهادت بنیانگذاران و قطع ارتباط کادرهای سازمان، مدتی پراکندگی و عدم انسجام در خط و خطوط پیش آمده بود. ساواک هم این فرصت را غنیمت شمرد. برای تقی شهرام و بهرام آرام هم در نبود عناصر ذیصلاح سیاسی و ایدئولوژیک، محیطی فراهم شد که به‌طور هدایت شده به سمت مارکسیسم و عمل‌زدگی کشیده شوند. در نهایت هم با اعلام بیانیه «پرچم» خط جدیدی جدای از خط اصلی سازمان معرفی کردند. همین جریان در ادامه کارشان مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف را به شهادت رساندند؛ چون مجید و مرتضی به خط سازمان وفادار بودند و جلوی این

۷۲- رنگ این برگه‌ها برای ماموران زندان تعریف شده بود.

خط انحرافی ایستادند. محصول کار تقی شهرام و بهرام آرام هم مستقیم به جیب ساواک و ارتجاع ریخت. الآن هم وزارت اطلاعات با علم کردن داستان «راه موسی» می‌خواهد بین زندانیان شکاف بیاندازد و شقه ایجاد کند. نباید ذره‌یی به آن میدان داد و باید در نطفه خفه شود.

گامی به پیش: گپ فرهنگی

در همین ایام از بند ابدی‌ها خبر رسید که مرتضوی بعضی نفرات سر خط را صدا کرده تا شاید بتواند با آن‌ها کاری را پیش ببرد. از مجاهدین جابر حبیبی، محمود عبادی و جعفر اردکانی و از مارکسیست‌ها هیبت‌الله معینی و علی‌رضا تشید را به دفتر خودش خواند. به آن‌ها گفته بود: «می‌خواهم دوستانه با هم صحبت کنیم. چون بچه‌هایتان به حرف شما توجه می‌کنن، شما هم سعی کنین واقع‌بین باشین. دست از این کارهایتان بردارین. چپ و راست اعتصاب غذا نکنین» و...

جعفر و جابر و محمود به او می‌گویند: «ما مذاکره نداریم. هر زندانی حقوقی داره که باید رعایت بشه. شما ابتدایی‌ترین حقوق ما را نادیده می‌گیرین. با هر بهانه‌ای امکانات صنفی ما را قطع می‌کنین. اگه شما این‌ها را رعایت کنین، چنین مشکلاتی پیش نیاد.»

مرتضوی با زندانیانی مواجه می‌شود که هم به حقوق زندانی اشراف دارند و هم روی حقوق اولیه‌شان ایستاده‌اند. او که در مقابل زندانیان جوابی ندارد، سناریو دیگری را پیش می‌کشد: «می‌دونم شما دنبال مطالب تئوریک هستین. ما هم دوست نداریم وقت شما این‌جا بیهوده تلف بشه. بیاین از کتابخانه مرکزی زندان استفاده کنین. اگه هر نشریه و کتابی هم لازم داشتین و این‌جا نبود، برایتان می‌آوریم!».

از محتوای کلام او احساس می‌شود می‌خواهد خط و سناریوی جدیدی را دنبال کند. به همین دلیل خیلی صریح و قاطع به او جواب می‌دهند که به چنین چیزهایی نیاز نداریم. جابر گفته بود: «همان کتاب‌هایی را که سال ۶۴ خریدیم و شما از ما گرفتین، به خودمان برگردونین. همان‌ها برای نیاز تئوریک ما کافیه.»

از جمله زندانیانی که مرتضوی از بند ابدی‌ها به دفترش خواند، باقر برزویی بود. باقر از نفرات اصلی گروه «آرمان مستضعفین» بود. صحبت مرتضوی با باقر چندین جلسه ادامه پیدا کرد. باقر به بند که برگشت، نکاتی از حرف‌های مرتضوی را گفت؛ از جمله این که مرتضوی به او پیشنهاد کار فرهنگی در زندان داده است. نشریات مجاهد و

گروه خودشان در فاز سیاسی را به او نشان داده بود و گفته بود اگر بخواید، می‌تواند از آن‌ها استفاده کند. می‌تواند به راحتی از کتابخانه زندان استفاده کند. حتی به او پیشنهاد داده بود می‌تواند نشریه‌ای تولید کند.

باقر به مرتضوی جواب رد داد؛ اما نکته‌ی هم داشت. گفت وقتی رئیس زندان اینقدر پاپیش می‌گذارد، ما هم باید از آن استفاده کنیم و نگذاریم دائم با زندانبان درگیر و در حال تشنّت باشیم.

گفت و گوی مرتضوی و باقر چند جلسه دیگر ادامه داشت. پیدا بود مرتضوی می‌خواهد از طریق باقر با ما حرف بزند. پیام‌هایی هم می‌فرستاد؛ اما همه مجاهدین نسبت به این گفته‌ها بی‌اعتنا بودند.

یادداشت کوتاهی به حسین مجدالحسینی که در بند ابدی‌ها بود نوشتم. از او پرسیدم: «نظرت راجع به این برخوردها چیست؟ مرتضوی چه چیزی را در این صحبت‌ها دنبال می‌کند؟». یادداشت را در یک سیگار جاسازی کردم و با نخی از پنجره دادم پایین.

حسین پاسخی با این مضمون فرستاد: «مرتضوی می‌خواهد در زندان جریان‌ی مثل «جریان راه موسی» راه بیندازد. همه این برخوردها، توطئه جدید وزارت اطلاعات است. باید نسبت به آن خیلی هوشیار باشیم. خط ما در این مرحله «تثبیت و اعلام هویت سیاسی» است. زندانبان هم این را فهمیده و می‌خواهد آن را منحرف کند.

ما در این زمینه هیچ بحثی با زندانبانان نداریم. خواسته‌های مان را از طریق مقاومت و اعتصاب دنبال می‌کنیم. باقر به این دلیل که جنگ هویت با زندانبانان ندارد، گاردش در صحبت با مرتضوی باز است. وقتی با مرتضوی حرف می‌زند، با او در هر زمینه‌ای بحث می‌کند. مرتضوی برای او دام پهن می‌کند؛ چون او با مرتضوی مرزبندی‌هایی مثل ما ندارد. با او وارد هر بحثی می‌شود. ولی ما پای چنین رابطه‌هایی با زندانبان نمی‌رویم. هیچ گپ فرهنگی هم با دشمن نداریم.»

از جواب حسین مشخص شد برداشت و تحلیل ما با تحلیل آن‌ها یکی است. روی نظرات مان محکم‌تر شدیم.

چه خوابی برای مان دیده‌اند؟

با پیش آمدن موضوعات جدید، باید برخوردهای زندانبان را بررسی می‌کردیم.

شیوه‌های کار دشمن، دائم تغییر می‌کند و هرازچندی، ماری جدید از آستین بیرون می‌آورد. پس لازم بود دست دشمن را بخوانیم. لازم بود بفهمیم چه خوابی برای مان دیده‌اند و چه توطئه‌یی در پیش است.

موارد دو ماهه آخر را سرجمع کردیم و روی تک‌تک‌شان صحبت شد. مواردی مثل روزی که مرتضوی برای مذاکره آمد، وارد شدن اکیپ کمیته مشترک در ۲۰۹، تاکتیک جدید وزارت اطلاعات، برخوردهای اخیر برای ایجاد جریانی انحرافی در زندان و پرسش‌نامه.

فعالیت خانواده‌ها بالا گرفت و خیلی چشمگیر شد. زندانبانان در مقابل اعتراضات آن‌ها به‌ستوه آمدند. معنای این عامل جدید برای ما، بالا بردن فشار سیاسی روی دشمن همراه با مقاومت داخل زندان بود.

پس از بررسی‌های زیاد، به این نتیجه رسیدیم که مسیرمان تا به حال پیشرفت داشته و خط فعالیت و مقاومت برای «تثبیت هویت سیاسی» جواب داده است. فعالیت‌های جدید زندانبان هم برای خنثی کردن همین خط است. جمع‌بندی‌مان در پنج محور خلاصه شد.

دوست خوب و همیشگی‌ام علی ابراهیمی‌سواره، بشقاب ناهارش را برداشت و آمد خودش را بین من و مصطفی اتابکی جا داد. حین خوردن ناهار گفت یک ملات دستش است؛ از من خواست بعد از ناهار آن را با هم بخوانیم. بعد از ناهار، کتابی را که خودمان صحافی کرده بودیم، برداشت و با هم رفتیم اتاق ۶. از لای جاسازی جلو آن، تکه کاغذ کوچکی را بیرون آورد و آرام و شمرده شروع به خواندن کرد. مضمون کلی‌اش این بود:

- ۱- مبرم‌ترین وظیفه ما در این مرحله، تلاش برای «تثبیت هویت سیاسی» است.
- ۲- مناسبات صنفی بند، پایه کارهای سیاسی ما است. باید با گسترش تحریم غذا و اعتصاب‌ها، حرکت‌های خود را با جنبش اصلی بیرون زندان پیوند بزیم.
- ۳- ورزش جمعی، شاخص اصلی وحدت ما و سنگر مقاومت ما در این مرحله است.
- ۴- در بازجویی‌ها و همه برخوردها با زندانبان، هیچ‌گونه مذاکره نداریم و باید روی حقوق پایه‌ای خود تأکید کنیم.
- ۵- هشدار: در این مرحله، جریان‌سازی و انشعاب، از ترفندهای پیچیده زندانبان است. با جمعی کردن همه برخوردهایی که از طرف زندانبان انجام می‌شود، باید جلو هر توطئه‌ای ایستاد.

خواندن رهنمودها که تمام شد، علی آن را برد تحویل بدهد تا زودتر به دست دیگران برسد. وقتی برگشت، حدود ۲ ساعت بر سر مسائل جدید و این رهنمودها با هم صحبت کردیم.

گامی به پیش

اواخر شهریور بود که هواخوری قطع شد. روزنامه هم نمی‌آمد. امورات صنفی و تدارکاتی مثل فروشگاه، کیفیت غذا، آب گرم و... در پایین‌ترین حد بود. بیشتر اوقات روزمان به تجزیه و تحلیل مسائل زندان، جنگ رژیم با عراق و شرایط سازمان و مقاومت در منطقه می‌گذشت. کمی که حرف‌ها و نظرات پخته شد، در اتاق ۶ نشست گذاشتیم. بحث‌ها عمومی شد.

برنامه را یوسف عمادزاده شروع کرد. نخست به تحولات اخیر اشاره کرد و با ارائه راه‌کارها، پرسید «چه باید بکنیم؟». چهره و حالات یوسف هنوز به روشنی در خاطرمان مانده است. چهره‌اش سرخ شده بود و با تمام وجودش صحبت می‌کرد: «رژیم مثل درختی است که ریشه‌اش پوسیده و هیچ مشروعیت و پایه مردمی ندارد...».

محسن سلیمی از سازمان و دستاوردهای آن در زمینه‌های نظامی، سیاسی و ایدئولوژیک گفت. قاسم آلوقی، اصغر خضری، عبدالله سعیدی، اصغر غلامی و چند نفر دیگر، با صحبت در همین زمینه‌ها بحث را تکمیل کردند. بعد از این نشست بود که تصمیم گرفتیم باید گامی به پیش برداریم.

اتاق ۶ پیشنهاد اعتصاب غذای یک هفته‌ای داد. طبق روش معمول‌مان، پیشنهاد در اتاق‌ها چرخید و در نهایت رأی‌گیری شد و حاصلش: اعتصاب یک هفته‌ای با رأی قاطع اکثریت. غیرمذهبی‌ها رأی‌شان مختلف بود. حدود یک سوم‌شان موافق، یک سوم ممتنع و بقیه هم مخالف یا مخالف همراه بودند. «مخالف همراه» یعنی با این حرکت مخالف است، ولی برای حفظ وحدت، همراهی می‌کند.

زمان شروع اعتصاب را موکول کردیم به روز ملاقات با خانواده‌ها، تا هم‌زمان خبرآن را به بیرون زندان منتقل کنیم.

برای علت اعتصاب‌مان، نامه‌ای نوشتیم. در نامه، علاوه بر مشکلات صنفی، درمانی و مسائل جاری بند، بیشتر روی حقوق قضائی زندانی تأکید کردیم. اصلی‌ترین خواسته‌های مان این‌ها بودند:

- رسیدگی به بلاتکلیف‌ها، داشتن وکیل در دادگاه‌ها، احتساب مدت زیربازجویی در

حکم‌ها، لغو مصاحبه‌های اجباری به‌عنوان شرط آزادی و... نامه خطاب به رئیس زندان بود. رونوشت به شورای عالی قضایی، رئیس سازمان زندان‌ها، وزارت دادگستری، دفتر سازمان ملل متحد، سازمان عفو بین‌الملل، صلیب سرخ و کمیته حقوق بشر.

با شروع ملاقات‌ها، همه در انتقال خبر اعتصاب غذا فعال شدند. نامه را با موفقیت به بیرون زندان منتقل کردیم. سعی کردیم از طریق کانال‌های داخلی نیز خبر را به بقیه بندها برسانیم.

احمد رزاقی قبل از این که ناهار را بیاورند، نگهبان بند را صدا زد و نامه اعتصاب غذا را به‌دستش داد تا به رئیس زندان برساند.

هر کس از ملاقات برمی‌گشت، گفته‌ها و شنیده‌هایش را تعریف می‌کرد. به‌طورعام خانواده‌ها از کارمان حمایت کردند. فقط نگران مریض شدن ما و پیامدهای آن بودند. ظهر شد. پاسدار بند، ناهار را آورد. اسکندر رفت جلو و گفت: «در اعتصابیم! غذا نمی‌گیریم». پاسدار، دیگ غذا را همان‌جا پشت در بند گذاشت و رفت.

در آمدن جز رئیس زندان

بعد از ظهر سر و کله عباس فتوت پیدا شد. مثل گرگ تیرخورده بود. کلید را انداخت، در راهرو را باز کرد و وارد بند شد. جلو اتاق ۳ ایستاد. سبیل‌هایش را با دندان‌های پایینش می‌جوید، چشم می‌دواند و به تک‌تک‌مان نگاه می‌کرد. کم‌کم از اتاق‌ها درآمدیم و جمع شدیم. احمد رزاقی کمی عقب‌تر، پشت سر بچه‌ها بود. فتوت رو به احمد گفت:

«حالا اعتصاب می‌کنین، کاری ندارم. نامه به جاهای مختلف می‌نویسین، کاری ندارم؛ ولی چرا اسم رئیس زندان رو درست نمی‌نویسین؟ چطور واسه خودتون این قدر احترام قائلین و آخر نامه، اسم و رسم خودتون رو می‌نویسین و امضا می‌کنین، ولی برای رئیس زندان هیچ ارزشی قائل نیستین؟ چرا توهین می‌کنین؟ همین‌طوری اول نامه می‌نویسین: به‌رئیس زندان! چرا اسمش رو درست نمی‌نویسین؟ به‌جان بچه‌ها، قسم، این قدر که مرتضوی از این موضوع ناراحت شد، از خود نامه و اعتصابتون ناراحت نبود.»

حمید دارابی که کمی عقب‌تر و وسط جمعیت ایستاده بود، سرش را کشید بالا و گفت: «چه توهینی کردیم؟ مگه غلط نوشتیم؟ این شماین که مدام به ما

توهین می‌کنین».

فتوت بی‌اعتنا به جواب حمید، ادامه داد: «شما آگه سرتون رو بندازین پایین و راحت حبستون رو بکشین، کسی با شما کاری نداره. مشکلات صنفی تون هم حل می‌شه؛ اما شما همه تون مٹ خروس جنگی شدین!».

سه روز اول اعتصاب غذا بدون حادثه‌ای پیش رفت. هر چند بیشترمان ضعف داشتیم و در اتاق‌ها دراز کشیده بودیم، ولی قبل از آمار، اتاق‌ها مرتب می‌شد و همه می‌نشستیم. بعد از آمارگیری هم دوباره سرودخوانی و صحبت و خنده و شادی به راه بود...

باز هم گارد ضد شورش

بعد از ظهر روز سوم اعتصاب، گارد ضد شورش با همان شکل و ترکیب قبلی، لبه پشت بام ظاهر شد. گاردی‌ها حالت گرفتند. ماسک‌های ضد گاز، باتون برقی و یوزی داشتند. این بار هم چند دقیقه همان جا ایستادند، خودی نشان دادند و رفتند.

مرتضوی که کارش با مذاکره پیش نرفت؛ دوباره به شیوه اصلی خودش رو آورد. او متوجه شد تلاش‌هایش برای جلوگیری از حرکت‌ها و اعتصاب بندها و نیز خط جریان‌سازی‌اش شکست خورده از طرفی زندانیان با ایستادگی و هماهنگی بیشتری کارشان را دنبال می‌کنند. لذا تصمیم گرفت با نشان دادن گارد ضد شورش، با زبان تهدید با ما حرف بزند.

شب شد و خاموشی و وقت خواب. دراز کشیدم. آن‌چه بالای پشت‌بام دیده بودم، می‌آمد به خاطرم و جلوی چشمانم. فکر می‌کردم آیا واقعاً این کار را خواهند کرد؟ آیا امکان دارد از بالای پشت‌بام ما را به رگبار ببندند؟ صحنه‌هایی از بعضی فیلم‌های سینمایی به نظرم می‌آمد. سر آخر به این نتیجه رسیدم که فقط برای ترساندن ما دست به چنین مانورهایی می‌زنند. این‌ها که این قدر از اعتصاب‌ها و نامه‌نگاری‌های ما تحت فشار هستند، بدون شک نمی‌توانند دست به چنین اقدام سنگینی بزنند.

مانور گارد ضد شورش هیچ تأثیری در روحیه ما نگذاشت. کسی به آن اهمیت نمی‌داد. همه برنامه‌های مان طبق روال ادامه پیدا کرد.

صبح روز چهارم اعتصاب، حال چند نفر خراب شد. نادر کلانتری مدت‌ها از بیماری معده رنج می‌برد؛ از این بیماری همیشه درد داشت و تحت فشار بود. محمد ضمیری، ابراهیم فاضل، علی تیموری و حسین براهنی هم که از قبل بیماری معده داشتند، دچار ضعف شدید شدند و افتادند.

مراد بهادری قشقای به جای دکتر مجید مهدوی رابط بند با بهداری شد. مجید را قبلاً به گوهردشت برده بودند. مراد ساعت ۱۰ رفت در زد تا نگهبان آمد. موضوع را گفت. پاسدار در را بست و رفت. بعد هم هیچ خبری نشد. بعد از ظهر هم ۳ نفر دیگر حالشان وخیم شد: علی نشاطی، حسن میرزایی و علیرضا وفا.^{۷۳}

برای رسیدگی و مراقبت بیماران، همه‌شان را در اتاق ۱ جمع کردیم. مراد و نادر حامد حیدردوست از آن‌ها پرستاری می‌کردند. کار اصلی‌شان هم گذاشتن دستمال نمودار روی پیشانی آن‌ها بود. آخر شب پاسدار خزایی برای گرفتن آمار به بند آمد. مراد زودتر رفت جلو و علت جابه‌جایی چند نفر به اتاق ۱ را گفت. زودتر گفت که آمار اتاق‌ها مشخص باشد. سپس به پاسدار خزایی اعتراض کرد که نسبت به حال و وضع مریض‌ها بی‌توجه هستند.

خزایی عصبانی شد و با داد و هوار گفت: «خودتون خواستین اعتصاب کنین! مگه ما گفتیم غذا نخورین؟ حالا هم به ما ربطی نداره».

آمار بند را سریع گرفت و رفت. ساعات شب تا صبح را تقسیم‌بندی کردیم و شیفت‌های سه نفره برای پرستاری از مریض‌ها گذاشتیم. البته همه مشغول این کار بودیم. تا صبح، ۱۸ نفر حالشان خراب شد: محمدگرگی، امیر انجدانی، جواد ملکیان، محمدرضا عسگری نژاد^{۷۴} و چند نفر دیگر که اسامی‌شان یادم نیست.

مراد بهادری از صبح شروع به در زدن کرد. کسی جواب نمی‌داد. او هم یک ملاقه بزرگ برداشت و مدام می‌زد به میله‌ها. ساعتی بعد سر و کله عباس فتوت با دو سه تا پاسدار پیدا شد. در را باز نکرد و همان پشت میله‌ها ایستاد. سرش را داد جلو و گفت: «چه خبرتونه؟ چرا این قدر به در و دیوار می‌زنین؟»

مراد اسم ۱۸ مریض را به او داد و گفت: «این‌ها حالشون خیلی خرابه».

فتوت صدایش را بلند کرد و داد زد: «به جهنم! کسی که خربزه می‌خوره، پای لرزش هم می‌شینه!».

حدود ۲۰، ۲۵ نفر پشت سر مراد در راهرو باریک بند بودیم. همگی صدای مان در آمد: «توهین نکن! به چه حقی توهین می‌کنی؟ وظیفه‌تو انجام بده!».

فتوت رو کرد به مراد:

– این لیست رو واسه چی به من دادی؟

۷۳- مجاهدان خلق نادر کلانتری، محمد ضمیری، علی تیموری، حسین براهنی، علی نشاطی، علیرضا وفا و مراد بهادری قشقای در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

۷۴- مجاهدان خلق محمدگرگی، امیر انجدانی، جواد ملکیان و محمدرضا عسگری نژاد در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

- خواستیم اطلاع بدیم اگه به این‌ها رسیدگی نکنین، هر اتفاقی براشون بیفته، مسؤلش شمايید!

- فکر کردی اگه همه این‌ها بمیرن، ما ککمون می‌گزه؟ نه بابا، ما عین خیالمون هم نیس! مراد هم گذاشت کف دستش: «معلومه که ککتون هم نمی‌گزه. این همه جنایت تو این مملکت کردین و همه ملت رو به خاک سیاه نشوندین».

صحبت مراد با فتوت که به این‌جا رسید، ناگهان راهرو شلوغ شد. همه جمع شدیم جلو در. ثانیه به ثانیه تجمع فشرده‌تر می‌شد. هر کس سرش را می‌آورد بالا و خطاب به عباس فتوت چیزی می‌گفت. او که حسابی جا خورده بود، بلافاصله زیرهشت را ترک کرد و رفت. ما هم با مریض‌ها ماندیم به حال خودمان.

تا ظهر نادر کلانتری، حسن میرزایی، محمدگرچی و ابراهیم فاضل^{۷۵} به اغما رفتند. بقیه هم وضع‌شان وخیم‌تر می‌شد. حسن میرزایی همیشه با دو عصا راه می‌رفت؛ آن روز بعدازظهر فشار خون او و نادر کلانتری و محمدگرچی خیلی پایین آمد؛ تقریباً داشتند از دست می‌رفتند. آن‌ها را پشت میله‌های ورودی بند خواباندیم. احمد رزاقی و مراد بهادری دوباره در زدند. نگهبان آمد. صحبت‌هایی کردند و مریض‌ها را بردند بهداری.

برای بقیه آب‌قند درست کردیم. مقداری شربت «ب کمپلکس» هم در آن ریختیم. ابراهیم فاضل و سعید صبوری نمی‌خوردند. دست آخر به همه‌شان خوراندیم. کم‌کم وضع همه‌مان مثل هم شد. کسی تحرکی نداشت. رنگ‌ها زرد می‌شد و همه درازکش. چند نفری توانستند قدری بیشتر سر پا باشند؛ مثل قاسم آلوکی، حجت غلامی، محمود احمدیان، رامین نریمانی^{۷۶}. چند نفر دیگر هم مثل اسماعیل نورمحمدی و افشین برادران کمک مراد بودند. این‌ها وضعیت هر اتاق را کنترل می‌کردند تا اتفاق ناگواری پیش نیاید.

من، علی‌ابراهیمی‌سواره و محسن میرابزاده در سلول ۳ کنار هم بستری بودیم. محمد فدوی^{۷۷} در گوشه‌ی اتاق بستری بود؛ گاه‌گداری هم از آن طرف اتاق حرف‌های نشاط‌آور و با مزه‌ای می‌زد و موجب خنده‌ی بقیه می‌شد.

قاسمعلی مقصودی از کارگران هوادار بود. در زندگی سختی زیادی کشیده بود.

۷۵- مجاهد خلق ابراهیم فاضل در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۷۶- مجاهدان خلق قاسم آلوکی، محمود احمدیان و رامین نریمانی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

۷۷- مجاهد قهرمان محمد فدوی، متأهل بود و دو بچه داشت. ساکن تهران بود و کتابفروشی داشت. در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

تجربه‌های اجتماعی بسیاری هم داشت. سعی می‌کرد با نقل خاطره یا داستان، بچه‌ها را سرگرم نگه دارد تا فشار گرسنگی کمتر اذیت‌مان کند.

احساس می‌کردم سه روز اول اعتصاب غذا سخت‌تر است. روزهای بعد، بدن عادت می‌کند و فشار کمتر می‌شود. روز آخر، بیشتری‌ها برای نماز، تیمم کردند و خوابیده نماز خواندند. پاسدارها که برای آمارگیری می‌آمدند، خیلی‌های‌مان خواب بودیم.

صبح شنبه اسکندر با مهدی پورقاضیان، احمد شاه‌میرزایی و مجید مرندي^{۷۸} مشغول تهیه غذا برای شکستن اعتصاب شدند. من و علی گلچین و جواد عباسی^{۷۹} هم با المنت دست‌ساز، در سطل بزرگی آب‌جوش درست کردیم.

حساب بی حساب!

ساعت ۱۰ اعتصاب را شکستیم. هر نفر یک لیوان چای شیرین و نصف لیوان فرنی خورد تا معده‌های خشکیده آسیب نبینند.

تا ظهر وسایل خواب را کم کم جمع کردیم. اتاق‌ها مثل روزهای معمول شد. داشتیم آرام آرام جان می‌گرفتیم. اتاق‌ها و راهرو بند از سکوت نسبی خارج شد. بعد از ساعت ۱۰، احمد رزاقی پاسدار بند را صدا زد. اطلاع داد که امروز اعتصاب‌مان تمام شد و ظهر غذا می‌گیریم.

پاسدار رفت که پیام را به دفتر زندان بدهد. ما خودمان را آماده کردیم که اگر مثل دفعه قبل از ناهار خبری نشد، با موجودی خودمان چیزی دست و پا کنیم.

دو گونی نان خشک کوبیده شده و سه‌تا هندوانه متوسط داشتیم. ظهر شد. به جای صدای گاری غذا، صدای باز شدن در آمد. عباس فتوت جلوی در بند ظاهر شد. هنوز احمد به او نرسیده، با صدای بلند گفت: «یک هفته شما اعتصاب کردین. حالا یک هفته هم ما به شما غذا نمی‌دیم تا حساب بی حساب بشه!».

بلافاصله پس از رفتن عباس فتوت، مسئولین اتاق‌ها و مسئولین امورات عمومی بند در یکی از اتاق‌ها نشست گذاشتند. موضوع این بود که با این برخورد مرتضوی، چه موضعی بگیریم؟ همه‌جور پیشنهادی مطرح شد. پیشنهاد اعتصاب خشک «بابی ساندزی»، راه ندادن پاسداران به بند برای آمارگیری و... گفت‌وگوهای مختلفی راه افتاد. موضوع کلیدی و حساس که باید نسبت به آن توجه کافی می‌داشتیم، وجود مارکسیست‌ها در اتاق ۵ بود.

۷۸- مجاهد خلق مجید مرندي در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۷۹- مجاهدین قهرمان علی گلچین و جواد عباسی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

اتاق پنجه‌ها با وجود این که بعضی از افرادشان با این حرکت‌مان موافق نبودند و بعضی هم فقط مخالف همراه بودند، اما تا به حال با همه حرکت‌های ما آمده بودند و جبهه‌بندی نشد. حال برای ادامه مسیر، نباید تصمیمی می‌گرفتیم که جبهه‌شکنی شود تا یک عده بخواهند تصمیم دیگری بگیرند. من که شنونده بودم، به نظر نمی‌رسید بشود مخرج مشترکی بین این پیشنهادات پیدا کرد. عاقبت عبدالله سعیدی که تا آن موقع ساکت بود، بحث‌ها را جمع زد و نکاتی به این مضمون گفت:

«ما از هر حرکت‌مان یک هدف سیاسی داریم. نباید بین زد و خوردهایی که در صحنه نبرد پیش می‌آید، از هدف‌مان دور بیفتیم. هدف ما از اعتصاب غذا، بالا بردن مواضعمان در زندان و تثبیت هویت سیاسی‌مان است. ما با هر اعتصاب و نامه‌نگاری به بیرون زندان، یک ضربه به رژیم می‌زنیم. طبیعی است که او هم ضربه متقابل را به ما بزند. تا به حال او با اهرم محدودیت‌های صنفی با ما برخورد می‌کرد؛ حالا هم این طوری وارد شده است. ما نباید کنترل صحنه را از دست بدهیم و در یک مسیری بیفتیم که صحنه دست مرتضوی باشد و او ما را به برخوردهای عکس‌العملی و خودبه‌خودی بکشانند».

در ادامه صحبت‌های عبدالله، محسن سلیمی هم با این مضمون گفت:

«حرکت‌های ما در زندان، یک جنگ پیوسته و گام به گام است. فراموش نکنیم که برای رسیدن به این نقطه، تا به حال بهای زیادی پرداخته‌ایم. ویژگی مواضع‌مان این بوده که متناسب با شرایط و «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» به این جا رسیده‌ایم. در شرایط فعلی هم باید همگام با حرکت‌های سازمان در بیرون زندان عمل کنیم. سازمان در منطقه دست به عملیات‌های پراکنده می‌زند و خودش تعیین‌کننده صحنه نبرد است. با هر عملیاتی، یک گام به پیش می‌رود. خاصیت کارهای ما در زندان هم مثل همان است. هر حرکت و اعلام اعتصاب غذا، حکم یک عملیات را دارد. نباید به وادی حرکت‌های خودبه‌خودی و نسنجیده بیفتیم. بهترین کار برای ما این است که هیچ عکس‌العملی نشان ندهیم و با ذخیره غذایی‌مان، این یک هفته را رد کنیم. اگر باز ادامه دادند، آن موقع تصمیم می‌گیریم».

حرف‌های عبدالله و محسن قانع‌کننده بود و همه قبول کردند. تصمیم گرفته شد این کار زندانبان را اصلاً به روی خودمان نیاوریم و برخوردی نکنیم.

از نشست که آمدم بیرون، کیومرث زواره در راهرو جلویم را گرفت. به روال شوخی‌های همیشگی‌اش گفت:

- در اتاق عملیات چه تصمیم‌گیری شد؟

- منظورت چیه؟ کدوم اتاق عملیات؟

همه‌چیز را برایش تعریف کردم. بعد که به اصطلاح کیومرث به نام «اتاق عملیات» فکر کردم، دیدم حرفش خیلی درست است. دو جبهه تشکیل شده است که مدام با هم در جنگ و نبرد هستند. جبهه ما که زندانی هستیم و جبهه دشمن که زندانبان. هر جبهه‌ای هم فرماندهان و تصمیم‌گیرندگانی دارد که در اتاق عملیات تصمیم‌شان را می‌گیرند.

همه با تصمیم گرفته شده موافق بودند. سه‌تا هندوانه و دو گونی نان خشک را برای یک هفته تقسیم‌بندی کردیم. هندوانه‌ها را تا سفیدی پوست تراشیدیم. مقداری آب شکر به آن اضافه کردیم و برای هر چهار نفر یک ظرف اختصاص دادیم. نان‌های خشک را در آن ریختیم و ناهار با خوشی و خنده تمام شد.

غذای ما تا یک‌هفته قطع بود. با کمک بند پایین، مشکل را جمعی حل می‌کردیم. بند ابدی‌ها بیشتر جیره غذایی‌شان را برای ما می‌فرستادند. ما هم سعی می‌کردیم به اتاق ۵ به اندازه کافی مواد برسانیم که تحت فشار نباشند.

یکی از همین روزها اصغر سعیدی^{۸۰} و مهدی پورقاضیان داشتند از پنجره بند پایین، ساک غذا و نان را بالا می‌کشیدند. طنابی به دسته ساکی کوچک بسته بود و آن را می‌دادند پایین و می‌کشیدند بالا. حین عملیات، پاسداری از پنجره روبه‌رو ساک را دید. خودش را با شتاب رساند و ساک را وسط هوا گرفت. حالا او بکش، ما بکش. دسته ساک پاره شد. ساک با چندین کنسرو لوبیا و نان ماند دست پاسدار!

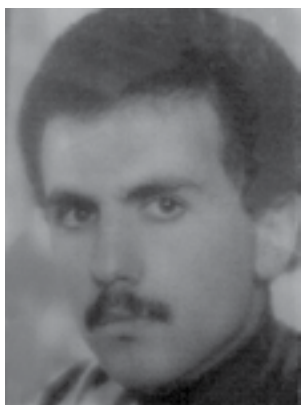
دنبال سر نخ

روز بعد احمد رزاقی، اصغر کهندانی^{۸۱} و عباس طلا را صدا کردند و بردند شعبه. حدس می‌زدیم ممکن است آن‌ها را به این زودی برنگردانند. همان روز علی کریمی ورامینی را به جای احمد انتخاب کردیم. علی دانشجو و اهل ورامین بود. بین خودمان به علی ورامینی معروف بود. غلامرضا شمیرانی هم که از قبل معاون بند بود، در برخوردها و کارهای بیرونی، کمک‌کار علی بود.

تحرک پاسدارها برای چک بند و گرفتن دست‌نویس‌ها بیشتر شد. برخوردهای‌شان

۸۰- مجاهد خلق اصغر سعیدی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

۸۱- مجاهد خلق اصغر کهندانی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.



علی کریمی جعفری (ورامینی)

داشت تندتر می‌شد. برای این که نگذاریم دوباره فضای بند را دست بگیرند، سعی می‌کردیم تا جایی که امکان داشت، با آن‌ها مقابله کنیم. گاهی وقت‌ها در زمان استراحت بعد از ظهر وارد بند می‌شدند. جلوی‌شان را می‌گرفتیم و اعتراض می‌کردیم: «چرا مزاحم استراحت ما می‌شینی؟». گاهی می‌خواستند با پوتین و کفش، وارد راهرو بند شوند. جلوی‌شان را می‌گرفتیم و می‌گفتیم: «راهرو نظافت شده. ما با پای برهنه قدم می‌زنیم. شما نباید آن را کثیف کنید!». اگر می‌خواستند بعد از ۱۱ شب برای سرکشی بیایند، اعتراض می‌کردیم.

هر چند برای‌شان پذیرش این موضوعات سخت بود، اما سعی می‌کردند رعایت کنند. یک‌بار هم که پاسدار ابراهیمی خواست با کفش وارد شود، همه در راهرو تجمع کردیم و نگذاشتیم رد شود. او هم برگشت.

مدتی بود کسی را به بازجویی و شعبه نمی‌بردند. با وقایع اخیر، روزانه دو سه نفر را به شعبه می‌بردند و بعد از شکنجه و کتک، بر می‌گرداندند. رامین نریمانی، افشین معماران کاشانی، کیومرث زواره‌ای، داوود محمودی و صابر اسماعیل‌زاده^{۸۲} را در عرض چند روز بردند بازجویی. رامین و افشین که به بند برگشتند، خبری جدید آوردند: «بازجوها دستکش برقی دست می‌کنن. با هر مشت‌ی که می‌زنن، یه شوک دردناک قوی به آدم وارد می‌کنن».

چند روز بعد رضا شمیرانی و علی ورامینی را هم برای بازجویی به شعبه بردند. از بند پایین هم خبر رسید که جعفر اردکانی، جابر حبیبی و علیرضا تشید را برده‌اند بازجویی. از بند ۴ هم خبر رسید علیرضا عیوضی علمداری^{۸۳} را که مسؤل بند بوده، با دو نفر دیگر به انفرادی برده‌اند. از گوهردشت خبر رسید که آن‌جا هم بیشتر بندها وارد اعتصاب غذا شده‌اند. از خبرها فهمیدیم بر خوردهایی که در گوهردشت بر سر ورزش جمعی صورت گرفته، خیلی وحشیانه‌تر بوده است. بعدها نیز یک خبر شنیدیم، این بود که پاسدارهای گوهردشت زمانی که بچه‌ها ورزش جمعی می‌کردند ریخته‌اند وسط حیاط و چند نفری را با شدت تمام زده و به چند نفر آسیب رسانده‌اند.

۸۲- مجاهدین قهرمان کیومرث زواره‌ای، صابر اسماعیل‌زاده و داوود محمودی در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.
۸۳- مجاهد قهرمان علیرضا عیوضی علمداری در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

ایرج لشگری دنده‌اش شکسته بود. حمید کابلی^{۸۴} دستش هم آسیب رسیده بود. مشخص شد زندانبانان بعد از به‌کارگیری همه ترفندهای شان برای متوقف کردن مقاومت رو به رشد زندانیان، تیرشان به سنگ خورده است. موج مقاومت در زندان و نیز خانواده‌ها در بیرون، به اوج دیگری رسید. لذا زندانبانان تصمیم گرفتند دوباره بساط شعبه و بازجویی و انفرادی راه بیندازند تا جلو این حرکت رشدیابنده را سد کنند.

با فضای پیش آمده، همه آماده بودیم که هر ساعتی اسم کسی را برای شعبه صدا کنند. به همین خاطر بعضی‌ها وسایل ضروری‌شان را در کیسه‌ای آماده کردند تا اگر آن‌ها را به انفرادی بردند، وسایل اولیه همراه‌شان باشد.

یک هفته بعد از اعتصاب، غذا دادند. در اولین ملاقات بعد از اعتصاب، سعی کردیم برخوردهای جدید زندانبانان و بردن به زیر بازجویی را هر چه کامل‌تر به بیرون منتقل کنیم. طی دو هفته، رادیو مجاهد از اعتصاب‌های اوین و گوهردشت، گزارش‌های وسیع و متنوعی پخش کرد؛ از سازمان‌های حقوق بشری هم خواسته بود تا به وضع زندانیان توجه کنند.

۸۴- مجاهدان خلق ایرج لشگری و حمید کابلی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

۱۵

فصل پانزدهم



بازجویی و انفرادی

روز ۵ آذر ۶۶ حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بود که در بند باز شد. پاسدار نگهبان اسمم را بلند صدا زد. جلو که رفتم، گفت: «وسایلت رو جمع کن! باید بری دفتر مرکزی». معنی این طور صدا کردن برای همه مان روشن بود: رفتن به بازجویی و انفرادی. بچه‌ها آماده استراحت ظهر بودند. همه آمدند راهرو. رامین نریمانی و علی سواره کمک کردند وسایلم را جمع کنم. در همین فاصله چندتایی مثل یوسف عمادزاده، محمدرضا کریمی و... سفارش می‌کردند: «اگه احمد رزاق را دیدی، بگو... اگه رضا را دیدی، بگو...». بعضی هم برای تقویت انگیزه و مقاومت، نکاتی را به من می‌گفتند. وسط شلوغی اتاق بود که متوجه شدم پاسدار آمد دم در و گفت: «سریع‌تر بیا! مینی‌بوس منتظره».

وسایلم را برداشتم و همراه او رفتم بیرون بند. جلو دفتر پاسبخشی رو به دیوار ایستاده بودم که صدای عباس فتوت آمد. با غیظ گفت: «چند وقته شماها هار شدین. هر غلطی بخواین، می‌کنین!» رو کرد به پاسدارش و گفت: «سوارش کن برو دفتر مرکزی!».

از همان لحظه صدا زدن اسمم، دلشوره داشتم که: «قراره کجا برم؟ با من چه کار دارن؟». به همین خاطر حواسم را خوب جمع کردم تا از هر ایما و اشاره‌ای در بیاورم موضوع چیست. از برخورد و لحن عباس فتوت فهمیدم حتماً شعبه و بازجویی و انفرادی در انتظارم است.

حاج کتانی^{۸۵} مأموری بود که باید من را با مینی‌بوس به دفتر مرکزی زندان می‌رساند.

۸۵- حاج کتانی اسمی بود که زندانیان روی او گذاشته بودند. هر وقت او نگهبان سلول‌های انفرادی بود، برای این که صدای پایش نیاید و بتواند مچ زندانی را بگیرد، کفش کتانی چینی می‌پوشید.

۴۵ سال بهش می‌خورد؛ با قدی کوتاه و موهای جوگندمی. مهرداد کاووسی که خانه‌شان در خیابان پیروزی بود، می‌گفت حاج کتانی اهل محله صد دستگاه خیابان پیروزی است. زمان شاه ساواکی بوده، بعد از انقلاب هم شده پاسدار دو آتسه. حاج کتانی گفت: «چشم‌بندت را بزن، راه بیفت!» چشم‌بندی را که با خودم از بند آوردم، زدم. وسایلم یک ساک متوسط بود، یک پتو و یک بالش کوچک. برداشتم‌شان و دنبال او راه افتادم. مینی‌بوس روبه‌روی در، پارک شده بود. سوار شدیم. پرده‌های مینی‌بوس کامل کشیده بود. هیچ چیزی پیدا نبود. رفتم روی صندلی پشت راننده نشستم تا از شیشه جلو بیرون را نگاه کنم، شاید کسی یا چیزی را ببینم. گاهی از این مشاهدات، خبرهای خوبی گیرمان می‌آمد.

چشم‌بند زیاد مانع نبود. خیلی‌ها در زندان برای خودشان چشم‌بند اختصاصی داشتند. من هم یک چشم‌بند پهن که بیشتر مطلوب پاسدارها بود، برداشتم. طوری ساختمش که می‌شد از پشت آن به‌وضوح بیرون را دید. بابک صالحی^{۸۶} اسمش را گذاشته بود عینک دودی. هر وقت می‌خواست به ملاقات برود، می‌آمد و می‌گفت: «عینک دودیت رو بده، می‌خوام برم ملاقات!».

مینی‌بوس از در بزرگ ۳۲۵ خارج شد و پیچید به سمت دفتر مرکزی. بین راه تحرک خاصی ندیدم. مقداری مصالح ساختمانی در ورودی بندهای ۵ و ۶ بود؛ ذهنم را مشغول کرد: «قصد دارن چه تغییری در این قسمت بدن؟ یادم باشه این موضوع رو به بچه‌ها برسونم تا در ترددات بعدی دنبال کنن».

جلو دفتر مرکزی پیاده شدیم و رفتیم داخل حیاط. حاج کتانی گوشه آستینم را گرفت و اشاره کرد روی نیمکتی منتظر بنشینم. از پشت چشم‌بند نگاهی به اطراف انداختم. یک طرف دو زن چادری نشسته بودند. روی بقیه نیمکت‌ها هم ۶ یا ۷ مرد با فاصله از هم نشسته بودند. سعی کردم آشنایی پیدا کنم؛ نزدیکش بنشینم و خبرهای جدید را با هم رد و بدل کنیم. با یک نگاه به سرو وضع افراد و وسایل همراه‌شان، متوجه شدم همه تازه واردند، فقط یک نفرشان از نفرات بند است. اما او را قبلاً ندیده بودم و نمی‌شناختم. باید مطمئن می‌شدم از خائن نباشد.

در حیاط سکوت سنگینی حاکم بود. صدای هیچ مکالمه‌ای نمی‌آمد. فقط صدای خش خش باد و برگ‌های درختان بید از پشت دیوارها به گوش می‌رسید.

۸۶- مجاهد خلق بابک صالحی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

سلام برسان!

تا روشن شدن وضعیت، نمی‌خواستیم مرتکب خطایی شوم. در شرایط معمول، گاهی که برای ملاقات و بهداری یا رفتن به دادیاری از بند بیرون می‌آمدیم، اگر کسی را می‌دیدیم، برای‌مان عادی بود که سریع تماس برقرار کنیم. در همان شرایط هم اگر تماس‌مان لو می‌رفت، بهای آن کتک خوردن بود. می‌ارزید خبرهای جدید به‌دست بیاوریم.

نگاهی به کیسه پلاستیکی جلو پای آن فرد انداختم. مطمئن شدم وسایل مختصر یک زندانی است. نتیجه گرفتم یا در انفرادی بوده و یا او را از بند دیگری آورده‌اند. بلند قد بود، حدود سی‌ساله. همین‌که مطمئن شدم نگهبانی در حیاط نیست، آرام‌آرام جایم را عوض کردم و نشستم سمت دیگر نیمکتی که او نشسته بود.

با نوک انگشت به پایه نیمکت، مورش زد: سلام!

از زیر چشم‌بند منتظر واکنش او بودم. بلافاصله با مورش زد: سلام!

- از کدوم بند؟

- بند ۱ بالا!

ناگهان چشم‌بندش را کمی بالا زد، اطراف را واریسی کرد، مطمئن شد نگهبانی نیست، به من نزدیک‌تر شد. آرنج‌هایش را تکیه داد به زانویش و سرش را برد پایین. آرام و یواش و بریده بریده شروع به صحبت کرد:

- اسم من محمدرضا کرد رستمی. دیروز دادگاه رفتم. امروز که اومدم این‌جا، بهم حکم اعدام دادن! با... دو تایی با هم دستگیر شدیم. هر دو حکم اعدام گرفتیم. به بچه‌های بند سلام برسون. بگو تا آخرش مثل شیر ایستادیم. سلام ما رو به مسعود و مریم برسونین.

اسم یک نفر دیگر را هم گفت که فراموش کرده‌ام.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. هم او را نمی‌شناختم، هم از مسعود و مریم که گفت، احساس کردم بیش از همه به او نزدیکم. تا خواستم بپرسم کی دستگیر شده یا کیفر خواستش چه بوده، حاج کربلایی - پاسدار کشیف و بی‌شرم آن‌جا - از راهرو وارد حیاط شد. چند برگه دستش بود. اسم «محمدرضا کرد رستمی» و سه نفر دیگر را خواند و آن‌ها را از درب دفتر مرکزی برد بیرون.

حدود یک ربع دیگر منتظر نشستم. با شنیدن خبر حکم اعدام این دو نفر، به هم

ریختم و به فکر فرو رفتم. حال و حوصله تماس با کسی را نداشتم. در همان چند دقیقه، تصویر و چهره بسیاری را که روزها در سال ۶۱ و ۶۲ کنار هم بودیم و آن‌ها را صدا زدند و برای اعدام بردند، مثل یک فیلم، پی‌درپی از نظرم می‌گذشت. پاسداری با برگه‌ای در دست، به وسط حیاط آمد و پرسید: حسن کیه؟ دستم را بلند کردم: من! - بلند شو راه بیفت بریم!

دوباره سوار مینی‌بوس شدیم. ما را برد به انفرادی‌های موسوم به «آسایشگاه». جلوی دفتر آسایشگاه ایستادم و به‌گوش بودم تا شاید چیزی بشنوم. از لابه‌لای صحبت‌های پاسداری که من را آورده بود، اسم شعبه ۷ را شنیدم. دلشوره‌ای که داشتم، تبدیل به اضطراب شد.

حاج ناصر مسئول پاسبخشی انفرادی‌ها بود. آمد جلو و با خنده مسخره‌ای گفت: «به‌به، بین کی اومده! ما خیلی وقته منتظر تون هستیم». پاسدار مصیب که از پاسدارهای قدیمی اوین بود، گوشه لباسم را کشید: «بیا بریم!». در راهرو طبقه دوم، جلو سلول ۱۱ ایستاد. من را پس از بازرسی کامل بدنی، هل داد داخل سلول. ساک و قسمتی از وسایل همراهم را برداشت و گذاشت پشت در.

جهنمِ زندگی

آسایشگاه و آموزشگاه دو ساختمان نوساز کنار هم بودند. هر دو بعد از انقلاب راه اندازی شدند. آموزشگاه، بند عمومی بود با ۶ سالن و سه طبقه. آسایشگاه اما بند انفرادی بود با ۴۰۰ سلول در ۴ طبقه. در هر راهرو آن ۱۰۰ سلول بود. راهرو سلول‌ها بلند و ناصاف بود. دیوارهای راهرو و سلول‌ها از بتن بود. روکش گچ‌کاری داشتند و روی گچ هم رنگ کرم.

نصفه بالای در آهنی سلول‌ها یک دریچه ۲۰×۲۰ سانت داشت با دو میله عمودی در وسطش. زیر دریچه، یک چشمی داشت تا نگهبان زندانی را زیر نظر بگیرد. هر سلول توالی فرنگی و روشویی استیل داشت.

با ورود به سلول، چشمم به دو پتوی سربازی پر از خاک و خل در گوشه‌ی افتاد. همه‌جای سلول کثیف بود. نظافت اساسی می‌خواست. این وسط، ذهنم هم آشفته بود؛ ابهام داشتم که چرا شعبه ۷، قصد داشتم با مرور وقایعی که در بند داشتیم،

خودم را آماده کنم. اما بدون نظافت سلول، هیچ کار و فکری نمی‌شد کرد. ضروری‌تر این بود که زودتر تمیزش کنم. زود دست به کار شدم. آستین زیر پیراهنم را کندم. دستمالی ساختم و شروع کردم به نظافت سلول. هنوز کارم تمام نشده بود که صدای گاری در راهرو پیچید.

در سلول‌ها یکی‌یکی باز و بسته می‌شد. یعنی که ساعت ۶ است و وقت شام. صدای گاری کم‌کم شد و پشت در سلولم صدا قطع شد. در باز شد. یک ملاقه لوبیا داد، یک نان لواش، یک تکه پنیر کوچک برای صبحانه فردا. در را بست. گاری که رد شد، متوجه شدم در دو سلول چپ و راستم باز نشد. خالی‌اند.

صدای گاری که دور شد، به دیوارهای چپ و راستم مورش زد. هیچ جوابی نیامد. مطمئن شدم کسی نیست. شام که خوردم، قدم‌زنان نوشته‌های روی دیوار را می‌خواندم. نوشته‌ها روی دیوار کنده شده بودند. بعضی گود و پررنگ، بعضی سطحی و کوچک. خیلی نوشته‌ها تاریخ ورود و چوب‌خط ایام بودند. بعضی جاها هم یکی دو بیت شعر. یکی از اشعار این بود:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد صیاد رفته باشد، در دام مانده باشد
 کمی روی شعر مکث کردم. لحظاتی ذهنم درگیر احساس زندانی‌یی شد که این شعر را کنده‌کاری کرده است. خیلی‌ها را در زندان دیده بودم که سال‌ها بلاتکلیف و زیر حکم بودند. واقعاً یک‌روز بلاتکلیف بودن، سخت‌تر از یک ماه حکم‌داشتن است. گوشه سلول دراز کشیدم. چشمم به نوشته‌یی کنار سرم روی دیوار افتاد: «هزار روز زندگی در سلول انفرادی، راحت‌تر از یک روز این زندگی جهنمی است». - یک کارگر.

کلمه «جهنمی» در کانون نگاهم روی دیوار ماند. نویسنده چه کارگر به جان آمده‌ای باید باشد که تازه در گوشه سلول انفرادی نفسی راحت کشیده است. و چقدر گرفتار و مصیبت‌زده که زندگی برایش بدتر از جهنم است. زمزمه کردم: ای ننگ و نفرین بر خمینی که حاصل حکومتش این چیزهاست!

سلول، خاموشی نداشت. چراغش تا صبح روشن می‌ماند. صداهایی که از بیرون می‌آمد، کم و کمتر می‌شد. سکوت، همه‌جا را پر کرد. گاه‌گاهی صدای پارس سگی از سمت ده‌اوین، دیوار سکوت مبهم شب را می‌شکست. صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی - که بالای تپه روبه‌رو بود - هر بار مرا به خودم می‌آورد: پاسی از شب گذشت.

تیری در تاریکی

صبح روز بعد صدایم کردند. باید می‌رفتم شعبه. شعبه‌ها در همان ساختمان آسایشگاه بودند. از زیرهشت بند، دری آهنی به قسمت اداری باز می‌شد. راه دوری نبود.

نگهبان، جواد اراکی بود. چشم‌بند زدم و با او تا جلو دفتر آسایشگاه رفتم. پاسبخش بند، پاسدار حسنی بود. از پشت چشم‌بند، همه‌جا را راحت می‌دیدم. چند دقیقه بعد حسنی آمد. برگه‌ای داد به جواد و گفت ببرش!

درطول راهرو شعبه‌ها حدود ۵۰ متر می‌شد. در انتها به یک سه‌راهی می‌رسید. راهرو سمت چپ، حدود ۳۰ متر بود و راهرو سمت راست هم ۶۰ متر. جواد اراکی من را کشید به سمت راست. وسط راهرو، نشان روی یک صندلی و رفت.

سرم را چرخاندم. سه نفر را دیدم. هر کدام روبه‌روی یک شعبه نشسته بودند. نیم ساعتی نگذشته بود که دو نفر دیگر را هم آوردند. یکی از آن‌ها علیرضا عیوضی علمداری، مسؤل بند ۴ بود. او را در فاصله ۱۵ متری من نشانند. نفر دوم هم از بند ۴ بود؛ اسمش را به یاد نمی‌آورم. علیرضا را از قزل حصار می‌شناختم. اهل زنجان بود، ده سال حکم داشت. همه او را یک زندانی مقاوم با تنظیم رابطه‌های سطح بالا می‌شناختیم. در خبرهای داخلی مان شنیده بودم او را به انفرادی برده‌اند.

دنبال فرصتی بودم با او تماس بگیرم. سکوت خفه‌کننده‌ای در راهرو حاکم بود. فقط از ته راهرو صدای پاها می‌آمد. از بازجوها، محمدی و مجتبی‌ی حلوائی را شناختم. مدام از اتاقی به اتاقی می‌رفتند. هر دو از بازجوهای قدیمی، کارگشته و متخصصین در انواع شکنجه از سال‌های ۶۰ تا بعد. از هر کس که این‌ها بازجویی‌اش کردند، خاطره‌های هولناک شنیدیم.

چند دقیقه بعد محمدی آمد طرفم، گوشه لباسم را گرفت و گفت: بلند شو بریم! من را برد به راهرو سمت چپ. وارد اتاقی کرد که روی درش تابلو شعبه ۷ بود. بعد از آن که ساختمان دادسرا به دادیاری زندان تبدیل شد، بعضی از شعبه‌های بازجویی را به این‌جا منتقل کردند.

دور تا دور اتاق، هفت هشت صندلی دانشجویی رو به دیوار بود. روی هر صندلی نفری نشسته بود و داشت در برگه‌ی چیزی می‌نوشت. محمدی برگه‌ای جلوی من گذاشت. بالای برگه با خط قرمز نوشته بود:

«کلیه فعالیت‌ها و خلاف‌های خود را در زندان، کلیه روابط تشکیلاتی خود را در زندان

و بیرون از زندان و هم‌چنین نام رابط‌های خود را با سازمان به‌طور مشروح بنویسید!». با خواندن این سؤال، کمی یگه خوردم. تا چند ثانیه ذهنم همه‌جا می‌رفت. فکر کردم: «آیا کسی زیر بازجویی، مسائل بند رو لو داده؟ آیا از ملات‌هایی که گرفتن، ردی پیدا کرده‌ان؟ آیا کسی دستگیر شده، چیزی گفته؟ موضوع چیه؟!».

سعی کردم خونسرد باشم. دستم را بلند کردم؛ بازجو آمد. پرسید: چیه؟ برگه را بردم طرفش و گفتم: «این برگه اشتباه داده شده. این سؤال مربوط به من نیست!». با نوک خودکارش زد به سرم و گفت: «مگه اسمت حسن ظریف نیست؟» گفتم: «آره، ولی...»

نگذاشت حرفم را ادامه دهم. با نوک خودکارش ضربه دیگری به سرم زد و گفت: «سؤال درسته. بنویس!».

کمی مکث کردم. زیر سؤال نوشتم: «خلاف و فعالیتی نداشته‌ام. در بند، تشکیلاتی وجود ندارد. در این زمینه هم هیچ رابطه‌ای در زندان و با بیرون نداشته‌ام». بازجو برگه را برداشت، بالای سرم نگاهی به آن انداخت و برد. چند دقیقه بعد با سؤال دیگری برگشت:

«چه خلاف‌هایی در بند و سالن ملاقات داشته‌اید؟ شیوه‌های ارتباط تشکیلاتی با بیرون از زندان و نام رابط‌هایتان را بنویسید!».

مکث طولانی‌تری کردم. همان سؤال قبلی بود؛ فقط سالن ملاقات به آن اضافه شد. فهمیدم موضوع هر چه باشد، مربوط به سالن ملاقات است. حدس زدم بازجو مدرک و دستاویزی ندارد. به همین دلیل هم از خلاف‌های معمولی در سالن ملاقات شروع کرده تا مگر من را در جایی به تله بیندازد. باید بیشتر فکر می‌کردم و به عقب‌تر می‌رفتم.

یک زمانی در سالن ملاقات، اجازه می‌دادند بچه‌های کوچک چند دقیقه‌یی به این طرف کابین بیایند و آن‌ها را در آغوش بگیریم. برادر کوچکی داشتم که در چند ملاقات، به این طرف کابین آمد. بعضی وقت‌ها مادرم وسائلی مثل سوزن، تیغ و قیچی کوچک و امثال آن را برایم می‌فرستاد. یک‌بار این وسایل را از جیب برادرم در آوردند و به مادرم تذکر دادند.

برایم مسلم شد بازجو دنبال کسی است که در ملاقات، نامه‌های اعتصاب را به بیرون زندان منتقل کرده است. حدس زدم بازجو می‌خواهد با طرح این موارد، از آن‌ها تشکیلات بند را بیرون بکشد.

شیوه کار بازجوها دستم بود. اول چند سؤال می‌پرسند تا گارد زندانی را چک کنند. اگر گارد زندانی بسته باشد، تهاجم می‌کنند تا گارد را درهم بشکنند. اگر گارد زندانی شکست، او را تا آن جا می‌برند که هر چه خواست، برایش بنویسد و انجام دهد. اگر زندانی مقاومت کرد و گاردش باز نشد، فشارها را شدت می‌دهد و انواع و اقسام شکنجه شروع می‌شود.

با این که در سالن ملاقات، مواردی داشتم که از نظر آن‌ها خلاف بود و به دست‌شان هم افتاده بود، گفتم باید از همین نقطه بایستم و هیچ چیز را قبول نکنم. در جواب سؤال نوشتم: «نه در بند و نه در سالن ملاقات، هیچ خلاقی نداشته‌ام».

در سؤال‌های بعدی، کم‌کم نوک مواردی را داد که در سالن ملاقات پیش‌آمده بود؛ مثل: «چه وسائلی را از خانواده توسط برادر کوچکت گرفته‌ای؟».

فهمیدم دستش خالی است. اگر چه منظور او رسیدن به نامه‌های اعتصاب است، ولی روی همین سوزن و قیچی سوار شده است. نوشتم: «هیچ کدام این‌ها خلاف نیست. اگر شما فروشگاه بند را قطع نکنید، اگر لوازم ضروری اولیه را به ما بدهید، مجبور نمی‌شویم به خانواده‌ها بگوییم این وسایل را برای ما بیاورند!».

داشتم این‌ها را می‌نوشتم که متوجه شدم پشت سرم ایستاده و دارد می‌خواند. هر آن منتظر بودم ضربه‌ای، مستی، چیزی بر سرم فرود بیاید. جمله که تمام شد، برگه را از زیر دستم کشیدم، بلندم کرد و برد به اتاقی در راهرو سمت راست.

همین که وارد اتاق شدیم، چیزی دیدم که تأثیرش از نگاهم گذشت و به کف پایم رسید: یک تخت شکنجه، یک نفر در گوشه‌ای ایستاده رو به دیوار!

نعره بازجو بلند شد: «با شما نمی‌شه با زبون خوش صحبت کرد. شما فقط یک زبون رو می‌فهمین. ما هم می‌دونیم با شما چطور حرف بزیم!».

کتف‌هایم را گرفت و چرخاندم رو به دیوار. رفت سراغ نفری که رو به دیوار بود. به او گفت: «می‌گی از کجا آوردی یا نه؟». زندانی به نظر می‌رسید تازه دستگیر شده و عادی است. التماس کنان قسم خورد که: «به‌خدا خبر ندارم».

مجموع حواس پنجگانه‌ام در گوشم جمع شده بود و او را دنبال می‌کردم. بازجو او را به تخت بست و ضبط صوت را روشن کرد. طنین نوحه‌های آهنگران در اتاق پیچید. بازجو چیزی در دهان زندانی چپاند که صدای ناله‌هایش را خفه کند. کابل را از دیوار برداشت و شروع کرد به زدن. و من می‌شمردم: ده‌تا، بیست‌تا،... پنجاه ضربه را یک‌سره رفت. کابل را انداخت به دیوار، زندانی را از تخت باز کرد و از اتاق برد بیرون.

نیم ساعت شد که رو به دیوار ایستاده بودم. هر آن منتظر بودم نوبتم شود. خبری نشد. صداهای راه رفتن در راهرو و گاهی پیچ‌پیچ‌هایی به گوشم می‌خورد. فکر کردم: «برای شکستن گارد من، زمینه‌چینی‌اش رو شروع کرده. می‌خواد با کابل حرف بزنه. خوب، بزنه. این‌طوری می‌فهمم بازجو چی توی دستش داره. همه سؤال‌ها راجع به تشکیلات بند و رابطه‌ها و... همه تیرهایی در تاریکیه». حدس زدم بچه‌های بند ما که زودتر از من به بازجویی آمده‌اند، چیزی نگفته‌اند.

فروشگاه یا رادیو مجاهد؟

درد کابل، شدید و طاقت فرساست؛ اما درد روانی‌اش بیشتر است. در لحظاتی که بازجو در چند قدمی پشت سرم آن زندانی را با کابل می‌زد، سوزش آن را در کف پایم حس می‌کردم. با این حال تحملش خیلی راحت‌تر است از لو رفتن تشکیلات بند و زیر فشار رفتن بقیه. در همان لحظات سخت که باید روی تخت شکنجه می‌خوابیدم و کابل می‌خوردم، در ضمیرم این احساس را داشتم:

«دیگه نباید به این چیزا فکر کنم. نباید روحیه خودم رو خراب کنم. باید به کسانی و به چیزایی فکر کنم که منو محکم‌تر می‌کنند».

پا و کمرم خسته شده بود. همان‌طور ایستاده رو به دیوار پاهایم را جابه‌جا کردم. سرم را گذاشتم به دیوار و سرود قسم را زیر لب خواندم:

به خون شهیدان و پاکان قسم	به رزم‌آوران و دلیران قسم
به مهر فروزنده انقلاب	که تابیده بر خلق ایران قسم
به دست پر از پینه کارگر	به پای پر از زخم دهقان قسم
که تا صبح پیروزی توده‌ها	بجنگیم با خون و ایمان قسم

توی دنیای خودم بودم که بازجو وارد شد. از همان جلوی در داد زد: «فکراتو کردی یا نه؟ خودت می‌گی یا کارمونو شروع کنیم؟».

با لحنی محکم گفتم: «خودت هم خوب می‌دونی توی بند هیچ خبری از این چیزا نیست. اگه فروشگاه بند دایر باشه، ما هم خیلی راحت‌تریم که وسایلمونو از فروشگاه بخریم و مجبور نشیم به خونواده‌ها بگیم بیارن...».

دادی کشید و حرفم را قطع کرد: «آره، خودمون خوب می‌دونیم کیا از طریق خونواده با سازمان رابطه دارن. تک‌تک شما رو هم می‌شناسیم. می‌دونیم چه غلطایی می‌کنین. شما فروشگاه می‌خواین یا خبر رادیو مجاهد؟ فروشگاه می‌خواین یا خط و خطوط سازمانو؟».

انتظار این را نداشتیم. خوشحال شدم خیلی زود رفت سر اصل مطلب. ناگهان دستم را سریع کشید، برد به راهرو و نشان روی صندلی. این بار برگه‌یی گذاشت جلوام که نوشته بود: «از کجا فهمیدی چندتا از بچه‌های سازمان به‌تازگی دستگیر شده‌اند؟ برای پیگیری آن چه اقدامی کردی؟». مانده بودم این سؤال از کجا آمده و دم آن به چه موضوعی وصل است؟ کدام دستگیری؟ کدام بچه‌های سازمان؟

چشمم روی کاغذ ماند. داشتم لابه‌لای اتفاقات و خاطرات چند ماه گذشته، دنبال این موضوع می‌گشتم. یادم آمد در یک ملاقات با پدرم، این را پرسیده بودم. پدرم خبری از آن نداشت. من از او خواستم به رادیو مجاهد گوش کند و پیگیری کند که جریان چه بوده است.

در برگه نوشتیم: «هیچ خبری راجع به دستگیری نشنیده‌ام. هیچ اقدامی هم نکرده‌ام». در سؤال‌های بعدی سعی کرد به من بفهماند همه مکالمات تلفنی ملاقات‌ها ضبط شده و دستش پر است. سؤال‌هایی هم راجع به بند پرسید؛ مثل: درست کردن المنت، شکستن جوش پنجره‌ها، برگزاری نشست در اتاق‌ها و....

با دادن نوک هر خبر یا واقعه‌ای، می‌خواست و انمود کند بچه‌های قبلی که بازجویی شدند، همه چیز را گفته‌اند. به هر کدام از بچه‌ها مثل احمد رزاقی، علی ورامینی، اصغر کهندانی و بقیه که فکر می‌کردم، هرگز چنین احتمالی را نمی‌دادم. مطمئن بودم همه‌شان مقاوم هستند و در مقابل چنین شکنجه‌هایی خم به ابرو نمی‌آورند. از طرفی مواردی که بازجو با عنوان «خلاف‌های داخل بند» مطرح می‌کند، همه را پاسدارهای نگهبان گزارش کرده‌اند. پس دست بازجو خیلی خالی است.

در جواب سؤال‌های مربوط به موارد خلاف در بند، نوشتیم: «از زمانی که میثم آمد، مسئولیت بند و کارهای داخل بند را به خودمان سپرد. مناسبات صنفی داخل بند هم چیزی نیست که مخفی باشد. پاسبخش‌های خودتان همه مسئولین داخل بند را می‌شناسند. من هم یکی از آن‌ها هستم که هر هفته مواد بهداشتی را تحویل می‌گیرم و نظافت بند را دنبال می‌کنم. درست کردن المنت و امثال آن هم خلاف نیست؛ وقتی جای به اندازه کافی داده نمی‌شود، مجبوریم با المنت چای و آب جوش درست کنیم».

نزدیک ظهر بود که دوباره صدای نحس نوار آهنگران بلند شد. هم‌زمان چندین نفر در راهرو بازجویی می‌شدیم. محمدی سری به من زد. دید جواب‌ها را نوشته‌ام، برگه‌ام را گرفت و برد.

پانتومیم و رفع تشنگی تماس

من در ورودی راهرو نشسته بودم. متوجه شدم رضا شمیرانی را هم آوردند. رضا در ته راهرو رو به دیوار نشسته بود. او مسؤل بند ما بود. دو هفته‌یی می‌شد رضا را از بند برده بودند. هیچ اطلاعی از او نداشتیم. برایم مسلم بود سر تشکیلات بند و اعتصاب‌های اخیر زیر فشار است.

تماس با رضا برایم خیلی مهم بود. می‌خواستم بدانم بازجویی‌ها تا کجا پیش رفته و چه بر سر بقیه آمده است. در کمین یک فرصت تماس بودم. همین که راهرو خلوت شد، آرام صدایش زدم. برگشت. من را دید. فاصله‌مان زیاد بود. نمی‌شد صحبت کرد. با حرکت دست‌ها برایش مورش زدم. متوجه نشد. دیدم خودش تلاش می‌کند چیزی به من بگوید. عجله هم داشت. روی صندلی نیم چرخ‌ی زد و با دست و بدنش، حرکاتی شبیه پانتومیم درآورد. متوجه نمی‌شدم چه می‌گوید. او با عجله ادامه داد. دستش در هوا می‌چرخید و حرکتهایی به سمت دیوار می‌کرد. دستش را به سمت دهانش برد و کلماتی را به آرامی هجی کرد.

کلافه شدم. اصلاً نمی‌فهمدم چه می‌خواهد بگوید. چشم‌بندم را کمی دادم بالا تا بهتر ببینم. دو سه بار علامت دادم که مورش بزند. فایده‌ای نداشت. همان‌طور داشت حرکاتش را ادامه می‌داد که ناگهان سیلی محکمی خورد به پس گردنم. لحظه‌ای شوک بهم دست داد. نگهبان راهرو بود. بلندم کرد؛ به راهرو کناری برد و پرسید: «با کی حرف می‌زدی؟ دنبال کی می‌گشتی؟»

حدس زدم آخرین لحظات رسیده و چیز زیادی ندیده است. گفتم: «با کسی حرف نمی‌زدم. دنبال نگهبان می‌گشتم بروم توالی». داشت بد و بی‌راه می‌گفت که من ادامه دادم: «خیلی وقته منتظرم. اگه نمی‌اومدی، خودم بلند می‌شدم می‌رفتم». با شک و تردید حرفم را قبول کرد. من را برگرداند همان‌جا و جهت صندلی‌ام را عکس کرد.

ده دقیقه‌ای گذشت. محمدی با سرعت آمد سراغم. یقه‌ام را گرفت و کشان‌کشان برد داخل یکی از شعبه‌ها. دو بازجوی دیگر هم وسط اتاق ایستاده بودند. با خشم و عصبانیت من را به طرفی نگاه داشت. پشتم ایستاد و چشم‌بندم را زد بالا. رضا را روبه‌رویم دیدم. از حالت ظاهر و سر و رویش پیدا بود خیلی زیر فشار بوده است. محمدی رو کرد به رضا و گفت: «یالا بگو با هم چه صحبت‌هایی کردین؟»

حواس جمعی داشتم و همه توجهم به رضا بود. بی‌حال بود و داشت می‌افتاد زمین.

با صدایی بریده بریده گفت: «من با او صحبتی نکردم. فقط از دور سلام کردم. می‌خواستم به او بگویم با داروی نظافت، خودکشی کردم. سه روزه در بهداری هستم. بازجویی سر تشکیلات بنده. در بهداری هم خواستم با شیلنگ سرم خودمو خفه کنم».

باز جو نگذاشت رضا حرفش را ادامه دهد. گفت: «خفه شو! کی گفت این چیزها رو بگی؟». و او را زود از شعبه برد بیرون.

رضا را که از اتاق بردند، سه نفری افتادند به جان من. آن قدر سریع و تند و با شدت می‌زدند که نمی‌دانستم ضربه به کجا می‌خورد که دفاع کنم. از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر پرت می‌شدم. خون، صورتم را پوشاند. به همه جایم لگد، چوب و پایه صندلی می‌خورد. سعی کردم با دو دستم صورتم را بپوشانم. از روی زمین بلندم کردند و با سر به میز و دیوار کوبیدند. هر چه هم از دهان کثیف‌شان درآمد، نثارم کردند. نمی‌دانم چقدر طول کشید؛ یک ربع، بیست دقیقه، شاید هم نیم ساعت. به پهلو گوشه دیوار افتاده بودم که محمدی با چند برگه آمد بالای سرم. داد زد: «آشغال سگ منافق! فکر کردی چی نوشتی؟ فکر کردی ما دنبال این مزخرفاتیم؟». داد می‌زد و برگه‌هایی را جلو من تند تند پاره می‌کرد. خیلی کوتاه و در یک آن از گوشه چشم‌بند، کاغذها را دیدم. نوشته‌های من نبودند. داشت چند برگه سفید را پاره می‌کرد. مطمئن شدم دارد رگب می‌زند.

چه کسی خط اعتصاب را داد؟

نفسم بالا نمی‌آمد. اما ته دلم خوشحال بودم. فهمیدم راستی راستی هیچ چیزی دست‌شان نیست. رضا هم چیزی نگفته. حالا از وضعیت رضا هم مطلع شدم. محمدی برگه‌های بازجویی را پاره نکرده و روی همان‌ها سوار است. فقط اینجا فرصتی گیر آورده تا ضرب‌شستی نشان دهد و خط سیر بازجویی را برگرداند.

دو نفری بلندم کردند و نشانده روی صندلی. کتفم در رفته بود. نمی‌توانستم کمرم را راست کنم. دوتا دندان‌های فک پایینم شکسته بود و دهانم پر خون بود. پیشانی‌ام پاره و چشم‌بندم از خون، قرمز شده بود. سعی کردم همان چشم‌بند را روی پارگی پیشانی نگه دارم تا خونش بند بیاید.

محمدی و حلویایی هنوز نفس‌نفس می‌زدند. هر کدام چیزی می‌گفتند. محمدی بالای سرم ایستاد و داد زد: «در ملاقات، هر غلطی کردی به ما مربوط نیست، یالا بگو

سرخپ بندتون کیه؟ رابطتون با سازمان کیه؟».

مجتبی حلویایی موهایم را به چنگ گرفته بود، سرم را تکان می‌داد و داد می‌زد: «خط اعتصاب رو کی داده؟ مسؤل تشکیلات بند کیه؟».

دهانم خونریزی داشت. هر لحظه که فرصت می‌شد، تف می‌کردم. چیزی نمی‌گفتم. حالم خیلی بد بود. داشتم خفه می‌شدم؛ ولی حواسم جمع بود. بازجو نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. دوتایی سعی داشتند هر طور شده چیزی از مغز من درآورند. چند دقیقه بعد نفر دیگری آمد جلو و گفت: «چرا داری دیوارها رو کثیف می‌کنی؟ این قدر تف نکن! بلند شو بریم!».

من را برد دستشویی. صورتم را شستم. تکه ملافه‌ای را پاره کرد تا ببندم سرم. این پارچه جای چشم‌بندم هم بود. دیگر نمی‌شد جایی را دید. کارم که تمام شد، من را نزدیک دستشویی، روی یک صندلی نشانند و رفت.

آن قدر آن‌جا منتظر ماندم که خوابم برد. نگهبان راهرو بیدارم کرد و گفت: «بگیر! شام بخور!» آس رشته بود. بشقاب را گرفتم. کم‌کم شروع به خوردن کردم. نان را توی آس ترید کردم تا بتوانم قورت بدهم. بعد از شام، نگهبان را صدا زدم: «می‌خوام وضو بگیرم!». محلی نگذاشت و گفت: «لازم نکرده! هر وقت موقعش شد، صدات می‌کنم». دو سه ساعت منتظر ماندم. انتظاری همراه با مرور سیر بازجویی‌ها و تمام سؤال و جواب‌ها. روی آخرین سؤال‌های شفاهی بیشتر فکر کردم. فهمیدم از روابط و مناسبات بند، از تحلیل‌ها و جمع‌بندی‌ها هیچ‌چی ندارند. فکر می‌کنند خط اعتصاب از بیرون زندان داده شده است. وقتی به یاد آوردم که گفت: «می‌دانیم کی خط اعتصاب را آورده»، در دلم به سفاهت و شیوه بازجویی‌اش می‌خندیدم. مطمئن بودم چنین کسی اصلاً وجود ندارد. خط مقاومت در طول زمان در زندان شکل گرفت. طبیعی هم بود که شکل بگیرد؛ چون یک جنگ است. جنگی بین آزادی و استبداد. معلوم است که در جنگ آزادی و استبداد — آن هم در زندان — یک مقاومت شکل می‌گیرد و تشکیلات آن هم سر برمی‌آورد. این یک روند قانونمند است. همیشه هم این‌طوری بوده، از این به بعدش هم خواهد بود.

نصف شب بود که صدایم کردند. دوباره بردند به شعبه. بازجو من را کنار میزی نشانند؛ خودش هم روی گوشه میز، کنارم نشست. برگه‌های بازجویی جدید آورده بود. همان سؤال‌ها بود. من هم محتوای جواب‌های قبلی را با انشای دیگری نوشتم. حین نوشتن، او یک‌سره با پنجه‌اش ضربه‌های آرامی به صورتم می‌زد. فهمیدم می‌خواهد تمرکز را بهم بزند.

در نوشتن جواب هر سؤالی، اگر فکر می‌کردم، ضربه‌ها کمی شدید می‌شد و می‌گفت: «فکر نکن! سریع بنویس!».

سئوال‌ها همه دربارهٔ خلاف‌های معمول در بند بود. آن‌ها را از گزارش‌های بند و سالن ملاقات و ترددات جمع‌آوری کرده بود.

به این نتیجه رسیدم وقتی ما دنبال تثبیت هویت سیاسی خودمان هستیم، دفاع از مناسبات صنفی بند، حداقل آن است. با دفاع از آن‌ها می‌توان از اعتصاب غذا هم دفاع کرد. با این برداشت، پایم را روی تشکیلات صنفی بند سفت کردم و در پاسخ سئوالات بازجو، از آن دفاع کردم. جواب‌هایی با این مضمون نوشتم: «همهٔ مواردی را که به‌عنوان خلاف مطرح کردید، نیازهای معمولی هر زندانی است. ما در بند، مناسبات صنفی داریم. این حق ماست. این مناسبات جمعی، چیزی پوشیده و خلاف هم نیست. از وقتی میثم آمد، خودش گفت کارهای داخلی بندها با خودتان است. من هم مسؤلیت ملی‌کاری بند را دارم. اگر محدودیت‌ها و تنبیهات را از روی بندها برنارید، مواردی مثل درست کردن المنت و امثال آن باز تکرار می‌شود».

بعد از این سؤال و جواب‌ها بازجو متمرکز گفت‌وگوهای سالن ملاقات شد. مکشی کرد و گفت: «پدرت این‌جاست. خودش همه‌چیز را به ما گفته».

تلفن زد تا او را بیاورند که با من روبه‌رو کند. گوشی را گذاشت و گفت: «حالش خوب نبوده؛ بردنش بهداری».

از این‌که پدرم دستگیر شده باشد، یگه خوردم. به حرفش شک کردم. فکر کردم: «چقدر راست می‌گه؟ واقعاً اونو گرفتن؟ زیر بازجوییه؟ شاید باز داره رگب می‌زنه! نکنه به او چند سال حکم بدن و نگهش دارن!».

این فکر و خیال‌ها مثل برق از ذهنم رد می‌شد. یاد پدرهایی مثل حاجی ضابطی، پدر فرزانه‌سا، حاج احمد صادقی و بقیه افتادم. دستگیر شدن پدرم را همان‌جا برای خودم تعیین تکلیف کردم: «پدر من هم مثل بقیهٔ پدرها و مادرها».

بازجو از لحظه‌ای که پای پدرم را کشید وسط، مستقیم نگاهم می‌کرد. منتظر واکنشم بود. مدام نکاتی را پرسید که از مکالمهٔ تلفنی درآورده بود. ناگهان روی یک سؤال مکث کرد و با تأکید پرسید: «پدرت چه اخباری از عملیات‌های سازمان داده؟».

با اطمینان و از موضع بالا گفتم: «مگه اونو نگرفتین؟ برین از خودش پرسین. من راجع به این مسائل هیچ‌چی از او نپرسیدم. حرفی در این باره نزدیم».

فکر کردم: «اگه واقعاً او رو گرفته باشن، من هر چی بیشتر منکر بشم، بازجو مجبور

می‌شه او رو برای روبه‌رو کردن با من بیاره. این طوری من هم مطمئن می‌شم او دستگیر شده یا نه».

پس از چند دقیقه سکوت، پرسید: «خبر دستگیری پنج نفر از بچه‌های بالای سازمان رو از کجا آوردی؟».

می‌دانستم در ملاقات با پدرم سر این خبر صحبت کردم. متوجه شدم بازجو تا این جا طوری با من آمده که در این نقطه من را به تله بیندازد و یک اسم از من بیرون بکشد. یقه‌ام در دستش بود و هی تکانه می‌داد: «یالا بگو! کی این خبر رو به تو داد؟».

مانده بودم این موضوع را چطوری دور بزنم. باید در چند ثانیه محملی جور می‌کردم که هم اسم کسی برده نشود، هم پای مناسبات مان در بند به میان نیاید. همان طور که یقه‌ام را گرفته بود و داشت تکانه می‌داد، یک آن فکری مثل برق از ذهنم گذشت:

- توی روزنامه خوندم.

- کدوم روزنامه؟

- روزنامه جمهوری.

- دروغ می‌گی. روزنامه شما قطع بوده.

- نخیر، ماه گذشته دو سه روز به ما روزنامه دادن. بعد دوباره قطع شد.

یقه‌ام را سریع ول کرد و رفت سراغ پرونده‌های روی میز. آن‌ها را با عصبانیت بالا و پایین می‌کرد. حس کردم تیرش به سنگ خورد و برگش سوخت. ته دلم خوشحال بودم که راحت توانستم این موضوع را دور بزنم.

از پرونده‌ها چیزی گیرش نیامد. برگه‌ای گذاشت جلوام: «همین‌ها را بنویس!».

بعد از نوشتن جواب‌ها، چند دقیقه منتظر ماندم. احساس کردم کسی اطرافم نیست. ساعتی گذشت. یکی آمد برگه را از جلوام برداشت و من را برد به راهرو. گوشه‌ای رو به دیوار نگاهم داشت و گفت: «همین جا وایسا. حق نداری بشینی!».

دردم تازه شروع شد. احساس کوفتگی و سردرد کلافه‌ام کرده بود.

سحر شد. گذاشتند ده دقیقه وضو بگیرم و نماز بخوانم. بعد از نماز، چند بار از خستگی نشستم. مجال ندادند و با لگد بلندم کردند. تا بعد از ظهر فردا سرپا ایستادم.

با ملافه‌ای که به سرم بسته بودند، هیچ جا و هیچ چیزی دیده نمی‌شد. حدس زدم ساعت چهار پنج بعدازظهر باشد. یکی دستم را گرفت و برد داخل شعبه. آن جا از صحبت‌های محبتی حلوائی متوجه شدم احمد رزاقی، علی کریمی و مهدی کاظمی^{۸۷} هم هستند. حلوائی مشتی مزخرفات همیشگی راجع به سازمان گفت و ادامه داد:

۸۷- مجاهد قهرمان مهدی کاظمی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

«برای همه‌تون حکم تعزیر گرفتیم. هر روز جیره داریم. حالا حالاها این‌جا مهمون ما هستین. حساب بقیه بند رو هم داریم می‌رسیم».

احمد رزاقی را بستند به تخت. دویست کابل به او زدند. جیگش در نیامد. از تخت بازش کردند و بردند بیرون شعبه. بعد نوبت علی کریمی شد و دویست کابل. بعد هم من. کابل‌ها را بیشتر به کف پاها می‌زدند. از بس سرپا ایستادم، پاهام باد کرد. با ضربه‌های کابل، پوست پاهایم ترکید و خون راه افتاد. از تخت بازم کردند. حلوایی من را کشان‌کشان برد به اتاق بغلی. دوباره صدای ضربه‌های کابل شروع شد. می‌دانستم دارند مهدی کاظمی را می‌زنند.

نیم‌ساعتی کنار دیوار دراز کشیدم. دو نفر آمدند و از قسمت شعبه‌ها بیرونم بردند. وارد راهرو بلند سلول‌های انفرادی شدیم. در یکی از همان سلول‌های جلویی را باز کردند و من را فرستادند داخل. یکی‌شان من را با دستبند به لوله شوقاژ بست. هر دو رفتند.

در آن وضعیت، برگشتن به سلول، نعمتی بود؛ ولی با وجود دستبند، هیچ کاری نمی‌شد کرد. گره ملافهٔ سرم را باز کردم. خون خشک شده بود و پارچه از سرم جدا نمی‌شد. هرچه جدا می‌شد، پوستم را می‌کند. ذره ذره با آن ور رفتم تا جدایش کردم. بدکردارها به شوقاژ بستند و اصلاً امکان خوابیدن وجود نداشت.

صبح روز بعد من را بردند بهداری. پاهایم را پانسمان کردند؛ دو روز دیگر اما جیرهٔ کابل تکرار شد؛ روزی صد کابل! روزهای بعد بیشتر به پشت پا، ران و کمرم می‌زدند. بازجو در آخر هر نوبت کابل می‌پرسید: «چیزی یادت اومد که بگی؟». جواب منفی که می‌شنید، می‌گفت: «ما زیاد وقت داریم. هر طور خودت بخواهی!».

روز سوم، بعد از صد ضربه کابل، کف سلول دمر افتادم. تمام پشتم خونی بود و جز جز می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم: «تا چقدر می‌خواهد ادامه دهد؟». یاد طاهر احمدزاده افتادم؛ سال ۶۱ برایش جیرهٔ کابل تعیین کرده بودند تا مصاحبه را قبول کند. عزمم را جزم کردم که به هر قیمتی بایستم.

نیمه شب در سلولم با چق‌چق قفل و غرغر، دستگیره باز شد: «بلند شو بیا شعبه!».

بلند شدم و لنگان لنگان رفتم شعبه. محمدی تنها بود. یک وری نشسته بود لبهٔ میز. تا وارد شدم، گفت: «همون‌جا روی صندلی کناریت بشین!».

اول آرام و معمولی حرف زد. بعد از یک‌سری فحاشی به سازمان و بد و بی‌راه گفتن، ادامه داد: «سازمان دیگه تموم شده. اون‌ها دنبال عشق خودشون. شما هم این‌جا دلتون رو بی‌خود به اون‌ها

خوش کردین؛ حالا رفتن عراق و با صدام و...». بعد از نشخوار چرندیات لمپنی‌اش، آمد سر اصل مطلب:

- حالا خوب فکرهاات رو کردی یا نه؟

- چیزی نبود که بخوام راجع به اون فکر کنم. هر چی بود در بازجویی گفتم.

دادش بلند شد: «معلومه هنوز آدم نشدی. ما راه‌های دیگه‌یی هم بلدیم!».

از لبهٔ میز آمد وسط اتاق ایستاد. با داد گفت:

- علی انصاریون رو می‌شناسی؟

- آره.

- چی شد؟ کجا رفت؟

- خودت بهتر می‌دونی!

- از این به بعد با همون زبون باهاات حرف می‌زنیم!

چیزی نگفتم. آمد جلوتر. داد زد: «فهمیدی چی گفتم؟».

- نمی‌دونم چی می‌خوانی. در بند هیچ خبری نیست. اگه همهٔ بند رو هم بیارین

بازجویی کنین، غیر از چیزایی که گفتم، هیچ چیز دیگه‌ای نیست.

جلوتر آمد؛ یک کشیده خواباند توی گوشم: «خفه شو! لازم نکرده بگی ما چه کارکنیم!

خودت چند روز دیگه می‌ای همه‌چی رو می‌گی. برو گمشو بیرون تا بعد صدات کنم!».

داشتم پشت به او از شعبه می‌رفتم بیرون که ادامه داد: «اگه داروی نظافت یا چیزی

لازم داشتی، بگو خودم بهت بدم!».

داشت کُد خودکشی علی با داروی نظافت را به من می‌داد. می‌خواست دلم را خالی

کند که عواقب بدتری در انتظارم هست.

تصمیم نهایی!

چند دقیقه در راهرو منتظر ماندم. نگهبان آمد و برم گرداند به سلول قبلی که وسایلم

بود. خسته بودم. به پشت نمی‌توانستم بخوابم. دمر دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. مدام

صحنه‌های دیدن علی انصاریون بعد از بازجویی به یادم می‌آمد. لحظه‌لحظه‌های

آن چند ساعت آخر استقبال بچه‌ها از او، سردی جواب‌هایش، نگاه‌های مضطربش،

بریده‌بریده حرف زدن‌هایش، نداشتن تعادل روانی، آخر سر هم صحنه خودکشی‌اش

به خاطر حفظ اسرار همه. آه، که انسان چه دنیایی‌ست...!

از بی‌خوابی و سرگیجه، تعادل نداشتم. از کف پا تا پس‌گردنم آتش و لاش بود.

با این حال باید خودم را برای آن چه بازجو وعده داده بود، آماده می‌کردم. باید تصمیم می‌گرفتم.

ماجرای علی انصاریون یک کُد بود. بازجو می‌خواست شیوهٔ دیگر برخوردشان را به من برساند. یک‌سره با خودم فکر می‌کردم. انسان در تنهایی این‌طور است. شرایط خودم و شرایط بند از خاطر و نظرم می‌گذشت. فعالیت‌های بند را با سال گذشته مقایسه می‌کردم؛ در دو سال اخیر مناسبات‌مان خیلی پیچیده‌تر و کیفی‌تر شده است. حرکت‌های اعتراضی و اعتصاب‌های مان هدف سیاسی مشخصی را دنبال کرده است. «تثبیت هویت سیاسی» و پیوند مقاومت زندان با مقاومت بیرون، پرچم‌هایی بودند که امسال بلند کردیم.

هنوز روح زندانبان از آن چه در درون ما می‌گذشت، بی‌خبر بود. فکرش را هم نمی‌کرد در این فاصلهٔ کوتاه چنین چیزهایی در درون ما شکل گرفته باشد. آن‌ها شواهد بیرونی‌اش را می‌دیدند و به خاطر همان هم زیر بازجویی رفته‌ایم. به این نتیجه رسیدم که الآن راه هر کدام ما که زیر بازجویی هستیم، همان راه علی انصاریون است. دقیق نمی‌دانستیم چه بلاهایی سر علی آوردند. اما هر چه بود، باید از چنان شکنجه‌های غیر معمول استفاده کرده باشند که علی را به آن نقطه رساندند تا تصمیم بگیرد برای حفظ شرف مبارزاتی‌اش، از جانش بگذرد. حالا ما چند نفر در صف مقدم این بازجویی‌ها بودیم. تا به حال هم همه خوب مقاومت کرده‌اند. بازجو هنوز دستش خالی خالی است. پس من هم باید سهم خودم را ادا کنم. نباید بگذارم از من عبور کنند و به تشکیلات بند برسند. نهایتاً انتخابم را کردم: خودکشی!

جوانب این موضوع، دور سرم می‌چرخید و فضای ذهنم را پر کرد. به راه‌حل‌هایش فکر می‌کردم. یادم آمد یک بلوز بافتنی دارم که توی ساک پشت در است. نگاهی به در انداختم. داشتم کارهایی را که باید انجام دهم، ردیف می‌کردم: در اولین فرصت نخ‌هایش را باز می‌کنم. آن‌ها را می‌تابم. یک طناب درست می‌کنم. یک سرش را می‌بندم به میله‌های آهنی پنجره سلول، یک سرش را هم حلقه می‌کنم دور گردنم.

فکر بعدی‌ام زدن رگ بود. وسیلهٔ برنده‌ای دم دست نداشتم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم: کامپیوتری بود و فایده‌ای نداشت. ساعت قبلی‌ام سیکو بود که الآن خراب است و ته ساک. حساب کردم شیشه‌اش برای زدن رگ مناسب است. به همهٔ راه‌های ممکن و قابل تصور فکر کردم تا به تصمیم نهایی رسیدم. پس از این ساعات پر تشویش، بسیار احساس راحتی می‌کردم. یک‌باره همهٔ نگرانی‌هایم برطرف شد. همهٔ بچه‌های بند به یادم آمدند. به آن‌ها فکر می‌کردم و خوابم برد.

صبح، اولین کاری که کردم، در زدم. مصیب نگهبان بود. در را باز کرد:

- چی می‌خوای؟

- شب‌ها هوا سرده. بلوزم رو می‌خوام.

بلوزی آبی‌رنگ. خواهرم اعظم بافته بود. به آن علاقه خاصی داشتم. بلوز را گرفتم. ساعت را هم خواستم؛ داد.

زمان به کندی می‌گذشت. ثانیه‌ها برایم تیک‌تاک طولانی انتظار بود. در هر حالتی بودم، هوش و حواسم روی در سلول و صدای باز شدن قفل بود. هر آن منتظر بودم در باز شود و دوباره صدایم کنند. تا ظهر خبری نشد. با هر صدای پایی که از راهرو می‌آمد، شنوایی‌ام صد چندان می‌شد. فکر می‌کردم الآن است که در سلول باز شود. فکری به خاطرم زد: باید با کسی تماس بگیرم. باید خبر خودم رو به بند برسانم!

سلول‌های دو طرفم خالی بود. تماس بی‌فایده بود. باید با سلول‌های بالا یا پایین تماس می‌گرفتم. تنها وسیله و راه ارتباطی با طبقات دیگر، لوله‌های روشویی بود. تندی چند ضربهٔ مورش به لوله زدم. جوابی نیامد. بدجوری احساس قطع بودن می‌کردم. حتی راضی شدم با یک زندانی عادی رابطه برقرار کنم تا شاید اخبار و بازجویی‌های خودم و بچه‌های دیگر را به بند برسانم.

غروب شد. احساس کردم آن لحظهٔ موعودی که بازجو وعده داده بود، کم‌کم نزدیک می‌شود. این تنهایی و این سکوت ادامه‌دار، بیشتر به این فکر فرو می‌بردم. باید زودتر بلوز را بشکافم. باید نخ‌هایش را زودتر بتابم و طناب آماده شود. دست به کار شدم. اما این کار به آن سادگی که در بندها انجام می‌دادیم، نیست. طول و عرض سلول آن قدر کوچک است که همه‌چیزش توی چشم نگهبان است.

بلوز را روی لولهٔ شوفاژ انداختم. از آستینش شروع به شکافتن کردم. کاموهای باز شده را پنج متر، پنج متر قطع کردم. یک سرش را بستم به شیر دستشویی و تندتند با دست تأییدم‌ش.

دو روز متمرکز کار کردم تا تمام شد. آستین‌های بلوزم تمام شد، ولی بیشتر قسمت تنه ماند. طناب‌ها را میان تنهٔ بلوز پنهان کردم. این دو روز، هر لحظه منتظر بودم صدایم کنند. با کوچک‌ترین صدایی، نخ‌ها را جمع می‌کردم، با عادی‌سازی قدم می‌زدم یا مشغول نظافت سلول می‌شدم.

آن روز و آن شب هم گذشت. صدایم نکردند. حساب کردم که حتماً بچه‌های زیر بازجویی زیاد هستند و نوبت من نشده است. در روزهای بعد طناب را آماده کردم. منتظر برخوردهای جدید بازجو شدم. یک هفتهٔ جهنمی را با تمام ثانیه‌هایش در

انتظار گذراندنم و خبری نشد.

منتظر بودن و دائم به شعبه و بازجویی فکر کردن، تأثیر منفی بر روحیه و افکارم می‌گذاشت. تصمیم گرفتم برنامه‌ی روزانه داشته باشم. گفتم حتی اگر فقط یه روز دیگر منتظر بمانم و صدایم کنند، باید برنامه‌ی روزانه داشته باشم. بیست و چهار ساعت را قسمت کردم:

تا ۷/۵	صبح، صبحانه و نظافت سلول
۷/۵ تا ۱۰	مطالعه
۱۰ تا ۱۲	مجسمه‌سازی
۱۲ تا ۱۴	ناهار و نماز و استراحت
۱۴ تا ۱۷	ورزش
۱۷ تا شام	قدم زدن و فکر کردن
	بعد از شام تا خاموشی، مطالعه و قدم زدن

قرآن کوچکی با ترجمه‌ی معزی در ساکم داشتم. صفحات آخرش، کشف‌الآیات داشت. آن را گرفتم و برنامه روزانه را شروع کردم.

یک ماه گذشت. سلول‌های مجاورم هنوز خالی بودند. با کسی تماس نداشتم. در این مدت توانستم سه بار قرآن را مرور کنم. یک‌بار داستان‌های تاریخی را خواندم. بار دوم آیات جهاد و تأکید روی مبارزه را. بار سوم آیاتی را خواندم که بار اجتماعی و رهنمودهای مربوط به آن را داشتند. وجود کشف‌الآیات، کمک خوبی بود.

کتاب «دینامیزم قرآن» سازمان را قبلاً خوانده بودم. هیچ وقت چنین فرصتی نداشتم که متمرکز روی قرآن کار کنم. پس از این دوره مطالعات، به این رسیدم که بدون داشتن یک دیدگاه تکاملی، اصلاً نمی‌توان از قرآن بهره برد. در غیر این صورت همان می‌شود که آخوندها کتابی با این عمق و معنا را به مشت‌ی خرافه و توجیه جنایات‌شان درآورده‌اند.

طول سلول ۳ متر بود. هنگام قدم زدن، شش گام که برمی‌داشتم، باید برمی‌گشتم. باید کاری می‌کردم که شرایط تنگ و تکراری و تنهایی سلول رویم اثر نگذارد.

جرقه‌ایده‌یی خوب: راهپیمایی و شهرگردی. شروع کردم؛ یکی از خیابان‌های تهران را انتخاب کردم و در خیالم، تصور قدم زدن از اول تا آخرش را تجسم کردم. طول مسیر میدان انقلاب تا میدان امام حسین را تقریباً درآوردم. حساب کردم حدود یک ساعت راهپیمایی می‌شود. حین قدم زدن، کتاب‌فروشی‌ها، سینماها و مغازه‌هایی را

که یادم بود، به نظر آوردم. گاهی جلو یک کتابفروشی - مثل انتشارات خوارزمی - می‌ایستادم و ویتترین کتاب‌ها را نگاه می‌کردم. جالب بود که آخرین تصویری که از پشت ویتترین آن داشتم، به‌طور کامل به‌نظر آمد. در پارک دانشجو توقیفی کردم. روی نیمکت‌های مرمری آن نشستم و قرارهایی را که با مسؤلم انجام دادم، مرور کردم. آن‌قدر تصوراتم با واقعیت و طبیعت عجین و منطبق شده بود که اصلاً خودم را در سلول حس نمی‌کردم. گویی واقعا از آن مسیر رد می‌شوم. با گذشت روزها، بیشتر خیابان‌های آشنای تهران را گشتم. تصمیم گرفتم مسیرهای بلندتری را انتخاب کنم تا در چند نوبت قدم بزنم؛ مثل مسیرهای تهران - کرج و تهران - جاجرود و امثال آن. هر جمعه با خودم قرار کوه داشتم. مسیرهای آبشار دوقلو، شیر پلا و کلک‌چال را طی کردم. تمام خاطرات قشنگم را دوباره دیدم. با اجرای برنامه روزانه، دیگر در طول روز وقت کم می‌آوردم.

دلآوری از لرستان

یک ماه بعد، صدای باز و بسته شدن در سلول کناری آمد. خیلی خوشحال شدم. خدا خدا کردم از زندانیان عادی نباشد؛ کسی باشد که از بندها آمده باشد. کسی که بتوانم با او تماس بگیرم. محیطم داشت تغییر می‌کرد. منتظر شدم تا گاری غذا دور شد. ناهارم را تندتند خوردم. سعی کردم از فرصتی که نگهبان مشغول توزیع غذاست، برای تماس استفاده کنم. اول چند ضربه معمولی زدم به دیوار که دستم بیاید زندانی جدید کیست. سریع جواب داد. کلمه «سلام» را مورش زدم. با مورش جواب داد «سلام». یقین کردم از بچه‌های بندهاست.

خیلی مشتاق بودم زودتر بفهمم کیست و از کدام بند آمده است. پرسیدم: «از کجا آمدی؟». بلافاصله جواب داد: «از بند ۱ پایین». خوشحال شدم. فهمیدم از بچه‌های ابدی است. خودم هم از بند ۱ بالا بودم. حالا او می‌توانست تمام سکوت این چند مدت و تنهایی‌ام را با اخبارش پر کند. سریع زدم: «من هم از ۱ بالا آمدم».

بدون آن که بپرسد اسمم چیست و چرا به انفرادی آمده‌ام، یک مورش طولانی زد: - اسمم هیبت‌الله معینی است. اگه به بند رفتی، به بچه‌ها بگو از من مصاحبه می‌خواهند. قبول نکردم. خواسته‌اند علیه جریان کشتگر و مجاهدین و مبارزه مسلحانه حرف بزنم. من را تهدید به اعدام کرده‌اند.

او را از بندهای آموزشگاه می‌شناختم. دلآوری میان سال از استان لرستان بود. عضو کادر مرکزی چریک‌های فدائی بود؛ بعد از انشعاب در سازمان چریک‌ها، جزو شاخه

اکثریت شد. شخصیت قابل احترامی داشت. چهره‌اش با وقار بود و رفتارش همیشه همراه با موجی از آرامش و صلابت. در سال‌های زندان، مارکسیست‌های بسیاری را از گروه‌های مختلف دیده بودم؛ اما متأسفانه تعداد کمی را می‌شناختم که تنظیم رابطه‌شان اصولی باشد و مسائل زندان را با مسائل خطی بیرون زندان قاطی نکنند. هیبت اما از زندانیان زمان شاه و فردی گرده‌دار و فهمیده و با تجربه بود. در اعتصاب غذای ۱۵ روزه سالن ۳، وقتی میثم خواست با سیاست‌بازی، باند خودشان را بر اوین حاکم کند، با هیبت هم صحبت کرد. اما هیبت به میثم اجازه نداد از او برای ایجاد شکاف در مواضع بند سوء استفاده کند. هیبت با میثم از موضع جمع برخورد کرد. او روابط خوبی هم با جعفر اردکانی و محمود عبادی داشت. در این زمینه‌ها با آن‌ها صحبت و مشورت می‌کرد.

با شنیدن حرف‌های هیبت، مطالب زیادی در ذهنم ردیف شد. می‌خواستم بدانم مصاحبه‌ای که از او خواسته‌اند، در چه راستایی است. چرا بعد از چند سال، دوباره سراغ او آمده‌اند؟ جریان اعتصاب بندها به کجا کشید؟ و خیلی سؤالات دیگر. همین‌که مورش را شروع کردم، با چند ضربه حرفم را قطع کرد: «باشه برای بعد!». صدای گاری غذا نزدیک می‌شد. معلوم بود تا ته راهرو رفته و حالا دارد به سلول‌های آن طرف راهرو غذا می‌دهد. ظرف غذا را شستم. شروع به قدم زدن کردم؛ به هیبت فکر می‌کردم.

زندان مثل «سنگ محک» است. سره را از ناسره، و انقلابی واقعی را از مدعی جدا می‌کند. برای هر جریان و آدم سیاسی، حیطة آزمایش است. زندان جایی است که خط و استراتژی، مواضع و تاکتیک‌ها، تئوری‌ها و عملکرد هر جریانی به چالش کشیده می‌شود. آن‌چه مبتنی بر اصالت و استواری بر منافع مردم است، باقی می‌ماند و آن‌چه هم پوشال و کف باشد، رو می‌آید.

بعضی از شخصیت‌ها و جریان‌های مطرح در فاز سیاسی، با ورودشان به زندان، تمام شدند. بعضی فقط در زندان به عمق ماهیت رژیم خمینی پی بردند. اگر در بیرون زندان، مبارزه مسلحانه مجاهدین برای‌شان غیر قابل پذیرش و ثقیل بود، در زندان به این باور رسیدند که این تنها انتخاب و درست‌ترین و اصولی‌ترین راه است.

هیبت‌الله معینی از جمله این افراد بود. او تا سال ۶۵ آن‌قدر در زندان فرصت پیدا کرده بود تا به بررسی خطوط و مواضع جریان خودشان و مجاهدین بپردازد. نسبت به خط برخورد با رژیم خمینی، حرفش این بود که مجاهدین راه درستی را رفتند.

به خاطر همین هم رو به پیش هستند. هر بار که در بند، برخورد با زندانبان پیش می‌آمد، هیبت همواره با جعفر اردکانی مشورت و همکاری می‌کرد. در هماهنگی بین مارکسیست‌ها و مجاهدین، نقش کمک‌کننده داشت.

هیبت در صحبتی با محمود عبادی گفته بود: «سازمان مجاهدین به واقع یک سازمان کارگری تمام‌عیار است. تا کنون همهٔ مواضعش در مقابل خمینی، درست بوده. این از هوشیاری رهبری شماس است که توانست از فضای ایجاد شده بعد از انقلاب، حداکثر بهره‌برداری را بکند و چهرهٔ خمینی را افشا کند».

هیبت برای مسعود رجوی احترام زیادی قائل بود. با شوق و شدت و حرارت از او تعریف می‌کرد. به بچه‌ها گفته بود: «مجاهدین مسعود را خوب نمی‌شناسند. آیندگان می‌فهمند که او کیست و چه انسان بزرگی است».

در مواجهه با صحنه‌های مقاومت مجاهدین در زندان و همبستگی‌شان با هم، می‌گفت: «شما به حق از سلاله رجوی هستید و خمینی در مقابل این نسل، هیچ کاری نمی‌تواند بکند».

دو سه ساعت بعد تصمیم گرفتم دوباره با هیبت تماس بگیرم. می‌خواستم قرار تماس‌ها و علامت‌های «خبر» و «سلامتی» را با هم بگذاریم. همین کار را کردیم. اشاره‌ای هم به وضعیت پرورنده خودم کردم. از او خواستم خبرهای بند را بدهد. تماس‌مان حدود یک ربع طول کشید. بعد گفت: «کتف و گردنم آسیب دیده. نمی‌تونم زیاد پای مورش بشینم».

بعد از خاموشی، تماس‌مان را ادامه دادیم. هیبت مورش زد:

- باز جوهایم محمدی و زمانی هستن. بیشتر از یک هفته است برای پذیرفتن مصاحبهٔ تلویزیونی، تحت فشارهای روانی و فیزیکی زیادی هستم.

- بازجویی‌ها چه جوریه؟

- همون وضعیت شعبه ۷. منو به اتاقی بردن که کیانوری، پرتوی و عمویی و ۸۰۰۰ نشسته بودن. از طریق اون‌ها منو تحت فشار گذاشتن تا مصاحبه رو بپذیرم. به اون‌ها گفتم من با شما هیچ حرفی ندارم. کیانوری سعی کرد منو به حرف بکشه، ولی به او اجازه ندادم.

از وقتی هیبت آمد، برنامه روزانه‌ام را تغییر دادم. بهترین موقع برای تماس، ۱۱ شب به

۸۸- نورالدین کیانوری دبیرکل حزب توده و محمدعلی عمویی از اعضای کادر مرکزی و مهدی پرتوی از کادرهای بالای شاخه مخفی حزب بودند. اسم سه نفر دیگر را هم برد که یادم رفته است.

بعد بود. هر دو موازی هم کنار دیوار می خوابیدیم؛ او آن طرف، من این طرف. من پتو را می کشیدم رویم و به اندازه یک دست از دیوار فاصله می گرفتم؛ طوری که بتوانم با نوک انگشتم به راحتی مورس بزنم. این طوری مطمئن بودم نگهبان‌ها که از چشمی چک می کنند، متوجه تماس ما نمی شوند. هیبت هم سرش را کنار دیوار می گذاشت و گوش می داد. گاه گاهی هم سؤال کوتاهی می کرد. من هم همه اخبار و تحولاتی را که تا آن موقع می دانستم، برایش می گفتم.

بعد از تبادل خبرهای مان گفت: «پرتوی خیلی سعی کرد با او صحبت کنم. به من می گفت اگه بخوای، می تونی از کتابخانه مرکزی زندان استفاده کنی. ما یک گروه مطالعاتی تشکیل دادیم و روزانه کار مطالعاتی تخصصی می کنیم. اما من حتی یک کلمه هم با او حرف نزدم».

به شوخی و طعنه گفتم:

- نکنه مطالعات اسلامی را شروع کرده‌ان! لابد می خوان مثل احسان طبری از دست زمانی، درجه اجتهاد بگیرن!

- نمی دونم. اونا رو ول کن تا هر کار که می خوان بکنن.

- نظرت در مورد برخوردهای جدید زندانبان و تحلیلت از اوضاع کلی جنبش چیه؟
- الان کتفم خیلی درد می کنه. اونا رو به طور مختصر محوربندی می کنم و فردا بهت می گم.

حوالی ساعت ۸ صبح روز بعد متوجه شدم در سلولش باز شد و هیبت را بردند. تا شب منتظرش بودم. با هر صدایی، فکر می کردم او برگشته است. گوش‌هایم به همه صداها حساس شده بود. خیلی دقت می کردم که در کدام سلول باز و بسته می شود. اما هرگز از آن دلاور لرستانی خبری نشد. بعد از بردنش هم دیگر هیچ خبری از او نیافتم. نفهمیدم ادامه بازجویی‌هایم به کجا رسید.

در شبانه - روزهای سنگین بعد از قتل‌عام‌های تابستان ۶۷ بودیم که متوجه شدم هیبت هم در زمره قهرمانانی بوده که در همان روزها و هفته‌ها شهید شده است. هیچ موقع او را فراموش نکردم و نخواهم کرد. نه او و نه هزاران قهرمان چون او که در مقابل دژخیم، سر تسلیم فرود نیاوردند و حلاج‌وشان سر به‌دار شدند.

«حلاج‌وشانیم که از دار نترسیم

مجنون صفتانیم که از عشق، خداییم...»

اینان جان‌های پاک و انسان‌های عزیز و عاشقی هستند که از قهرمانان و مبارزان راستین آزادی‌اند. یاد و نام‌شان همیشه گرامی.



مجید عبداللهی

نسل بی قرار فدا

دو روز بعد از رفتن هیبت، در سلولش باز شد. چقدر خوشحال شدم که او برگشته است. همین که نگهبان دور شد، علامت سلامتی را زدم. از آن طرف دیوار، سریع کلمه «سلام» را مورش کرد. پرسیدم:

- کی هستی؟

- مجید عبداللهی، از بند ۱ پایین.

او را نشناختم. پرسیدم:

- اتهامت چیه؟

- مجاهد

از خوشحالی داشتم پر درمی آوردم. می دانستم همه شان ابدی و از بچه های مقاوم و خوباند. بلافاصله خودم را معرفی کردم. مختصری هم از وضع بازجویی های اخیرم گفتم. او هم شروع کرد به مورش زدن:

- من و امیر دو برادر هستیم. ارتباطمون با سازمان، تلفنی وصل شد. در هسته های مقاومت و واحدهای عملیاتی داخل کشور کار می کردیم. امیر در یکی از سلول های مقابله. هر دو حبس ابد داریم. ما رو هم به خاطر اعتصاب غذای بند، به انفرادی آوردن. در بازجویی به من گفتن مادرم رابط زندان با سازمانه.

از صحبت های مجید فهمیدم خانواده هایی جلوی دفتر سازمان ملل تجمع داشته اند و به وضعیت ما اعتراض کرده اند. به دنبال آن هم چند خانواده را دستگیر کردند و به اوین آورده اند. پدر و مادر او را هم به اوین آورده اند. مادرش را هم نگه داشته اند و در حال حاضر در انفرادی است.

در تماس های بعدی گفت دایی^{۸۹} آن ها هوادار مجاهدین بود و سال ۶۰ اعدام شد. امیر و مجید خیلی از او انگیزه می گرفتند. به همین دلیل هم به سازمان وصل می شوند و فعالیت های شان را شروع می کنند. هر دو دیپلمه بودند. امیر یک سال بزرگ تر بود. در تماسی دیگر از چند عملیاتی که در تهران داشتند تعریف کرد. برابیم معلوم

۸۹- دایی امیر و ابوالحسن (مجید) عبداللهی مجاهد شهید «سعید قیدی» بود که دانشجوی رشته کامپیوتر دانشگاه تهران بود. سعید از شروع فاز سیاسی فعالیت خود را با مجاهدین شروع کرده بود و در همه فعالیت های سیاسی سازمان در سالهای ۵۸ تا ۶۰ شرکت فعال داشت. پس از ۳۰ خرداد سال ۶۰ وارد تیم های عملیاتی سازمان شد و در یکی از عملیات نظامی در سال ۶۰ شهید گردید.

شد که مجید نفر اصلی تماس با سازمان و فرمانده تیم بود. حدود یک هفته کار اصلی مان تماس بود.

در یکی از تماس‌ها گفت: «در یک سال گذشته، ۲۲ عملیات روی خودروهای کمیته و سپاه داشتیم. همه اون‌ها رو با ناپالم به آتش کشیدیم. ۳ بار به تور سپاه افتادیم. اما هر بار با ابتکار و تهاجم، تور رو پاره کردیم و خارج شدیم... بعد از سرخ شدن امنیتی محلمون (تهران پارس)، رفتیم مشهد. اونجا کاری جور کردیم، خونه‌ای اجاره کردیم و مخفی شدیم. بعد از مدتی در مشهد شناسایی و دستگیر شدیم. ما رو فرستادن اوین. اول هر دو مان حکم اعدام گرفتیم. ولی بعد، چون عملیات مون منجر به قتل نشده بود، حکم مان به ابد تبدیل شد.»

مجید آن قدر تند مورش می‌زد که به او نمی‌رسیدم. طوری شد که اوایل مجبور بودم او را کنترل کنم تا آهسته‌تر بزند. بعد از ارتباط اولیه، قرار و مدارهای مان را گذاشتیم. بعد از علامت‌های «خبر و سلامتی»، کم‌کم برای خیلی موضوعات، گد گذاشتیم:

علامت خنده: تق تق، تق تق.

علامت فکر کردن: تق تق.

علامت خطر: بومب تق تق تق

این علائم، سرعت کارمان را خیلی بالا برد. مثلاً وقتی می‌خواستیم مطلبی را منتقل کنیم، خیلی از کلمات را تا آخر نمی‌زدیم؛ با زدن دو سه حرف اول هر کلمه، علامت «گرفتم» زده می‌شد: «تق». برو کلمه بعدی.

مجید حدود ۲۱ ساله بود؛ شلوغ، پر انرژی، خیلی با مزه. از وقتی آمد، فضای سلولم کاملاً عوض شد. ما اصلاً در سلول نبودیم؛ گویی در بند عمومی و پیش بچه‌هاییم. در شهر می‌گشتیم و با هم کوه می‌رفتیم. اصلاً نمی‌فهمیدیم کی شب می‌شود. آن قدر جوک‌های جدید درباره آخوندها بلد بود که یادم ندارم در عمرم این قدر جوک شنیده باشم. رفع خستگی و تفریح بین هر تماس، یک جوک با مزه بود که کلی با هم می‌خندیدیم. گاهی وقت‌ها دوست داشتیم او را بغل کنم و غرق بوسه‌اش کنم. تا به حال چهره هم را ندیده بودیم. هر چه فکر کردم، یادم نیامد کدام یک از افراد بند ابدی‌ها بود. مجید مورش زد: «قیافه‌ات چه طوریه؟»

برایش مورش کردم. او هم قیافه‌اش را با مورش تصویر کرد. انگار دیگر دیواری بین مان نیست. می‌توانستیم چهره به چهره و نگاه در نگاه با هم حرف بزنیم.

هر بار جوک یا چیزی را تعریف می‌کرد، هم زمان علامت خنده را هم می‌زد. می‌توانستم

چهره شاد و چشم‌های شیطان و پر از نشاط او را مجسم و تصویر کنم. حس می‌کردم مرواریدهای چشمانش در سیمای سبزه‌اش برق می‌زنند.

تا چند روز همه خبرها، تحلیل‌ها و جمع‌بندی‌هایی را که شنیده بودیم، به هم منتقل کردیم. نوبت سرودها رسید. هر کدام را که بلد و ازبر نبودیم - و دیگری می‌دانست - به هم یاد می‌دادیم. سرود «نسل فدا» را برایم مورش کرد:

می‌تابد هر زمان خورشیدعشق ما

می‌توفد هر کران رزم نسل فدا

شعر را گرفتم؛ اما با هر آهنگی می‌خواندم، جور در نمی‌آمد. خواستم ریتم و آهنگش را هم مورش کند. با استفاده از آهنگ‌های دیگر، جمله به جمله‌اش را برایم تشریح کرد. هر بار که آن را می‌خواندم، احساس می‌کردم سرودی بسیار گیرا، انقلابی و پرنفوذ است. در خیال و تصور شوق‌انگیزم، مجید را نمونه نسل فدا می‌دیدم.

برنامه روزانه‌مان را باهم هماهنگ کردیم. از اول صبح، کارهایمان را با هم انجام می‌دادیم. موقع ورزش، در دو طرف دیوار، روبه‌روی هم می‌ایستادیم. یک روز او حرکت‌ها را اعلام می‌کرد، یک روز من. آن قدر شیطان و شادمان و سرحال بود که موقع ورزش هم دست از شوخی بر نمی‌داشت. من را سرکار می‌گذاشت و خودش غش‌غش می‌خندید. پشت سر هم از آن طرف دیوار، علامت خنده می‌آمد.

یک روز صبح، مورش زد:

- امشب، شب چله ست!

- همین روزها سالگرد تأسیس الفتح هم هست.

قرار شد برای هر دو مناسبت یک جشن بگیریم. تقسیم کار کردیم. هر کس باید برنامه‌اش را برای بعد از شام آماده می‌کرد. ساعت ۸ شب شد. برنامه‌های جشن آماده بود. شروع کردیم. از میوه‌های شب یلدا، فقط سیب داشتیم. آن را هم چند روز پیش فروشگاه بند آورده بود. مابقی میوه‌ها را هم با خمیر نان درست کردیم. سفره را انداختیم. با هم می‌گفتیم، با هم می‌خوردیم، با هم می‌خندیدیم.

شب یلدا سنگینی‌اش را همه‌جا پهن کرده بود. راهرو بند در سکوت کامل بود. دیگر از ده اوین هم صدایی نمی‌آمد. هوا اما خنک و تازه می‌نمود. کافی بود صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی، سکوت سنگین شب اوین را بشکنند. زنگ ساعت از آن طرف دره اوین، سکوت و تاریکی را شکافت و وارد سلول‌مان شد. یک لحظه هر دو ساکت شدیم: ساعت یک نیمه شب است. به ناگهان مجید یک آهنگ مطربی شاد را شروع کرد. با

دو دستش می‌زد به دیوار. واهمه داشتم صدایش به زیرهشت برسد. نمی‌خواستم سر و کلهٔ نگهبان پیدا شود و او را ببرند و کتک بخورد. نمی‌خواستم جشن‌مان خراب شود. شانس آوردیم؛ اتفاقی نیفتاد.

پرسیدم:

- این دیگه چی بود؟

- جشن که بدون موزیک نمی‌شه!

و زد زیرخنده.

برای سالگرد الفتح، من هم خاطرهٔ دیدار هانی‌الحسن از تهران در سال ۵۸، بخشی از تاریخچهٔ انقلاب فلسطین و چند جمله از ابویاد و عرفات را که یادم بود، برایش تعریف کردم. مجید هم چند جملهٔ شعرگونه را که خودش همان‌روز خطاب به کودکان فلسطینی نوشته بود، برایم خواند.

صدای زنگ‌های مقطع ساعت دانشگاه ملی به میله‌های آهنی پنجرهٔ سلول خورد: ساعت ۲ نیمه شب است!

- شب به‌خیر مجید!

- شب به‌خیر!

با مجید ماجراهای بی‌پایانی داشتیم. گفتن و نوشتن‌شان طولانی می‌شود. دیگر برای هیچ کدام ما سلول، سلول انفرادی نبود. هر روز با هم زندگی می‌کردیم، با هم به همه‌جا می‌رفتیم، خانواده و محله‌های‌مان را به هم نشان می‌دادیم. گویی سال‌ها با هم بزرگ شده‌ایم. گذر ایام را ابداً حس نمی‌کردیم. بیچاره زندانبان و بازجو! فکر می‌کردند ما را تنبیه کرده‌اند و داریم در سلول می‌پوسیم!

۱۶

فصل شانزدهم

بلوغ انگیزه‌ها

زمستان شد. بیشتر شب‌ها باران می‌بارید. اوایل بهمن سال ۶۶ بود. یک روز صبح در سلولم باز شد. نگهبان خواست با کلیه وسایلم بروم بیرون. اصلاً دوست نداشتم آن‌جا را ترک کنم. می‌خواستم هر جا می‌روم، هر جا که هستم مجید هم باشد. تلخ‌تر این که پاسدار نزدیکم ایستاده بود و نمی‌توانستم با مجید خداحافظی کنم. می‌دانستم الآن پشت در به‌گوش ایستاده و هر صدایی را شکار می‌کند. چشم‌بندم را زدم و از سلول خارج شدم. ساکم را از پشت در برداشتم. حین گذاشتن وسایلم در ساک، به‌عمد سرفه‌ای کردم که مجید بشنود. مجید هم با سرفه بلندتری جواب داد. به‌همراه نگهبان راه افتادم. ته‌دلیم خوشحال بودم که توانستم با مجید خداحافظی کنم.

بعد از آخرین برخوردی که بازجو با من کرد، تصور می‌کردم این جابه‌جایی در راستای ادامهٔ بازجویی‌هاست. اما در ناباوری و تعجبم، من را به دفتر آموزشگاه بردند. مدتی زیرهشت بودم. لابه‌لای صحبت‌هایی که گاه‌گداری به‌گوشم می‌خورد، فهمیدم آموزشگاه قبولم نمی‌کند. حاج مهدی مسؤل آن‌جا می‌گفت:

«توی آموزشگاه جایی برا اینا نداریم. بندای این‌جا رو خراب می‌کنن.»

خیلی خوشحال شدم که قبولم نمی‌کند. لابد من را به ۳۲۵ می‌فرستند. چند دقیقه بعد سوار مینی‌بوس شدیم و رفتیم دفتر مرکزی. می‌خواستند آن‌جا تعیین تکلیف شوم و به بندی جدید بفرستند. همیشه این‌طور بود؛ وقتی کسی را برای بازجویی‌های داخلی بند، به انفرادی می‌بردند، دیگر به بند قبلی برنمی‌گردانند. بازجویی‌های من

هم سر اعصاب و مسائل داخلی بند بود. باید منتظر می‌ماندم تا ببینم به کدام بند می‌فرستند.

تا ساعت چهار بعدازظهر در دفتر مرکزی منتظر ماندم. بالاخره پاسداری آمد و من را برد به ۳۲۵. نیم ساعتی جلوی دفتر آن‌جا چشم‌بند زده ایستاده بودم. صدای بلند عباس فتوت آمد:

«مال بد بیخ ریش صاحبش! ببرش همان ۱ بالا».

دیگر از این بهتر نمی‌شد. از خدا همین را می‌خواستم. وسائلم را برداشتم و با گام‌های تند رفتم به سمت بند.

به محض ورودم، غوغایی به پا شد. ریختند سرم و روبوسی کنان تا اتاق ۶ ته بند رفتیم. نمی‌دانستم در این مدت چه ریختی شده‌ام. موهای سر و صورتم بلند شده بود. جواد عباسی و حبیب حسینی^{۹۰} بردندم به سرویس و ۱۰ دقیقه‌یی سرو صورتم را اصلاح کردند و برگشتیم اتاق.

همه کیپ در کیپ نشسته بودند. من در گوشهٔ اتاق ایستادم و شروع کردم به تعریف. همه دنبال سرنوشت بقیه بودند. از احمد رزاقی، رضا شمیرانی، علی کریمی، مهدی نوروزی، اصغر کهندانی، مجید معصومی و بقیه می‌پرسیدند. تا آن موقع هنوز نمی‌دانستم چند نفر دیگر را برای بازجویی برده‌اند.

شرحی کامل از شروع بازجویی‌ها تا به آخر دادم. هر اطلاعاتی راجع به بچه‌های دیگر به‌دست آورده بودم، تعریف کردم. حدود یک ساعت‌ونیم حرف زدم و به سؤال‌ها جواب دادم. وقت شام شد. شام را میان همه‌م و شلوغی‌ها و شوخی‌های سر سفره خوردیم. یکی از شوخی‌های معمول‌مان سر سفره، گلوله کردن خمیر نان و زدن به هم بود. آن شب آن‌قدر به طرف هم خمیر انداختیم که دور تا دورمان فرش خمیر شد.

در تمام آن لحظه‌ها مجید جلو چشمم بود. احساس متناقضی داشتم؛ او الآن دارد در تنهایی سکوت شام می‌خورد و من به عمومی آمده‌ام. هم خوشحال بودم میان جمع بچه‌ها هستم، هم دوست داشتم پیش مجید باشم تا تنها نباشد. بعدها این قطعه همیشه برایم بهترین توصیف و تداعی آن تنهایی‌ها را داشت: «سکوت، سرشار از ناگفته‌هاست».

۹۰- مجاهدین قهرمان جواد عباسی و حبیب الله حسینی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

عباس طلا و ۲۳ روز اعتصاب غذا

بعد از شام، عباس طلا آمد سراغم. چاق شده بود. صورتش پف داشت. در راهرو مشغول قدم زدن و صحبت شدیم. او اول شروع کرد:

«حدود یک ماه پیش صدایم کردن برای شعبه. تا هشت روز پیش، انفرادی بودم. وارد سلول که شدم، حدس می‌زدم بخاطر آن ملات انقلاب ایدئولوژیکه که از من گرفتن. اینو هم می‌دونستم اگه زیر بازجویی برم، ته بازجویی به تشکیلات بند می‌رسه. نمی‌خواستم چیزی گیر بازجو بیفته. به همین خاطر از همون روز اول تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم. می‌خواستم از نظر جسمی اون قدر ضعیف شم که وقتی زیر شکنجه رفتم، زود از دست برم و شهید بشم. این جور چیزهای دست بازجو نمی‌اومد.»

گفتم: «حالا که سال ۶۰ و ۶۱ نیست که بازجوها بی تجربه باشن. خوب، سریع تو را به بهداری می‌بردن و سرم وصل می‌کردن تا سوژه از دستشون در نره.»

گفت: «اتفاقاً فکر این جاش رو هم کرده بودم. تصمیم گرفته بودم اگه کارم به اون جاها رسید، سوزن سرم رو از دستم بیرون بکشم و شیلنگ سرم رو هم پاره کنم. تو این مدت شام و نهار هم نمی‌خوردم. می‌ریختم توی فاضلاب. فقط روزی چهار حبه قند صبحانه و چای می‌خوردم. این کار تا ۲۳ روز ادامه داشت. هر روز و هر لحظه منتظر بودم صدام کنن شعبه. اون قدر ضعیف شده بودم که هفته آخر، نای تکون خوردن نداشتم. دائم گوشه سلول دراز می‌کشیدم. بعد از ۲۳ روز، بدون هیچ برخوردی برگشتم بند.»

عباس ناگهان به صدایش لحن شوق آمیزی داد:

«حالا گوش کن وقتی برگشتم بند، چی شد! صحنه برگشتم این طوری بود که تا وارد بند شدم، بچه‌ها منو بردن اتاق ۳. همه دورم رو گرفتن که تعریف کنم چه اتفاقی افتاده. گفتم فقط گرسنه‌ام، غذا نخوردم. فکر می‌کنی چی شد؟ تندتند واسم کمپوت و کنسرو باز کردن. همه تا نیم ساعت دورم منتظر موندن تا من راحت غذا بخورم. همین طوری نگاهم می‌کردن. بعد که خوب سیر شدم، سرم رو بلند کردم. همه گفتن: ها! تعریف کن. بازجویی‌ها چی بود؟ من هم با خونسردی گفتم: منو از بند بردن به انفرادی آسایشگاه. هیچ برخوردی باهام نشد، امروز هم برگشتم. فقط توی این مدت عمداً غذا نخوردم تا بازجو نتونه طرحش رو زیر بازجویی پیش بیره. حرفم که تموم شد، همه زدند زیر خنده. خواستند ملی‌ام کنن. اما دیدن وضع روبه‌راهی ندارم.»

گذاشتن یه روز مناسب. از آن روز به بعد هم تحت مراقبت غذایی قرار دارم. اسکندر هر روز برام غذای ویژه آماده می‌کنه».

حرف‌های عباس که تمام شد، لپ‌هایش را کشیدم. حسابی تپل شده بود. خیلی خوب درکش می‌کردم. احساس می‌کردم که از چه گردنه بحرانی سختی عبور کرده است. با دیدن علی ابراهیمی سواره، از عباس جدا شدم. قدم‌زنان صحبت می‌کردیم. از او خواستم به‌طور کامل در مورد اخبار و اوضاع و احوال به‌روزم کند.

تا علی می‌آمد چیزی بگویند، یک نفر می‌رسید و با معذرت‌خواهی، حرف‌مان را قطع می‌کرد؛ راجع به یک قسمت از بازجویی‌ها سؤال دقیق‌تری می‌کرد و می‌رفت. این موارد مدام تکرار می‌شد. حدس زدم سرخط‌های بند، جمع‌بندی جدیدی کرده‌اند و می‌خواهند بعضی از فاکت‌ها را دقیق‌تر بدانند. صحبت‌مان با علی به جایی نرسید و چیز زیادی گیرم نیامد. فقط فهمیدم اصغر غلامی هم در این مدت در کمیته مشترک، زیر بازجویی بوده و تازه برگشته است. خاموشی شد. با علی قرار فردا را گذاشتیم.

کمیته مشترک

از صحبت‌ها فهمیدم دو هفته بعد از شروع بازجویی‌های جمعی در اوین، کمیته مشترک هم وارد شده و روی مسائل داخلی زندان متمرکز شده است.

همین که رفتم جایی برای خواب آماده کنم، اصغر غلامی صدایم کرد. محل خوابی کنار خودش برایم چیده بود. تا نیمه شب با اصغر پیچ‌پیچ کردیم. از رفتنش به کمیته مشترک تعریف کرد:

«روز اول که به کمیته مشترک رسیدم، حدس می‌زدم در رابطه با تشکیلات بند آورده باشن. تا رسیدم آن‌جا، ۳۴ منو صدا کرد. توی شعبه بدون چشم‌بند رو صندلی نشسته بودم. ۳۴ بدون این‌که حرفی بزنه، جلوم قدم می‌زد. بعد نگاهی به کاغذهای روی میزش کرد و پرسید: تو رو سال ۶۰ برای چی گرفتن؟»

جواب دادم: هفت ساله من دارم همین سؤال رو از شما می‌کنم. بعد از دو سال خدمت سربازی، من رو صدا کردن دفتر فرمانده پادگان تا کارت پایان خدمتم رو بگیرم، که منو گرفتن.

نگذاشت حرفم تموم بشه؛ گفت: پس جمهوری اسلامی بی‌خودی یه سرباز خوب رو که دو سال هم خدمت کرده، دستگیر کرده؟

گفتم: واقعیت همینه.

یک دفعه صدایش رو بلند کرد: اتفاقاً هر چه بیشتر می‌گذره ثابت می‌شه که اون موقع‌ها درست توی خال زدیم. نگذاشتیم افراد خبیثی مٹ تو از چنگمون در بره. حالا هم من تو رو برای این چیزها صدا نکردم. بگو بینم شما توی این یکی دو ساله چه تون شده؟

گفتم: شما باید جواب بدین چرا دست از سرمون بر نمی‌دارین که حبس‌مون رو بکشیم؟ شروع کرد به داد زدن: حبس کشیدن با تشکیلات نداریم. شما فکر کردین ما نمی‌دونیم تو بندها چه خبره؟ نمی‌دونیم سازمان به شما خط میده؟ نمی‌دونیم رابط‌های شما با سازمان کیان؟ هان، سرباز کوچولو؟!

گفتم: توی بندها هیچ خبری نیست جز این که شما هواخوری رو قطع کردین، روزنامه رو قطع کردین، فروشگاه رو قطع کردین. هیچ کدوم از حقوق زندانی رو بهش نمی‌دین.

از حرف‌هایم بهم ریخت و گفت: بعد هم شما اعتصاب راه می‌اندازین که سازمان تون توی رادیوش اونو تو بوغ کنه. هان!؟

گفتم: شما حقوق زندانی رو رعایت کنین تا این چیزها نباشه.

بعد رفت به سمت دیوار، نگاهی به کابل‌هایی که آویزان بود انداخت و یکی را برداشت. گفت: حقوق شما همین جاست، جای دوری نرفته. راست میگی، چند وقته از این‌ها نخوردین، فیل تون هوای هندستون کرده.

گفتم: اگه به جای این کابل‌ها سیم بکسل هم آویزون کنین، حرف ما همینه. باید حقوق زندونی رو رعایت کنین. تازه مگه با سیم بکسل هم نزدین؟ مگه استخونای پام رو نشکستین؟

با تعجب دیدم کوتاه آمد. حین فرستادن من به سلول، گفت: باشه، میرم از حاکم شرع حقوق تو می‌گیرم. بعد صدات می‌کنم.

کمیته خیلی شلوغ بود. معلوم بود دستگیرشده‌های جدید، زیادن. توی شعبه‌های دیگه، بساط شکنجه و سر و صدای زندانی‌ها زیاد بود. نوبت توالت که شد، چند نفر را دیدم که تا زانو باندپیچی شده بودن. خیلی سخت راه می‌رفتن. دفعه بعد که منو بردن شعبه، حرف اصلی ۳۴ با من این بود: اصغر برو به بند پیغام بده که ما همین روزا میایم اوین. خدمت تشکیلات تون می‌رسیم.

فقط یک هفته کمیته مشترک موندم. من را برگرداندند بند.»

از شرح آن می‌گذرم...

بازجوی اصغر، ۳۴ یعنی محمد توانا بود. محمد توانا از بازجوهای قدیمی و کارکشتهٔ اوین در شعبه ۷ بود. شدت قساوتش زبانه‌زندانان بود. با تشکیل وزارت اطلاعات، توانا از اعضای اولیه‌اش بود که به کمیته مشترک منتقل شد. بازجوهای کمیته، اسم‌شان را شماره‌گذاری کرده بودند. محمد توانا «۳۴» بود. تا آن موقع خیلی تعریف‌ها و توصیف‌ها دربارهٔ محمد توانا و شیوه‌های بازجویی و شکنجه کردن شنیده بودم. تعریف‌ها و توصیف‌ها در یک چیز مشترک بودند: محمد توانا در زدن کابل‌های سنگین، ابتکارهای جدید و به‌غایت غیر انسانی شکنجه‌ها، متخصص شده است.

یک‌بار ناصر نوروزی تعریف کرد: «وقتی توانا کابل به من می‌زد، انگار با خط‌کش روی کاغذ هاشور می‌زنم. از کف پا شروع می‌کرد و رج به رج می‌زد تا به گردن. دوباره از گردن شروع می‌کرد می‌زد تا کف پا. سانت به سانت را می‌توانستی حدس بزنی که کابل بعدی به کجا می‌خوره».

از ویژگی‌های حیوانی محمد توانا، رفتار و اعمال وحشیانه و بی‌شرمانه‌اش در مورد زنان و خواهران مبارز و مجاهد است. سال ۶۲ یکی دو بار در قزل‌حصار به همسران و اقوام نزدیک، ملاقات داخلی دادند. نسرین شریف^{۹۱}، همسر محمد جنگ‌زاده بود. در یکی از همین ملاقات‌ها نسرین برای همسرش محمد تعریف کرده بود:

«منو به شعبه بردن و شروع کردن به زدن. اطلاعات کسی رو می‌خواستن. بازجو توانا بود. همین که دید حرف نمی‌زنم، ولم کرد و گوشه‌ای از شعبه نشانده. دختر جوونی را آوردن که معلوم بود دانشجوی و مجاهده. سؤالاتی دربارهٔ دوستاش در دانشگاه صنعتی شریف می‌پرسیدن. از سر و وضعش معلوم بود قبلاً هم خیلی شکنجه شده. چیزی نمی‌گفت. او رو بستن به تخت؛ صورتش رو به بالا بود. محمد توانا با بی‌شرمی لباس‌هاشو را پاره کرد و... دوتا طناب آوردن که سرشان گیره‌های چنگک‌دار وصل بود. گیره را وصل کردن به سینه‌های آن خواهر و می‌کشیدن. جیغ‌های آن خواهر در اتاق می‌پیچد...».

محمد لحظه‌یی سکوت کرد و دیگر مایل نبود بیش از این ادامه دهد. با غیظ به خمینی فحش می‌داد و می‌گفت: «ببین چه به سر خواهران ما می‌یارن!». محمد گفت نسرین به او بیشتر از این‌ها گفته است؛ ولی او به ما نگفت.

۹۱- خواهر مجاهد نسرین شریف پس از آزادی از زندان در سال ۶۴، قصد خروج از کشور و پیوستن به مجاهدین را داشت که در مسیر خروج، دستگیر و سپس اعدام شد.

غیر از محمد جنگ‌زاده، سه نفر دیگر هم بودند که به ملاقات همسرشان رفته بودند. آن‌ها هم چندین نمونه از این بی‌شرافتی‌ها و وحشانه‌ی حیوانی پاسداران نسبت به زنان مبارز و خواهران مجاهد گفتند. مثل: سوزاندن قسمت‌های مختلف بدن با سیگار، تجاوز در جلو چشم همسر، و... که از شرح آن‌ها می‌گذرم.

منطقه آزاد شده

روز بعد، زندگی جدیدی را در بند دیدم. گویی این‌ها همان آدم‌های ۶ماه پیش نیستند. گویی اصلاً خودشان را در زندان نمی‌بینند و بند برای‌شان یکی از ستادهای سازمان در فاز سیاسی است. البته مشخص بود که بین همه بندهای اوین، بند ۱ — که مربوط به زندانیان ده سال به بالا و ابدی‌هاست — شاخص است. این‌ها پیشرو همهٔ اعتصابات و مقاومت‌های زندان اوین هستند.

آن‌چه می‌دیدم به کلی با قبل فرق داشت. طوری است که قبل از صبحانه انگار همه می‌خواهند به اداره یا جایی برای کار بروند. همه، کارهای‌شان را تندتند انجام می‌دادند. قبلاً بعد از نماز صبح، باز یک ساعتی فرصت استراحت بود، اما حالا بلافاصله پس از نماز، وسایل خواب جمع می‌شود و مرتب در گوشهٔ اتاق‌ها آنکادر می‌شود. یکی به گلدان‌ها آب می‌دهد، یکی پنجره‌ها و قفسه‌ها را گردگیری می‌کند، دو نفر دارند لبه‌های خمیر نان را برش می‌دهند و نان‌ها را به شکل‌های منظم در بشقاب‌ها می‌چینند، دو نفر خامه‌ای را که با پنیر و شیرخشک و کره درست کرده‌اند، دقیق و مرتب در بشقاب‌ها سرو می‌کنند؛ نفر سوم با مربا روی‌شان را تزیین می‌کند. سه نفر به خط شده‌اند و پرز موکت‌ها را می‌گیرند، کارگرهای سرویس بهداشتی، همه جا را خوب می‌شویند و راهرو بند را با یک تی کفنی — که با پتو درست شده — نظافت و تمیز می‌کنند...

تعجب کردم؛ اول صبح چقدر در این بند همه‌همه است. انگار همه دارند با هم حرف می‌زنند. به خودم شک کردم. گفتم نکند انفرادی روی من تأثیر گذاشته و این صحنه‌ها برایم عجیب شده است. ما همهٔ این کارها را قبلاً هم انجام می‌دادیم. پس موضوع چیه؟ بیشتر دقت کردم؛ واقعیتی در جریان است که من از آن بی‌اطلاعم. این کارها هیچ وقت با این شور و حال و سرزندگی انجام نمی‌شد. همهٔ این کارها در فاصله کوتاهی قبل از صبحانه سر و سامان می‌گرفتند. بچه‌هایی را دیدم که در

گذشته در فعالیت‌های جمعی و عمومی بند چندان فعال نبودند، حالا با چه شوق و روحیه بالایی دارند کار می‌کنند.

ساعت ۷ صبح سفره‌ها در ۲ اتاق پهن شد. همه با سر و وضع مرتب نشستند سر سفره. یعنی بهترین موقع برای تماس گرفتن و چاق سلامتی با همه. در حد همان چند جمله، از آن‌ها روحیه و نشاط تازه‌یی می‌گرفتم. نکته دیگری که توجهم را جلب کرد؛ فرق کردن تکه کلام‌ها و اصطلاحاتی که قبلاً بین حرف‌ها رد و بدل می‌شد. این رفتارها و کارها و مناسبات، اصلاً بوی زندان نمی‌داد. گفتم زودتر با چند نفر صحبت کنم تا بفهمم جریان از چه قرار است.

در این فکر بودم که با کی صحبت کنم. بعد از صبحانه به هر طرف نگاه می‌کردم، می‌دیدم هر کس مشغول کاری است. بعضی‌ها دو یا سه نفره مشغول مطالعه یا صحبت هستند، بعضی هم تکی مشغولند. به طرف هر کس رفتم، حین لبخند و



محمود آذینی

خوش آمدگویی، آن قدر مشغول بود که فهمیدم نباید مزاحمش شوم. سراغ نفر بعدی رفتم. نفر یا نفرات بعدی هم با جدیت مشغول کارشان بودند. اتاق به اتاق سر می‌زدم تا رسیدم به انتهای بند، به اتاق ۶. مجتبی‌قدیانی و محمود آذینی^{۹۲} روی یک میز تحریر کوچک دست‌ساز، مشغول کاری بودند. مجتبی همین که سرش را بلند کرد و من را دید، گفت: «خیلی عالی شد. دنبال نقاش می‌گشتیم. حسن پیکاسو هم اومد!» از همان ته اتاق، بلند گفت: «پیکاسو! یک کار مونده که مخصوص توست، بیا این‌جا!»

رفتم بینم موضوع چیه. مجتبی خودش را راست و ریس کرد و شروع به توضیح دادن: «می‌خوایم یک آرم بزرگ سازمان و دوتا عکس بزرگ اشرف و موسی رو بکشیم. واسه نقاشی اون مونده بودیم که خدا تو رو رسوند.»

پرسیدم: «نمونه‌ای، چیزی هست که عکسا رو از روی اون بکشیم؟»

محمود از جاسازی پایه میز، یک آرم سازمان به اندازه سکه یک تومانی بیرون آورد و نشانم داد. دوتایی گفتند: «کشیدن آرم با ما، کشیدن عکسا با تو.»

۹۲- مجاهدین خلق مجتبی‌قدیانی و محمود آذینی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

گفتم: «برای عکسا چی دارین؟»

مجتبی یک کتاب کارنامه سیاه^{۹۳} را آورد و شروع کرد به ورق زدن. لای آن، کلیشه‌هایی از نشریه مجاهد بود که عکس موسی به اندازه سکه دو ریالی و خیلی مات چاپ شده بود. برای شهید اشرف هم یک عکس مشابه نشانم دادند و گفتند همین‌ها را داریم. پرسیدم: «می‌خواین اینا رو در چه ابعادی بکشین؟». محمود آژینی رفت دو تکه ملافه سفید به اندازه یک متر در هفتاد سانت آورد و گفت: «پارچه‌هاش آماده‌ان». اندازه پارچه‌ها را دیدم، تعجب کردم. گفتم: «مگه قراره بریم تظاهرات؟ نکنه این‌جا منطقه آزاد شده‌ست و ما خبر نداریم!؟».

هر دو زدند زیرخنده. مجتبی رو به من کرد و گفت: «پیکاسو! خبر نداری. امسال

۹۳- «کارنامه سیاه» کتابی بود که از طرف دادستانی اوین چاپ می‌شد. در آن به اصطلاح علیه گروه‌های سیاسی به‌طور خاص مجاهدین افشاگری می‌کردند و بعضی از کلیشه‌های نشریه مجاهد را هم می‌آوردند. در تیر ۹۹ در سایت مجاهد از فریدون ژورک (کارگردان و فیلم ساز) مقاله‌ای خواندم که من را مثل برق گرفته‌ها کرد و بعد از مدتی که به خودم آمدم خیلی چیزها در مورد ایرج مصداقی مثل حلقات زنجیر در ذهنم کنار هم قرار گرفت و گره خورد. ژورک در مورد تهیه و چاپ کتاب کارنامه سیاه نوشته بود: «لاجوردی در حسینیه اوین جلسات متعدد(مثلاً مناظره) تشکیل داد تا زندانیان را رو در روی هم قرار دهد. در این جلسات خائنان و بریدگانی مثل قاسم اثنی عشر به شرح خاطرات خود می‌پرداختند و زندانیان مقاوم دیگر را به مباحثه و مناظره دعوت می‌کردند. خلاصه پرونده‌های تهیه‌شده توسط قاسم اثنی عشری و رضا کیوان زاد، پس از تایپ توسط محمدرضا یزدی‌زاده به دفتر شعبه هفت ارسال می‌شد، تا در اختیار نویسنده کتاب‌ها قرار بگیرد.

چندی بعد برایم چهره پشت‌پرده، تنظیم و نگارش این کتاب‌ها روشن شد. نام این خائن پشت‌پرده ایرج مصداقی بود. او بر اساس متن‌های ارسالی، خارج از مجموعه شروع به تحریر متن کتاب‌ها می‌کرد. اگر هم نیازی به بحث حضوری و یا بررسی مطالبی در خصوص پرونده پیش می‌آمد (که چندین مورد پیش آمد) این ملاقات در دفتر بند ۳۱۱ انجام می‌گرفت. این جلسه با حضور ایرج مصداقی و قاسم اثنی عشری و رضا کیوان زاد و یکی از مسئولین شعبه، که اکثراً بازجوی سفاکی به نام «فاضل» هماهنگ‌کننده جلسه بود، تشکیل می‌شد.

تنها جلسه‌ای که در بند ۳۱۱ تشکیل شد و من (فریدون ژورک) حضور داشتم، جلسه‌ای بود با حضور مصداقی و به سرپرستی رحمانی... که بعدها شنیدم که نام اصلی‌اش «محمد داوودآبادی» است و به محمد مهرآئین هم معروف بود. او یکی از سفاک‌ترین و کثیف‌ترین سربازجوها بود که در زمان شاه به اتهام ارتباط با مجاهدین دستگیر شده که شخص محمد حنیف‌نژاد، با پذیرفتن مسئولیت کارهای او، راه آزاد شدنش را باز کرده بود. هدف جلسه بررسی فیلم‌نامه (توابان) بود که بر اساس طرح و نوشته‌ای از مصداقی توسط من به صورت فیلم‌نامه تنظیم شده بود. فیلم‌نامه مورد تأیید مسئولین دادستانی قرار نگرفته بود و علت آن را عدم درک واقعی من از قصد ساختن چنین سریالی اعلام شد. به همین جهت طرح نوشتاری مصداقی به سازمان تبلیغات اسلامی، که مدیریت آن را حاج آقا‌زیم عهده‌دار بود، ارسال شد که بعداً به صورت یک فیلم سینمایی تولید و در سینماهای سراسر کشور به نمایش در آمد.

می‌خوایم یه مراسم ۱۹ بهمن بگیریم که صدایش توی منطقه بیچه. مسعود و مریم هم صفا کنن».

همین چند دقیقه که پیش آن‌ها بودم، سؤال و ابهامم بیشتر شد. هر دو نفرشان را از بند ۲ قزل می‌شناختم. این‌ها این‌قدر رادیکال نبودند. چه شده که حالا این‌قدر بی‌محابا شده‌اند؟ حتی اگر بچه‌های «حداکثری» هم این جور کارها را دنبال می‌کردند، برایم قابل فهم نبود.

از نگاه گاه‌گاه مجتبی اشعه‌ی عجیبی احساس می‌شد. قبلاً تجربه‌اش را با او نداشتم. مقابلش احساس کوچک بودن می‌کردم. و دوباره به ذهنم می‌زد در این چند ماه که نبودم، چه اتفاقاتی افتاده است؟ این‌ها چطوری این‌قدر شارژ شده‌اند؟ فقط هم این دو نفر نیستند؛ از دیروز غروب تا حالا هر کس لب باز می‌کند، از خودم می‌پرسم: «این‌ها چه‌شان شده است که این‌قدر موضع‌شان بالاست؟». احساس می‌کردم از شرایط و تنظیم بچه‌ها عقبم. به خودم نهیب زدم: «باید زودتر بفهمم این همه انرژی از کجا اومده؟ باید زودتر به اون‌ها برسم».

به مجتبی و محمود گفتم: «تا ۱۹ بهمن حدود ۱۰ روز مونده. تا اون موقع اینا رو کجا نگه می‌دارین؟».

مجتبی اول خندید؛ بعد با لحنی محکم، چیزهایی گفت که بیشتر تعجب کردم: «داش حسن! دیگه مثل اون موقع‌ها نیس که پاسدارا مٹ گاو سرشونو بندازن پایین و بیان توی بند و هر کاری خواستن بکنن. باید در بزنی، مسؤل بند رو صدا کنن، هر کاری داشتن به اون بگن. اگه هم خواستن بیان توی بند، باید کفشا و پوتیناشونو در بیارن. مٹ بچه‌ آدم بیان آمار بگیرن و برن. بیشتر روزا هم آمار اتاق‌ها رو مسؤل بند به اونا میده و اصلاً تو نمیان».

حرف‌هایش هم غرورانگیز بود، هم باور نکردنی. بعد محمود ادامه داد: «عباس فتوت خودش قبول کرده اون طرف بند، جمهوری اسلامی و این طرف بند، جمهوری ما!» علت این تغییر فضا این بود که از ماه قبل خیز برداشتند تا قانون چشم‌بند زدن را بردارند و این را به زندانبانان «تحمیل» کنند. با چنین تصمیمی، هر کس می‌خواست به بیرون بند یا ملاقات برود، چشم‌بند نمی‌زد. نگهبان‌ها دیگر حریف بچه‌ها نبودند. عباس فتوت آمده بود پشت در بند و بعد از کلی دعوا گفته بود: «این طرف میله‌ها جمهوری اسلامی ما، اون طرف هم جمهوری دمکراتیک شما. ما قوانین داخل بند شما رو رعایت می‌کنیم، شما هم قوانین ما رو رعایت کنین!»

از این روحيات و تغيير دادن فضا احساس غرور کردم. خوشایند و خوشنود می‌شدم از این که من هم دارم قد می‌کشم. گفتم: «باشه! پس سریع‌تر شروع کنیم. کشیدن آرم با شما، عکسا با من».

همان روز طرح کلی عکس‌ها را با مداد کشیدم. برای پررنگ کردن‌شان، رنگ نداشتیم. قرار شد با خودکار مشکی رنگ‌شان کنیم. محمود ۱۰ تا خودکار مشکی و ۳ تا خودکار قرمز جور کرد. عکس‌ها را با خودکار مشکی پررنگ کردم و سایه زدم. آن‌ها هم آرم سازمان را در پارچه‌یی به قطر ۴۰ سانت کشیدند و با خودکار قرمز رنگ کردند. کارمان ۳ روز طول کشید؛ ولی عکس‌ها و آرم خیلی قشنگ و زیبا شدند. آرم را که از دو سه متری می‌دیدیم، جلوه‌یی مثل آرم‌های چاپی داشت. باورم نمی‌شد به این قشنگی از آب درآیند.

علی گلچین و قاسمعلی مقصودی داشتند با مقوا، ماکت یک کلاشینکف را درست می‌کردند. تکه‌های مقوا را با دقت روی هم چسبانده و یک کلاش قبضه تاشو ساختند و رنگش کردند. آن قدر برجسته و طبیعی شد که از بیست متری عین یک سلاح واقعی بود.

برای اجرای مراسم، فکر همه جزئیات شده بود. چند نفر داشتند روی وصییت‌نامه‌ها کار می‌کردند. متن وصییت‌نامه هر شهید ۱۹ بهمن روی برگه‌ای سفید با خودکار قرمز و خط نستعلیق، زیبا نوشته شد. حاشیه کاغذها با طرح گل تزئین شد. هر کدام از این برگه‌ها روی مقوای بزرگ‌تری چسبانده شد و مثل یک قاب، روی دیوار نصب شدند. چند پوستر برجسته دیگر هم از نارنجک و یوزی و طرح عاشورای مجاهدین درست شد.

تعدادی عکس شهدای ۱۹ بهمن را نمی‌دانم از کجا تهیه کردند. همه را با سلیقه و ابتکار جالبی روی مقوای سفید چسبانده. عکس‌ها در قطعه‌های کوچک و بزرگ بودند. چند نوار کاغذ به طول‌های تقریبی ۷۰ سانت و یک‌متر درست کردیم. روی آن‌ها گفته‌های شهید اشرف و سردار را نوشتیم. یک لوح اصلی هم تهیه شد که با سلیقه و دقت، طرحی مثل تومار رویش کشیده شد. قسمت‌هایی از سخنان برادر مسعود و خواهر مریم را به مناسبت ۱۹ بهمن، روی آن نوشتیم. تعجب کردم که یک جفت عکس ۷×۱۰ سانت از مسعود و مریم داریم. آن‌ها را در یک قاب، کنار هم قرار دادیم.

همه این کارهای پیچیده به علاوه تهیه مواد شربت و شیرینی، گویی در یک کارگاه بزرگ تولیدی با عادی‌سازی تمام در حال آماده شدن است. هر سوژه‌ای که آماده

می‌شد، بلافاصله جاسازی می‌کردیم. در این چند روز به هر کاری برخوردیم، اول باور نکردنی بود، بعد فاصله‌ام و عقب‌بودنم را حس می‌کردم. تعجب بعدی‌ام موقع نماز بود. قبلاً برای دعای آخر نماز فقط «نیایش مجاهدین» خوانده می‌شد. حالا کمی تغییر کرده است. حالا نیایش‌های برادر مسعود و قسمت‌هایی از نهج‌البلاغه هم خوانده می‌شود؛ آن هم با صدای رسا، با صلابت و سنگین. حیرت همراه با ناباوری بعدی‌ام، تغییرات مراحل ورزش بود. معمول بود بعد از حرکت‌های رضایی و کتیرایی، همه کف می‌زدیم و ورزش تمام می‌شد. ولی حالا در آخر ورزش، همه دست‌های همدیگر را می‌گیرند و شعار می‌دهند: «با مسعود با مریم، هم پیمان تا آخر»، «ایران رجوی، رجوی ایران». شعارهایی که تا آن موقع نشنیده بودم. خودم که دست در دست دیگران این شعارها را دادم، احساس کردم انگار در منطقه هستیم. در آخر ورزش، همگی کف زدیم و هر کس دنبال کار فردی‌اش رفت.

نسیم منطقه و پرتو انقلاب

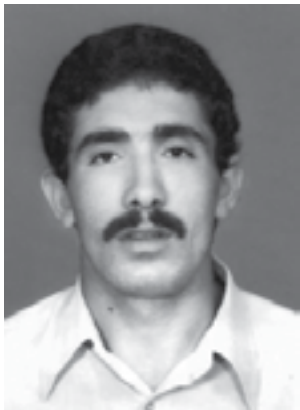
شب قبل متوجه شدم مصطفی ایگه‌ای هم به بند ما آمده است. با هم سلام و علیکی مختصر کردیم ولی وقت نکردم با او صحبت کنم. سال ۶۱ و دوران در بسته در بند ۲ قزل حصار با هم بودیم. می‌دانستم که قصد رفتن به منطقه را داشته که قبل از اعزامشان به خانه‌ای که در آن سکونت داشت حمله شد و او به همراه حیدر یوسفلی و همسرش فریندخت هادیخانلو و خیرالله نیلغاز دستگیر می‌شوند.

خیرالله بعد از آزادی برای پیوستن به سازمان از طریق پاکستان اقدام کرده بود. اما بعد برای اعزام کسانی که می‌خواستند به سازمان بپیوندند، مأموریت گرفته و به تهران آمده بود. او در خانه حیدر ساکن شده و حیدر که با مصطفی باجناق بود، شروع به اعزام نفرات به منطقه می‌کنند. بیشتر از ۱۵ نفر را اعزام کرده بودند که قرار می‌شود خودشان هم به سمت منطقه حرکت کنند. اما همان شب قبل از اعزام به خانه‌شان در نارمک حمله شد و پاسداران با تیراندازی شدیدی که انجام می‌دهند خانه را تسخیر و آن‌ها را دستگیر می‌کنند. در این حمله به گلوی برادر حیدر، یعنی علی یوسفلی تیر خورده و همانجا شهید می‌شود.

مصطفی در فاصله آزادی و دستگیری دوباره‌اش، وجود دیگری شده بود. نمی‌دانم چطور. اما می‌توانستم بفهمم که وقتی با خیرالله نیلغاز مدتی هم‌تیم شده و افرادی را به منطقه اعزام می‌کرده، مطالب تازه و درک و دریافت‌های تازه‌ای نسبت به سازمان

و بحث انقلاب و خط و استراتژی پیدا کرده بود. اصغر غلامی مثل یک پاره‌آتش بود. هر جا می‌رفت تمام خط و خطوط زندانبان و توابعها را به هم می‌زد. فضای اتاقها و بندها را که امثال حاج داوود و خائن‌ها سرد و مثل قبر کرده بودند، می‌شکست و به همه روحیه می‌داد. حالا می‌دیدم مصطفی ایگه‌ای وجود دیگری شده است. انسانی جدید که وقتی در بند راه می‌رود، باعث غرور و سربلندی و افتخار است. همه از هر رفتار و کلام او الگو می‌گیرند. کم‌کم متوجه شدم علت این همه تغییر در آدم‌ها و شیوه زندگی در بند، نسیمی است که از منطقه وزیده و به زندان رسیده است.

فرصتی شد تا مصطفی اتابکی را صدا زدم. خواستم کمی برایم از اوضاع و احوال حرف بزند. صحبت‌مان بیش از ۲ ساعت طول کشید. برایم از انقلاب ایدئولوژیک و فهم خودش از آن گفت. برخی مطالب برایم جدید نبود. قبلاً هم چنین بحث‌هایی را در مطالب داخلی زندان خوانده بودم.



بهرام سلاجقه

مصطفی اتابکی برداشت‌های جدیدی داشت که باید بیشتر دقت و تمرکز می‌کردم. او کلامش را خیلی با احساس بیان می‌کرد؛ طوری که انگار دست در اعماق ایمانش می‌برد و جملاتی را برای بیان باورش ادا می‌کند. پیدا بود از بهرام سلاجقه خیلی تأثیر پذیرفته است. شیفتگی زیادی نسبت به خلق و خوی او نشان می‌داد. به نقل از بهرام سلاجقه گفت:

«انقلاب ایدئولوژیک فقط این نبوده که مسعود و مریم ازدواج کنند و بعد همه چیز تموم بشه. انقلاب ایدئولوژیک یک دنیای جدید انسانی‌ست. دنیای حرکت به سمت ارزش‌های جامعه بی‌طبقه توحیدی. دنیایی که استثمار به هیچ شکل در آن وجود نداره. اونو می‌شه به یه باغ پرگل و زیبا تشبیه کرد. زیبایی‌های این باغ رو وقتی می‌شه دید که واردش شده باشی. در آستانه ورودی این باغ، یه پله هست. هر کس بخواد وارد این باغ بشه، باید از روی این پله رد شه. اسم این پله “فدا و صداقت” است.»

آهنگ کلام و بیان مصطفی گیرا بود و دوست نداشتم حرف‌هایش تمام شود. به او گفتم: «ادامه بده. هر چی راجع به این موضوع شنیدی، بگو.»

ادامه داد: «باید خودت بری پیش بهرام سلاجقه و مستقیم از او بشنوی. سازمان

با انقلاب ایدئولوژیک در مداری قرار گرفته که اگر ما خودمون رو با انقلاب تراز نکنیم، با سازمان فاصله نوری پیدا می‌کنیم. مریم گفته ما با همین انقلاب‌مان، ایدئولوژی خمینی رو پودر می‌کنیم. اندیشه ارتجاعی خمینی رو از نظر تاریخی دفن می‌کنیم و...».

با آن چه که می‌شنیدم، احساس می‌کردم پرتوی از انقلاب ایدئولوژیک از آن طرف مرزها، از کوه‌ها و دره‌ها و دشت‌ها کیلومترها عبور کرده، از دیوارها و میله‌های زندان‌ها رد شده و بر قلب و روح بچه‌ها تابیده است. تازه فهمیدم که چه عاملی آن‌ها را به جوش و خروش آورده و انرژی‌های‌شان این‌چنین آزاد شده است.

بعد از صحبت با مصطفی اتابکی رفتم سراغ مصطفی ایگه‌ای. از او وقت گرفتم تا فردا با هم صحبت کنیم. صبح روز بعد که فهمید می‌خواهم از انقلاب ایدئولوژیک بگویم، راهنمایی‌ام کرد که دست‌نوشته‌ها را حتماً از بچه‌ها بگیرم و بخوانم. بعد گفت: «اول به این دو سؤال جواب بده: یکی این که بگو از کلمهٔ مردسالاری چی می‌فهمی؟ دوم این که وقتی انقلاب در یک کشور را می‌شنوی، از کلمهٔ انقلاب چه درکی داری؟»

من هم آن چه را دربارهٔ این دو موضوع می‌دانستم و معلوماتم قد می‌داد، گفتم. مصطفی ادامه داد: «حرفات به‌طور کلی درسته. اما مردسالاری که قرن‌ها و هزاره‌ها بر جامعه حاکم بوده، یه ایدئولوژی‌یه. یه دستگاه فکری که بر اذهان کل جامعه — از زن و مرد — حاکم شده. دستگاهی که بر ستم و استثمار بنا شده و نیمی از جامعه را که زنان باشند، انسان درجه ۲ می‌دونه. برای زن، هویت انسانی برابر قائل نیست. او را کالا و در تملک کس دیگری می‌دونه. مسعود گفته تکامل جامعه بشری در گرو حل تضاد جنسی است. در جامعهٔ بشری — همین جامعهٔ جهانی که ما درش هستیم — هنوز تضاد قومی و تضاد نژادی راهبند تکامل هستن. اما با حل تضاد جنسی، جامعهٔ انسانی می‌تونه بر آن دو تضاد قبلی هم غلبه کنه.

انقلاب در کشورها و جوامع مختلف، صورت‌های مختلفی داره. بعضی کشورها فقط انقلاب اقتصادی و رفرفرم می‌کنن. در بعضی کشورها مانند الجزایر و ویتنام و فلسطین انقلاب‌شان روی ناسیونالیسم سواره. ته خط یک انقلاب سیاسی می‌شه. اما یه نوع انقلاب هم داریم که انقلاب اجتماعیه که همهٔ ارزش‌ها و ساختار نظام قبلی رو درهم می‌شکنه. نظام نوینی را میاره. مثل انقلاب فرانسه که تمام ارزش‌ها و ساختار نظام فئودالی را درهم شکست و نظام نوینی را آورد. کار حضرت محمد هم یک انقلاب اجتماعی بود. همهٔ ارزش‌های نظام برده‌داری رو درهم شکست و برای همهٔ ارکان

جامعه آن روزگار، قوانین و ارزش‌های نوینی رو عرضه کرد.

انقلاب ایدئولوژیکی هم که در سازمان واقع شده، از همین جنسه. شاید بسیاری هنوز عمق اون رو نفهمیده باشن و فقط یه طلاق و ازدواج رو دیده باشن. اما موضوع اصلی که این نبود. پیام اصلی در امر شناساندن رهبری و زدودن رگه‌های استثماراری در اشکال پیچیده اون بود. موضوع اصلی انقلاب اینه: تولد انسان‌های جدیدی که عاری از ایدئولوژی مردسالار باشن. ساختن دنیای نوینی که عاری از هرگونه ستم و استثمار باشه».

گفتم: «رهبری که می‌گی یعنی چی؟ چون رهبری سازمان که مشخص بود. برای همه دنیا هم معلوم بود که مسعود رهبر مجاهدینه. چرا می‌گی در این انقلاب رهبری سازمان معرفی شد؟».

گفت: « نکته مهم همین جاست. برادر مسعود تا آن زمان برای همه ما به‌عنوان یک رهبر سیاسی شناخته شده بود. همه او را یک رهبر سیاسی می‌دونستیم. مشابه آن در همه دنیا وجود داره. اما اون چه جدیدی، اینه که خواهر مریم او رو به‌عنوان رهبری عقیدتی به همه ما شناساند».

صحبت‌هایم با مصطفی ادامه داشت. من نکاتی داشتم که او به هر کدام با دقت گوش می‌کرد و جواب مشخص می‌داد. او ضمن این پاسخ‌ها، کتاب‌های «راه انبیاء راه بشر»، «زن در مسیر رهایی» و سخنرانی‌های مهدی ابریشم‌چی را هم مرور کوتاهی کرد. بعد از صحبت با مصطفی احساس دوگانه‌ای داشتم. از یک طرف آن چه را که می‌شنیدم، انگیزاننده بود و استقبال می‌کردم، از طرف دیگر احساس می‌کردم با آن چه در سازمان دارد اتفاق می‌افتد، فاصله زیادی دارم.

فصل جدید مقاومت

۱۹ بهمن سال ۶۶ از راه رسید. آماده‌سازی‌های آن از قبل و با احتیاط و رعایت مخفی‌کاری انجام شده بود. صبح، یک بار اجرای آن را مانور کردیم. گذاشتن و برداشتن هر قطعه‌یی به یک نفر سپرده شد. از آن جا که احتمال حمله گارد ضدشورش را می‌دادیم، می‌خواستیم در صورت چنین حمله‌یی، همه‌چیز را سریع جمع‌آوری و پنهان کنیم. نتیجه مانور موفقیت‌آمیز بود. در کمتر از یک دقیقه همه‌چیز را جمع‌آوری کردیم. اگرهم لازم می‌شد، فرصت بود تا آن‌ها را از بین ببریم یا مخفی کنیم.

راهرو بند به شکل ال (L) بود. طرح این بود که دو نفر در ابتدای راهرو، پشت میله‌ها

نگهبانی می‌دهند، دو نفر در پیچ راهرو منتظر علامت می‌مانند، دو نفر هم جلو اتاق ۶ که خبر را به بچه‌های داخل اتاق برسانند.

می‌دانستیم برگزاری چنین مراسمی کار ساده‌یی نیست. به بزرگی، اهمیت و ریسک این کار که فکر می‌کردم، ترسی خفیف در دلم به غلیان می‌افتاد. به خودم گفتم چنین مراسمی را حتی بیرون از زندان هم نمی‌گیرند. این کارها را فقط در منطقه و خارج از کشور می‌توان تدارک دید و اجرا کرد.

حمید خضری شعر و آهنگی جدید به مناسبت این روز سرود و ساخت؛ با نام «در سوگ بهمن». آهنگ این سرود، حالتی آرام و حزن‌انگیز داشت. فقط شروع سرود و ترجیع‌بندش به یادم مانده است:

«دریغا، گلِ نازنین اشرف در بلندِ شب، پر کشیدی
خوش آوا بهارِ من، نغمه خوان بلبلان هم ندیدی
بلندا سپیدار من آذر، در میان خون، پر کشیدی...»
ترجیع‌بند را دو بار تکرار می‌کردیم:

«دریغا، نهان موسی، در میان شب رخ نمودی
به هنگام رزم خلق، چهره از رهبر بر نمودی»

حمید خضری در ۲۰سالگی و بدون سابقهٔ شاعری، با سرودن این شعر زیبا، شگفتی آفرید. خلق این شعر در زندان، نشان‌دهندهٔ محتوای ایدئولوژیک و وصل او به آرمان رهبری و پیوند سازمانی‌اش بود. این سرود سه بند داشت و یک ترجیع‌بند. متأسفانه شعر کامل آن به یادم نمانده است.

جلو پنجرهٔ اتاق ۶ ایستاده بودیم و حمید داشت با علاقه و لحن شوق‌آوری، از معانی شعرش برایم می‌گفت. حرف‌هایش که تمام شد، او را در آغوش کشیدم و بوسیدمش و گفتم: «واقعاً گل کاشتی. عالی بود. به جرأت می‌گم تو به گردن ادبیات زندان خیلی حق داری». حمید اما با تواضع و شرم، نمی‌گذاشت این‌ها را در مورد او بگویم. بعد از دهی، سری به اتاق‌های دیگر زدم. به اتاقی رسیدم که امیر انجدانی، افشین معماران، احد کاظم‌زاده و فؤاد^{۹۴} و دو سه نفر دیگر، یک

۹۴- فؤاد اسمش محمد حسین توسلیان بود. از بچه‌های دانش‌آموزی شرق تهران. خیلی خونگرم و با محبت. هر کس برای اولین بار ۱۰دقیقه با او صحبت می‌کرد شیفته زلالی روح و مجتیش می‌شد. یکبار که با او صحبت می‌کردم در مورد فعالیت‌ها و شیوه دستگیریش سوال کردم. می‌گفت که دیپلمش را گرفته بود و هنوز به دانشگاه

گروه گر شده بودند و داشتند تمرین می‌کردند.

نقطه عطف

رامین نریمانی را در راهرو دیدم؛ شروع کردیم به قدم زدن. سر صحبت را با شوخی و گله بازکرد که چرا دیر سراغش رفته‌ام؟ ادامه حرف‌های مان راجع به مراسم بود. با تعجب و شرم، متوجه شدم آن چه او فکر می‌کند با آن چه من تصور می‌کنم، به کلی با هم فرق دارند.

خاطره تدارک مراسم نوروز سال ۶۶ را به او یادآوری کردم^{۹۵}. آن موقع سر آن مراسم نظر مشخصی داشت. حرفم را قطع کرد و گفت:

«آره، آره، الآن هم نظرم همونه. باید اینا به دست مردم برسه. باید مردم بدونن بچه‌ها در زندون چه جور می‌مقاومت کردن. در هر موردی چه جور می‌پوژه خمینی رو به خاک مالیدن؟ خمینی با همه بگیر و ببندها و با همه زندون و زنجیرش، با این همه اعدام

نرفته بود. از همان سال ۵۸ هوادار سازمان شده بود و با بخش دانش‌آموزی فعالیت می‌کرد. در مرداد سال ۶۰ به همراه تعدادی دیگر، سر یک قرار تشکیلاتی در بلوار کشاورز می‌روند که به تور پاسداران دادستانی می‌افتند. ابتدا آنها را به کمیته وزرا می‌برند و بعد به اوین منتقل می‌کنند.

فؤاد می‌گفت آن زمان دستگیری‌ها آنقدر زیاد بود که در اوین جا کم آورده بودند. به همین دلیل تعدادی از این دستگیری‌ها را که هنوز مدرکی از آنها نداشتند به قزلحصار فرستادند. فؤاد را هم به همراه هم‌پرونده‌هایش مسعود مشهدی، اکبر صمدی و شهریار فیضی... به بند مجرد ۵ قزلحصار می‌فرستند. با تظاهرات مسلحانه ۵ مهر در تهران که مجاهدین با شعار مرگ بر خمینی به صحنه آمده بودند، رژیم وحشت زده شروع به اعدام‌های گسترده در زندان کرد. فؤاد تعریف می‌کرد که ما را هم همان عصر روز ۵ مهر از قزلحصار به اوین برگرداندند. می‌گفت: «داشتند دسته دسته بندها رو خالی و اعدام می‌کردند. هر چه می‌گفتم غذا نخوردیم غذا بدهید، می‌گفتند صبر کنید چند ساعت دیگه می‌دیم. قرار بود ما رو هم اعدام کنند. تا نیمه‌های شب مدام صدای رگبار و بعد تک تیرها می‌آمد. در دسته‌های ۳۰ تایی اعدام می‌کردند. ما صدای تیر خلاص رو می‌شنیدیم و می‌شمریم.

فؤاد می‌گفت آن شب اونقدر اعدام کردند که دیگر نوبت به ما نرسید. ما را به آموزشگاه بردند و در آن ۶۰ توسط دستگیری‌های جدید شناسایی و بازجویی شدم و بهمین ماه به دادگاه رفتم که به ۱۵ سال محکوم شدم. مجاهد شهید محمد حسین توسلیان در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید و به کاروان شهدای راه آزادی ملت ایران پیوست.

۹۵- اسفند ۶۵، درست یک ماه طول کشید تا تدارکات عید را آماده کنیم. همه کارها سر موقع تمام شد. مراسم نوروز سال ۶۶ را با شکوهی خاص در سالن ۵ آموزشگاه اجرا کردیم. طرح‌ها، ترانه‌ها، میان‌پرده‌ها، شعرها و مابقی آماده‌سازی‌های نوروزی، کار شگفتی بود. رامین مستمر می‌گفت: «حتما باید اینها رو به جوری ثبت کرد. حتی اگه به بهای شهادت به نفر هم باشه. باید یکی از ما در یک بازجویی، همه این موارد رو جزء به جزء و کامل بنویسه تا به‌عنوان سندی از مقاومت‌های زندان در اسناد زندان بمونه و بعدها به دست مردم برسه».

و شکنجه، نتونسته مقابل اونا کاری از پیش بره. ما این جا هر مناسبت و موضوعی رو به صحنه جنگ خودمون با اون تبدیل می‌کنیم».

پرسیدم: «حالا نظرت راجع به مراسم امروز چیه؟».

گفت: «می‌دونی چیه؟ حالا موضوع کیفاً فرق داره. اولاً باور ندارم یکی از ما ده سال به بالاها و ابدی‌ها آزاد بشن. خمینی نمی‌ذاره یکی از ما زنده بره بیرون. چون خودش خوب می‌دونه تو زندون‌ها چه کسانی رشد کردن. اینو هم خوب می‌دونه وقتی یکی از ما آزاد می‌شه، سریع به سازمان وصل می‌شه و خودش رو می‌رسونه منطقه. این پیغام‌هایی هم که امثال ۳۴ (محمد توانا) می‌دن، نشونه‌ی یه تصفیۀ وسیع در زندانه. رژیم حتماً خواب‌هایی واسه ما دیده. چه جوریه که این همه ملات از ما می‌گیره، ولی چیزی نمی‌گه؟ با عباس‌طلا اصلاً صحبت نکردن. با اون ملات‌هایی که از او گرفتن، حتی بازجویی هم نشده. ما این طوری توی بندها بلندبلند سرود می‌خونیم، اما چیزی نمی‌گن. اینا همه معنا داره. فکر می‌کنی نشونه‌ی چیه؟ فکر می‌کنی چرا رژیم اینا رو تحمل می‌کنه و چیزی نمی‌گه؟ حتماً دنبال فرصتیه که یه جایی با ما تصفیه حساب کنه.

مراسم سالگرد امسال ما یه «نقطه عطفه»! زندانبان سال‌های گذشته با انواع دسیسه وارد شد تا روح مقاومت رو در ما بشکنه. می‌خواست همه‌ی ما مقابلش زانو بزنینم. شرایط «دریسته»، انفرادی‌های گوهردشت تا قفس و تابوت هم واسه همین هدف بود. بعد میثم اومد و دادن امکانات مطرح شد. بعد جریان علی انصاریون و طبقه‌بندی جدید پیش اومد. پارسال هم مرتضوی اومد؛ خواست جریان کتابخانه سیاسی رو در زندان راه بیندازه و دودستگی ایجاد کنه.

شاید بعضی‌ها باور نداشته باشن؛ اما رژیم خمینی به ته خط رسیده. داره تو جنگ شکست می‌خوره. داخل زندان هم به نسبت بیرون، وضعیت ما تغییرات زیادی کرده. ما باید با هویت سیاسی خودمون، جریان زندان رو با جریان‌های بین‌المللی و حقوق بشری پیوند بزنینم. نباید بذاریم خمینی هر کاری دلش خواست با ما بکنه. مراسم ۱۹ بهمن امسال برامون یک سرفصله و همه‌ی بچه‌ها رو در موضع رادیکال نشون می‌ده تا زودتر هویت سیاسی رو در زندان مهر کنیم».

رامین یک‌ریز می‌گفت و من سراپا گوش بودم. همراه با موضوع به موضوع و کلمات و جملات او، ذهنم تندتند ورق می‌خورد. پیشرفت رامین و شناخت و تسلط او خیلی تحسین برانگیز بود. لابه‌لای تحلیل او این واقعیت برجسته می‌شد که ما فقط یک

مراسم سالگرد نمی‌گیریم که مثلاً امروز شروع شود و فردا تمام؛ بلکه آثار و نتایج و ثمرات زیادی دارد که حاصل آن، روحیه و فضایی نو، درک شرایط جدید و رویکردی مسلط نسبت به دشمن است.

مراسم ۱۹ بهمن ۶۶

ساعت چهار بعد از ظهر روز ۱۹ بهمن ۶۶ همه لباس مرتب پوشیدیم. همه در اتاق ۶ جمع شدیم. نگاه کردن به دکورهای اتاق، غرور انگیز بود. در چشم‌ها و چهره‌ها هم این غرور موج می‌زد. ته دلم کمی دلهره داشتم. نمی‌خواستم مراسمی به این شکوه مندی به هم بخورد.

از در که وارد می‌شدی، سمت راست، دو تراکت از کلام اشرف و موسی روی دیوار بود. در حاشیه دور تراکت‌ها چند عکس از شهدای ۱۹ بهمن. وسط همه آن‌ها ماکتی از یک کلاشینکف برجسته می‌نمود. ترکیبی زیبا روی دیوار به چشم می‌خورد.

وسط دیوار روبه‌روی در، از بالا عکس مریم و مسعود در یک قاب بود، زیر عکس‌ها لوح‌هایی از متن صحبت‌های‌شان درباره اشرف و موسی. زیر لوحه، این عبارت با خط درشت قرمز برجسته بود: «۱۹ بهمن عاشورای مجاهدین گرامی باد». در دو طرف این مجموعه، عکس بزرگ موسی در سمت راست بود و عکس بزرگ اشرف در سمت چپ. زیر این مجموعه هم وصیت‌نامه‌های آذین‌شده شهدای ۱۹ بهمن همراه با عکس کوچکی در گوشه بالای هر وصیت‌نامه. وصیت‌نامه‌ها به شکل پله‌یی چیده شده بود. زمینه دیوارهای اتاق هم پوستره‌های نیمه‌رنگی بود و نارنجکی در حال انفجار، یوزی و بقیه تراکت‌ها و تزئینات.

پشت پنجره، روی چهارپایه‌های مقوایی، یک میز بزرگ به اندازه یک متر در نیم متر قرار داشت. روی آن میوه و شیرینی چیدیم. دو میز کوچک هم در طرفینش بود. روی این دو میز کوچک، گل‌های دست‌ساز کاغذی بود.

همه تندتند و منظم سر جای‌شان نشستند. من و پنج نفر دیگر باید با حالت آماده‌جلو در اتاق می‌نشستیم تا اگر خبری شد، سریع برویم توی راهرو و جلوی در بند. اگر پاسداری خواست بیاید داخل بند، می‌بایست مشغول صحبت با او شویم و آمدنش را به تأخیر بیاوریم تا نفرات داخل اتاق وقت کافی برای جمع‌آوری و عادی‌سازی داشته باشند.

مراسم شروع شد. محسن سلیمی متن کوتاهی خواند. در متن، قسمت‌هایی از پیام

سردار و نامه اشرف بود. بعد ابراهیم غیور سخنرانی کوتاهی همراه با خاطره‌یی در مورد برادرش سعید ایراد کرد؛

سعید از شهدایی بود که نزدیک ۱۹ بهمن شهید شده بود. سپس مهدی پورقاضیان برادر شهید حسن پورقاضیان - از شهدای ۱۹ بهمن - خاطره‌یی از حسن تعریف کرد. بعد نوبت به خاطره گوییِ نفراتی رسید که آن موقع عضو تیم‌های ویژه عملیاتی بودند. ما هم سراپا گوش بودیم. در پایان برنامه همه با دو انگشت کف زدیم.

وسط خاطره‌گویی‌ها متوجه شدم پاسداری به در بند آمده است. نگهبان‌های خودمان حسین میرزایی با بدنی قوی و علی ملایری با قدرت بدنی بالا در جلوی بند آماده بودند. از همان شروع مراسم هم مسئول بند قاسم آلوکی به همراه محمدرضا کریمی در راهرو قدم می‌زدند و همه‌چیز را تحت نظر داشتند.



علی ملایری

ما شش نفر که کارمان به تأخیر انداختن ورود پاسدار بود، با رعایت عادی‌سازی، خودمان را سریع به جلو بند رساندیم. تا ما برسیم، بچه‌ها جلوی پاسدار را گرفته بودند و داشتند با او صحبت می‌کردند. پاسدار نگهبان، مصطفی بود. جوانی حدود ۲۳ ساله. مدت کوتاهی بود او

را در اوین می‌دیدیم. حسین میرزایی از او پرسید: «چه کار داری؟ چی می‌خوای؟». نگهبان به آرامی گفت: «با کسی کاری ندارم، فقط می‌خوام یه گشتی بزنم». قاسم آلوکی به او گفت: «بچه‌ها همه دور هم نشستند. اگه بخوای اذیت کنی و شلوغ پلوغی راه بندازی، نمی‌شه!»

من که تا آن موقع چنین چیزهایی را در بند ندیده بودم، هم تعجب کردم و هم برایم تازگی داشت. پاسدار که رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید، با تته پته گفت: «نه، کاری ندارم. فقط می‌خوام گشتی بزنم و برم».

به پاسدار راه دادیم و وارد بند شد. آهسته در راهرو جلو می‌رفت و سلول‌ها را نگاه می‌کرد. ما هم دنبالش بودیم. به هر اتاقی می‌رسید، نگاهی می‌انداخت، آن را خالی می‌دید، مکثی می‌کرد و راه می‌افتاد. رفت و رفت تا از پیچ راهرو رد شد و به آخر بند رسید؛ به اتاق شماره ۶. ایستاد. کل بند را در اتاق ۶ می‌دید.

در همین فاصله تا پاسدار به اتاق ۶ برسد، همه‌چیز مراسم جمع شده بود. همه با

حالتی معمولی دور اتاق نشسته بودند. تصورم این بود که همه پراکنده می‌شوند و هر کس به اتاقی می‌رود تا همه‌چیز عادی باشد. اما همه آرام و معمولی نشسته بودند. انگار نه انگار خبری شده است!

محمد فرجاد وسط اتاق بود و داشت خاطره‌یی ساختگی از شهرشان می‌گفت. پاسدار مصطفی رفت جلوتر و دم در اتاق ایستاد. با نگاهش دنبال می‌کرد کی دارد حرف می‌زند. همه چشم و گوش‌شان به محمد بود. تعریف‌های محمد چندان انسجامی نداشت. پاسدار مصطفی داشت گوش می‌داد تا شاید چیزی سر در بیاورد. چند دقیقه ایستاد. در چشم‌ها و حالت کنجکاو چهره‌اش پیدا بود که حدس می‌زند همه این‌ها صحنه‌سازی است. پایش را وسط در جابه‌جا کرد، راحت ایستاد و گوش داد.

محمد حالا قدری مسلط حرف می‌زد. روی صحبت‌هایش کنترل داشت. داشت از شیوه برگزاری مراسم شب قدر در شهرهای مختلف می‌گفت. بین کلماتش فاصله می‌افتاد و کم می‌آورد. باید موضوع را عوض می‌کرد. پاسدار هم توی در ایستاده بود و خیره به محمد که چه می‌گوید!

بچه‌ها تا پاشنه در اتاق نشسته بودند. جا برای پا گذاشتن و داخل شدن نبود. محمد مکثی کرد تا حرف بعدی‌اش را شروع کند. در همین چند ثانیه اصغر خضری با حالت اعتراضی به نگهبان گفت: «اگه می‌خوای گوش کنی، بشین گوش کن. اگه هم کاری نداری، برو! مزاحم ما نشو!»

حالت چهره نگهبان عوض شد؛ اما چیزی نگفت. از لابه‌لای کسانی که دم در نشسته بودند، دو قدم جلوتر گذاشت و سعی کرد بنشیند. همه‌مهمه گنگ و خفیفی در اتاق پیچید. صحنه عجیبی شد؛ یک پاسدار وسط مجاهدین؟ کسی برایش جا باز نکرد. خودش را به نحوی نشانده.

امیر انجدانی گفت: «می‌خوام یه شعر در مدح حضرت علی بخونم». و با آوازی ملایم، شعر «علی ای همای رحمت» را خواند. تا آخرش را بلد نبود. چند خط را دو سه بار تکرار کرد. باز نگهبان نشسته بود و نمی‌رفت. شعرخوانی امیر که تمام شد، محمد فرجاد بلند گفت: «اگه کسی خاطره‌یی داره، تعریف کنه».

پیچ‌پیچی خفیف پیچید. همه نگاه‌ها متوجه پاسدار مصطفی شد. به هر طرف که سرمی‌چرخاند، از نگاه و چهره همه می‌شنید که: مزاحمی، برو گمشو! پاسدار بلند شد و خودش را به در اتاق رساند. پا گذاشت راهرو و مستقیم تا در خروجی بند رفت. ما چند نفر هم پشتش راه افتادیم تا از بند خارج شد.

مصطفی که رفت، ده دقیقه‌یی صبر کردیم. احتمال می‌دادیم گزارش می‌کند و سر و کله پاسبخش پیدا می‌شود. اما خبری نشد. بلافاصله همه نوشته‌ها، عکس‌ها و تابلوها از جاسازی‌ها درآورده شد و دوباره به دیوارها نصب شدند. مراسم به شکل اولیه‌اش درآمد. حمید خضری سرود «در سوگ بهمن» را به همراهی گروه کر خواند. سپس چند وصیت‌نامه از شهدای ۱۹ بهمن قرائت شد. در انتها سرود «زخون» را جمعی خواندیم. مراسم قبل از ساعت شش تمام شد. چند دقیقه بعد از مراسم، وضعیت بند عادی شد. پاسدار عباس خزایی که برای آمارگیری آمد، هر کس در اتاق خودش مشغول کاری بود. دو روز بعد پاسداری آمد و اسم جمشید جلالی و محمد... را خواندند که باید به شعبه بروند. و این زنگ یک هشدار را به صدا درآورد؛ حدس زدیم به خاطر مراسم است.

عفو منتظری

دو نفری که به شعبه رفتند، نزدیک ظهر برگشتند. آن‌ها را به دفتر مرکزی بردند و گفتند به شما عفو خورده، به زودی آزاد می‌شوید. چند دقیقه طول نکشید که خبر مثل هوا، همه‌جای بند را پر کرد. اول باورمان نشد. در خبرها و پیگیری‌های بعدی مشخص شد واقعیت دارد. همه می‌خواستیم بدانیم موضوع چیست. پیرامون این خبر و تحول جدید، فضای کنجکاوی در بند راه افتاد. در پیگیری‌های بعدی مشخص شد که منتظری — جانشین وقت خمینی — برای تعدادی از زندانیان سیاسی تقاضای عفو کرده است. ادامه خبر این بود که شورای عالی قضایی با کمک وزارت اطلاعات و مسئولین زندان، لیستی را فرستاده‌اند پیش خمینی که تأیید کند. از بندهای دیگر هم شنیدیم که حکم بعضی‌ها کم شده و بعضی هم حکم آزادی گرفته‌اند.

روند آزادی به این صورت بود که نخست فرد را به دفتر مرکزی می‌بردند. در راهرو دفتر مرکزی، دو اتاق مخصوص آزادی و اعدام بود. اتاق انتهای راهرو، اتاق اعدام بود و اتاق سمت راست راهرو، اتاق آزادی. نفراتی را که قرار بود آزاد شوند، به اتاق سمت راست راهرو می‌بردند، حکم آزادی را می‌دادند تا زندانی امضا کند. بعد او را به دفتر اجرای احکام می‌بردند تا چند فرم را پر کند. سپس زندانی را به انفرادی می‌فرستادند و به خانواده‌اش اطلاع می‌دادند که برایش سند و ضامن بیاورند. کسانی که سند و ضامن آماده داشتند، حدود ۴ روز طول می‌کشید تا آزاد شوند. بعضی‌ها هم کارشان

بیشتر از این طول می‌کشید و تا ۱۵ روز هم آزاد نمی‌شدند. جمشید و محمد را تا خروجی بند بدرقه کردیم و با سلام‌ها و درودها از بند خارج شدند. تحلیل‌مان این بود که این تحول هم نشانه‌ دیگری از ضعف رژیم است که مجبور شده است در مقابل اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها و فشار خانواده‌ها عقب‌نشینی کند. بنابراین در حد محدود هم شده، زندانیانی را آزاد می‌کند.

بین اخباری که بعد از ورودم به بند شنیدم، خبر دردناک شهادت علی طاهرجویان بود. او گوهردشت بود. آن‌جا خودسوزی کرد. شنیدم خیلی تحت فشار بود و نخواست بازجو به هدفش برسد. با این حال از جزئیات آن، چندان چیز زیادی نشنیدم. پیش از شهادت علی طاهرجویان، محسن شمس هم در گوهردشت خودکشی کرده بود. محسن از زندانیان پنجاه ونه‌ی بود. نفر دیگری که در گوهردشت دست به خودکشی زده بود و بعد خبر آن را شنیدیم، ناصر منصوری بود. ناصر کرکره پنجره سلولش را به اندازه‌ی که بتواند سرش را رد کند، باز کرد و خودش را از طبقه سوم به کف حیاط انداخت، اما زنده مانده و فلج شده بود.

۱۷

فصل ہندم

میراث لاجوردی

از بند ابدی‌ها خبر رسید که مسعود مقبلی از کمیته مشترک به بند برگشته است. مدتی بود او را هم سر اعتصاب‌های بند به کمیته مشترک برده بودند. بازجوی او ۳۴ یعنی محمد توانا بود. عجیب این که توانا به مسعود یک رادیو دو موج داده بود تا «صدای مجاهد» را گوش کند. علاوه بر رادیو، چند شماره نشریه مجاهد را هم داده بود. ۳۴ در توجیه این کار به مسعود می‌گوید: «خواندن نشریه و گوش دادن به رادیو مجاهد دیگر برای ما مهم نیست. دیگر مثل سال ۶۰، کسی را به‌خاطر این چیزها دستگیر نمی‌کنیم. اگر بخواهیم آدم‌ها را سر این چیزها زندانی کنیم، باید در کل کشور خیلی‌ها را دستگیر کنیم».

توطئه وزارت اطلاعات

محمد توانا به مسعود مقبلی گفته بود به‌خاطر درخواست پدرش که دنبال آزادی اوست، او را صدا کرده است. از او پرسیده بود: «در بندها چه خبر است؟ این اعتصاب‌ها را چه کسانی و چگونه راه اندازی می‌کنند؟».

مسعود بی‌آن که از «در باغ سبز نشان دادن» توانا فریب بخورد، به او می‌گوید: «عامل همه این چیزها خودتان هستید. با فشار و نقض حقوق زندانی، ما را مجبور کردید تا صدای‌مان را بلند کنیم و به گوش دنیا برسانیم».

از قول مسعود شنیدیم که محمد توانا خیلی سعی کرد به او نشان دهد که دارد منطقی برخورد می‌کند و به او احترام می‌گذارد. برایش نشریه مجاهد آورد که نشان دهد سر این چیزها دعوایی با او ندارد. روز آخر که خواست مسعود را به اوین برگرداند، می‌گوید که خواسته است کمکش کند، حالا که خودش نمی‌خواهد، دیگر

دست او نیست. در انتها از مسعود می‌خواهد که این پیام را به بند برساند: «همین روزها به اوین می‌آیند و همه‌چیز را درست کرده و سر جای خودش می‌نشانند».

خبرهای مشکوک



مسعود مقبلی

هنوز درگیر خبر مسعود مقبلی بودیم که خبر دیگری از بند ابدی‌ها رسید. این یکی هم خیلی قابل توجه و تأمل‌برانگیز بود. احمد نعلبندی را که بیمار بود، از گوهردشت به بیمارستانی در بیرون زندان می‌برند. چند روز بعد که احمد به زندان برمی‌گردد، با خودش نامه‌ای می‌آورد که مدعی بود نامهٔ کاک صالح^{۹۶} است. نامه را در بند ۲ گوهردشت به بچه‌ها می‌دهد و خیلی‌ها آن را می‌خوانند.

محتوای نامهٔ منسوب به کاک صالح این بود که: از مقاومت زندانیان تقدیر و تشکر کرده و گفته است «رژیم در جنگ با عراق در حال شکست است. اعتراضات

مردمی رو به افزایش است. در زندان هم باید با حداکثر تهاجم در مقابل زندانبان‌ها عمل کرد. اصل طلایی حداکثر تهاجم، فقط مربوط به منطقه نیست. هر مجاهدی در هر جایی باشد باید با این روحیه برخورد کند».

همان شب جعفر و جابر و علیرضا حاج صمدی^{۹۷} و چند نفر دیگر در بند پایین نشست گذاشتند و سر آن صحبت کردند. اصل خبر مشکوک بود. تا آن زمان حتی یک نمونه هم نداشتیم که سازمان از بیرون زندان به ما خط داده باشد که چه کار بکنیم یا نکنیم.

همزمان در بند خودمان هم صحبت بر سر این موضوع و تعیین تکلیف آن شروع شد. قبلاً هم از این خبرهای مشکوک به زندان می‌رسید. بحث‌مان چندان طول نکشید و قاطعانه به این نتیجه رسیدیم که این خبر دست‌پخت وزارت اطلاعات است. با این نتیجه‌گیری که هوشیاری‌مان را بالا برد، دیگر برای‌مان مهم نبود زندانبان یا

۹۶- مجاهد خلق ابراهیم ذاکری از فرماندهان ارتش آزادی بخش و عضو شورای ملی مقاومت به کاک صالح معروف بود، پس از دوازده سال مبارزه و مقاومت بی‌امان در برابر بیماری، روز دوم فروردین ماه ۱۳۸۲ در بیمارستان "پیر و ماری کوری" پاریس درگذشت و به جاودانه فروغ‌ها پیوست.

۹۷- مجاهدین خلق علیرضا حاج صمدی و همسرش مریم گلزاده غفوری در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

وزارت اطلاعات با چه مکانیزمی عمل کرده تا در بیمارستان نامه را به احمد نعلبندی برساند و نامه به بند آورده شود. مهم این بود که همگی هوشیار شدیم که توطئه‌ای در جریان است. حدس و گمان‌مان این بود که می‌خواهند مواضع بندها را خارج از کنترل خودمان به‌دست بگیرند. نتیجه صحبت‌های بند پایین هم همین بود. به همه اطلاع داده شد که تا وزارت اطلاعات در حال خبرسازی و شایعه‌پراکنی است، از این به بعد در گرفتن خبرها وانتقال آن‌ها با هوشیاری کامل عمل می‌کنیم.

با به‌وجود آمدن چنین شرایطی، موضوع قدری برایم پیچیده به‌نظر می‌رسید. از یک‌طرف دارند به عده‌یی عفو می‌دهند و آزاد می‌کنند، از یک‌طرف عده‌یی را زیر بازجویی سنگین می‌کشند که جلوی اعتصاب بندها را بگیرند، از یک‌طرف وزارت دارد توطئه می‌کند و با خبرپراکنی جعلی سعی می‌کند مواضع بندها را بالا بکشد. سؤال جدی این بود که: زندانبان در ته خط می‌خواهد چه کار کند؟ آیا می‌خواهد اعتصابات و اعتراضات زندانیان را کنترل کند یا بالا بکشد؟»

این پرسش‌ها و ابهام‌ها بین ما جریان داشت. با مهرداد کاووسی که صحبت کردم، نظرش این بود که شرایط فعلی مثل زمان حاج داوود و لاجوردی ساده و قابل فهم نیست. آن زمان از طرف حاج داوود فقط فشار بود و شکنجه، از طرف زندانی هم مقاومت بود و مقاومت. مهرداد نظرش این بود که: «شاید در ظاهر امر موضوع کمی پیچیده به‌نظر بیاید، ولی اگر ما باندبازی‌های درون رژیم و زندان را در نظر بگیریم، موضوع ساده می‌شود. اتفاقاً همه این برخوردهای متنوع، نشان‌دهنده تحلیل درست ما از شرایط است که رژیم در یک بحران جدی قرار دارد.»

به شکوفه‌ها، به باران / برسان سلام ما را

۲۶ بهمن ۶۶ اسمم را صدا زدند که برای رفتن به شعبه آماده شوم. از بند تا شعبه، فکرم این بود که: «واسه چی صدا زدن؟ آیا ادامه بازجویی‌های آذرماه که نیمه‌کاره مونده؟ شاید می‌خوان به کمیته مشترک بفرستن؟ چه سرنوشتی در انتظارمه؟»

طبیعی بود که دوست نداشتم این تصوراتم واقعی باشند، ولی باید خودم را برای هر احتمالی آماده می‌کردم. تلنگری به ذهنم خورد که باید ادامه بازجویی‌ها در کمیته مشترک باشد. خودم را آماده آن کردم.

در محل اجرای احکام، من را به اتاقی بردند و نشان‌دند پشت میزی. در که بسته شد، یکی گفت: «چشم‌بندت را بردار!». جلوام یک برگه حکم جدید دیدم. نوشته

بود ۹ سال عفو خورده‌ام و حکمم به ۶ سال تقلیل پیدا می‌کند. پایان حکم، روز ۲۸ بهمن ۶۶. یعنی دو روز دیگر.

اصلا باورم نمی‌شد. هیچ انتظارش را نداشتم. دو باره حکم را از بالا تا پایین خواندم. اشتباه نمی‌کردم. حکم آزادی بود. هنوز سرم توی کاغذ حکم بود که خواسته شد آن را امضا کنم. امضا کردم و برای اطمینان بیشتر پرسیدم: «خوب، حالا تکلیف من چیه؟ چه جور با خانواده تماس بگیرم و اطلاع بدم؟» گفته شد بعد خبرت می‌کنیم! به بند که برگشتم، دوباره همه دوره‌ام کردند. من هم تعریف کردم که جریان چه بود. همه خیلی خوشحال شدند. بعد هم سریال سفارش‌ها شروع شد. حافظه‌ام را باید مثل یک دائره‌المعارف پر از پیام‌ها و آدرس‌هایی می‌کردم که از چپ و راستم می‌گفتند. همان شب مراسم تودیع مختصری برایم گرفتند. فردای آن روز هم به همین منوال گذشت. نفهمیدم این دو روز چه جور گذشت. تأکید چندتایی هم در مورد شیوه خروج از مرز و رکب نخوردن از قاچاقچی آلوده و تورهای وزارت اطلاعات بود.

روز ۲۸ بهمن ساعت ۳ بعد از ظهر صدایم زدند که با کلیه وسایل بروم بیرون. من هم ساعت، وسایل نقاشی و هرچه داشتم را دادم بچه‌ها. چند لباس هم به رسم یادگاری از آن‌ها گرفتم. پاسداری بیرون بند منتظرم بود. من میان همراهی و شور و شوق بچه‌ها راه افتادم به طرف خروجی بند. تا دم آخر هر کس چیزی به طنز می‌گفت: «دیگه این جاها پیدات نشه... مستقیم برو پیش بچه‌ها... به بچه‌های منطقه سلام برسون و...»

علی ابراهیمی سواره، جلوی در اتاق ۳ ایستاده بود. به او که رسیدم، چشمانش را تر دیدم. او را گرم در آغوش گرفتم و بوسیدم. علی یک دستمال کوچک سفید را که گوشه‌اش با دست گلدوزی شده بود، به رسم یادگار به من داد. دستمال را که گرفتم، گفتم: «از لحظه‌ای که پاتو بیرون گذاشتی، به هیچی فکر نکن، غیر از این که خودت رو زودتر به منطقه برسونی.»

خداحافظی با علی، آخرین دیده‌بوسی با بچه‌ها بود. داشتم به در بند نزدیک می‌شدم که اسماعیل نورمحمدی بلندبلند از وسط جمعیت داد زد: «به شکوفه‌ها، به باران / برسان سلام ما را!»

خواب است یا بیداری؟

من را یک‌راست بردند به ساختمان اجرای احکام. آن‌جا پاسداری به نام محمد رئوف

— که از بازجوهای قدیمی بود و خیلی وقت بود از او خبری نداشتیم — فرمی را داد به من. فرمی که مشخصات همهٔ افراد خانواده‌ام، بعلاوهٔ آدرس و شماره تلفن خانه‌مان را در آن بنویسم. بعد از پرکردن فرم، من را بردند به سلولی در طبقه دوم آسایشگاه. همین که وارد سلول شدم و در بسته شد، در گوشهٔ سلول زانو به بغل نشستم و موج افکار مختلف ذهنم را پر کرد. یک طرف تصویر روزهای آینده و یک طرف چند ماه گذشته که برای بازجویی توی همین سلول‌ها بودم؛ روزهایی که داشتم خودم را برای خودکشی آماده می‌کردم. اما حالا در عین ناباوری، بعد از ۶ سال دارم آزاد می‌شوم. آیا این واقعی است؟ خواب نمی‌بینم؟

خودم را کف سلول سر دادم و دراز کشیدم. اصلاً به نظافت سلول توجهی نداشتیم که بخواهم مقداری به سر و وضع آن برسیم.

مدام تصوراتی در ذهنم چرخ می‌خورد؛ مثل این‌که امروز یا فردا، به خانه دایی‌ام زنگ می‌زنند، دایی یا زن دایی سریع خبر را به پدر و مادرم می‌رسانند، آن‌ها هم فردا صبح یا حداکثر پس فردا، به زندان مراجعه می‌کنند و با گذاشتن وثیقه، من از اوین خارج می‌شوم.

اصلاً خوابم نمی‌برد. مدام در سلول قدم می‌زدم. باز همان گردش تصورات: ورود به خانه، دیدن اقوام، خنده‌های معصوم بچه‌های کوچک که تا به حال ندیدم‌شان، همسایه‌ها، و... سفارشات بچه‌ها را تکرار و مرور می‌کردم تا یادم نروند.

صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی باز به خودم آورد: نیمه شب است. یاد مجید عبداللهی افتادم که هنوز در سلول تنهاست. خیلی دوست داشتم می‌توانستم با او دوباره تماس بگیرم. اما بین سلول‌مان فاصله بود دیگر نمی‌شد.

دست‌هایم را گذاشتم زیر سرم و چشم دوختم به سقف. به راه‌های خروج از کشور فکر می‌کردم. از کجا باید شروع کرد؟ اول سراغ کی بروم؟ چه طور با سازمان تماس بگیرم؟ فکرها و خیال‌ها به خوابم بردند.

صبح شد. انتظار نداشتیم همان روز صدایم کنند. حساب کرده بودم تهیهٔ وثیقه و ضامن وقت خواهد گرفت. اگر هم آمدند که آمدند. دوباره من بودم و سلول و قدم زدن و همان فکرها و خیال‌ها. با سلول‌های کناری تماس گرفتم. جوابی نیامد.

روز سوم با احساس و انتظار و اطمینان خاصی، منتظر بودم صدایم کنند. از اول صبح، لباس پوشیدم و آماده بودم. تا ظهر بیشتر وقتم را قدم زدم. دیگر خسته شدم. باز خبری نشد. به خودم امید دادم که ساعت کار اداری تا ۴ بعد از ظهر است. هنوز هم احتمالش هست صدا کنند.

دوباره شب شد. به خودم گفتم: «اگه این دو روز هر مشکلی هم برای تهیه ضامن و سند بوده، بابا باید حل می‌کرد». شب دیر وقت خوابیدم. فردا هم تا ظهر راه رفتم. هر آن منتظر باز شدن در سلول بودم. باز خبری نشد. کم‌کم داشتم بی‌تاب می‌شدم. از خودم پرسیدم: «چرا جور کردن یک سند و ضامن، باید چهار روز کش پیدا کنه؟». در زدم. نگهبان آمد. در که باز شد، وسط در با هم روبه‌رو شدیم. وضعیتم را گفتم. لب از لب باز نکرد؛ بدون آن که حتی پلک بزند، نگاه سردی به من کرد و در را بست و رفت. تا روز پنجم اسفند مثل ساعت شماطه‌دار، هر روز این تذکر را به نگهبان‌ها می‌دادم و این سؤال و جواب تکرار می‌شد: نتیجه چی شد؟ نگهبان هم می‌گفت: به دفتر اطلاع دادیم. خودشان دنبال می‌کنند.

بلا تکلیفی

واقعاً بلا تکلیفی بد دردی است؛ هم برای اعدام، هم برای آزادی. آدم را آزار می‌دهد. تازه داشتم دردی را که بلا تکلیفی‌ها و زیر حکمی‌ها داشتند، حس می‌کردم. پیش از این شنیده بودم که مرحله آزاد شدن بعضی‌ها یک تا دو ماه طول کشیده است؛ در تمام این مدت هم در انفرادی بودند.. به خودم یادآوری کردم: «اگه قراره کار من هم طول بکشه، نباید بذارم فکر و خیال و انتظار، منو با خودش ببره». حساب می‌کردم که من روز ۱۶ اسفند سال ۶۰ دستگیر شدم. شاید می‌خواهند تا همان روز نگه‌م دارند، بعد آزاد کنند. دوباره برای خودم برنامه ریختم: مطالعه، ورزش، قدم‌زدن و... وضعم قدری بهتر شد.

۱۶ و ۱۷ و ۱۸ اسفند رد شد و خبری نشد. در یک آن به خودم آمدم و مکث کردم: «تو را چه می‌شود که این‌طور به روزشماری افتاده‌یی؟ همین الآن خیلی‌ها مدت زیادی است برای بازجویی در انفرادی‌ها به‌سر می‌برند. پس به آن‌ها فکر کن و دیگر کاری به روزها و هفته‌هایی که می‌گذرند نداشته باش!».

سال ۶۶ رفت و سال نو با شب عید آمد. برای مراسم سال تحویل، هیچ برنامه خاصی تدارک ندیدم. روز عید، راهپیمایی طولانی داشتم. به بند فکر می‌کردم. بچه‌ها امسال چه نوآوری برای برگزاری عید کرده‌اند؟ روزهای اول سال ۶۷ به‌کندی رد می‌شدند. رسیدیم به سیزده‌بدر؛ رفتم بالای شوقاژ سلول و سیزده خود را با دیدن باغ‌ها و کوه‌های ده اوین به‌در کردم.

لیستی برای امام

۲۵ فروردین بود که در سلول باز شد. زندانبان اسمم را خواند و گفت: شعبه! اولین بار بود از صدا زدنم برای رفتن به شعبه احساس خوشحالی می کردم. اما خوشحالی ام نیم ساعت هم طول نکشید. به جای رفتن به دفتر مرکزی و طی شدن روند آزادی، دوباره برگشتم به شعبه ۷؛ درست همان جایی که پنج ماه پیش بازجویی می شدم.

همین که وارد شعبه شدم، بازجو پرسید:

— اعتصاب هفته پیشتون برای چی بود؟

— من از ۲۸ بهمن به بعد هیچ خبری ندارم. منو برای آزادی به انفرادی آوردن. تا به حال هم در سلول بودم و هیچ خبری از اعتصاب ندارم.

مثل یک گرگ زخمی به طرفم حمله کرد و کشیده محکمی زد و گفت:

— کی قرار بوده تو رو آزاد کنند خبیث؟

— خودتون حکم عفو رو آوردین امضاء کردم. حکم ۶ سال شده و الآن هم دو ماه از اون گذشته!

رفت سراغ پرونده روی میز و تند تند ورق زد. همان طور که سرگرم واریسی پرونده بود، با پوزخندی گفت:

— پس خیال کردی آزاد می شی و یه راست می ری پیش مسعود جونت؟ آره تو بمیری! ما لیست آزاد کردن همه شماها رو آماده کردیم، ولی نه عمودی، همتون افقی آزاد می شین.

— وقتی شما قانون خودتون رو قبول ندارین، دیگه من چی بگم؟ پس برای چی اون حکم عفو رو آوردین و گفتین حکم ۶ سال شده؟

با لودگی و تهدید گفت:

— کی گفته قبول نداریم؟ ما سر قولمون هستیم. حالا عمودی نشد، افقی. شماها با سازمانتون فکر کردین می تونین از طریق خانواده هاتون، رو منتظری تأثیر بذارین. اون هم تقاضای عفو کنه؟ کور خوندین! چنین لیستی دیگه وجود نداره. عوضش ما هم یه «لیست جدید» برای امام آماده کردیم. اسم همه شما رو هم توی اون لیست نوشتیم. فهمیدم دوباره در بند اعتصاب شده است. نامه مفصلی هم نوشته اند و فرستاده اند بیرون. من را از شعبه برگرداندند سلول. دیگه برابرم حتمی شد که خبری از آزادی نیست. هر بازی بی هم در کار بوده، حالا تمام شده است. بازجو هم از سر غیظ و ناراحتی،

خواست به من برساند که جلوی لیست منتظری را گرفته‌اند. برای «لیست جدید» هم بهایی قائل نشدم.

خیلی احساس نیاز می‌کردم در بند می‌بودم. می‌خواستم در جریان تحولات جدید باشم و با بچه‌ها صحبت کنم. اما کاری ازم بر نمی‌آمد. باید صبر می‌کردم تا ببینم گام بعدی چیست. در این مدت ملاقاتی نداشتم. خانواده هم هر چقدر پول آورده بود، گرفته‌اند ولی به من ندادند.

میراث لاجوردی

صبح ۱۸ اردیبهشت، بعد دو ماه، گفتند با کلیه وسایل از سلول بیرون بروم. از سلول‌های دیگر هم چند نفر را بیرون آوردند. همه‌مان را بردند زیرهشت آسایشگاه. همگی جلوی ورودی آسایشگاه، رو به دیوار به خط شدیم. منتظر آماده شدن برگه‌های تریخ‌بندی بودیم. با نگاهی به بقیه، سعی کردم نفر آشنایی را پیدا کنم و کنارش بایستم. از زیر چشم بند جوان بلند قدی را دیدم؛ حدس زدم مجید باشد. قد و قواره و قیافه‌اش را با مورش برایم تصویر کرده بود. با اشتیاق تمام رفتم کنارش ایستادم: «سلام! منو می‌شناسی؟». لحظه‌یی مکث کرد. سرش را آورد نزدیک‌تر و آهسته گفت: «حسن! تو منو کشتی، کجا بودی؟». گفتم: «باشه، بعد برات تعریف می‌کنم».

دقایقی گذشت و حاج مهدی مسؤل آموزشگاه با پاسدار ابراهیمی آمد. ما را بردند سالن ۴ آموزشگاه. این بند به بند «جهاد» معروف بود. بندی که خیلی بریده و خائن در آن بود. بین‌شان آدم درست و حسابی و خوب کم بود و جو غالب بند، توابی بود. عمده نفرات این بند در کارگاه نجاری و کارهای خدماتی محوطه زندان کار می‌کردند. چندتایی از زندانیان مقاوم را هم برای این که تحت فشار بگذارند، از انفرادی به این بند آوردند؛ کسانی مثل رحیم مصطفوی خوبی، اسدالله بهرامی و سیف‌الله منیعه.

جمعی که به این بند برده شدیم، دو سری بودیم. از بند ۱ بالا: رضا شمیرانی، مجید معصومی‌فر، اصغر کهندانی و من. از بند ابدی‌ها: مجید (ابوالحسن) عبداللهی و امیر عبداللهی.

کسان دیگری که همراهان بودند این‌ها بودند:

علیرضا عیوضی علمداری مسؤل بند ۴ بود که او را از بند ۲ قزل حصار می‌شناختم. اصغر سینکی و محمدرضا سردار را به خاطر بازجویی سر تشکیلات بند، از گوهردشت آورده بودند.

اصغر پرورش — که او را هم از بند ۲ قزل حصار می‌شناختم — گفت بعد از آزادی‌اش



امیر عبداللهی

در سال ۶۵ به پاکستان رفته تا به سازمان وصل شود؛ در مسیر برگشت به داخل کشور دستگیر شده است. رسول ... هم بود که او را هیچ کدام از ما نمی‌شناخت. تمایلی هم به رابطه و نزدیکی به ما نشان نمی‌داد. شروع به نظافت و چیدن اتاق کردیم. در فرصت‌هایی سعی کردم سری به حیاط و دیگر اتاق‌ها بزنم. می‌خواستیم به محیط جدید اشراف پیدا کنم. تا موقع نهار اتاق‌مان مرتب شد. سفره انداختیم و نهار خوردیم. حین نهار صدای خنده‌ها و شوخی‌ها بلند شد. از قبل می‌دانستیم این بند فضای توایی دارد. ولی در این چند ساعت حس کردم این فضا چقدر غلیظ است. زندانیان مقاومی را که می‌شناختیم، ترجیح می‌دادند با لبخند و سلام از دور، به ما خوشامد بگویند. راحت نبودند و معلوم بود برای رابطه زدن، احتیاط می‌کنند. تازه سفره نهار جمع شده بود و بچه‌ها داشتند آماده استراحت می‌شدند که سیف‌الله منیعه یواشکی وارد اتاق‌مان شد. من و اصغر کهندانی را به گوشه‌یی کشید و گفت: — لامصبا چی کار می‌کنی؟ مواظب خودتون باشین. از ساعتی که اومدین تا حالا بیش از ۳۰ تا گزارش از شما رد شده. همه توابا هنوز دارن از شما گزارش می‌نویسن! — ما که کاری نکردیم. هنوز با کسی حرفی نزدیم. چه گزارشی؟ چه خلافتی؟ — همه کارهایی که صبح تا به حال کردین، توی این بند جرمه. همین سفره جمعی انداختن، پتوها را یک‌جا چیدن، ساک‌ها را یک‌جا گذاشتن، دور هم نشستن و چای خوردن، با نفرات در بند قدم زدن و صحبت کردن، همین خندیدن‌هاتون! — یک دفعه بگو این‌جا قبرستونه. این آدمایی هم که این‌جان، جنازه‌های متحرکن! — واقعاً همینه که می‌گی. این‌جا با بندهای ۳۲۵ فرق داره. مسؤل بند این‌جا از بریده‌های تیره. همه چیز این‌جا انفرادیه. هر کس وسایلش رو پیش خودش نگه می‌داره. کسی کاری به کسی نداره. دور هم نشستن و سفره مشترک نداریم! سیف‌الله این‌ها را گفت و تندی از اتاق‌مان خارج شد. سعی کرد کسی آمد و رفت او را نبیند. بقیه را در جریان حرف‌های سیف‌الله قرار دادیم. پیدا بود که بقیه هم این فضا را گرفته‌اند. با این احوال، ما به هیچ کدام از توصیه‌های سیف‌الله توجهی نکردیم. به کار خودمان ادامه دادیم.

سری به هواخوری زدم. سعی کردم بیشتر با فضای بند آشنا شوم. با چند تماس کوتاه توانستم چندتایی از زندانیان خوب این بند را بشناسم. از هواخوری برگشتم و شروع به قدم زدن در راهرو کردم. نگاهی به اتاق‌ها انداختم و رد شدم. شیوه زندگی و امورات صنفی اتاق‌ها به‌طور کامل فردی بود. هیچ نشانه‌یی از زندگی جمعی دیده نمی‌شد. با اتاق زندانیان عادی هیچ فرقی نداشت. وسایل هر کسی یک کپه بود و خودش جلوی آن می‌نشست. همه سر در گریبان و لاک خودشان داشتند. گویی همه‌جا گرد مرگ پاشیده‌اند.

بریده‌ها و خائنین، فضایی مانند دوران در بسته و اختناق‌ی مثل سال ۶۲ را در بند حاکم کرده بودند. در واقع این شرایط از میراث‌های لاجوردی بود. میراث شومی که هنوز سایه‌اش روی سالن ۲ و ۴ حاکم است. این وضعیت قابل تحمل نبود؛ باید کاری می‌کردیم. تلاش کردم با چندتایی که می‌شناختم‌شان حرف بزنم. چندتایی که می‌دانستم بچه‌های خوبی هستند اما در برخوردشان خیلی مضطرب و کوتاه می‌گفتند: «شرایط این‌جا با بندها خیلی فرق داره، مواظب خودتون باشین!» و زود جدا می‌شدند و می‌رفتند.

به‌دنبال گزارشاتی که در همین فاصله از اتاق ما داده شد، قبل از شام، حاج مهدی به سالن ۴ آمد. از ما خواست وسایل‌مان را جمع کنیم و برویم زیرهشت. ما را به سالن ۶ منتقل کردند. می‌دانستیم سالن ۶ وضع بهتری دارد. از این جابه‌جایی بسیار استقبال کردیم.

شرح حال جمع جدیدمان

وارد سالن که شدیم، کسی را در راهرو ندیدیم. همه در اتاق‌ها بودند. سمت راست راهرو، چهار اتاق خالی بود. ما را فرستادند اتاق چهارم.

نگهبان که رفت، شروع کردم به زدن مورش به دیوار اتاق کناری. درجا جوابم را دادند. اسمم را زدم، گفتم از انفرادی آمدیم. نفر دیگری آمد پشت خط. سلام کرد و گفت محسن نجارپور هستم. محسن را از قزل حصار می‌شناختم. با هم خیلی صمیمی بودیم. اهل چالوس بود؛ معروف بود به محسن چالوسی. محسن یک نشانی داد؛ نشانی سوراخی در گوشه اتاق، کنار قفسه فلزی. گفت برو از آن‌جا سیم را بگیر. رفتم سراغ نشانی. سر سیم را در گوشه اتاق دیدم. سیم را گرفتم و بیرون کشیدم. نوشته‌یی همراه آن بود. محسن در آن نوشته بود: «دو روز است به‌خاطر تحریم غذا،

در اتاق‌ها بسته شده». ادامه یادداشت هم این بود: «با زدن یک مشت به دیوار، به همدیگر اطلاع دهیم و سیم را بگیریم بکشیم». با این شیوه ارتباطی، چند بار تبادل یادداشت کردیم. در جریان وضعیت کلی بند قرار گرفتیم؛ مقداری هم از وضعیت خودمان گفتیم.

فهمیدم درد گردن و کمر محسن بیشتر شده است. مدتی به امداد مراجعه می‌کند و تحت درمان است. مورد دیگر، وضعیت جدید سالن ۶ بود. فهمیدیم با اوجگیری مقاومت بندهای ۳۲۵، با شروع تحریم غذا و اعتصاب‌ها، بچه‌های سالن ۶ هم منسجم‌تر شده‌اند. این اولین تجربه حرکت اعتراضی آن‌ها بود. دو روز قبل در اعتراض به محدودیت‌ها نهار را تحریم کردند و نگرفتند. نتیجه آن هم بسته شدن در اتاق‌ها بود. هر اتاق به نوبت برای دستشویی و هواخوری می‌رفت. فضای عمومی بند جو توابی نداشت، ولی زندگی جمعی و مناسبات آن‌ها هنوز خوب شکل نگرفته بود. فضایی بود مثل سال‌های ۶۳ و ۶۴ که تازه حاج داوود رفته بود.

مستقر که شدیم، مجید عبداللهی در اولین فرصت آمد سراغم. من را به گوشه‌ای کشید و خواست بداند بعد از رفتنم، چه اتفاقاتی برایم افتاده. امیر و اصغر کهندانی هم کنجکاو شدند و آمدند. من هم ماجراهایم را از همان لحظه‌یی که از مجید جدا شدم، تعریف کردم. از برگزاری مراسم ۱۹ بهمن، از همه تحولاتی که در بند دیدم و غیره. مجید به دقت گوش می‌داد. همین که شنید قرار بوده آزاد شوم، با لحنی پر شیطنت گفت: «منو بگو! چقدر ناراحت تو بودم. همه‌اش فکر می‌کردم روی تخت هستی و داری کابل می‌خوری. حتی فکر کردم شاید کار خودتو تموم کرده باشی. حالا نگو، آقا قرار بوده آزاد شه!»

امیر هم نشسته بود کنارمان. گوش می‌داد و می‌خندید. با امیر هم خیلی زود چفت شدم. با او احساس راحتی می‌کردم. احساسی به اندازه شناختن و دوست داشتن مجید.

مجید و امیر هم تعریف کردند که دایی‌شان سعید مجاهد بود. سعید در عملیات‌های سال ۶۰ شهید شد. آن‌ها با گوش کردن به رادیو مجاهد موفق به وصل به سازمان می‌شوند و یک تیم تشکیل می‌دهند. چند فعالیت هم داشتند که طی آن‌ها خودروهای کمیته و سپاه را آتش کشیدند.

پرسیدیم: «چه طوری این کار رو کردین؟». مجید گفت: «با ناپالم. با ترکیب بنزین و یونولیت، ماده‌ای چسبنده و آتش‌زا درست کردیم و اسمش را گذاشتیم ناپالم. در

مجموع ۲۲ ماشین سپاه و کمیته را آتش زدیم. ولی حواسمان بود که ماشین‌ها خالی باشند و کسی آسیب نبیند». مجید و امیر هر دو حکم ابد داشتند.

اصغر پرورش سال ۶۵ از زندان آزاد شد. خودش را با راهنمایی قاجاقچی، به پاکستان و پایگاه سازمان در کوئته رساند. در پاکستان که بود، به او گفتند هر کس از داخل کشور خارج شود و به سازمان بپیوندد، او را می‌فرستند به منطقه. منطقه هم سلاح گرفتن است و مبارزه مسلحانه. اصغر گفته بود حاضر به گرفتن سلاح نیست و فقط برای کار سیاسی به خارج کشور آمده است. حدود یک هفته آن‌جا ماند. در نهایت که شرایط مبارزه را قبول نکرد، تصمیم گرفت دوباره با راهنمایی قاجاقچی به داخل کشور برگردد. موقع برگشت، در همان ورودی شهرهای مرزی دستگیر می‌شود.

سعی کردم بروم سراغش و با او رابطه بزنم. می‌خواستم اخبار و تحولات را از او بگیرم. هر چه خواستم بیشتر از دیده‌ها و شنیده‌هایش صحبت کند، تمایلی بروز نداد. سعی می‌کرد خودش را با ما قاطی نکند. فردای همان روز به پاسدار بند گفت می‌خواهد به سالن ۲ و کارگاه خیاطی برود. او را بلافاصله بردند. بعد از مدتی هم از جنس بریده‌های داخل سالن ۲ شد.

شرایط در بسته در سالن ۶ موجب شد ما ده نفر با هم چفت شویم. اتاق جدیدمان را خیلی سریع چیدیم و صنفی مشترک را راه انداختیم. فرصت دور هم بودن و صحبت زیاد بود. هر کس از دوران انفرادی و بازجویی‌ها و خاطرات قدیم و جدیدش تعریف کرد. رضا شمیرانی از بازجویی‌ها و تصمیم خودکشی‌اش گفت. من و اصغر کهندانی و علیرضا عیوضی از بازجویی‌های مشابه بر سر تشکیلات بند گفتیم. مجید معصومی فر و امیر و مجید عبداللهی را به خاطر مراجعه خانواده‌شان به دفتر سازمان ملل، به انفرادی و بازجویی بردند. محمدرضا سردار و اصغر سینکی را هم به خاطر تشکیلات بند از گوهردشت به اوین آوردند.

روز سوم مسعود ابوبی را به اتاق ما آوردند. کسی او را نمی‌شناخت. با وضعیتی که از رسول و اصغر پرورش دیده بودیم، در وهله اول زیاد با او قاطی نشدیم. به خصوص که ریش نسبتاً بلندی هم داشت. مسعود در صحبتی که با رضا شمیرانی داشت، از سال ۵۹ گفت که در فعالیت‌های انجمن دانشجویی (انجمن ۱۶ آذر معروف به انجمن مرکزی) مدت کوتاهی با رضا فعالیت مشترک داشتند. مسعود این‌طوری آشنایی داد و رضا هم او را شناخت. از آن‌جا که مسعود خیلی گرم و خوش‌برخورد و باتجربه بود، یک‌روز هم نگذشت که با همه دوست شد.

مسعود ابویی ۱۵ آبان ۶۶ آزاد شده بود. اما ۴ روز بعد دوباره در خانه‌شان دستگیرش کردند. می‌گفت به خاطر تشکیلات در بندها بود. دوباره بازجویی شد و به انفرادی بردند. مدتی او را در زندان‌های بابل و ساری چرخاندند. در نهایت به زندان کمیته در تهران و حالا به اوین آوردند. در این مدت هم همیشه در انفرادی زندان‌های مختلف بود.

محمد رضا سرادار و شکنجه آپالو



محمد رضا سرادار رشتی

آنچه خیلی موجب ناراحتی و جریحه‌دار شدن عواطف ما شد، شرایط محمدرضا سرادار زیر بازجویی بود. او ۲۶ ساله و اهل انزلی بود. خیلی خوش ذهن و تیزهوش. تا سال ۶۴ با پیام‌های رادیو صدای مجاهد، خودش را وصل به سازمان نگه داشته بود. به تهران می‌آید و با برادر همسرش نادر قلعه‌ای فعالیت می‌کند. سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های مسعود را از رادیو ضبط می‌کنند، پیاده و تکثیر و پخش می‌کنند. محمدرضا در موج دستگیری‌های سال ۶۴ دستگیر می‌شود. بعد از بازجویی و دادگاه، به گوهردشت منتقل می‌شود. آنجا مسؤول صنفی بندشان بود. روزی با کامران مشغول کاری بودند که پاسداری

وارد بند می‌شود و از جیب کامران، کاغذی را درمی‌آورد؛ لیست معمول کارگری‌ها و کارهای صنفی‌شان بود. در آن لیست اسامی عده‌یی هم بود. کامران و محمدرضا را بلافاصله می‌برند زیر هشت و فشار سنگین که یالا اسامی تشکیلات بند را بگویند. محمدرضا تعریف کرد که آن روز داوود لشگری و پاسدار محمودی با او چه کردند: «وقتی من را بردن زیر هشت، بلافاصله نشانندن روی یک صندلی. پاهام رو به پایه صندلی و دستهام رو هم از پشت به صندلی بستن. داوود لشگری (مسؤل گوهردشت) یک کیسه زباله کشید روی سرم. دهانه کیسه را آن قدر روی گلوم سفت بست تا نتونم نفس بکشم. بعد پاسدار محمودی شروع کرد به زدنم با کابل. کابل به همه جایم می‌خورد. به حالت خفگی افتادم. حاضر بودم یک ساعت بیشتر کابل بخورم، ولی اون کیسه روی سرم نباشه. چنان به حالت خفگی افتادم که مرگ رو با تمام وجودم حس می‌کردم. چند روز پشت سر هم توسط خود لشگری بازجویی می‌شدم. می‌گفت باید اسامی تشکیلات بند را بدهی. در ادامه بازجویی‌ها، آن قدر به سرم کابل زدن که سرم

متورم شد. پیشانیم چنان بزرگ شد که روی چشمم می افتاد. برای دیدن جلو پایم باید پیشانیم رو با دست می گرفتم بالا». شش ماه بعد که روی سر محمدرضا دست می کشیدم، هنوز آثار خون مرده گی زیر پوستش باقی بود. روی سرش چند ردیف خون مرده گی کلفت خط انداخته و برجسته بود. محمدرضا شاعر هم بود. شعرهای زیبایی به مناسبت های مختلف سرود. به زبان ترکی هم مسلط بود و شعر و سرودهایش را به زبان فارسی و ترکی می نوشت.

پیامی که نزدیک بود بسوزد

بعد از ناهار نوبت دستشویی بود. نوبت هم اتاقی بود. هوا گرم بود و در اتاق ها باز. جلوی هر دری یک پرده آویزان بود. از کنار پرده می شد رد شدن آدم ها را دید و شناسایی کرد. من و اصغر کهندانی داشتیم نفرات را دید می زدیم که داوود زرگر^{۹۸} رد شد. یک نخ سیگار انداخت داخل اتاق ما و رفت. مجید سیگار را برداشت و در دم روشن کرد. اما تندی خاموش کرد و از وسط آن یک دست نویس کوچک را کشید بیرون. داوود با ریزنویسی ماهرانه یی به ما خوشامد گفت و وضعیت کلی بندشان را برای ما نوشت.

پشت بندش در اتاق مان صحبت هایی شد. وجه مشترک حرف های مان این بود که همه مان در فعالیت های جمعی داخل زندان شرکت داشتیم و تجربه داریم. این شد که تصمیم گرفتیم در همان اتاق در بسته، ورزش جمعی و نماز جمعی راه بیاندازیم. بعد از ظهر داشتیم ورزش می کردیم که پاسدار نگهبان سر رسید، با عجله وارد اتاق شد و داد زد: «چه غلطی می کنین؟ مگه نمی دونین ورزش جمعی ممنوعه؟ یا لا تعطیل کنین، و گرنه پدرتونو درمیارم».

پاسدار اسماعیلی بود. هیکل لاغری داشت و معروف بود به پاسدار عقب مانده آموزشگاه. به او محل نگذاشتیم. ورزش را ادامه دادیم. دوباره داد زد: «مسؤل اتاق کیه؟». هنوز مسؤل اتاق انتخاب نکرده بودیم. من رفتم جلو گفتم: «چه خبرته داد و بیداد راه انداختی؟ به چه حقی داری توهین می کنی؟ گفت: «مسؤل اتاق تویی؟».

— آره، چه کار داری؟

— اسم هر کسی رو ورزش جمعی می کنه، می نویسی می دی!

۹۸- مجاهد خلق داوود زرگر در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

— لازم نکرده! اسم همه ما توی دفتر هست. منم برای شما مسؤل اتاق نیستم. مسؤل اتاق خودمونم. حالا هم اگه کار دیگه‌یی نداری، برو و مزاحم‌مون نشو! اسماعیلی چشمانش داشت از حدقه در می‌آمد. به لکنت افتاد و گفت: «کی، کی، کی، کی این منا، منافق رو آورده این‌جا؟». در را محکم بست و رفت. همین‌که دور شد، همه زدیم زیر خنده. مجید گفت: «خوب زدی تو پوزش».

جنگ و دعوا با نگهبان‌ها سر ورزش جمعی و نماز جماعت بالا گرفت. هر چه می‌گفتند این کارها ممنوعه، ما هم می‌گفتیم: «اینا حق‌مونه، شما نمی‌تونین این چیزا رو از ما بگیرین!».

تماس با پیک‌های دستگیر شده

روز سوم ورودمان به سالن ۶ بود. متوجه سر و صدا و رفت و آمدهایی در سه اتاق خالی کنارمان شدیم. سر و صداها که خوابید، با مورش تماس گرفتیم. فهمیدیم ۵۴ نفر از دستگیری‌های جدید هستند؛ همه هم پیک‌های سازمان. آن‌ها را در سه اتاق تقسیم کردند.

اولین درخواست‌شان از ما سیگار بود. یک کیسه غلاف‌مانند استوانه‌یی درست کردیم، سیگارها را گذاشتیم تویش و از سوراخ گوشه دیوار دادیم آن طرف. بعد نوبت داد و ستد خبرها شد. هر چه خبر تا آن موقع داشتیم با هم تبادل کردیم.

گفتم که دعوی ما با نگهبان‌ها سر ورزش جمعی و نماز جماعت بالا گرفت. در نهایت کارمان به دادیاری کشید. من، رضا شمیرانی، مجید معصومی و علیرضا عیوضی را بردند بازجویی. هر کدام را جدا جدا بردند پیش بازجو. اما همه با مواضع یکسان جواب بازجو را دادیم. نوبت من که شد، بازجو پرسید:

— اتهامت چیه؟

— سازمان

— کدوم سازمان؟

— مجاهدین.

— توی بندها هرکاری می‌کردین، این‌جا نمی‌تونین بکنین. نماز جماعت و ورزش جمعی ممنوعه! مگه بارها نگفتیم این کارها ممنوعه، چرا انجام می‌دین؟

— خوب ما هم بارها گفتیم این حق ماست. شما باید به این حق ما احترام بذارین.

چرا هر بار سر این موضوع به ما توهین می‌کنین؟ چرا کتک می‌زنین و هواخوری رو قطع می‌کنین؟ من زندانی هستم. بندم را خودم تعیین نمی‌کنم، شما مدام ما رو جابه‌جا می‌کنین، ولی این چیزها حق ماست. ما هر کجا که بریم این کارها رو می‌کنیم. این‌ها حداقل حقوق یک زندانیه!

— قانون رو هم ما تعیین می‌کنیم. این قدر هم از حق و حقوق حرف نزن. اگه باز هم به این کارها ادامه بدی، جایی می‌فرستمت که دیگه نتونی ورزش جمعی کنی.
— می‌خوای چه کار کنی؟ بفرستی انفرادی؟ خوب بفرست. ولی این حق ماست. چند ماه گذشته هم همه‌اش توی انفرادی بودم، ولی ورزش جمعی و نماز جماعت جزء حقوق ماست.

باز جو دیگر چیزی نگفت و من را به بند برگرداند. رضا و مجید هم همین موضع را گرفتند. بعد از آن، اسماعیلی و بقیه پاسدارها سر این موضوع با ما برخوردی نکردند. شنیدیم سه اتاق جدید هم نماز جماعت و ورزش جمعی را شروع کرده‌اند. ما پیش خودمان فکر می‌کردیم اگر از این مواضع کوتاه نیاییم، مجبور می‌شوند ما را به بندهای ۳۲۵ برگردانند.

اتاقی پشت پرده

بعد از هشت روز در اتاق‌ها باز شد. همه سالن ششی‌ها آمدند توی راهرو. تازه داشتیم با آن‌ها روبوسی می‌کردیم و آشنا می‌شدیم که ما را صدا زدند. اتاق‌مان را عوض کردند. دو اتاق اول سالن با پرده‌یی از بقیه اتاق‌های بند جدا شده بود. ما را فرستادند به یکی از این اتاق‌ها. در اتاق کناری ما دکتر احمد دانش^{۹۹}، کیانوری، عمویی، پرتوی و دو توده‌یی دیگر بودند.

دکتر دانش با این‌که توده‌یی بود، ولی در زندان مواضع حزب را قبول نداشت. آرام بود و خیلی متشخص. رابطه‌اش با مجاهدین خوب و احترام‌آمیز بود. ما هم نسبت به او همین برخورد را داشتیم. دکتر گاهی در فاصله نوبت دستشویی اتاق‌ها، چند بیمار را ویزیت می‌کرد. اصغر سینکی کمر درد شدیدی داشت. محمدرضا مشکل داخلی داشت. دکتر دانش کمی دیرتر از سرویس خارج می‌شد و در همان سرویس، بچه‌ها را ویزیت می‌کرد و رهنمودهای درمانی می‌داد. در همین مواقع هم فرصتی پیش می‌آمد تا با دکتر رابطه بزنیم.

۹۹- دکتر احمد دانش هم در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

اتاق سمت راست‌مان بند عمومی بود. با آن‌ها تماس گرفتیم. امیر رشیدی و محسن رشیدی^{۱۰۰} دو برادر بودند که آن‌ها را می‌شناختم. از بودن آن‌ها خیلی خوشحال شدم. امیر رشیدی خیلی فعال و سر موضع و محکم بود. از طریق او روابط‌مان را با بند حفظ کردیم. به ما خبر داد احمد دهنادی هم از گوردشت به اوین منتقل شده و در سالن ۶ است.

احمد دهنادی را از بند ۲ قزل حصار می‌شناختم. خیلی وقت بود از او خبری نداشتیم. امکان صحبت با او که جور شد، پس از حرف‌های اولیه‌مان، از وضعیت بچه‌ها و بندهای گوردشت پرسیدیم. فهمیدیم وضعیت فعلی‌شان مثل بندهای ۳۲۵ است. احمد را در بندشان به‌عنوان «سرخط» می‌شناختند. به همین دلیل از آذرماه او را برای بازجویی به اوین آوردند. از او هم مثل ما تشکیلات بند را می‌خواستند. سر این موضوع هم به‌سختی کابل خورده بود.

فروشگاه آموزشگاه، شیرینی و میوه و تنقلات آورد. با بیسکویت، مربا، حلوا شکری و شیر خشک، یک کیک کوچک و دو بشقاب شیرینی آماده کردیم. برای یادبود ۴ خرداد، مراسم مختصری گرفتیم. رسیدیم به ماه رمضان و به روز عید فطر. نماز عید را هم دو سه نفره می‌رفتیم حیاط و می‌خواندیم. نگهبان‌ها این کارهای ما را می‌دیدند و به روی مان نمی‌آوردند. حتماً که گزارشاتش را به دفتر می‌دادند. از دندان‌قروچه و چشم‌های گرد شده‌شان پیدا بود نوعی «دست بستگی» برایشان ایجاد شده است. با اتاق ما مثل بقیه اتاق‌های سالن ۶ برخورد نمی‌کردند.

۱۰۰- مجاهدین قهرمان امیر و محسن رشیدی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

۱۸

فصل ہجدهم

●
ہیأت مرگ

۲۸ تیر ۶۷، ساعت ۴ بعد از ظهر در اتاق مان با عجله باز شد. نگهبان گفت سریع با کلیه وسایل حاضر شویم. به زیرهشت آموزشگاه که رسیدیم، حاج مهدی برگه زردی را به دست نگهبان داد. او هم ما ده نفر را یکراست برد به انفرادی‌های آسایشگاه و تحویل داد.

در طبقه دوم آسایشگاه بودیم. از همان اول که پا به سلول گذاشتم، برای خودم بریدم این بار حداقل ۲ تا ۳ ماه در انفرادی می‌مانم. به خودم گفتم این همان چیزی است که بازجو وعده‌اش را داد. حالا همه ما را به خاطر کارهای جمعی مان، تنبیه کرده‌اند و فرستاده‌اند انفرادی.

با خیال راحت و سر حوصله شروع کردم به نظافت سلول. کارم که تمام شد، دراز کشیدم و دست‌هایم را گذاشتم زیر سرم. داشتم به چند ماه گذشته فکر می‌کردم؛ به هر چه که دیدم و شنیدم:

تناقض‌های زیاد در گفتار و رفتار زندانبانان در این چند ماه،
بازجویی‌های سخت سر تشکیلات بندها در اوین گوهردشت،
کمیته مشترک و حرف‌های ۳۴،

خط بن بست‌شکنی بچه‌های ۳۲۵،

آن مراسم کیفی ۱۹ بهمن،

و جمله‌ای که عباس فتوت گفت: «این طرف بند جمهوری اسلامی ما، آن طرف بند هم جمهوری دمکراتیک شما».

احساس می‌کردم خیلی زود جمع کوچک مان را از دست دادم. در این مدت نتوانستم

از آن خوب بهره ببرم. با این حال خیلی راضی بودم که رفتارمان مورد پسند زندانبان قرار نگرفت و ما را در آموزشگاه نگه نداشتند. ما اصلاً خودمان را متعلق به این روابط و مناسبات نمی‌دیدیم. همان بهتر که باز هم با چند ماه انفرادی، بهای آن را بپردازیم و دوباره به بندهای ۳۲۵ برگردیم.

سلول‌های چپ و راستم خالی بود. کسی به مورس جواب نداد. همان برنامه روزانه قبلی را دوباره در نظر گرفتم. عصر روز بعد بود که صدای پاهایی از راهرو آمد. انگار خیلی‌ها در حال جابه‌جایی بودند. گوشم را تیز کردم تا بفهمم چه کسانی‌اند. از صدای داوود زرگر فهمیدم از سالن ۶ هستند. داشت سر بردن وسایلش به داخل سلول چانه می‌زد.

موقع شام که نگهبان در سلول را باز کرد، چشمم به ساک و پتویی در پشت در یکی از سلول‌ها افتاد. ساک و پتوی احمد بود که آن را از بند ۲ قزل حصار می‌شناختم. مطمئن شدم سالن ششی‌ها را به انفرادی آورده‌اند. لابد کاری کرده‌اند؛ از همان کارهایی که از نظر زندانبان، تشکیلاتی و خلاف است. زیاد هم بدم نمی‌آمد که چنین کارهایی کرده باشند. تنبیهات جمعی معمولاً زیاد زیادش یک ماه است. به‌جایش با پرداخت این بها، آن جو بسته را می‌شکنند. بعدش هم مناسبات‌شان ارتقا پیدا می‌کند.

روزهای بعد هم صدای پاها و جابه‌جایی زندانیان ادامه داشت. بعضی روزها دسته‌های ۱۰ تا ۱۵ نفره و بعضی روزها بیشتر. خودم در قسمت اول بند انفرادی بودم. از صدای باز و بسته شدن در سلول‌ها مشخص بود جدیدی‌ها را به سلول‌های انتهایی می‌برند. اما هنوز دو سلول چپ و راست من خالی بودند. کسی جواب مورسم را نمی‌داد.

تعیین تکلیف

صبح روز ۵ مرداد متوجه شدم در سلول‌ها یکی‌یکی باز و بسته می‌شود. حساب کردم نه زمان توزیع غذا است و نه صدای گاری می‌آید که مثلاً فروشگاه جنس آورده است. پس موضوع چیست؟ سر در نمی‌آوردم. صبر کردم تا نوبت خودم رسید. در که باز شد، پاسدار تازه واردی را دیدم که تا آن‌زمان ندیده بودم. با چند برگه کاغذ در دستش وارد سلول شد.

کاغذها فرم‌های چاپی بودند. با پرسیدن اسمم، پر کردن فرم را شروع کرد. بعد اتهامم را پرسید. پا شدم و گفتم: «این سؤال‌ها برای چیه؟ مگه کارت ما توی دفتر نیست؟»

همه چی توی اون نوشته شده».

سعی می‌کرد خیلی آرام برخورد کند. با لحنی حساب کتاب‌دار گفت: «چیز مهمی نیست، نگران نباش! اتهامت هر چی هست بگو!»
گفتم: سازمان!

پرسید: کدوم سازمان؟

در حالی که سعی می‌کرد همه چیز را عادی جلوه دهد، گفت: «راحت باش! هرچه دوست داری بگو. بعضی‌ها گفتن مجاهدین، بعضی هم گفتن منافقین. من هرچه گفتند، همون را نوشتم».

نمی‌خواستم جواب مشخص به او بدهم تا ببینم جریان چیست. گفتم: «من تازه بازجویی بودم. هر چیزی هم بوده، به بازجو گفتم. این‌ها رو برای چی می‌پرسی؟»
خیلی تعجب‌آور بود. بر خلاف همیشه یک پاسدار زندان وانمود می‌کرد که حساسیتی روی گفتن اتهام ندارد. لیستی را به طرفم گرفت و گفت: «ببین! هر کی گفته مجاهدین یا منافقین، برایش نوشتم. مسأله خاصی نیست!».

در یک آنی که لیست را به طرفم گرفت، نگاهی به سر تیتراژ آن کردم. کلمه «تعیین تکلیف» را لابه‌لای جمله سر تیتراژ دیدم. از آن همه اصرار و خبثت به‌ظاهر آرام که در او موج می‌زد، حس کردم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

عنوان «تعیین تکلیف» در بالای فرم، در ذهنم رسوب کرد و در ادامه، مدام دور سرم می‌چرخید. چرا خیلی از زندانیان بندهای عمومی را به انفرادی‌ها می‌آورند. چرا این همه جابه‌جایی در طول روز؟

چند وقت پیش وزارت اطلاعات ۱۲ صفحه سؤال و جواب روانشناسی و روانکاوی جلوی‌مان گذاشته بود. مثلاً می‌خواستند همه ما را به شیوه‌ی جدید مطالعه کنند. شرایط زندان هم که کاملاً غیر عادیست. پس موضوع چیست؟ حالا هم انگار بهار دموکراسی شده است! این ملعون هم با زبان چرب و نرم و با لبخند زشت و مصنوعی وانمود می‌کند که حساسیتی روی اتهام ندارد. پس حدس درست است. خبرهایی هست که از آن‌ها بی‌اطلاعم.

به پاسدار گفتم: «فقط بنویس سازمان!».

اما ول کن نبود. اصرار می‌کرد که مشخص کنم. گفت: «نه! مشخص کن! یا این طرف یا اون طرف!»

به چهره‌اش که نگاه می‌کردم، به لحنش و شیوه حرف زدنش که دقت می‌کردم، رنگ و بوی توطئه حس می‌کردم.

فکری به خاطر آمد که طوری دیگر دست به سرش کنم. گفتم: «من حکمم تموم شده. سه ماهه که قراره آزاد شم. رفتم اجرای احکام و همه کارهایم انجام شده. منتظر خانواده سند بیاره وثیقه بذاره. اگه شما هم می‌خوای کمک کنی، این موضوع را دنبال کن، ببین مشکل کجاست. از اول هم من را بی‌خودی گرفتن. کاره‌یی نبودم و تو سربازی داشتی خدمت می‌کردم. سر یک اعلامیه که معلوم نبود مال کیه، ما را هم گرفتن. اما الآن حکمم تموم شده و سه ماهه که منتظرم.»

روی برگه چیزی نوشت و رفت.

خیلی نیاز داشتیم با کسی مشورت کنیم. ولی در سلول‌های کناری کسی نبود. همه فکر این شده بود که سر درآورم چه اتفاقی در پیش است؟ هر جور فکر می‌کردم، به این نتیجه می‌رسیدم که طرح طبقه‌بندی جدیدی در کار است. همه این برخوردها هم به خاطر همین است.

بی خبر از تصمیم جلاد

صبح جمعه ۷ مرداد با صدای باز و بسته شدن پیاپی در سلول‌ها شروع شد. این صدا از صبح تا ظهر ادامه داشت. غریزه‌ام هشدارم می‌داد و احساس می‌کردم باید آماده باشم. لباسم را پوشیدم و چند ساعت در حالت آماده، منتظر ماندم. ساعت حدود ۲ بعد از ظهر شد. در سلولم باز شد. نگهبان سرش را از لای در آورد تو و گفت برای رفتن به شعبه آماده شوم!

من را چشم‌بند زده برد نزدیک دفتر آسایشگاه و روی یک راه‌پله منتظر ایستادم. فهمیدم نگهبان‌ها از صبح تا آن موقع داشتند نفرات سلول‌ها را به شعبه می‌بردند. کنار پنجره راه‌پله بودم. داشتیم از زیر چشم‌بند بیرون را نگاه می‌کردم. ناگهان دیدم در کوچک سالن ۱ آموزشگاه باز شد. چندتایی از خواهران با چادر سیاه و چشم‌بند زده از سالن خارج شدند. در این مدت این سالن و سالن ۳ آموزشگاه، مخصوص زندانیان سیاسی زن بود. خارج شدن خواهران از سالن ادامه پیدا کرد و تعدادشان زیاد شد. تقریباً ۷۰ نفر شدند. آن‌ها را به طرف در انفرادی زنان در طبقه اول فرستادند. هنوز بیرون آوردن زندانیان زن ادامه داشت. متوجه شدم نگهبان دارد نزدیک می‌شود. به حالت عادی ایستادم و چشم از پنجره برداشتم.

هوا گرم و آفتاب همه‌جا پهن بود. ۸ نفر بودیم که سوار مینی‌بوس شدیم و ماشین حرکت کرد. وسط ماشین نشستیم روی یک صندلی تکی. دو نفر روی صندلی زوجی

آن طرف نشستند؛ گاهی پچ‌پچ می‌کردند. گوشم را تیز کردم تا شاید چیزی گیرم بیاید. لابه‌لای حرف‌های بریده‌بریده‌شان «هیأت عفو» به گوشم خورد. درست نفهمیدم راجع به آن چه گفتند. قبل از این که از مینی‌بوس پیاده شوم، چند جرثقیل و کامیون و ماشین سنگین را قدری دورتر نزدیک دفتر مرکزی اوین دیدم. چنین خودروهایی در اوین جای سوال داشت. برای چیست؟

رسیدیم به ۲۰۹. از در کوچک وسط ساختمان وارد شدیم. همین که از پله‌ها رفتیم بالا، در راهروی جلو بهداری حدود ۴۰ نفر از بچه‌های بند خودمان — بند ۱ بالا — را دیدم. همه به هم فشرده و چشم‌بندزده رو به دیوار نشسته بودند. حین رد شدن مصطفی اتابکی، آریا پورمیرزا، علی ابراهیمی‌سواره، اصغر غلامی، جواد عباسی و اصغر سعیدی را شناختم. مسیر کوتاه بود. زود به ورودی راهرو اصلی رسیدیم.

نگهبان ما را با فاصله روی نیمکت‌های راهرو اصلی نشانده و رفت. همین که سر و کله نگهبان دور شد، سری چرخاندم ببینم چه خبر است. آیا کسی را برای تماس پیدا می‌کنم یا نه؟ دو نیمکت سمت چپم خالی بود. روی نیمکت سوم یک نفر نشسته بود. دقت کردم؛ شهریار حکیمی^{۱۰۱} بود. شهریار را از بند ۲ قزل حصار می‌شناختم. دانشجو بود. از بچه‌های خیلی خوب و مقاوم بند ما بود. زمستان سال ۶۱ که بریده‌خائنین روی او حساس شدند، از او گزارشی به‌زیرهشت دادند. حاج داوود هم بعد از کتک مفضل، او را ۴ روز زیرهشت واحد ۱، سرپا نگه داشت. چند روزی هم در قرنطینه بود. بعد او را در قفس انداختند. در نهایت که شهریار از مواضعش کوتاه نیامد، او را فرستادند گوهردشت.

از دیدن شهریار خیلی خوشحال شدم. از او کلی سؤال داشتم. نگاهی به راهرو انداختم. خبری نبود. خیلی معمولی رفتم روی نیمکت کناری او نشستم. سلام کردم و خودم را معرفی کردم.

برگشت نگاهی کرد. تندی پرسید: «حسن از کجا میای؟ چه خبر!؟»

یواشی گفتم: «مدتی انفرادی‌ام. از بندها خبر ندارم!».

ادامه داد: «خبر حمله بچه‌ها رو شنیدی؟».

با تعجب گفتم: «نه! کدوم حمله؟».

فهمید خیلی بی‌خبرم. مدام راهرو را چک می‌کرد و جمله‌جمله با لحنی پر از شوق و ذوق ادامه می‌داد: «سازمان چندتا حمله داشته. یکی عملیات آفتاب. بعدی عملیات

۱۰۱- مجاهد خلق شهریار حکیمی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

چلچراغ. شهر مهران رو آزاد کردن. سازمان کلی توپ و تانک غنیمت گرفته. آخریش عملیات فروغ جاویدان بوده. سازمان کرد و اسلام‌آباد را گرفته». سر و کله نگهبان پیدا شد. حرف‌های شهریار قطع شد. لحظه‌شماری می‌کردم دوباره فرصت صحبت پیش بیاید. می‌خواستم بفهمم نتیجه عملیات چه شد. دو نگهبان مدام در راهرو این طرف و آن طرف می‌رفتند. نیم‌ساعتی گذشت. فرصت تماس دوباره به دست نیامد.

حدود ساعت ۴ بعد از ظهر شد. راهرو ۲۰۹ شلوغ‌تر شد. مرتضوی - رئیس زندان - با عجله از ته راهرو می‌آمد. پشت سرش ۳ یا ۴ آخوند و چند لباس شخصی بودند. داشتند از درب جنوبی می‌آمدند. همه‌شان وارد یکی از شعبه‌های جلویی شدند. مرتضوی با عجله برگشت و در راهرو به راه افتاد. از زندانیانی که روی نیمکت‌ها نشسته بودند، سؤالی می‌کرد و یکی‌یکی به طرفی می‌فرستاد. به من که رسید، با تندی پرسید: «مال کدوم بندی؟». گفتم: «از انفرادی اومدم. قبلش هم آموزشگاه بودم». سریع بلندم کرد و با چند نفر دیگر به سمت خروجی ۲۰۹ فرستاد. حین برگشت، بچه‌های بند ۱ بالا را دیدم که هنوز آن‌جا نشسته بودند. چند پاسدار هم اطراف‌شان بودند. ما را سریع و با عجله از پله‌ها آوردند پایین. می‌خواستند برگردانند به سلول. در این فاصله تا به مینی‌بوس برسیم، دیدم مسعود ابویی، رضا شمیرانی و اصغر کهندانی هم با ما هستند.

بین راه با مسعود ابویی تماس گرفتم. فهمیدم از ما ۱۰ نفر، فقط من یکی تک نفره در سلول هستم. مسعود و امیر عبداللهی و رضا شمیرانی در یک سلول بودند. اصغر کهندانی با اصغر سینکی، مجید معصومی با علیرضا عیوضی، مجید عبداللهی^{۱۰۲} با محمدرضا سردار در دو نفره در یک سلول بودند.

درست در لحظه پیاده شدن از مینی‌بوس، مسعود آهسته به من گفتم: «امیر دیروز دادگاه رفته. حکم اعدام گرفته!».

از ماشین که پیاده شدیم، کمی معطل کردم تا در صف کنار رضا باشم. در مسیر، جلوی رضا حرکت می‌کردم. به او گفتم: «بچه‌ها رو دسته‌دسته از بندها آوردن انفرادی. تو کجا هستی؟ چه خبر؟».

پاسدار همراهان من را دید. سریع آمد یقه‌ام را گرفت. از صف بیرون کشید و شروع کرد به زدنم. خیلی وحشیانه و غیرعادی می‌زد. مثل زدن افرادی که تازه در خیابان

۱۰۲- مجاهدین شهید ابوالحسن (مجید) عبداللهی و امیر عبداللهی در قتل عام ۶۷ سردار شدند.

دستگیر شده‌اند. مدام تکرار می‌کرد: «چی گفتی؟ با کی حرف می‌زدی؟». دو دستی گلویم را گرفته بود و سخت فشار می‌داد. به زور گفتم: «چرا می‌زنی؟ با کسی حرف نزدم. کاری نکردم». عصبانی شد. چنان مشت محکمی زد به شکمم که تا چند لحظه نفسم بند آمد. بعد رو کرد به همه‌مان: «فلان فلان شده‌های منافق! دیگه تموم شد. پدر همتونو در می‌آریم!». هنوز معنی تحرکات و جابه‌جایی‌های زیادی که می‌دیدم و کلماتی که لابه‌لای حرف‌های آن‌ها بیرون می‌زد، برایم روشن نبود. فکر می‌کردم مثل تهدیدهای همیشگی است.

هیأت عفو یا هیأت مرگ

به آسایشگاه رسیدیم. ما را از هم جدا کردند. سلولم را عوض کردند و فرستادند به سلولی در طبقه سوم. از این جابه‌جایی خوشحال شدم. تا آن زمان با کسی تماس نداشتم. در محل جدید، ممکن بود در سلول‌های کناری کسی باشد. موقع توزیع شام فهمیدم سلول چپم خالی است و سلول راستم کسی هست. چند بار به او مورش زدم. جوابی نیامد. شام را که خوردم، شروع کردم به قدم زدن. داشتم به چیزهایی که دیدم و شنیدم فکر می‌کردم. متوجه صدای سوت خفیفی از لوله زیر روشویی شدم. سریع نشستم. خوب گوش کردم. نفر دیگری با سوت جوابش را داد. سریع لاستیک زیر روشویی را که داخل یک زانویی بزرگ بود، درآوردم و گوش دادم. دو سلول طبقه دوم داشتند با هم تماس می‌گرفتند. یکی از آن‌ها گفت: «هیأت عفو اومده. داره با همه برخورد می‌کنه. تا به حال با نصف بچه‌های «دوباره‌ای» برخورد شده. با هر کس صحبت می‌کنن، دیگه اونو به سلول قبلی بر نمی‌گردونن». فهمیدم منظورش از «بچه‌های دوباره‌یی»، بیک‌ها هستند. همه‌شان توی سلول‌های طبقه دوم بودند. در سلول پایینی سلولم ۳ نفر بودند: کاوه، محمود، سعید. در سلول کناری آن‌ها ۲ نفر بودند. یکی از آن‌ها را به اسم دکتر صدا می‌کردند. معلوم بود از اسامی مستعار استفاده می‌کنند. از این که آن‌ها را شناختم، بی‌اندازه خوشحال شدم. بی‌تابی می‌کردم زودتر خودم را به آن‌ها معرفی کنم و وارد تماس شوم. همین که صحبت‌شان به جایی رسید، ضربه خفیفی زدم به لوله و وارد صحبت شدم. طرف صحبتم محمود بود. بعد از معرفی خودم، گفتم در تماس‌ها ناصر صدایم کنند.

آخرین خبر از بند خواهران

نیم ساعتی از تماسم با محمود گذشته بود که صدای ضربه‌های خفیفی از بدنهٔ شو به گوشم خورد. نفری داشت به لوله شوماژ مورش می‌زد. جوابش را دادم. پرسیدم هستی؟ یکی از خواهران بود. از طبقه اول مورش می‌زد. به او گفتم از لولهٔ آب صحبت کند. چند لحظه بعد شروع به صحبت کردیم. در همین بین، محمود هم از طبقه دوم آمد روی خط. دوتایی با آن خواهر صحبت را ادامه دادیم. او خودش را معرفی کرد: «اسم شهین پناهیه. با زهره اسماعیلی^{۱۰۳} توی یک سلولیم». ما هم خوده را معرفی کردیم.

شهین عجله داشت. تندتند خبرهای روز را می‌داد: «در نماز جمعه امروز، وضع خیلی خراب بود. رفسنجانی آمده بود. خیلی علیه سازمان حرف زد. در دو سه روز گذشته تو اخبار گفته می‌شد عراق و مجاهدین با هم حمله کردن. اول سعی می‌کردن با حمله از طرف عراق و سازمان داره با اون‌ها همکاری می‌کنه. اما امروز رفسنجانی صریحاً گفت عملیات از طرف سازمان بوده. در اسلام‌آباد درگیری وسیعی بوده. نماز جمعه شعار می‌دادن: منافق مسلح - اعدام باید گردد».

از شهین پرسیدم: «نتیجهٔ عملیات چی شد؟ الآن موقعیت سازمان چطوره؟».

گفت: «نمی‌دونم. ولی هر چه بوده، خیلی شهر بسیج عمومی داده شده. ملاقات‌های قطع شده. توی اخبار امروز هم گفته شد مثل مجلس و مسابقات ورزشی و امتحانات تعطیل شده».

گفتم: «امروز دیدم تعداد زیادی از خواهران منتقل شدن. جریان چی بود؟».

شهین تندتند اخباری از بند خواهران گفت: پیش مریم گل، منیره، سهیلا، هما و زهرا بردن. امروز هم مرتضوی اومد تو بند ما. در یکی یکی باز می‌کرد و همه رو می‌برد بیرون.

می‌کرد: اتهامت چیه؟ هر کس می‌گفت سازمان، ول کن نبود. می‌گفت مشخص کن یا منافقین یا مجاهدین! خیلی‌ها که تا به حال فقط می‌گفتن سازمان، امروز گف



زهرا فلاحت

مجاهدین. مرتضوی هم همه اون‌ها رو آورد انفرادی».

همه اخباری که شهین داد، برایم مهم بودند. اما هنوز تصویری از اصل ماجرا نداشتم. نمی‌توانستم از خبرها نتیجه‌ی بگیرم.

روز بعد در سلول کناری‌ام باز و بسته شد. فهمیدم کسی را آوردند. همین که نگیان دور شد، تماس گرفتم. فهمیدم محمد علی عزیزیان^{۱۰۴} است. او را از قبل می‌شناختم. از این که همسایه من شد، خیلی خوشحال شدم. محمدعلی گفت: «همه سالن ۶ رو خالی کردن آوردن این‌جا. چند روز گذشته با داوود زرگر بودم. تو یکی از سلول‌های آخری. داوود رو حین تماس گرفتن. هر دوی ما رو جابه‌جا کردن».

محمدعلی دانش‌آموز بود. سبزه‌رو و آرام. اصفهانی بودند. چند سالی خانوادگی در تهران زندگی می‌کردند. اولین بار او را سال ۶۱ در اوین دیدم؛ زمانی که برای تجدید بازجویی آمده بودم. مجاهدی کم‌حرف بود، ولی صبور و مقاوم. قبلاً با او زیاد صحبت نکرده بودم. حالا هم که در سلول کنارم بود، بیشتر شنونده بود. سعی کردم هر چه شنیده بودم را به او منتقل کنم.

در تماس با محمود و کاوه و سعید فهمیدم آن‌ها هم در جریان عملیات فروغ جاویدان هستند. از محمود پرسیدم: «داستان هیأت عفو چیه؟ این جابه‌جای‌ها برای چیه؟». کوتاه گفت: «الآن وقت ندارم. کلی کار دارم». حدس زدم می‌خواهد با سلول‌های کناری و نفرات «دوباره‌بی» تماس بگیرد. من هم سعی می‌کردم شنونده‌ی تماس‌های آن‌ها باشم.

روز ۱۰ مرداد محمود خبر داد که چند نفر از سلول‌های دیگر را برده‌اند، ولی هنوز هیچ کس برنگشته است. از محمود و سعید و کاوه پرسیدم وضعیت را چطور می‌بینند؟ نظرشان این بود که دارند زندان را طبقه‌بندی جدید می‌کنند. کاوه گفت: «احتمالاً بچه‌های «پیک» و «سرخ» را اعدام کنن. اما به خاطر پذیرش قطعنامه، هیأت عفو راه افتاده و شاید یکسری را هم آزاد کنن».

حین تماس‌های مان یکی این نظر را داد که: «ممکنه نفرات سرخ و پیک‌ها و دوباری‌ها را ببرند جزیره». در سلول کناری محمود، نفری بود که دکتر صدایش می‌کردند. نظر دکتر این بود که باید هوشیار بود.

این روزها کار همه‌مان شده بود تماس با دیگران. گاهی دنبال ثانیه‌ها بودیم تا در

۱۰۴- مجاهد خلق محمد علی عزیزیان در سال ۶۰ دستگیر شده بود و به او حکم اعدام داده بودند. اما این حکم اجرا نشده بود تا اینکه در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

اولین فرصت از راه لوله آب با هم صحبت کنیم. تماس که برقرار می‌شد، هفت سلول در چهار طبقه با هم روی خط بودیم. حمید پویی^{۱۰۵} هم اضافه شد. حمید در طبقه چهارم بود. در سلول مجاورش کسی نبود.

صبح روز ۱۲ مرداد تماس مان با طبقه اول قطع شد. دیگر اخبار خواهران را نداشتیم. در این چند روز بارها دریچه کوچک در سلولم باز شد و سؤال کردند: «چند سال حکم داری؟ دستگیری مجدد هستی؟ پیک بودی؟». من هم هر بار تکرار می‌کردم که: «۶ سال حکم داشتیم. ۴ ماه است حکم تمام شده. چرا به وضعیتم رسیدگی نمی‌کنین؟». اما کسی مسأله‌اش پاسخ به سؤال من نبود. من هم برای این که از لابه‌لای حرف‌های‌شان چیزی درآورم، به عمد این‌ها را می‌گفتم.

خیلی زود تماسم با سلول‌های طبقه سوم هم قطع شد. حمید پویی هم هیچ علامت تماس نمی‌داد. میزان تحرکات در راهرو هم کم شد. مدام تنهایی قدم می‌زدم و به امیر عبداللهی و برادرش مجید فکر می‌کردم: «یعنی واقعا به امیر حکم اعدام دادن؟ حتماً آگه مجید را هم به دادگاه ببرن، به او هم همین حکم را می‌دن. فرمانده تیم، مجید بوده... بقیه بچه‌ها چی شدن؟ مسعود و رضا و محمدرضا چی شدن؟ اصغر کهندانی با آن چشمی که در بازجویی‌ها آسیب دیده، چی شد؟». در بازجویی‌های چند ماه پیش بر سر تشکیلات بند، به سر اصغر ضربه‌ی زدن که چشم‌هایش تار می‌دید.

برای روزم دیگر برنامه نداشتیم. نمی‌شد هم برنامه‌ی منظم داشت. روند معمول روزها و خبرها زیر و رو شده بود. از صبح یکسره قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. آن قدر راه رفتم که از خستگی نشستم و دراز کشیدم. نمی‌توانستم از حجم واقعه‌ی که در اطرافم در حال وقوع بود، مطلع شوم.

در ادامه فکرها و ربط دادن خیرها به هم، به یک نتیجه رسیدم. ممکن است سازمان با آزاد کردن بعضی شهرها، قسمت‌هایی از غرب کشور را در دست داشته باشد. خمینی هم قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت و جنگ تمام است. پس این «هیأت عفو» برای تصفیه زندان است. حتماً تعدادی را اعدام می‌کنند. شاید هم قصد دارند بقیه زندانیان را طبقه‌بندی کنند و سرموضع‌ها را به جزیره بفرستند.

پیش از این، خبری به ما رسیده بود که رژیم تعدادی از زندانیان عادی را به یکی از جزایر متروکه خلیج فارس تبعید کرده است. جزئیات بیشترش این بود که زندانیان عادی در جزیره به‌طور کامل ایزوله هستند، هیچ ملاقاتی ندارند و وضعیت غذایی و

۱۰۵- مجاهد خلق حمید پویی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

بهداشتی‌شان هم بسیار اسفناک است.

تجربه سلول دو نفره

غروب ۱۲ مرداد سلولم عوض شد. بردند به طبقه چهارم. هر چه به دیوار مورس زدم، کسی جواب نداد. سکوت سنگینی در بند حاکم بود. از هیچ کس و هیچ کجا صدایی نمی‌آمد. از محل وسایل پشت سلول‌ها متوجه شدم بیشترشان خالی هستند. روز بعد یک نفر را به سلولم آوردند. دو نفره شدیم. او را تا آن زمان ندیده بودم. از آمدنش خیلی خوشحال شدم. اسمش حسن پیمایی بود. مارکسیست بود. بیشتر که با هم صحبت کردیم، متوجه شدم اتفاقاً بچه‌محل هم هستیم. اهل محلهٔ چشمه‌علی بود. چند ماه بود حکمش تمام شده بود. منتظر آزادی بود. گفت از ۳ ماه پیش در انفرادی است. از خبرهای یکی دو ماه اخیر هیچ اطلاعی نداشت. به خودم گفتم شاید یکی دو روز دیگر او را ببرند. به همین دلیل از خبرهای جدید با او صحبتی نکردم تا بیشتر آشنا شویم.

تا این زمان زندگی دو نفره در انفرادی را تجربه نکرده بودم. در همان ساعات اول احساس کردم سلول دو نفره، مشکلات خاص خودش را دارد. باید برای قدم زدن، غذا خوردن، دستشویی، خوابیدن و همهٔ کارها با هم هماهنگ کنیم.

هیچ کتاب و نوشته‌یی و حتی قرآن هم برای مطالعه و سرگرم شدن نبود. باید برای صبح تا شب‌مان وقت‌مان را پر می‌کردیم تا استفاده‌یی بکنیم. به حافظه‌های مان رو آوردیم. هر کس اسم کتاب‌هایی را که خوانده بود، می‌گفت. طرف مقابل هم باید یکی را انتخاب می‌کرد. قرار شد محتوای کتاب‌های انتخابی را شفاهی برای هم توضیح دهیم. این برنامهٔ روزمان بود. بعد شام هم هر کس باید فیلم‌های خوبی را که دیده بود، با جزییاتش تعریف می‌کرد. حسن فیلم «سن میکله یه خروس داشت» را کامل برایم تعریف کرد. فیلمی ساختهٔ برادران تاویانی اهل ایتالیا. فیلمی سیاسی از سرگذشت مبارزی در آمریکای لاتین. قهرمان فیلم، طی مبارزاتش گرفتار زندان و تبعید می‌شود... آن قدر ماجرای فیلم را قشنگ و با لحن داستانی گویی تعریف کرد که احساس کردم خودم چند بار آن را دیده‌ام.

حسن به مطالب اقتصادی و جامعه‌شناسی علاقه داشت. قرار شد من اول کتاب‌های تراست، کارتل‌ها و علم اقتصاد را تشریح کنم و بعد نوبت او شود. پیرامون عملکرد تراست‌ها و کارتل‌ها که صحبت می‌کردم، نکات جالبی بین‌مان مطرح می‌شد. هر دو

نسبت به وضعیت اقتصادی جامعه در قبل و بعد از انقلاب اطلاعاتی داشتیم. با مبنا قرار دادن مطالب کتاب، پی بردیم که چگونه در این سال‌ها بسیاری از سرمایه‌داران خرده‌پا و کسبه جزه، زیر دست و پای فروشگاه‌های زنجیره‌یی خرد شده‌اند. قشر متوسط در حال نابودی و سرمایه‌داری جدید در حال رشد است. همین موضوع، زمینه بحث گسترده‌یی بین‌مان شد. هر کدام مطلبی را راجع به این بحث و موضوعات مربوط به آن تشریح کردیم. دیگر تیک‌تاک زمان را متوجه نمی‌شدیم.

آگاهانه سعی می‌کردم بحث‌های خطی و سیاسی بین‌مان مطرح نشود. نمی‌خواستم فضایی شود که دیگر نتوانیم راحت و از سر شوق با هم صحبت کنیم.

یک هفته بعد حسن را صدا زدند. دوباره تنها شدم. هنوز کتاب‌هایی مانده بودند که دوتایی تشریحش کنیم. دیگر فرصتی برای ادامه کارمان پیش نیامد. اگر همان وضعیت ادامه پیدا می‌کرد، برای ماه‌ها وقت‌مان پر بود.

دیگر نتواستم با کسی تماسی بگیرم. ملاقات‌ها کامل قطع شد. صدای جابه‌جایی از سلول‌ها نمی‌آمد. سکوت خفه‌کننده‌یی حاکم شد. دوباره برای خودم برنامه روزانه ریختم. برای خودم بریدم تا آخر سال این‌جا هستم.

مرداد و شهریور هم گذشت. فکر روزانه‌ام این بود که در بندها چه خبر است؟ چه بر سر بچه‌هایی که به انفرادی بردند، آمده است؟ جریان حمله سازمان به کجا کشید؟ آزادسازی کردند و اسلام‌آباد چه شد؟

با این افکار به جایی نمی‌رسیدم؛ اما ول کن هم نبودند. باید منتظر می‌ماندم تا از این شرایط خارج شوم. فقط توانستم یک قرآن بگیرم. روزی ۲ ساعت مطالعه‌اش می‌کردم.

۱۹

فصل نوزدهم



بندہای خالے

«دلشنگی های آدمی را باد

ترانه بی می خواند

و رؤیاهایش را

آسمان پرستاره

نادیده می گیرد.»

(مارگوت بیکل، سکوت سرشار از ناگفته هاست)

اواخر شهریور بود. در سلولم باز شد. نگهبان برگه بی دستم داد. گفت برای خانواده نامه بنویسم. گفت بگو فلان تاریخ به ملاقات بیایند. نامه را در فرم ۷ خطی زندان نوشتم و دادم. ملاقاتها قبلاً هفتگی بود؛ اما سه ماه بود ملاقات نداشتیم. بعد از ظهر همان روز من را به اتفاق چند نفر دیگر، از طبقه چهارم بردند به طبقه دوم. نگهبانها بر خلاف همیشه که ما را دست روی شانه هم جابه جا می کردند، این بار با فاصله ۲ متر از هم به خط کردند و بردند. در طول مسیر حواسم به پشت در سلولها بود تا بفهمم چه کسانی در سلولها هستند. اما بیشترشان خالی بود. من را فرستادند به سلولی در وسط راهرو اول. بعد از رفتن نگهبان، اولین کارم زدن مورس بود. هیچ جوابی نگرفتم. ناامید در گوشه سلول نشستم.

پیام‌های آخرین

پتوی سربازی سیاه کف سلول را جمع کردم. داشتم کف سلول را نظافت می‌کردم که روی موزائیک زیر پتو نوشته‌یی دیدم:



ایرج مایلی

«ما پنج نفر مهدی پورقاضیان، علی ابراهیمی‌سواره، جواد ملکیان، محمد کوسچی و ایرج مایلی به دادگاه رفتیم. به همه ما حکم اعدام دادند. سلام ما را به مسعود برسانید. ۶۷/۵/۱۹».

شوکه شدم: «چه اتفاقی افتاده؟ برای چی آن‌ها را به دادگاه بردن؟ آگه به خاطر اعتصابات و فعالیت‌های داخل بند بوده، حکم آن که اعدام نیست؛ حداکثر چند ماه انفرادیه. این‌ها از دوباره‌یی‌ها یا از نفرات حساس بند هم نبودن. چرا حکم اعدام؟ با این حساب، سر بقیه چی اومده؟».

هر جور فکر می‌کردم عقلم به جایی قد نمی‌داد. ماتم‌زده گوشه سلول نشستم و اتاق به اتاق، چهره همه بچه‌ها را از نظر می‌گذراندم. نمی‌توانستم تصور کنم معنی این سکوت سنگینی که در همه جا حاکم شده چیست. بلند شدم. سانت به سانت دیوارها و کف سلول را واریسی کردم تا شاید نشان از کسی یا کسانی دیگر هم پیدا کنم. روی دیوارها نوشته‌های زیادی بود. بین همه نوشته‌ها گشتم. همه قدیمی بودند. دیوار را ادامه دادم. رسیدم به در. زیر چشمی در سلول، چند خط کمرنگ دیدم. سرم را بردم نزدیک. با مداد نوشته شده بود:

«من روز یکشنبه ۶۷/۵/۹ به دادگاه رفتم. نیری و اشراقی سؤال می‌کردند. از من مصاحبه خواستند. قبول نکردم. صبح وصیتنامه‌ام را نوشتم و دادم. بچه‌ها! هیأت عفو دروغ است. دارند همه را اعدام می‌کنند. سلام ما را به مسعود و مریم برسانید. بگویند ما تا آخرش ماندیم. درود بر رجوی - مرگ برخمینی - آرش باجور»

همان‌طور چشمم مات و مبهوت به نوشته روی در بود و خشکم زده بود. یعنی آرش را هم اعدام کردند؟ خبرها اصلاً برایم قابل هضم نبودند. چهره تک‌تک آن‌ها در نظرم آمد. باور نمی‌کردم که دیگر نیستند.

آرش از بچه‌های غرب تهران بود. موقع دستگیری، سرباز بود. زیر بازجویی آن‌قدر به

سرش ضربه زدند که مدتی قاطی کرده بود. در شعبه، با بازجوها درگیر شد. دژخیمان چند نفره ریختند سرش و وحشیانه زدند. یکبار او را به تخت بستند، لباس‌هایش را در آوردند و با آتش سیگار، بدنش را سوزاندند. بعد از گذشت چند سال، هنوز آثار سوختگی در سمت چپ شکم، نزدیک کمرش باقی بود.

آرش سال ۶۱ حکم اعدام گرفته بود؛ ولی در پرونده‌اش مدرکی وجود نداشت؛ چند سال زیر حکم ماند. مجتبی حلوی از روحیه بالا و تهاجمی آرش به ستوه آمده بود. سال ۶۴ که حکم اعدام آرش شکست و شد ابد، موقع ابلاغ حکم دق‌دلی‌اش را خالی کرد و به آرش گفت: «دو ساله حکمت شکسته، ولی بهت ابلاغ نکردیم تا حالت گرفته بشه!»

این است سادیسیم یک جلاد شکنجه‌گر. دو سال یک زندانی را در کابوس اعدام نگه می‌دارد و از آن لذت می‌برد. اما همیشه جلادان در برابر اراده و استحکام شیفتگان آزادی کم آورده‌اند و شکست خورده‌اند. کما این که اراده آرش خیلی قوی‌تر و دلاورتر از تفریح جلاد با حکم اعدام بود. آرش می‌داند که همیشه عامل انگیزه بین ما بود.

بعدها که مسعود ابویی را دیدم، گفت در همان روزهایی که بچه‌ها را به دادگاه می‌بردند، آرش را در مسیر دیده است. آرش با او تماس می‌گیرد و می‌گوید از دادگاه برگشته است. در دادگاه در پاسخ به اتهام، گفته مجاهد و دفاع کرده است. نیری بهم می‌ریزد، به او فحش می‌دهد و بلافاصله حکم اعدام را می‌نویسد. آرش با مسعود خداحافظی می‌کند. از او می‌خواهد که سلام و وفاداری‌اش را بر سر عهدی که با سازمان بسته است، به دیگران برساند.

نوشته‌ی خونین

یک کتاب مفاتیح در سلول بود که من به آن توجهی نکرده بودم. کنجکاو شدم. آن را برداشتم و نگاهی کردم. حین ورق زدن، به برگه سفید آخر کتاب رسیدم. متنی با خط قرمز و با چیزی غیر از خودکار روی برگه سفید نوشته شده بود. متن را خواندم. وصیت‌نامه دکتری به اسم فتوحی بود. اسم کوچکش را به یاد ندارم. نوشته خطاب به همسرش بود. انگار متن را با خونش و با چیزی شبیه چوب کبریت نوشته است.

از متن پیدا بود که صاحب نوشته مردی مسن و اصفهانی است، نام همسرش پوران یا پروین است و چند فرزند دارد. آن‌چه از مضمون نوشته در خاطر مانده، چنین بود: «این وصیت‌نامه را در حالی با خون خود می‌نویسم که همه اولیاء و انبیاء و ائمه اطهار

را گواه می‌گیرم که در زندگی خود، هیچ خلاقی علیه کسی انجام نداده‌ام. همیشه یک مسلمان بوده‌ام. اگر به هر کسی کمکی کرده‌ام از روی خیرخواهی بود. هر چه به این از خدا بی‌خبران می‌گویم با هیچ‌کس و هیچ جریانی رابطه نداشته‌ام، قبول نمی‌کنند. در حالی که هیچ‌کاری نکرده‌ام، به من حکم اعدام داده‌اند... در زندگی همیشه تلاش کردم سعادت و سلامت شما تأمین شود... بچه‌ها را بعد از خدا به تو می‌سپارم. تلاش کن دو پسرمان به دانشگاه بروند. به... (پسر بزرگ) هم سفارش می‌کنم از مادرش و برادر کوچکش نگهداری کند».

در انتهای متن، آدرس مطب و شماره تلفن بود. آن‌چه در خاطر من هست، دکتر مطبش را در طبقهٔ دوم یک ساختمان به نام مطب دکتر فتوحی نوشته بود. چندبار نوشته‌های داخل سلول را خواندم. با اطلاع از شهادت‌ها، دیگر نمی‌توانستم دامنهٔ تحولات را حدس بزنم تا به این ابهامم پاسخ بدهم که «واقعاً چه اتفاقاتی افتاده؟». چند بار اسم «هیأت عفو» را شنیدم، ولی وقایع این را نشان نمی‌داد. همه چیز گواهی می‌داد که «هیأت مرگ» واقعی‌تر است. نمی‌شد تصور کرد که ممکن است با این همه زندانی چه کرده باشند. هیچ چیزی با عقل جور در نمی‌آمد. ملاقات با خانواده‌ها دوباره به جریان افتاد. احساس می‌کردم شرایط دارد عادی می‌شود.

چرا اتاق جنگ این‌جا؟

روز سوم مهر صدایم زدند که با کلیه وسایل آماده شوم. زیر هشت‌آسایشگاه چهار نفر شدیم. سوار مینی‌بوس شدیم. ما را به سمت بندهای ۳۲۵ بردند. توی راهرو چند دقیقه‌یی جلوی دفتر بند منتظر ماندیم. نگهبانی آمد که تا آن موقع او را ندیده بودم. ما را به بند ۲ بالا برد. به او گفتم: «من قبلاً بند ۱ بالا بودم. من رو به بند خودمان بفرست!» او که می‌دانست از همه جا و همه چیز بی‌خبرم، چیزی نگفت. به بند ۲ که رسیدیم، همان دم در که ما را می‌فرستاد داخل، گفت: «دیگه بند یکی وجود نداره. برو تُو!»

بند به‌طور کامل خالی بود. فقط ما ۴ نفر بودیم. همراهانم کریم آفت، بابک افراشته و سیروس بودند.

کریم اقلیتی بود، گردنش هم آرتروز داشت. گردنبند طبی بسته بود. آدمی با پرنسیپ و باسواد بود. گفت برادرش از زندانیان زمان شاه است. کریم مجاهدین را خوب می‌شناخت، اما تمایلی به صحبت سر مسائل سیاسی نداشت. می‌گفت مدت زیادی در انفرادی بود و حالا قرار است آزاد شود.

بابک توده‌یی بود. فردی بلند قد و چاق. با تیپی اجتماعی. می‌گفت رانندهٔ اعضای بالای حزب بود و کارهای تدارکاتی هم برای حزب می‌کرد. آدم خوش صحبتی بود. خیلی هم دوست داشت هم صحبت داشته باشد و هر چه دلش می‌خواهد بگوید. نشان می‌داد از تحولاتی که در اوضاع سیاسی شوروی پیش آمده، بی‌خبر است. سیروس به بابک پراند که: «شوروی هم تموم شد. داره ریل فروپاشی رو می‌ره». بابک ناراحت شد و گفت: «شوروی اون قدر بزرگ و قویه که چند تا کشور گدا گشنه هم از دور و بر او کم بشه، ککش نمی‌گزه. هم‌چنان ابر قدرت خواهد ماند!»

سیروس هوادار مجاهدین بود. منتظر آزادی بود. می‌گفت قرار است برایش ضامن و وثیقه بیاورند. او را چند ماه پیش، از گوهردشت به اوین آوردند. در این مدت در انفرادی بود. بعد از آشنایی اولیه، سعی کردم خبرهایی از آن‌ها به دست بیاورم. ولی وضعیت آن‌ها بدتر از من بود. آن‌ها همان حداقل تماس‌های قبلی من را هم نداشتند. با جمع و جور کردن وسایلم، رفتم چند تکه لباس بشویم. از پیچ راهرو رد شدم و نگاهی به انتهای بند انداختم. در اتاق‌های ۴ و ۵ و ۶ بسته بود. وسایلم را گذاشتم توی یکی از حمام‌ها و رفتم که به اتاق‌ها سرکشی کنم. در اتاق ۴ را که باز کردم، با تعجب دیدم مثل اتاق کار است. یک میز بزرگ چوبی وسط اتاق بود و دور تا دور آن صندلی. سمت چپ اتاق، چهار میز چوبی کنار دیوار بود؛ روی میزها هم مقداری وسایل تحریر، کتاب و کاغذهای لوله شده. سمت راست، زیر طاقچهٔ فلزی — که قبلاً وسایل من را روی آن می‌گذاشتیم — چند نقشه به قلاب‌ها آویزان بود.

این صحنه‌ها خیلی عجیب بود. کنجکاو شدم. مگر این‌جا بند نبود؟ از همان دم در با دقت به نقشه‌ها نگاه کردم. یکی از آن‌ها نقشه بزرگ ایران و سه‌تای دیگر نقشه‌هایی از غرب کشور بودند. روی دیوار روبه‌رو، زیر دریچهٔ کولر دو سه کروکی و نقشه کوچک‌تر بود. روی بعضی از قسمت‌های نقشه، با ماژیک قرمز و آبی خط‌هایی کشیده شده بود.

کمی هول شدم. احتمال دادم هر آن پاسداری سر برسد. در را بستم و با عجله رفتم سراغ اتاق ۵. دور تا دور این اتاق قفسه‌های کتاب بود. دو میز بزرگ و چند صندلی در وسط اتاق بود. پای دیوار روبه‌رو، یک پایه نقشه با تعداد زیادی نقشه بزرگ آویزان به آن. سریع در را بستم و رفتم. لای در اتاق ۶ را خیلی آرام باز کردم. نگاهی سریع انداختم؛ اتاق صنفی و محل غذاخوری بود. سریع برگشتم و مشغول شستن لباس‌ها شدم.

ظاهر اتاق‌ها نشان می‌داد این بند محل کار بوده است. آن‌هایی هم که این‌جا مشغول بودند، با جبهه‌های جنگ سروکار داشته‌اند. اتاق ۴ شبیه اتاق عملیات جنگ بود؛ محل کار روی طرح‌های عملیاتی و نقشه‌های نظامی.

حالا چرا اتاق جنگ در وسط بندهای اوین؟ چه کسانی این‌جا کار می‌کردند؟ مگر جای این کارها نباید در ستاد مشترک ارتش و سپاه باشد؟

آن موقع چیزی دستگیرم نشد. بعدها هم که با بعضی‌ها صحبت کردم، پیدا بود اطلاعات مشخصی ندارند. هر کس متناسب با شرایطی که داشتیم، احتمالی می‌داد. احتمالی را که منطقی‌تر بنظر می‌رسید، اکبر صمدی داد. او گفت: «بعد از عملیات فروغ جاویدان، تعداد زیادی از سربازان را دستگیر کردن. اونا رو در همین زمان‌ها توی اوین بازجویی کردن. امکان داره توی این اتاق‌ها بازجویی کرده باشن. شاید بازجوها از نقشه‌های منطقه عملیاتی توی بازجویی‌ها استفاده می‌کردن که درستی حرف‌هاشون رو در بیان.»

اما فرضیه دیگری هم بود. می‌دانستیم مرتضوی رئیس زندان از مدتی قبل محلی را به‌نام کتابخانه در اختیار کیانوری، عمویی، پرتوی و امثال آن‌ها قرار داده بود. به‌قول هیبت‌الله معینی، داشتند کار تحقیقاتی و مطالعاتی می‌کردند. ممکن بود در این ماه‌ها، آن‌ها را به این بند آورند و این امکانات را در اختیارشان گذاشتند. شاید سپاه از افراد مجرب نظامی آن‌ها کمک فکری می‌خواست.

تا فاصله نهار هر کدام دنبال کار فردی رفتیم. موهای سر و صورت‌مان خیلی بلند شده بود و همه نیاز به سلمانی داشتیم. کسی هم وسیله سلمانی نداشت. فقط کریم یک قیچی خیلی کوچک داشت. با همان قیچی مشغول کوتاه کردن موهای سر و صورت‌مان شدیم. ظاهرمان قدری بهتر شد.

ساعت ۴ بعدازظهر متوجه سر و صدایی از توی حیاط شدیم. از پنجره دیدیم خیلی‌ها از بند پایین به هواخوری آمدند. خوشحال شدم که پس بچه‌ها دربند پایین هستند و می‌توانم تماس بگیرم. کنجکاو شدم و نگاهی به سر و وضع‌شان انداختم؛ نگو همه سرباز هستند. ظاهرشان نشان می‌داد تازگی دستگیر شده‌اند. سن‌شان حدود بیست سال یا کمی بیشتر بود. بیشترشان موهای کوتاه یا ماشین شده داشتند و زیرپیراهن‌های یک شکل سربازی. عموم‌شان هنوز شلوار فرم سربازی تن‌شان بود. گفتم تماس بگیرم، ولی رأیم برگشت؛ نه، به ریسکش نمی‌ارزد.

غروب شد. نگهبان آمد و گفت وسایل مان را جمع کنیم و برویم بیرون. همین که به راهرو اصلی رسیدیم، ما را برد بند ۱ بالا. از خدا همین را می‌خواستیم. بند قبلی ام بود. فکر کردم لاف‌تعدادی از بچه‌های بند را می‌بینم. همین که در بند را باز کرد و رفتیم تو، همان دم در دلم خالی شد. نفس توی سینه‌ام حبس شد. اول تا آخر بند، سوت و کور بود. هیچ کس توی بند نبود. نگهبان ما را فرستاد اتاق ۱ و رفت. درگوشه اتاق نشستیم. هر صحن و گوشه و کنار اتاق، یاد و نشان بچه‌ها بود. با آن‌ها همین‌جا کنار هم ورزش می‌کردیم، غذا می‌خوردیم، می‌خوابیدیم. چه ماجراهایی در جریان اعتصاب‌ها داشتیم.

در و دیوار و نشانی‌های یاران

سکوت سرد و سنگینی همه‌جا حاکم شد و من را با خودش برد. با صدای سیروس به‌خودم آمدم. گفت می‌رود وسیله‌یی برای نظافت اتاق پیدا کند. سریع پا شدم و رفتم توی راهرو. گفتم شاید نشانی از بچه‌ها پیدا کنم.

همه‌جا اتاق ۲ و سطح دیوارها را گشتم. چیزی گیر نیامد. رفتم به اتاق ۳. انگار نگاهم مثل عقاب شده بود؛ به همه‌جا و همه‌چیز دقیق شدم. این‌جا هم روی در اتاق، نوشته‌یی با خودکار آبی دیدم:

«از هفته گذشته تا به حال ۵۵ نفر را در دو گروه از بند برده‌اند و برنگشته‌اند. ما هم ۳۰ نفر هستیم که امروز ۶۷/۵/۱۵ داریم از بند خارج می‌شویم. احتمالاً برای اعدام می‌رویم. درود بر رجوی — مرگ بر خمینی.»

نمی‌توانستم باور کنم. نمی‌خواستم چنین چیزی را دیده باشم. اما تمام نوشته‌ها رشته‌رشته‌های به‌هم پیوسته یک خبر مبهم و بزرگ شده‌اند. همین نوشته به من می‌گوید ۸۵ نفر از بهترین دوستانم را دیگر نمی‌بینم.

با گام‌های آهسته جلوتر رفتم. با دقتی بیشتر به همه‌جا نگاه می‌کردم. در اتاق ۳ یک تخت فلزی داشتیم که فضای خالی پایه‌هایش محل جاسازی مان بود. ملات‌ها را آن‌جا می‌گذاشتیم. رفتم سراغ آن. نوشته جدید ندیدم؛ همان دستنویس‌های قدیمی مان بودند. همان‌طور ره‌ایشان کردم. روی دیوارها و زیر لبه موکت‌ها را گشتم. چیزی پیدا نشد.

سرعتم را بیشتر کردم و اتاق‌ها را یک به یک گشتم. رسیدم به اتاق ۶. این‌جا هم چیزی پیدا نکردم. به آرامی نزدیک پنجره شدم. حواسم به بیرون بود که دیده نشوم. یادم

بود گوشه سمت چپ پنجره، سوراخی بین چهارچوب و دیوار بود که برای جاسازی استفاده می‌کردیم. درپوش آن را برداشتم. یک کاغذ لوله‌شده دیدم. درش آوردم و خودم را از پنجره کنار کشیدم. حدس زدم خط اصغر خضری باشد. نوشته بود: «از روز ۷ مرداد، بچه‌های بند ما و بند ابدی‌ها را دسته‌دسته برای بازجویی می‌برند، ولی کسی بر نمی‌گردد. تا به حال بیشتر از ۶۰ نفر از بچه‌های بند ۱ پایین و ۵۵ نفر از بند ما را برده‌اند. همه ملاقات‌ها قطع شده. درب زندان بسته شده. همه نگهبان‌ها هر روز هستند. ارتباط زندان با بیرون قطع شده. هیأت عفو دروغ است. دارند بچه‌ها را اعدام می‌کنند».

کاغذ را لوله کردم و گذاشتم سر جایش. دو نقطه جاسازی دیگر هم داشتیم. سراغ‌شان که رفتم چیزی ندیدم. سریع آمدم بیرون.

در اتاق ۴ با کاغذ، لوله توپری درست کرده بودیم. آن را جای یکی از پایه‌های شکسته طاقچه فلزی می‌گذاشتیم. دیدم هنوز سر جایش است. می‌دانستم کاغذهای آن، متن یکی از کتاب‌هایی است که از کانال کولر بیرون آورده بودیم. مجتبی غنیمتی آن را خیلی خوب ساخت و رنگ زد. ملات‌های مان را وسط آن می‌گذاشتیم. همیشه هم جلوی چشم نگهبان‌ها بود و عادی جلوه می‌کرد. دستی به آن کشیدم و آمدم بیرون. برایم مسجل شد همه زندانیان بند ۱ بالا و پایین را برده‌اند. ناباوری‌ها و مورمور لحظه‌های سخت و سنگینی سلسله‌جبال خاطرات آن همه اسم و چهره، همه تار و پود و احساسم را پر کرد. یعنی دیگر آن‌ها را نمی‌بینیم؟ نمی‌توانستم و نمی‌خواستم باور کنم همه آن‌ها اعدام شده باشند.

حالا همه اشیاء و منظره‌ها نشانی یاران شده‌اند؛ دیوارها، موکت‌ها، موزاییک‌ها، پنجره‌ها، راهرو... و همه چیز در یک کلمه خلاصه شده است: خاطره‌ها! در اتاق ۶، دو میخ کوچک روی دیوار زده بودیم. در مراسم ۱۹ بهمن سال گذشته، آرم سازمان را به آن آویختیم. در این اتاق‌ها چه سرودخوانی‌هایی داشتیم! چه مراسمی گرفتیم! حالا همه جا سوت و کور مرگ است و نشانی از آن همه هیاهوی زندگی نیست.

دو روز در این بند بودیم. هر گوشه و کنار، تصویر و خاطره کسی بود. صبح روز سوم، نگهبان آمد و گفت وسایل مان را جمع کنیم. از بند بالا به بند پایین آمدم. بندی که ابدی‌ها در آن بودند. در این بند هم در اتاق ۱ مستقر شدیم. نگهبان در اتاق مان را قفل کرد و رفت. موقع رفتن گفت برای رفتن به سرویس، خودش می‌آید سراغ مان. رفتن

نگهبان طولی نکشید که صدای رفت و آمدهایی توی راهرو شروع شد. کم کم صدای صحبت‌هایی به گوش‌مان رسید. کنار در نشستیم بینم چه خبر است.

سربازان جبهه در اوین

حرف‌هایی که می‌شنیدم، انگار صحبت یک بازجو با یکسری تازه‌وارد است. در حرف‌های بازجو اتهام و فعالیت داخل زندان نبود. چنین سؤال‌هایی به گوشم می‌خورد: «چرا عقب‌نشینی کردین؟ اسم فرمانده‌تان چی بود؟ چند نفر از گروهان شما اومدن؟ و امثال این‌ها».

معلوم شد از سربازانی بازجویی می‌شود که گویی به‌تازگی از جبهه‌ها آورده شده‌اند. رفتم سراغ سیروس و کریم. پرسیدم: «چرا این سربازها را گرفتن؟ چرا آن‌ها را این‌جا بازجویی می‌کنن؟». آن‌ها هم جوابی قانع‌کننده نداشتند.

خودم سال ۶۰ سرباز بودم و دستگیرشدم. می‌دانستم سربازان و نظامیانی را که دستگیر می‌کنند، می‌برند زندان جمشیدیه. آن‌ها را دادستانی ارتش بازجویی و محاکمه می‌کند. حالا چرا این‌ها را یکسره از جبهه به اوین آورده‌اند؟ مگر شعبه‌های دادسرا و ۲۰۹ چقدر شلوغ است که شعبه کم آورده‌اند؟ چرا از سلول بندها برای بازجویی استفاده می‌کنند؟ از در و دیوار و هوای زندان سؤال و ابهام می‌بارد. جوابی اما برای‌شان نداشتیم.

ظهر سر ناهار بودیم که نگهبان با عجله آمد و گفت: «زود وسایل‌تان رو جمع کنید و بیایید بیرون!».

همان‌جا دم در اتاق ایستاد تا ما را زودتر ببرد بیرون بند. از این همه عجله و بکش‌بکش، هولی در دلم افتاد. باز چه خبر شده؟ چرا ما ۴ نفر را این‌قدر این‌ور و آن‌ور می‌برند و بالا و پایین می‌کنند؟

از بند بیرون آمدیم و وارد راهرو شدیم. چشم‌بندم را کمی زدم بالا تا وسایلم را جابه‌جا کنم. تا نگاهم به راهرو افتاد، دیدم دو طرف راهرو، شانسه‌شانه آدم نشسته است. در دلم امیدی زنده شد و خیلی خوشحال شدم که بالاخره سر و کلهٔ بچه‌ها پیدا شد. آن‌ها را هر کجا برده بودند، حالا همه را آوردند.

این شوق و خوشحالی زود هنگام، چند ثانیه هم طول نکشید. چند قدم جلوتر دیدم همه‌شان سرباز هستند. از موی بلند و فرسودگی لباس‌های‌شان، معلوم بود سربازهای قدیمی هستند. چشم‌بندشان هم ملافه و پلاکاردهای بریده شده بود. درست مثل

سال‌های اول زندان. بعضی‌شان فقط شلوار فرم نظامی و زیر پیراهن داشتند. هنوز کفش‌ها و لباس‌های‌شان گرد و خاکی بود. بعضی هم لباس معمولی به تن داشتند. از سرباز اول که رد شدم، قدم‌هایم را شمارش کردم. از کنار دیوارهای بند ۱ و بند ۲ رد شدیم. هنوز صف ادامه داشت. به بهانه دست‌به‌دست کردن وسایل، کمی چشم‌بند را بالاتر زدم و معطل کردم. نگهبان داشت بقچه بزرگ بابک را روی زمین می‌کشید؛ داد زد: «واینستا! سریع‌تر برو!».

من که جلوتر از نگهبان بودم، با خیال راحت سربازها را نگاه می‌کردم و رد می‌شدم. همه چهره‌ها گرفته و غم‌زده بود. بعضی‌ها دست و سرشان زخمی بود و بسته بودند. چند نفری لباس مرتب و تمیز داشتند. ساک و کیف هم همراه‌شان بود. صف سربازان وسط‌های دیوار بند ۳ تمام شد. حساب کردم دست کم باید ۲۵۰ نفر باشند. نگهبانی جلوی ورودی بند ۴ ایستاده بود و ما را متوقف کرد. این‌جا دری بود که دفتر زیرهشت را از بندها جدا می‌کرد. چند دقیقه‌یی ایستادیم. در همین فاصله صف طولانی سربازها را بلند کردند و بردند به بند ۱. خیالم راحت شد که ما را به‌خاطر این‌ها جابه‌جا کردند.

مصیب — از پاسدارهای قدیمی اوین — آمد سراغ ما. پرسید: «کجا بودین؟». از من سؤال کرد: «پیش هیأت عفو رفتی؟». گفتم: «آره». پیش خودم حساب کردم اگر برود و پرس‌وجو هم بکند، همان موضوع عفو چند ماه پیش را می‌گویم. می‌گویم به من ابلاغ شد و منتظرم. چرا آزاد نشدم؟



فصل بیستم



بازماندگان

مصیب چیزهایی به دفتر گفت و ما را وارد بند ۴ کرد. همین که وارد زیرهشت شدیم، از پشت میله‌های بند چند آشنا را دیدم. دلم می‌خواست بدوم در آغوش‌شان بگیرم. در قفل بود. باید صبر می‌کردم تا این چند دقیقه هم بگذرد.

مصیب ما را بین اتاق‌ها تقسیم کرد. من را فرستاد اتاق ۲. مهرداد کاووسی را وسط اتاق دیدم. با هم روبوسی کردیم. مجید معصومی فر هم از بیرون آمد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. بقیه را نشناختم. کنار دیوار نشستم. همان چندتا آمدند دورم را گرفتند. تعجب کردم که چرا بقیه این‌قدر بی‌تفاوت‌اند؟ هرکس سرش به کار خودش بود.

از مهرداد سراغ نفرات بند ۱ را گرفتم. از ابدی‌ها و بند ۴ پرسیدم. از بندهای دیگر پرسیدم. جواب‌ها کوتاه بود و غمگین و هولناک: «همه را اعدام کردن!»

من که هنوز چند و چون خبرها و ابعاد اتفاقات افتاده را نمی‌دانستم، رو به آن‌ها گفتم: «آخه با چه اطمینانی می‌گید همه اعدام شدن؟». مهرداد دستی به پشتم زد و گفت: «فعلاً وسایلت را کمی جمع و جور کن. یه مقدار هم به‌خودت برس، بعد صحبت می‌کنیم.»

راه افتادم چرخ کوتاهی در بند بزنم. همه‌چیز تعجب‌برانگیز شده است. فقط در ۳ اتاق این بند نفر هست. سه اتاق آن‌طرف راهرو خالی‌اند. هر که را می‌بینم، نمی‌شناسم. از رحیم فروغی پرسیدم: «فقط همین سه اتاق هستیم؟». اکراه داشت حرف بزند. کوتاه گفت: «این سه اتاق، باقیمانده همه بندهای اوینه. سعی کن مواظب حرف‌هایی که می‌زنی باشی. شرایط بند مَث قبل نیست.»

برگشتم و تنها نشستم. توی فکر و خیال خودم بودم که حمید حسینزاده آمد کنارم نشست. خودش را نزدیک تر کرد و به آرامی گفت:

— وقتی توی انفرادی بودی، کاوه و دکتر یادته؟

— آره. از اون‌ها خبری داری؟

— کاوه من بودم. دکتر هم حسن جشنوند. از همهٔ دوبار دستگیرشده‌ها و پیک‌ها فقط ما ۳-۴ نفر که این‌جا می‌بینی موندیم. همون روزایی که تماس می‌گرفتی، همهٔ ما رو به دادگاه بردن. اول از بچه‌های پیک شروع کردن. اما یه روز بعد همه رو بردن ۲۰۹ دادگاهی کردن. توی دادگاه فقط اتهام می‌پرسیدن. سریع هم حکم صادر می‌شد. از بچه‌های پیک فقط اسمشون رو پرسیدن. بعد اون‌ها رو سریع فرستادن به زیرزمین ۲۰۹.

با این‌که طی هفتهٔ گذشته بندهای خالی شده را دیدم و چندتا یادداشت قبل از اعدام بچه‌ها را خواندم، اما هنوز باور کردنش سخت بود. در ذهنم نمی‌گنجید همه آن‌هایی که نیستند، اعدام شده باشند. با هر کی صحبت کردم، حرف‌ها یکی بود: «هرکس این‌جا نیست، اعدام شده».

بلند شدم در راهرو قدمی بزدم. متوجه شدم دیگر کسی مثل آن وقت‌ها قدم نمی‌زند. گویی این کار هم به این شرایط نمی‌خورد. رفتم سراغ رحیم فروغی. او را از قزل حصار و بند ۲ می‌شناختم. با هم بودیم. گوشهٔ اتاق‌شان داشت روزنامه می‌خواند. نشستیم کنارش. پرسیدم: «رحیم! بقیه بچه‌ها چی شدن؟». گفت: «دنبال کسی نگرد. از کل زندانیان سیاسی اوین، غیر از سالن‌های ۲ و ۴ - که تعدادی از اون‌ها هم اعدام شدن - همین ۳ اتاق باقی موندیم. تعدادمون کمتر از ۸۰ نفره. امیدوارم تعداد بیشتری مَث شما تو انفرادی‌ها باقی مونده باشن و برگردن».

دوباره رو کرد به من و گفت:

— راستی، اون‌روز که سراغت اومدن، شاناس آوردی نبود؛ وگرنه معلوم نبود الان چه بلایی سرت اومده بود».

— کدوم روز؟

— روز ۱۷ مرداد اومدن اسم ۴۰ نفر رو خوندن. یکی هم اسم تو بود. وقتی رفتیم بیرون، تا ظهر توی راهرو ۲۰۹ بودیم. دو سه بار پاسدارها رو از ۲۰۹ فرستادن بند دنبالت. فکر می‌کردن بهداری یا جای دیگه باشی.

— خوب اون‌روز چی گذشت؟ بچه‌ها چی شدن؟

— ما رو بردن ۲۰۹ روبه‌روی بهداری نشوندن. یکی یکی بلند می‌کردن می‌بردن پیش

هیأت. کار هر نفر چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید. نیری و اشراقی نشسته بودن وسط. چند نفر هم مٹ زمانی و دیگران کنارشون بودن. از هر کس اول اتهامش رو می پرسیدن. اگه کسی می گفت مجاهدین، دیگه به سؤالات بعدی نمی رسید. اون ها را می بردن توی سلول ها. می گفتن همون جا وصیت نامه بنویسن. هر کی وصیت نامه اش رو می نوشت، می بردن زیرزمین برای اعدام.

- خودت چی؟ رفتی پیش هیأت؟

- آره رفتم. وقتی سؤال کردن، گفتم من از اول هم کاری به کار هیچ گروهی نداشتم. شما خودتون ما رو به این گروه و اون گروه وصل کردین. روی پرونده هم هر اتهامی خواستین نوشتین. بعد منو فرستادن توی سلول. بچه ها داشتن با مورش آخرین وضعیت خودشون رو به سلول های دیگه منتقل می کردن. بعضی از بچه ها که روی اتهام پافشاری نکردن، به آن ها گفتن باید مصاحبه و نوشتن انزجار نامه را قبول کنن. از ۴۰ نفری که اون روز صدا کردن بیرن دادگاه، فقط من و تو زنده موندیم.

هر گوشه یی از واقعه که گفته می شد، آن را در ذهنم سنگین تر می کرد. با وجود این همه نشانه هایی که می شنیدم و می دیدم، هنوز در ته ذهنم نمی توانستم باور کنم این همه زندانی را در این مدت کوتاه اعدام کرده باشند. پیش خودم تصور می کردم شاید عده یی را جای دیگری برده باشند. دوباره رفتم سراغ مهرداد و همین فکرها و تصوراتم را گفتم. مهرداد گفت: «حق داری باور نکنی، چون موضوع کوچکی نیست؛ ولی برو با فتح الله صحبت کن، ببین چی می گه».

فتح الله پ، مرد میان سالی بود با موهای سفید. ۴ یا ۵ بچه داشت. کشاورز بود و اهل یکی از روستاهای شمال. معمولاً گوشه اتاق می نشست و سرش توی کار خودش بود. زیاد با کسی صحبت نمی کرد. او را از قبل نمی شناختم و با روحیاتش آشنا نبودم. دیر سراغش رفتم. علتش این بود که داستان او را از دیگران شنیده بودم.

بعد از مدتی که با هم آشنا شدیم، از او خواستم جریان روزی را که رفته بود پیش هیأت مرگ، برایم بگویند. اول مایل نبود. با چهره ای گرفته گفت: «چی رو برات تعریف کنم؟ همه را اعدام کردن و تمام شد».

گفتم: «از روی کنجکاو نیامدم سراغت. از دیگران هم چیزهایی شنیدم. روزهایی که شما رفتین دادگاه، من در انفرادی های آسایشگاه بودم. می خوام بدونم در ۲۰۹ چه اتفاقاتی افتاد؟».

فتح الله گفت: «روزی که منو صدا زدن، ۳۰-۴۰ نفر بودیم. بردن دادگاه. تا نزدیک ظهر توی راهرو منتظر بودم. قبل از من هر کی پیش نیری رفته بود، دیگه پیش

ما بر نمی گشت. نمی دونستم اون‌ها رو کجا می برن. می دیدم شرایط غیر عادی. اما نمی دونستم چه خبره. وقتی نوبتم شد، خود مرتضوی اومد سراغم. منو بلند کرد برد پیش هیأت. وقتی اتهام رو پرسیدن، گفتم من کشاورزم، داشتم بالای سر زن و بچه‌ام زندگی می کردم. شما بگید چرا منو گرفتین؟ زندگیمو ویران کردین. الآن هم بچه‌هام بی سرپرست موندن. نیری از من پرسید حاضری مصاحبه کنی و انزجارنامه بنویسی؟ گفتم نه! مگه من چیکار کرده بودم؟ چرا باید مصاحبه کنم؟ من سواد هم ندارم تا این چیزهایی که می گی بنویسم. به هر زبانی گفتم، قبول نکردم. منو از اتاق آوردن بیرون و چند دقیقه ته راهرو روی نیمکت نشاندنم. بعد یک پاسدار آمد آستینم را گرفت و برد به زیر زمین. یک جا ایستادیم. به من گفت چشم‌بندت رو بردار. همین که چشم‌بندم رو زدم بالا، دیدم ۷ — ۸ نفر بالای سرم آویزون و پاهاشون داره تکون می خوره. نتونستم تحمل کنم که اون‌ها رو نگاه کنم. دستهام رو گرفتم روی صورتم و همون جا نشستم. پاسدار گوشه پیراهنم رو گرفت و آورد بالای پله‌ها. بعد فرستاد به یک سلول خالی. یک کاغذ هم آورد داد به من. گفت ۱۰ دقیقه وقت داری. یا انزجارنامه می نویسی و برمی گردی به بند و یا وصیتنامه‌ات رو بنویس و مثل اون‌هایی که دیدی، چند دقیقه دیگه اون بالا آویزون می شی».

غرق افکارم بودم و داشتم توی راهرو قدم می زدم. حسن میرزایی را دیدم. داشت با دو عصایش به سمت انتهای بند می رفت. صدایم کرد. با او قدم‌زنان می رفتیم و گفت: «دو بار در بند اومدن سراغت که بری دادگاه. ولی شانس آوردی و نبود. یک بار هفدهم، بار دوم بیست و سوم. خودم را هم با حدود ۲۵ نفر دیگه، روز ۲۳ مرداد از بند خارج کردند».

اسم من در لیست این سری هم بود، اما من در بند نبودم. از کسانی که در این روز پیش هیأت مرگ رفته بودند، فقط حسن میرزایی زنده ماند. قبل از حسن، دو برادر کوچک‌ترش حسین و مصطفی و فامیل‌شان علی توتونچیان را اعدام کردند.

بین اتاق‌ها می رفتم و می آمدم. سعی می کردم از هر کسی خبری بگیرم. رحیم فروغی صدایم کرد. گفت: «حسن! شرایط بند دیگه مٹ گذشته‌ها نیست. توی رابطه‌ها کمی دقت کن. هنوز سایه اعدام بالای سر همه هست. ممکنه باز هم از همین اتاق‌ها برای اعدام ببرن».

مهرداد هم تذکری داد و گفت: «همین هفته گذشته، دوباره من و محمد راپوتام و مصطفی نادری و عده‌یی دیگه را که ۲۰ نفر بودیم، بردن ۲۰۹. سه روز منتظر بودیم.

احتمال می‌دادیم هر ساعت ما رو هم به زیرزمین ببرن و اعدام کنن. ولی نمی‌دونم چی شد که ماها رو برگردوندن بند».

با هوشیاری‌هایی که دادند، سعی کردم رعایت کنم. با این حال هم‌چنان جویای اتفاقاتی بودم که در این ایام رخ داده است.

رضا شمیرانی قبل از من، از انفرادی برگشته بود. او را که دیدم، کمی از آن‌چه گذشته بود صحبت کردیم. رضا هم تأکید کرد: «فضای بند مثل گذشته‌ها نیست. باید خیلی مراقب باشی. هنوز موضوع اعدام‌ها تموم نشده و ادامه داره. خودم با ۲۰ نفر دیگه سه روز در ۲۰۹ منتظر دادگاه مجدد بودیم. اما با ما برخوردی نشد و برگردوندن».

اصغر سینکی دیسک کمر داشت. گوشه‌ اتاق دراز کشیده بود. نشستم کنارش و با او صحبت کردم. از حرف‌هایش فهمیدم او و مجید معصومی هم به دادگاه نرفته‌اند. اصغر گفت: «چند شب پیش بعد از آمار، مجید حلوایی و خزایی اومدن. پرسیدن چه کسانی تا حالا پیش هیأت نرفتن؟ من چیزی نگفتم. مجید هم صدایش در نیومد. اما مجتبی غنیمتی دادگاه رفته بود، بلند شد به حلوایی گفت من دادگاه رفتم اما چیزهایی رو که نوشتم قبول ندارم. همین‌جا هم اعلام می‌کنم اتهام من هواداری از سازمان مجاهدین خلقه. به این هواداری هم افتخار می‌کنم. بلافاصله اونو بردن بیرون و دیگه برنگشت».

شنیدن ماجرای مجتبی برایم تکان دهنده بود. دچار تناقضی عجیب شدم. از یک طرف فهمیدم ضمیر پاک و روح بالابند مجتبی نتوانسته چیزی را که تحت فشار روانی هیأت مرگ پذیرفته، تاب بیاورد؛ اما در شرایطی دیگر که بر خودش و تصمیماتش مسلط شد، راه بقیه یارانش را که بر سر «دار» رفتند انتخاب کرد. از طرف دیگر چنین جسارتی را در خودم نمی‌دیدم که مثل او عمل کنم.

آخرین پیام‌ها

روزهای بعد با چندتای دیگری که به دادگاه رفتند و برگشتند، صحبت کردم. هر کدام گوشه‌یی از حماسه‌هایی را که در این مدت خلق شده بود، تصویر کردند:

— نیری به حمید خضری گفت: «برادرت اصغر رو اعدام کردیم. برادر بزرگت هم که سال ۶۰ اعدام شد. حالا تو برو انزجارنامه بنویس تا برای مادرت بمونی». حمید در مقابل نیری غریده که: «هرکس راه و آرمان خودش رو داره. اصغر راه خودش رو رفت. من هم راه خودم رو می‌رم. باز هم تکرار می‌کنم من هوادار سازمان پر افتخار

مجاهدین خلق ایران هستیم».

یوسف عمادزاده به نیری گفت: «اتهامم مجاهد است و به آن هم افتخار می‌کنم. شما هم اگر می‌خواهید ما را اعدام کنید، با افتخار آن را قبول می‌کنم. همان‌طور که حنیف کبیر گفته، این خون‌های ما شرط آزادی مردمه. ما هم از اول برای همین هدف قدم توی این راه گذاشتیم».

وقتی پاسدار فتوت، محمد فرجاد^{۱۰۶} را به اتاق دادگاه می‌برد، همان‌جا دم در رو به نیری می‌گوید: «حاج‌آقا! این مسؤل بند منافق‌ها بوده. همهٔ اعتصاب غذاها هم زیر سر اینه». نیری حتی اسم محمد را هم از او نمی‌پرسد و می‌گوید: «ببریدش!»
 - اصغر غلامی بعد از رفتن به دادگاه، در سلول به بچه‌ها گفته بود: «وقتی وارد اتاق دادگاه شدم، نیری پرسید اتهامت چیه؟ گفتم: فدایی! با تعجب نگاهی کرد به پرونده‌ام که روی میز بود و گفت: اتهام توکه این نیست. گفتم: آره، درست نوشتین. بنویسید: فدایی مسعود و مریم».

در روزها و شب‌های نوشتن این خاطره‌ها - که سال‌ها از زمان وقوع حوادثشان گذشته - بارها دچار حسرت شدم که چرا در زمانی که همراه بازماندگان بندها و در صحنهٔ وقوع حوادث بودم، بیشتر دنبال نکردم؟ چرا اطلاعات بیشتری از آن قهرمانان و حوادثی که در آن روزها در زندان اتفاق افتاده، جمع‌آوری نکردم؟ حسرتم بیشتر به خاطر شنیدن آخرین پیام‌هایی بود که بچه‌ها قبل از اعدام از خودشان به جا گذاشتند. واقعیت اما این بود که قرار هم نبود من شاهد و گزارشگر این حوادث باشم. تا قبل از این روزهای شوم، خودم هم باور نداشتم روزی بدون این بچه‌ها از زندان آزاد شوم. همگی برای خودمان بریده بودیم یا با تحولی انقلابی از سیاه‌چال‌های خمینی

۱۰۶- مجاهد شهید محمد فرجاد متولد سال ۱۳۳۶ و ۱۵ سال حکم گرفته بود. ساکن محله هاشمی در غرب تهران بودند و در شبکه ۲ رادیو تلویزیون کار می‌کرد. تعداد دیگری از هواداران مجاهدین هم در این قسمت با محمد کار می‌کردند که کسی از گرایشات سیاسی آن‌ها اطلاعی نداشت. تا اینکه بعد از ۳۰ خرداد توسط یکی از آشناهای محلی که او را می‌شناخت لو رفت و به همراه دیگر دوستانش در شبکه ۲ دستگیر شدند.

اسمش در بین دوستان و خانواده‌اش مسعود بود. او فرد هنرمندی بود که در زمینه‌های تئاتر و فیلم و عکاسی مهارت داشت. قبل از انقلاب، دانشجویان دانشگاه صنعتی، در محله هاشمی نمایشنامه‌ای را اجرا کردند که سه سمبل زر و زور و تزویر را به نمایش کشیده بودند. محمد در این کار هنری نقش زر را به عهده داشت که با لباسی زربفت و نفیس به روی صحنه آمد. پدر محمد صاحب چند کارخانه کوره‌پزی در جنوب تهران بود که بعد از انقلاب هوادار خمینی شده بود. به همین دلیل محمد از او فاصله گرفته بود. محمد تعدادی فیلم‌های کوتاه از کارگران کوره‌پز خانه و کارگران محروم شهر تهیه کرده بود که آن‌ها را به مجاهدین داد تا در برنامه‌هایشان استفاده کنند.

بیرون می‌رویم یا خمینی طبق وعده‌هایی که در آن سالیان دائم از طریق لاجوردی به ما می‌داد، همه‌مان را در زندان نابود و سر به نیست می‌کند. صحنه‌های دفاع این قهرمانان از آرمان انسانی و شرف مبارزاتی‌شان نزد «هیأت مرگ»، از پرشکوه‌ترین صحنه‌های تاریخ معاصر ایران است. صحنه‌هایی که هیچ عکس و فیلم و مستندی از آن‌ها موجود نیست. خمینی دجال سعی نمود این جنایت بزرگ را در پنهان‌کاری تمام پیش ببرد. تعداد بازماندگان هر بند و زندان آن قدر کم است که اگر هم امکان تماس یا دیدن و شنیدن چیزی را هم پیدا کرده باشند، بسیار ناچیز و ناقص است. اما بی‌شک به خاطر وسعت و ابعاد جنایت، پرده‌ها از این قتل‌عام قرن بیستم در طول زمان برداشته خواهد شد.

کاسه خون

پنهان‌مانده‌های بسیاری از جنایت قتل‌عام تابستان ۶۷ وجود دارد که هنوز پشت پرده‌ها مانده است. برخی زندانیان دیدند که در این قتل‌عام، همه پاسداران و پرسنل زندان را وارد کردند. حتی کسانی را که در آشپزخانه و امورات اداری اوین بودند، آوردند. می‌خواستند دست همه‌شان به خون زندانیان آلوده شود.

یک پاسدار راننده به نام بهرام از اهالی خیابان نیروی هوایی، هم‌محللی یکی از زندانیان بود. در ماجرای دادگاه‌های «هیأت مرگ»، هنگامی که بهرام آن زندانی را برای نوشتن وصیت‌نامه به داخل یک سلول می‌برد، به او می‌گوید: «دوخط بنویس تا زودتر از این جا بری بیرون. الآن دسته‌دسته دارن می‌برن زیرزمین اعدام می‌کنن. همین الآن ما جنازه ۲۰ نفر رو بردیم بیرون. این‌ها به کسی رحم نمی‌کنن. حتی پاسدارهایی هم که قبول نکنن زندانی‌ها را دار بزنن، اون‌ها رو هم اعدام می‌کنن».^{۱۰۷}

خمینی پلید با روح شیطانی کثیفش تصمیم گرفته بود همه مزدوران و مأموران را در این جنایت بی‌سابقه سهیم و آلوده کند. با شنیدن این واقعه، اجداد تاریخی و ایدئولوژیکی خمینی مثل ابوجهل‌ها و ابو سفیان‌ها برایم تداعی شد. آن‌ها نیز وقتی خواستند علیه پیامبر شمشیر بکشند و شبانه او را بکشند، تصمیم گرفتند این عمل

۱۰۷- در خبرهای بعدی که رسید، شنیدیم ۱۳ نفر از کادرها و نگهبان‌های زندان که نخواستند در این اعدام‌ها شرکت کنند، هم‌زمان با زندانیان اعدام شدند. این خبر هم از جمله خبرهایی بود که میزان صحت آن را نتوانستیم تدقیق کنیم. اما منبع آن، خبر را در شرایطی بیان کرد که نباید ساده از کنار آن گذشت، تا به مرور زمان روشن گردد.

ننگین را جمعی انجام دهند و همه قبایل را شریک آن جنایت کنند. آن‌ها دست در یک کاسه خون کردند. حالا هم در این زمان، خمینی کاسه‌اش را از خون مجاهدین لبال کرده است.

انفجار در اوین...سربازان جبهه

ساعت ۴ بعدازظهر یکی از روزهای اوایل آبان بود. عده‌یی تازه به هواخوری رفته بودند. حدود یک سوم زندانیان هنوز در اتاق‌ها بودند. من داشتم از پشت پنجره، حیاط را نگاه می‌کردم.

آفتاب هنوز روی تپه‌ها و بالای بام‌ها پهن بود. طبقه دوم بند بودیم و نسیم ملایمی در حال وزیدن بود. ناگهان صدای انفجار مهیبی کل بند و شیشه پنجره‌ها را لرزاند. شن‌ریزه‌هایی به شیشه پنجره خورد. رد شدن موج انفجار را روی صورت‌م حس کردم. گرد و خاک کمی هم وارد اتاق شد. چندتایی که در اتاق بودیم، مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است.

طی سال‌های زندان، صدای رگبارها و تک‌تیرهای زیادی شنیده بودیم؛ ولی صدای انفجار برای‌مان تازگی داشت.

اصغر سینکی کمرش درد می‌کرد و گوشه اتاق دراز کشیده بود. از او پرسیدم: «اصغرا! این چی بود؟»

گفت: «نمی‌دونم». مکثی کرد و پوزخندی زد و ادامه داد: «احتمالاً طناب‌هاشون تموم شده، حالا دارن بچه‌ها رو با بمب می‌کشن».

هر چند او به طعنه گفت، ولی حرفش در ذهنم نشست. روز بعد که روزنامه آمد، در تمام صفحات دنبال این خبر گشتم. در یک متن کوتاه خبر را دیدم. خبری با این مضمون: «روز گذشته به‌دلیل انفجار زاغی‌یی در سعادت‌آباد، صدای مهیبی در شمال تهران شنیده شد».

روی موقعیت بندها و تپه‌یی که روبه‌روی ما واقع بود، دقیق شدم. متوجه شدم خبر سراپا ساختگی و کذب است. شدت انفجار و صدای نزدیک آن همراه با پاشیده‌شدن شن و غبار در اطراف ما، نشان می‌داد انفجار در فاصله حداکثر ۵۰۰ متری ما صورت گرفته و حتما در داخل اوین بوده است.

رضا شمیرانی کنارم نشست. خبر روزنامه را به او نشان دادم و پرسیدم: «چی فکر می‌کنی؟»

رضا با آرامشی همراه با طنز گفت: «از ملا پرسیدن گربه کجا تخم می‌ذاره؟ ملا جواب داد از این پدرسوخته هر چی بگی برمیاد. هر جا بخواد تخم می‌ذاره! حالا هم چهارتا آخوند شپشو افتادن به جون ما و هر کاری می‌کنن. بعد هم در روزنامه می‌نویسن زاغه بود.»

این موضوع هم جزء سؤالات و ابهاماتی شد که پشت سر هم اضافه می‌شدند؛ مثل: اتاق جنگ وسط بندها، وجود سربازها در اوین، حالا هم انفجار. سعی کردم موارد را به ذهن بسپرم تا شاید در پیگیری‌های بعدی، جواب را پیدا کنیم.

حدود دو سال بعد یعنی در سال ۶۹ به بعضی جواب‌ها رسیدم. در آن زمان ما را برده بودند به سالن ۳ آموزشگاه زندانیان عادی را هم تا شش ماه وارد بندمان کردند. این کارها مقدمات آمدن گالیندوپل به ایران و بازدید از زندان‌ها بود. رژیم که همیشه به دروغ می‌گفت ما اصلاً زندانی سیاسی نداریم، باید یک‌جوری وجود زندانی سیاسی را لاپوشانی می‌کرد.

مدت کوتاهی گذشت تا با بعضی زندانیان عادی دمخور شدیم. گاهی هم خبرهایی بین‌مان رد و بدل می‌شد. یکی از آن‌ها به‌نام علی راننده کامیون بود. به‌خاطر قتل غیر عمد، زندانی شده بود. رابطه‌ام با علی کم‌کم دوستانه شد. علی دو هم‌خرج به نام‌های کریم و عباس داشت. آن‌ها تا مدت‌ها در اوین کارهای خدماتی محوطه را انجام می‌دادند. کارهایی مثل رسیدگی به باغچه‌ها، نظافت خیابان‌ها و...

یک‌بار که سر صحبت‌مان در مورد زندان باز شد، از کریم پرسیدم: «آن روزها صدای انفجار یادت می‌آید؟»

گفت: «آره خوب یادمه. روز قبلش من و عباس داشتیم باغچه‌های جلو دفتر مرکزی رو تمیز می‌کردیم. دیدم یه لودر رفت به طرف بالا. روز بعد ما رو برای کار نبردن. همون‌روز بود که انفجار پیش اومد. دو روز بعد هم ما سر کار نرفتیم. روزهای بعد که رفتیم سر کار، دیدم پای تپه پشت بندها، خاک‌برداری شده. قسمتی از اون‌جا رو صاف کرده بودن، ولی هنوز جای ترکش انفجار روی دیواره‌های تپه بود. معلوم بود انفجار اون‌جا بوده.»

این موضوع را یک روز دیگر جداگانه از عباس پرسیدم. قبل از این‌که جوابم را بدهد، گفت: «شماها کی هستین؟ با آخوندها چی کار کردین که این‌قدر شماها را زیر فشار گذاشتن؟ شماها اون‌قدر خطری هستین که آدم می‌ترسه باهاتون تماس داشته باشه؛ چون خود آدم زیر فشار می‌ره.»

گفتم: «نگران این چیزا نباش. از انفجار چی می‌دونی؟»

گفت: «اونا سرباز بودن. می‌گفتن از جبهه فرار کردن. در عملیات مرصاد سلاح‌ها رو گذاشتن و در رفتن. بعضی از اونا هم اسیر مجاهدین بودن که آزادشون کردن. دخل همه‌شونو یه جا آوردن».

از شنیدن این حرف‌ها و تصور این که چه بلایی سر آن سربازان آمده، احساس تحیر و دردناک بودنش در وجودم به‌هم آمیخته بود. الآن هم که بعد از سالیان این سطور را می‌نویسم، نمی‌دانم جزئیات آن انفجار چه بوده و آن چه از آن زندانی شنیدم چقدر گویای آن واقعه بوده است. اما این را مطمئنم که در اوایل آبان سال ۶۷، انفجاری در زندان اوین روی داد که هرگز واقعیت آن روشن نشد. روز بعد از انفجار هم روزنامه کیهان در یک گزارش خبری، اشاره‌ی کوتاه به انفجار در زاغه‌ی در سعادت‌آباد کرد که دروغ محض بود. این‌را هم مطمئنم که تعداد زیادی سرباز دستگیر شده همان روزها در اوین بودند که دیگر جایی دیده نشدند. شاید همان‌طور که ابعاد کل قتل‌عام ۶۷ در گذر زمان روشن خواهد شد، پرده از این انفجار و سرنوشت آن سربازان هم برداشته شود.

مطلب دیگری از زندانیان عادی شنیدم که گویای گوشه‌ دیگری از ابعاد جنایات قتل‌عام ۶۷ است.

داوود، یک زندانی عادی بود که سال ۶۵ به اتهام سرقت دستگیر شد. داوود روزی به من گفت:

«در دوران قتل‌عام‌ها، بیرون محوطه زندان کار می‌کردم. کارم رسیدگی به باغچه‌های اطراف دفتر مرکزی بود. مواقعی هم که اجناس نانوائی و آشپزخانه را می‌آوردند، با چند نفر دیگر می‌رفتیم که بارها را خالی کنیم. همون روزها یعقوب سیاه با چندتا افغانی چند لوله کلفت آهنی درست کرده بودن. روی هر لوله‌ی چند حلقه جوش دادند. چند تا تیر آهن هم جوشکاری کرده بودن. یه روز غروب، لوله‌ها رو از در کوچک سمت آشپزخانه به ۲۰۹ بردن. حدس زدم این‌ها برای دار زنده. به همین خاطر این رو همون موقع به یکی از بچه‌هاتون اطلاع دادم. گفتم مواظب خودشون باشن. چون چیزهای غیر عادی می‌دیدم. اون روزها شماها همیشه اعتصاب می‌کردین. خیلی از دستتون شاکی بودن».

اعدام‌های صحرائی سربازان

خبری دیگر از جنایات رژیم آخوندها در آن مقطع تاریخی، اعدام‌های صحرائی در تابستان خونین ۶۷ در غرب کشور است. یکی از نزدیکانم به نام (ه. ب.) در آن زمان سرباز بود. چند سال بعد که من آزاد شدم، برایم چنین تعریف کرد:

«زمان حمله مجاهدین در سال ۶۷ من سرباز بودم. یگان ما توی خط نبود. اما یه روز بعد از ظهر همه ما رو سوار ماشین کردن و فرستادن کرمانشاه. وقتی رسیدیم نزدیک تنگه چهارزبر، هوا تاریک بود. همون جا توی ماشین سرپایی به ما گفتن عراق حمله کرده، می‌خواد کرمانشاه رو بگیره؛ ما باید جلوشونو بگیریم. وقتی ما رو توی خط پیاده کردن، اصلا نمی‌دونستیم کجاییم. از همه جا هم صدای شلیک می‌اومد. توی تاریکی ما رو پیاده فرستادن سمت تنگه. اون قدر شلوغ بود که یگان‌ها همه با هم قاطی شده بودن. سرباز، بسیجی، سپاهی، همه جور آدمی توی جاده بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم از تعدادمون کم می‌شد. خیلی‌ها از سمت چپ و راست جاده می‌زدن توی دشت و فرار می‌کردن. من هم زدم بیرون و از توی بیابون اومدم به سمت کرمانشاه. اما توی شهر همه ورودی‌های سمت جبهه رو بسته بودن. هر کس می‌اومد، دستگیر می‌شد. من رو هم دستگیر کردن. بردن توی یه پادگان بزرگ. فکر کنم پادگان الله‌اکبر بود.

اون جا خیلی وحشیانه می‌زدن. همه ما رو وسط پادگان به خط کردن. صف‌های خیلی بلندی بود. حدود ۲۰ صف بلند شده بود. دورتا دور ما رو هم پاسدارها گرفته بودن. بعد یه آخوندی با چندتا لباس شخصی اومدن. آخوند جلوی صف‌ها راه می‌رفت و یکی‌یکی از صف می‌کشید بیرون. لباس شخصی‌ها هم می‌فرستادن یه سمت دیگه. اون شب خیلی‌ها رو تو همون پادگان اعدام کردن. شانس آوردم که صبح شد و نوبت به من رسید.

کمتر از یک‌سوم اون جمعیت باقی موند. بعد ما رو سوار ماشین کردن فرستادن عقب. نزدیک ۵۰ تا اتوبوس بودیم. یکی دو روز هم توی یه پادگانی توی خود کرمانشاه بودیم. ان قدر با باتون به سر و کله‌مون می‌زدن که بعضی‌ها غش کردن. در اون جا هم عده‌یی رو جدا کردن بردن. نفهمیدم چی شدن. دائم به ما می‌گفتن حکم همه‌تون اعدامه، به جرم خیانت. چون با منافقین همکاری کردین. بعد ما رو فرستادن تهران توی پادگانی سمت جاده کرج. به خاطر پیگیری‌های بابام، تونستن منو از اون جا

بکشن بیرون. معلوم نبود آگه پیگیری بابام و سرهنگ فامیل مون نبود چی می‌شد. اما همون زمان توی دادگاه‌های صحرائی کرمانشاه و بعد هم تهران، خیلی از سربازها رو اعدام کردن».

این هم گوشه‌یی دیگه از پرونده قطور سلسله جنایات خمینی و کارگزارانش پیرامون قتل‌عام‌های تابستان ۶۷ است. در تمامی نمونه‌ها دست‌اندرکاران و آمران و عاملان این جنایات، تمام تلاش‌شان را کرده‌اند که هیچ سند و مدرکی به‌جای نماند. از این رو همین دیده‌ها و شنیده‌های کسانی که به نحوی درگیر آن حوادث بوده‌اند، اسناد مهمی هستند که نمی‌توان از آن‌ها گذشت. زیرا انتظار نیست در چنین رژیم‌یی که بر ستون‌های جنایت ایستاده، مقامی مسؤل سخن بگوید یا جریده‌یی در مورد چنین جنایاتی مطلبی بنویسند.

باید هر چقدر می‌توانیم این دیده‌ها و شنیده‌ها را در جایی ثبت کنیم و داشته باشیم. باشد که با عبور مردم و تاریخ ایران از این رژیم، بتوان تحقیقات فراگیر و مستند در این زمینه‌ها انجام داد.

۲۱

فصل بیست و یکم



چہ کسے ماند؟

«از مادران شهر پیرس
سرو سهی قلد معشوق شهر کجاست؟
از مادران شهر پیرس
پیک غزل
کجالب دیوان بوسه را
تقدیم لاله بان این خاک کرده است؟
من هر کجا نشانه عشق را
در سالیان گردباد
گم کرده ام
از مادران شهر نشانی گرفته ام...»

اولین ملاقات بعد از قتل عامها را فراموش نخواهم کرد. اواسط مهر بود. روز قبل، همه مان سر و صورت را اصلاح کردیم و آماده بودیم. ساعت ۸ صبح، اسم ۲۰ نفر اول را خواندند. من جزو این ۲۰ نفر بودم.

وارد کابین که شدم، اضطراب را در چهره پدر و مادرم احساس کردم. تا نشستیم و گوشی را گرفتم، مادرم با نگرانی پرسید: «چی شده؟ سالمی؟ بقیه بچه ها کجان؟ خیلی از پدر و مادرها پشت در زندان غش کردن. خیلی ها برا ملاقات نیومدن...» نگران بود و یکریز سؤال می کرد. سعی کردم آرامش کنم. از پدرم پرسیدم:

- هنوز ماشینت رو داری؟

- آره. چرا می پرسی؟

- با کی به ملاقات اومدین؟

- خودمون تنها بودیم.

این را از این بابت پرسیدم که خانواده‌ام همیشه با خانواده رحیم صفت‌بقا به ملاقاتی می‌آمدند. پرسیدم: «مدینه را هم آوردین؟». مدینه مادر رحیم بود. و من هنوز از اعدام شدن رحیم مطمئن نبودم.

اشک در چشمان پدرم جمع شد. انگار لبش می‌لرزید و زمزمه‌وار گفت: «چند روز پیش با پدر رحیم اومدیم این‌جا وسایلش رو تحویل گرفتیم».

پدرم نتوانست ادامه دهد. دستمالی درآورد و اشک‌هایش را پاک کرد. مادرم هم چنان با چهره‌یی مضطرب، باور نمی‌کرد چه اتفاقاتی افتاده است. پرسید: «رحیم چرا اعدام شده؟ مگه اون چیکار کرده بود؟ چرا خیلی از مادرها به ملاقات نیومدن؟ هر بار ما برا ملاقات می‌اومدیم، توی لونا پارک^{۱۰۸} کلی خونواده بود. امروز خونواده‌های کمی اون‌جا اومدن. بقیه بچه‌ها چی شدن؟».

مادرم یک‌ریز گریه می‌کرد و قاطی اشک و بغضش می‌گفت: «نمی‌دونم توی این مدت چی به سر ما اومده! مدینه با شنیدن خبر اعدام رحیم، روانی شده. چندتا از پدرها سخته کردن. چندتا از اونا الان تو بیمارستان».

پدرم گوشی را گرفت: «اون دوستم هم که از قوچان می‌اومد (منظورش پدر حسن رضایی^{۱۰۹} بود)، هفته پیش خونه ما بود. پسر اونو هم اعدام کردن. به اونا نه وسیله‌یی از پسرش دادن، نه شماره قبر».

پرسیدم: «علی آقا^{۱۱۰} چی؟ او را هم دیدی؟».

گفت: «مث این‌که حسین زنده است. ولی حسن^{۱۱۱} رو اعدام کردن. علی آقا با شنیدن خبر حسن، بدجوری مریض شده. کارش به بیمارستان کشیده».

۱۰۸- در گوشه لونا پارک تهران، محلی در اختیار دادستانی بود. خانواده‌ها ابتدا به آن‌جا مراجعه می‌کردند و برگه ملاقات می‌گرفتند. سپس آن‌ها را با مینی‌بوس به جلوی درب اوین می‌آوردند.

۱۰۹- مجاهد خلق حسن رضایی اهل قوچان بود. از قزل‌حصار او را می‌شناختم. در قتل عام تابستان سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید.

۱۱۰- علی آقا پدر حسین و حسن فارسی بود که با آن‌ها هم محله بودیم.

۱۱۱- مجاهد قهرمان حسن فارسی از زندانیانی بود که پس از آزادی، به منطقه رفت و به سازمان پیوست. حسن برای عملیات به داخل کشور برگشت و دستگیر شد. شکنجه‌های زیادی را تحمل کرد. او و اسدالله بنی‌هاشمی و نصرالله بخشایی به دادگاه رفتند و حکم اعدام گرفتند. هر سه آن‌ها در سلولی در طبقه چهارم انفرادی‌های آسایشگاه بودند. در اوایل سال ۶۷ هر سه نفر تصمیم به فرار از زندان گرفتند. موفق شدند از انفرادی و دیوارهای زندان عبور کنند. در این فرار قهرمانانه، هنگام عبور از دیوار، پای نصرالله شکست و نتوانست ادامه دهد. حسن و اسدالله به فرارشان ادامه دادند و توانستند خود را به اتوبان برسانند. اما در این فاصله با دیده شدن نصرالله در محوطه، نگهبانان از این فرار مطلع شدند. بلافاصله در اطراف زندان تور گسترده‌یی پهن کردند که منجر به دستگیری حسن و اسدالله شد. هر سه نفر را چند روز بعد اعدام کردند.

پدرم با ایما و اشاره می‌گفت: «همه رفیق‌های شما رو توی جاهای دیگه هم از بین بردن. در قوچان، نیشابور، مشهد، اصفهان و همه‌جا».

پرسیدم: «این حرف‌ها رو از کجا می‌زنی؟».

پدرم آه تلخ و سردی کشید و ادامه داد: «تو نمی‌دونی توی این دو ماه چی به سر ما اومده. در این مدت ما نه شب داشتیم نه روز. هر روز یا پشت در زندان بودیم یا توی شهر، به این اداره و اون اداره سر می‌زدیم تا از شما خبری بگیریم. هر روز خبرهای بدی می‌رسید که زندگی ما رو سیاه کرده».

ملاقات‌مان با اشک و آه و حالت‌هایی پر از علامت و اشاره تمام شد. به بند که برگشتیم، در بقیه هم همین وضعیت را دیدم. فهمیدیم در این دو ماه، خانواده‌ها هم سختی‌ها و فشارهای بیشتری از ما کشیدند و چه تحمل‌ها که نکرده‌اند. در این ملاقات، ما فقط بخشی اندک از یک جنایت همه‌جانبه را شنیدیم. در زندگی انسان‌ها همیشه رنج‌ها و دردها و فشارها و مشکلاتی هستند که پوشیده می‌مانند و معمولاً کمتر به زبان و قلم می‌آیند. کسی نفهمید چه بر سر آن پدران و مادران داغدار و خانواده‌هایی آمد که هنوز منتظر ملاقات و دیدار عزیزشان بودند.

برخلاف گذشته‌ها، هر کس از ملاقات برمی‌گشت، دیگر لبخندی روی لبش نبود. دیگر مثل ملاقات‌های قبل، شلوغ نمی‌کرد و نمی‌گفت «بچه‌ها جمع بشید یه خیر داغ داغ دارم». هرکس از ملاقات برمی‌گشت، آرام به کناری می‌رفت و سر در لاک خودش می‌برد. تک و توکی هم بودند که در گوشه‌ی اتاق دراز می‌کشیدند و نگاه‌شان انگار داشت سقف را سوراخ می‌کرد.

بردن بیست نفر دیگر از همین سه اتاق به ۲۰۹، عاملی شد که این جمع چندان سر این موارد مثل گذشته با هم صحبت نکنند. حرف‌ها دونفره بود. بعضی هم در این موارد در سکوت بودند.

دو هفته دیگر گذشت. در ملاقات‌های بعدی، کم‌کم تصویر بزرگ‌تری از ابعاد این قتل‌عام در دیگر زندان‌های کشور به‌دست آوردیم.

زندان همدان

حسن میرزایی که از ملاقات برگشت، فهمیدیم مادرش از غصه مریض شده و در خانه افتاده است. حسین و مصطفی میرزایی پسران این مادر و علی توتونچیان از اقوام نزدیک آن‌ها اعدام شده بودند. این مادر دختری هم به اسم معصومه داشت. معصومه در زندان همدان بود. تازه هم آزاد شده بود. خانواده حسن میرزایی به او

گفتند: «وقتی عملیات سازمان شد، معصومه را دوباره دستگیر کردن و در زندان همدان اعدام شد». پسر دیگر این مادر، رضا میرزایی بود. چون برادران و خواهرش از مجاهدین بودند، در آن بحبوحه رضا را هم دستگیر کردند و آوردند اوین. در ملاقات‌های بعدی فهمیدیم در همدان علاوه بر معصومه، هر کس را که قبلاً زندانی بوده یا رابطه‌ی با مجاهدین داشته، دستگیر کرده‌اند. طبق خبرهایی که به ما رسید، بیش از ۱۲۰۰ نفر را در کل استان همدان اعدام کردند.

همه زندانیان سیاسی شهرهای دیگر همدان را در آن مقطع به زندان همدان منتقل کردند. رضا میرزایی را چند ماه بعد به بند ما فرستادند. از رضا پرسیدم: «آن موقع مگه چه کار می‌کردی؟ چرا دستگیر شدی؟». رضا گفت: «من اصلاً کاری به این کارها نداشتم. در بازار مشغول کارم بودم. ولی در بازجویی‌ها فهمیدم چرا منو گرفتن. بازجوها به من گفتن سازمان فکر کرده در ایران جای پا داره. خانواده‌های شما هم جاپاهای سازمانن. اما سازمان کور خونده. ما از دو سال پیش، همه این جاپاها رو شناسایی کردیم. برای همه اون‌ها طرح داشتیم. ما همه این جاپاها رو در کرمانشاه، همدان، تهران و شهرهای دیگه از بین بردیم».

زندان سنندج

اکبر ف. اهل نقده بود. ۵ سال حکم داشت. سال ۶۵ با او در سالن ۵ هم‌اتاق بودم. اکبر سال ۶۵ آزاد شد و به شهر خودشان رفت. مواقعی که به تهران می‌آمد، به مغازه پدرم می‌رفت و سری به او می‌زد. در زمان قتل‌عام‌ها، اکبر سراغ پدرم رفته بود. او وضعیت من را دنبال می‌کرد. اکبر درباره شهرهای کردستان، به پدرم گفته بود: «در شهرهای سنندج، بوکان، نقده، مهاباد و همه شهرهای کوچک کردستان، همه زندانیان سیاسی را اعدام کرده‌ان. به هر شهری سر می‌زنم، خانواده‌ها عزادار هستن. یا پشت در این زندان و آن زندان هستن یا دنبال بچه‌هایشان می‌گردن».

زندان بابل

مسعود ابویی که از ملاقات برگشت^{۱۱۲}، از قول مادرش که به تازگی از زندان آزاد

۱۱۲- خانواده مسعود ابویی از مازندران برای ملاقات او به اوین می‌آمدند. خانواده‌ی بودند که در سطح شهر بابل به هواداری از مجاهدین شناخته می‌شدند. برادر بزرگ مسعود، مهدی ابویی از اعضای مجاهدین و از زندانیان سیاسی زمان شاه بود و بین مردم شهر، چهره شناخته شده بی بود. مهدی در مرداد سال ۱۳۶۰ با قساوت پاسداران

شده بود، گفت: «در زندان بابل همه را اعدام کردن. کسی نمونده. در آمل، قائمشهر، چالوس، رودسر، چابکسر و بقیه شهرهای کوچک شمال، دیگر کسی در زندان نمونده. بعضی خانواده‌ها جسد بچه‌های‌شان را تحویل می‌گیرن؛ اما کسی حق نداره اون‌ها رو در گورستان عمومی دفن کنه. خانواده‌ها جسد بچه‌ها رو در باغچه حیاط‌شان دفن کردن». در زندان بابل که مادر مسعود مدتی آن‌جا زندانی بود، حدود ۳۵ تا ۴۰ نفر زندانی بودند که همه را قتل‌عام و شهید کردند.

زندان کرمان

رضا کرمانی در کرمان دستگیر و محاکمه شد. حکمش بالای ۲۰ سال بود. او را به اوین تبعید کردند و خانواده‌اش دیر به دیر به ملاقاتش می‌آمدند. بعد از به‌جریان افتادن دوباره ملاقات‌ها، خانواده‌اش به رضا اطلاع می‌دهند که در سه زندان کرمان، بیشتر زندانیان سیاسی را اعدام کرده‌اند. تا آن موقع، در زندان اصلی کرمان ۳۵۰ نفر و در زندان دیگری که تحت حفاظت سپاه بود، بالای ۱۵۰ نفر زندانی بودند.

زندان اصفهان

اکبر صفری اهل اصفهان بود. مدتی هم در زندان قم بود. پیش از این برای‌مان تعریف کرد که اصفهان ۳ زندان بزرگ و اصلی دارد. در خیرهایی که از خانواده‌ها دنبال کردیم، در این استان هم همه زندانیان شهرهای حومه اصفهان را به زندان اصلی شهر منتقل می‌کنند. آمار زندانیان سیاسی اصفهان حدود ۲۵۰۰ نفر بود. بعد از قتل‌عام کمتر از ۲۰ نفر زنده ماندند.

شهر اصفهان زندانی به‌نام «زندان قرنطینه» داشت که محلش نامعلوم بود. نامعلومی

خمینی، به شکل تدریجی تیرباران شد. خواهر مسعود (حوریه) و دامادشان (نادر ثانی) در ارتش آزادیبخش بودند. حوریه در عملیات فروغ جاویدان شهید شد. خواهر دیگر مسعود، فرشته (صدیقه) نیز از گروه‌های پشتیبانی جنگل بود. او در اسفند ۱۳۶۱ در جریان یک درگیری در شهر دامغان، در حالی که باردار بود به شهادت رسید. همسر او عباس قبادی نیز ۲ سال بعد در شهر آمل تیرباران شد. مادر مسعود ۲ بار به زندان افتاد. یک بار سال ۱۳۶۰ که ۳ سال در زندان‌های بابل و اوین بود. یک‌بار هم سال ۶۶ که یک سال در زندان بابل بود.

پدر مسعود معمم بود، ولی مخالف افکار و اندیشه خمینی. به همین دلیل ۲ بار به زندان افتاد. وی سال ۶۶ سفری به خارج کشور می‌کند. با فرزندش که در منطقه بود، تماس می‌گیرد و صحبت می‌کند. در برگشت به ایران، به همین جرم ۶ ماه به زندان می‌اندازند و سپس خلع لباس می‌کنند.

محلش هم به این دلیل بود که چند بار جابه‌جایش کردند. از این رو نه خانواده‌ها و نه زندانی‌ها از محل آن اطلاع درستی نداشتند.

علی فاتح که پس از دوران بازجویی‌اش به زندان دستگرد منتقل شد، در مورد زندان قرنطینه گفت: « زندان قرنطینه داخل یه پادگان سپاه بود. یه قسمت از پادگان رو جدا کرده بودن و یگان‌های خدمتی سپاه، در قسمت دیگه پادگان بودن. ما از داخل سلول‌ها صدای مارش صبحگاهی‌شان رو می‌شنیدیم».

با این حال معلوم نشد چه تعداد زندانی سیاسی در زندان قرنطینه بود و قتل‌عام شده‌ها چند نفر بودند.

هر ملاقات، روشن‌کننده تصویرهای بیشتری از ابعاد جنایت قتل‌عام بود. با این که باورش سخت بود، ولی آن اتفاق بزرگ و هولناک افتاده بود. خنجر کینه و سبعت افسارگسیخته خمینی، قلب هر مجاهد و مبارز و زندانی مقاومی را در سراسر ایران شکافته بود. در این میان، شنیدن خبرهای خانواده‌ها هنگام تحویل‌گیری وسایل بچه‌های‌شان، از همه دردناک‌تر بود.

زندان قزوین

سال ۶۵ با محمود صحراییان در سالن ۵ هم‌بند بودم. او را مدتی بعد به زندان قزوین منتقل کردند. فروردین ۶۸ از خانواده‌یی که با خانواده محمود رفت و آمد داشت، شنیدیم که محمود زنده مانده است. در ادامه این خبر، شنیدم در زندان چوبیندر قزوین قتل‌عام وسیعی جریان داشته است. علی‌تاب^{۱۱۳} هم که سال ۶۱ با او در قزل‌حصار بودم، جزو قتل‌عام شدگان بود.

طبق اخباری که از زندان قزوین به ما رسید، زندانیان آن‌جا فرصت گذراندن نمایش «هیأت عفو» را هم نداشتند. همه آن‌ها را در سالنی جمع می‌کنند و آخوند جنایت‌کاری همراه با رئیس زندان و دادیار به آن‌ها می‌گوید: «هر کس حاضر سازمان رو محکوم کنه و مصاحبه کنه، بیاد بیرون!» از آن جمع حدود ۴۰۰ نفر، فقط ۳ یا ۴ نفر از صف می‌آیند بیرون. این چند نفر را جدا می‌کنند و بلافاصله همه را به محل اعدام می‌برند.

زندان سمنان

اسدالله نبوی خبری را به ما رساند مبنی بر این که تا قبل از جریان قتل‌عام، زندانیانی که در زندان سمنان بودند، حدود ۴۵ نفر می‌شدند. در مقطع قتل‌عام، زندانیان هوادار

۱۱۳- مجاهد شهید علی تاب اهل قزوین ۳۱ ساله در سال ۶۱ دستگیر و در قتل‌عام ۶۷ سربدار شد.

مجاهدین را که قبلاً آزاد کرده بودند، دوباره دستگیر می‌کنند. جمع‌شان نزدیک به ۱۰۰ نفر شده بود. از این جمع به جز ۴ نفر که زنده ماندند، بقیه را اعدام کردند.

زندان رشت

زندانیانی پیش ما بودند که مدتی را در زندان رشت گذرانده بودند. این‌ها بیشتر زندانیان هوادار سازمان را در زندان رشت می‌شناختند. بعضی‌ها هم با چندتایی از آن‌ها در دوران فاز سیاسی فعالیت داشتند. اصغر مهدی‌زاده، حسن. الف، محسن. پ، رمضان فتحی، مصطفی. خ و بقیه بچه‌های گیلان، هر کدام بعد از هر ملاقات، گوشه‌یی دیگر از تاریکی‌های جنایت سراسری قتل‌عام را برای‌مان روشن می‌کردند. در زندان رشت مراحل بردن زندانی برای اعدام به این صورت بوده است: حاکم ضدشرع و ضدبشر رشت به همراه رئیس زندان، به زندان رشت می‌رود. همه زندانیان سیاسی را به حیاط زندان می‌برند. حاکم شرع رو به آن‌ها می‌گوید: «کسانی که اتهام‌شان منافقین است، بیایند بیرون. کسانی هم که می‌گویند «مجاهد»، بمانند!». در اوج حیرت و ناباوری دژخیم، کسی از زندانیان از جایش تکان نمی‌خورد. همه دلاورانه می‌ایستند و از شرف انسانی و نام مجاهد خلق دفاع می‌کنند. دژخیم هم حکم همگی را یک‌جا اعلام می‌کند و همه را به محل اعدام می‌برند.

بند زنان

بعضی از زندانیان بستگانی در بند زنان داشتند. در ملاقات‌ها، خبر آن بند هم به ما رسید. تا قبل از قتل‌عام، در سه بند زنان حدود ۲۵۰ زندانی بود. خبر آمد که در حال حاضر حدود ۸۰ نفر هستند. همگی در سالن ۳ آموزشگاه بودند. بخش عمده باقی‌ماندگان زندانیان زن، مربوط به زندانیان غیر مجاهد بود. علت هم این بود که زنان غیر مجاهد را به دلایل شرع آخوندی اعدام نکردند. اما بنا به گفته و اعتراف زندانبان، آن زنان غیر مجاهد دیگر تهدیدی نبودند؛ گروه‌های‌شان هم نابود شده بود.

دیدار با حنیف

بند ما را چند ماه بعد جابه‌جا کردند. باقیمانده زندانیان سیاسی زن را بردند به ۳۲۵. ما را به جای آن‌ها به سالن ۳ بردند. داشتیم اتاق‌ها را نظافت می‌کردیم که در پشت پنجره سلول، کاغذی دیدیم. برداشتیم. نیمی از نوشته درست خوانده نمی‌شد.

از ادبیات متن و عباراتش معلوم بود نوشته یکی از زنان مجاهد است. آن را حین قتل عام‌ها و قبل از رفتن به بیدادگاه نوشته بود. نویسنده‌اش می‌دانست که دارند آن‌ها را دسته‌دسته برای اعدام می‌برند. اسم دو سری از خواهران مجاهد را که قبل از سری خودشان برده بودند، نوشته بود. ما حدود ۳۵ اسم را در نوشته آن خواهر دیدیم. متن را با عبارتی تمام کرده بود که مضمون آن چنین بود: «احتمالاً امروز یا فردا نوبت بقیه ماست. همه زندانیان را دارند اعدام می‌کنند. بچه‌ها این را می‌دانند و موقع رفتن، همه شادند و بهترین لباس‌های‌شان را می‌پوشند. انگار می‌خواهند به عروسی بروند». امضای نوشته هم این بود: «با عشق مریم، با عشق مسعود، دیدار با حنیف».

در استان‌های دیگر

پدر محمدحسن. م از اعضای ارگان‌های بالای رژیم بود. گاهی از طریق او به برخی موضوعات داخل کشور پی می‌بردیم. یک روز رستم سراغ محمد و پرسیدم:

- چه خبر از پدرت؟ الان چه کار می‌کنه؟ اوضاع و احوال چی می‌شه؟

- الان هیچی معلوم نیست. حاجی یه هفته می‌شه که تو خونه خوابیده. سر کار نمی‌ره.

- پیغامی، چیزی واست نفرستاده؟

- پیغام حاجی واسه من، همیشه یه حرف بوده: یه کاری کن زودتر بیای بیرون.

- محمد! تو این اخباری رو که از زندان‌های شهرستانا رسیده، شنیدی؟

- آره شنیدم، ولی زیاد هم دنبالش نیستم؛ چون خود حاجی گفته: کسانی که قسر در رفتن، فقط توی زندان‌های تهران. زندان‌های شهرستانا به‌طور کامل پاکسازی شده». شنیدن این حرف‌ها هرگز برایمان ساده نبود، ولی سنگینی‌شان تصورشان را غیرممکن می‌نمود. یعنی در زندان‌های بزرگی چون عادل‌آباد شیراز، دیزل‌آباد کرمانشاه، وکیل‌آباد مشهد، اصفهان، تبریز، اهواز و... همه اعدام شدند؟ هر کدام از این زندان‌ها کلی زندانی داشتند.

تلفظ اسم زندان‌ها، به‌نظر آوردن یاد نام و چهره‌هایی بود که از آن زندان‌ها به زندان‌های تهران کرج تبعید شده بودند. مثلاً مسعود ریگی و ۷ نفر از بچه‌های زندان زاهدان در بند ۲ قزل حصار پیش ما بودند. آن‌ها چه شدند؟ با مسعود ریگی هم اتاق بودم. به من گفته بود: در زندان دانشکده^{۱۴} زاهدان بیش از ۱۵۰۰ زندانی بود. مسعود و آن هفت زندانیِ همراهش را به‌خاطر طرح فرار، به تهران تبعید کردند.

۱۴- در آن سال‌ها بخاطر شدت دستگیری‌ها در زاهدان زندان کم آورده بودند که از محل دانشکده زاهدان برای زندان استفاده می‌کنند و زندانیان آن را بنام زندان دانشکده نام می‌بردند.

تأثیر اعدام‌ها روی زندگی جمعی

هفته دوم یا سوم بود که از انفرادی به این اتاق آمدم. متوجه شدم بر سر وسایل صنفی اتاق‌مان مشکلات و تضادهایی داریم. کسی هم به این مشکلات روزانه توجهی نداشت. مثلاً جانانی نداشتیم، جا برای گذاشتن ظروف نداشتیم، وسایل صنفی‌مان گوشه‌اش اتاق روی هم تلنبار می‌شد و...

تصمیم گرفتم مختصرجایی برای این وسایل آماده کنم. دوتا کارتن خالی و یک جعبه خالی میوه را برداشتم و شروع کردم چیزی درست کنم. هنوز ۱۰ دقیقه‌ی نگذشته بود که یکی از زندانیان آمد بالای سرم و با شدت غیض گفت:

- باز شروع کردی از این بازی‌ها راه انداختی؟ می‌خواهی باز هم تشکیلات راه بندازی؟
- دارم یه جا برای نان‌ها درست می‌کنم.

- تو چه کار داری جانونی نداریم؟ می‌خوای دوباره شب، عباس فتوت بیاد و ما رو به‌خاطر این کارها بیره ۲۰۹؟

این‌ها را با عصبانیت گفت و از اتاق خارج شد. من مانده بودم چه کار کنم! چند دقیقه‌ی با آن وسایل در دستم، نشستم و کاری نکردم.

۱۰-۱۵ نفر هم دور تا دور اتاق نشسته بودند و صحنه را تماشا می‌کردند. مهرداد آمد کنارم و گفت: «به دل نگیر! فعلاً شرایط این جوریه». کمک کرد کارتن را مختصری با کیسه زباله تقویت کردیم و گذاشتیم برای جانانی.

تا حدود سه ماهی فضا همین‌طوری بود. از یک طرف شوک قتل‌عام و سایه‌ی اعدام‌ها هم‌چنان بالای سرمان بود، از طرف دیگر زندانیانی از بندهای دیگر بودند که آن‌ها را درست نمی‌شناختیم. کسی چندان با کسی حرف نمی‌زد تا یقین می‌کرد که طرفش قابل اعتماد است. شاید هم وضعیت طبیعی آن شرایط، همین بود.

اواخر پاییز ۶۷ به وضعیت جدید مسلط‌تر شدیم. اتاق‌ها در حد معقول شکل گرفتند و نظم اولیه‌ی حاکم شد. رابطه‌های مان هم قوی‌تر شد. از ملاقات‌ها خبر رسید که در زندان گوهردشت هم همه بندها خالی شده است. آن‌جا هم باقی ماندگان را در یک بند جمع کرده‌اند.

با هیچ معیاری نمی‌خواند!

یکی از زندانیانی که به جمع ما اضافه شد، امیرانتظام بود. عباس امیرانتظام سخنگوی

دولت بازرگان بود که حکم ابد داشت. او تا به حال در بندهای سیاسی نبود. آن طور که خودش گفت همیشه او را در بندهای زندانیان عادی نگه داشتند. امیرانتظام حرف ما را قبول نمی‌کرد که همه را اعدام کردند. ما به او حق می‌دادیم که نپذیرد. آخر او پیش از این در بندهای ما نبود که بفهمد چه کسانی بودند و دیگر نیستند. من هم باور نداشتم همه را اعدام کرده باشند. اما آن قدر جاهای خالی دیدم و سکوت صداها را شنیدم که به یقین رسیدم.

باقر برزویی نفر اصلی گروه آرمان مستضعفین بود که به عنوان رهبر این گروه شناخته شده بود. حکمش ابد بود. بعد از طبقه‌بندی زندان، او را فرستادند به بند ابدی‌ها. باقر تا چند ماه بعد از قتل‌عام، هنوز با جدیت اصرار می‌کرد این حرف‌هایی که ما می‌زنیم، واقعیت ندارند. می‌گفت: «بچه‌های اوین را احتمالاً بردن به استادیوم آزادی یا امجدیه یا در جاهایی مثل آن زندانی کرده‌ان. اگر اعدامی هم در کار بوده، فقط در سطح بچه‌های سر خط و پیک‌های سازمان بوده».

امیرانتظام که از خبرها محروم بود، قبول نداشت عملیاتی به نام «فروغ جاویدان» انجام شده باشد. خبرها را به او گفتیم که ارتش آزادیبخش تا اسلام‌آباد و پشت دروازه‌های کرمانشاه آمده، با تعجب گفت: «هیچ کدوم این خبرها واقعیت نداره. مگه گروه شما ارتش یک کشور رو داره که تا اسلام‌آباد بیاد؟ عراق حمله کرده، نفرات شما هم زیر پوش آن ممکنه چندتا شلیک هم کرده باشن».

به او که گفتیم این حمله بعد از آتش‌بس اتفاق افتاده و عراق عملیاتی نکرده است، جوابی نداشت. نمی‌توانست وجود ارتش آزادیبخش را فهم کند. در مورد قتل‌عام هم امیر انتظام باور نداشت که زندانیان همه بندها اعدام شده‌اند و فقط ما مانده‌ایم. اصرار می‌کرد: «درسته که این رژیم و پاسدارانش وحشی هستن و خیلی جنایت‌ها هم کردن، ولی قتل‌عام این همه زندانی، بازتاب‌های بیرونی داره. رژیم نمی‌تونه در انظار جهانی پاسخگو باشه. پس همه زندانی‌ها رو در استادیوم آزادی و یا جایی مثل اون جمع کردن و مدتی بعد معلوم می‌شه. چنین قتل‌عامی در زندان، با هیچ معیاری نمی‌خونه!»

قتل‌عام در گوهردشت

تا این زمان از جریان قتل‌عام در زندان گوهردشت بی‌اطلاع بودیم. خبرهای کلی داشتیم که خیلی‌ها اعدام شده‌اند، اما از چند و چون آن کم می‌دانستیم.

مدتی بعد از قتل عام‌ها، یک ملاقات حضوری با خانواده، به برخی از زندانیان باقیمانده در زندان گوهردشت دادند. بچه‌ها بعد برای‌مان تعریف کردند که با خانواده‌های‌شان دور هم نشستند و صحبت کردند. در همین ملاقات هم بود که خبر اعدام‌ها را به خانواده‌ها گفتند. ناصریان^{۱۱۵} به خانواده‌ها گفته بود: «می‌خواهیم این‌ها را آزاد کنیم. شما هم زود به این‌ها زن بدهید. نگذارید دیگه دنبال این کارها و گروه‌ها بیفتن!»

اواسط بهمن ۶۷ بود که باقی‌ماندگان گوهردشت را به اوین آوردند. آن‌ها در بند ۱ پایین و بند ۲ بودند. آن زمان ما از تلویزیون رژیم مطلع شدیم که می‌خواهند تعدادی زندانی تواب را به نماز جمعه ببرند. در روز ۲۱ بهمن یک سمینار در تالار رودکی ترتیب دادند که اساساً توده‌ای‌ها و مارکسیست‌ها در آن شرکت کردند. اما تعدادی از افراد بریده هم در این سمینار بودند. رژیم تصمیم گرفته بود که زندانیان مارکسیست را آزاد کند و در این سمینار از آن‌ها بعنوان سیاهی‌لشگر استفاده کرد. ما فقط در حد اخباری که از تلویزیون پخش شد از آن مطلع شدیم.

روز سوم عید ۶۸ ما را از بند ۴ بالا منتقل کردند به سالن ۶ آموزشگاه. کمی بعد هم زندانیان گوهردشت را آوردند به سالن ۶. جمع ما شد حدود ۲۵۰ نفر. ما شدیم کل زندانیان باقی‌مانده دو زندان اوین و گوهردشت. تعدادی هم در بند کارگاه و بند جهاد بودند که اساساً در زمان قتل‌عام از آن‌ها چندان اعدام نشده بودند. هر دو بند فضای توابی داشت. باقی‌مانده زندانیان مارکسیست را هم ندیدیم. بعدها شنیدیم آن‌ها را اسفند ۶۷ آزاد کردند. در سالن ۶ که تازه آمده بودیم، اتاق اول بند، پشت پرده بود. ۴ نفر از توده‌ای‌ها در این اتاق بودند. چند روز بعد از ورودمان به سالن ۶، حاج مهدی - مسؤل آموزشگاه - سعید تدین را صدا کرد و برد زیرهشت. سعید که برگشت، گفت حاج مهدی به او گفته مسؤل بند باشد. کسی واکنشی نداشت. نگاه عموم هم به سعید مثبت بود.

چند روز بعد پاسدار امجد وارد بند شد. گفت یک نفر را بفرستید اجناس فروشگاه را تحویل بگیرد. معنی‌اش این بود که باید یک نفر از خود ما مسؤل فروشگاه بند می‌شد. دو سه ساعتی گذشت و کسی داوطلب نشد. من صنفی اتاق‌مان بودم. رفتم به سعید گفتم اگر کسی پیدا نشد، قبول می‌کنم. از آن به بعد کارهای مربوط به فروشگاه بند را دنبال کردم. طرف مقابل ما در پشت در بند، جعفر کاظمی و علی راهی بودند. هر دو از بچه‌های خوب و قابل اطمینان بودند. گاهی اوقات که زیرهشت خلوت بود، با جعفر بعضی خبرها را رد و بدل می‌کردیم.

۱۱۵- ناصریان همان آخوند محمد مقیسه‌ای است که در این زمان دادیار ناظر زندان در زندان گوهر دشت بود.

سوله و راهرو مرگ



علیرضا طاهرلو

بین گوهردشتی‌ها تعدادی را - نه چندان زیاد - از قبل می‌شناختم. طولی نکشید که با خیلی‌هاشان آشنا و دوست شدم. علیرضا طاهرلو اولین کسی بود که با او راحت صحبت کردم. او را از بند ۲ قزل حصار می‌شناختم. از او پرسیدم: «علیرضا! در گوهردشت چه اتفاقی افتاد؟ کی‌ها اعدام شدن؟».

گفت: «وقتی اعدام‌ها شروع شد، خودم در فرعی ۹ بودم. از روز ۸ مرداد بچه‌ها رو بردن دادگاه. اعدام‌ها را اول توی یه سوله انجام می‌دادن. بعداً بچه‌ها رو می‌بردن

توی حسینیه، بالای سن دار می‌زدن. از بعضی بندها هیچ‌کس زنده نموند. قبل از این‌که به اوین منتقل بشیم، از ۲۴ بند اصلی و فرعی گوهردشت، فقط توی دو بند اون زندانی بود. ما هم کسانی بودیم که از بندهای مختلف باقی مونده بودیم. خودم دادگاه نرفتم؛ اما هرکس از بندی باقی ماند، آوردن پیش ما. دست‌آخر همه‌مان را در بند ۲ جمع کردن و بعد هم آوردن اوین.

اون روزها ناصریان خیلی تلاش می‌کرد تا در فرصتی که هیأت مرگ در گوهردشت، زندانیان بیشتری رو اعدام کنه. هر سری از بچه‌ها رو که می‌بردن برای اعدام، خود ناصریان چهارپایه رو از زیر پای بچه‌ها می‌کشید. اونقدر در این کار عجله داشت که وقتی بچه‌ها از طناب‌دار آویزون بودن، خودش رو به پای بچه‌ها، آویزون می‌کرد تا زودتر خفه شن و کارشون تموم شه. عجله داشت سری‌های بعدی رو زودتر برای اعدام بیاره».

پس از علیرضا با چند نفر دیگر گوهردشتی‌ها صحبت کردم؛ با حسین فارسی، حسن اشرفیان، اکبر صمدی، اصغر مهدی‌زاده و... هر کدام گوشه‌یی از جریان قتل‌عام تابستان ۶۷ در گوهردشت را بازگو کردند.

از اکبر صمدی پرسیدم: «شما کی فهمیدین هیأت مرگ اومده و اعدام می‌کنن؟». گفت: «من تا روز ۸ مرداد توی انفرادی بودم. از هیچ‌چی هم خبر نداشتم. ۸ نفر بودیم که ما رو از سلول‌ها بیرون کشیدن و بردن توی راهرو مرگ. ما که خبر نداشتم جریان چیه و اون‌جا هم دادگاه. داوود لشگری تا ما رو دید، گفت این‌ها رو کی آورده این‌جا؟ برگردونین سر جاشون. گویا می‌خواستن محل ما رو برای قرنطینه دادگاه

استفاده کنن. ما رو دیگه به انفرادی نبردن. رفتیم بند ۳. اون جا بود که خبرهای فروغ جاویدان و خبرهای قبلی مربوط به سازمان رو شنیدیم. اما خبر مهم تر بین بچه ها این بود که می گفتن روز قبل تعدادی رو صدا کردن و بردن و هنوز کسی برنگشته. معلوم نبود کجان و سرشون چی اومده.

حسن اشرفیان که اون جا بود منو صدا کرد و برد اتاق تلویزیون. از لای کرکره پنجره، سوله‌یی رو توی محوطه نشون داد و گفت دیروز داوود لشگری با چندتا پاسدار و ناصریان و حمید عباسی، با یه فرغون رفتند توی سوله. بعدش هم بچه های مشهدی و چند نفر دیگه رو بردن. حدود ۲۰ نفر می شدن. حتماً اون ها رو توی سوله اعدام کردن که دیگه برنگشتن».

من هم به اکبر صمدی گفتم: «روز ۷ مرداد از انفرادی به ۲۰۹ رفتم. توی محوطه اوین جرثقیل و چند کامیون دیدم. اما نمی دونستم برای چی آوردن».

اکبر ادامه داد: «با توجه به جابه جایی ها و چیزایی که دیده بودیم، بین من و حسن اشرفیان بحث بود. اینکه خمینی بعد از پذیرش قطعنامه و خوردن جام زهر، مسیر سرکوب و اعدام رو در پیش گرفته، چند نفر مثل جعفر و امثال اون که خیلی موضع علنی گرفتن، اعدام می کنن و می خوان مسیر گشایش رو برن. از طریق محسن زادشیر با بند قبلیمون در تماس بودم. نظر اونها هم مٹ ما بود. اما خیلی زود به همه مون نشون داده شد مسیری که توش هستیم، مسیر قتل عامه.

خودم و محمدرضا شهیر افتخار و بهزاد فتح زنجانی و تعدادی دیگه را روز ۱۲ مرداد به دادگاه بردن. روز شومی بود. اون روز ساعت ۸ صبح تا ۱۰ شب من توی راهرو مرگ چشم بند زده نشسته بودم. حمید عباسی لیست هایی دستش بود که اسم افراد رو از روی اون می خوند و می فرستاد پیش هیأت. هر نیم ساعت - ۴۵ دقیقه اسامی ۱۵ تا ۲۰ نفر رو می خوند. هر کس اعدامی بود می فرستادن اون طرف دادگاه، سمت حسینییه. منتظر می نشستن تا تعدادشون زیادتر بشه، بعد برن. فقط روز اول توی سوله اعدام کردن. بعد از سری اول، روی سن حسینییه اعدام می کردن. اون روز تا ساعت ۴ - ۵ بعد از ظهر که دادگاه کار می کرد، حدود ۲۵۰ نفر رو بردن دادگاه. از بین این ها، فقط ۱۵ نفر مونده بودیم که ساعت ۱۰ شب ما رو از اون جا بردن».

شنیدن و تصور کردن چنین صحنه هایی در راهرو مرگ و دسته دسته به داخل حسینییه بردن و به دار کشیدن، سخت است. اما این ها واقعیت داشتند و شمایی از چهره پشت پرده خمینی هستند که باید با جزئیات شان ثبت شوند. این ذهن من

بود که میزان شقاوت خمینی را تا این حد تصور نمی‌کردم. بعد از این که من هم به ماجرای بردن فتح‌الله به زیرزمین ۲۰۹ اشاره کردم، شنیدم اصغر مهدی‌زاده هم کسی بوده که در حسینیه گوهردشت صحنه مشابهی را دیده است. رفتم سراغ اصغر و از او خواستم ماجرای آن روزها و آن چه را دیده باشیم بگویم.

اصغر گفت: «روز چهارشنبه ۵ مرداد، حمید عباسی بند ما رو به خاطر ورزش جمعی بیرون کشید. توی دادیاری با تک‌تک افراد برخورد می‌کرد. وقتی اتهام رو می‌پرسید و می‌گفتیم هواداری، کاری نداشت. دیگه مَث قبل سر گفتن کلمه هواداری ما رو نمی‌زد و وحشی‌گری در نمی‌آورد. به ما میدون می‌داد موضع خودمون رو بالا بکشیم. از پنجشنبه ۶ مرداد تلویزیون ما رو بردن. بعد هم فروشگاه و ملاقات‌ها قطع شد. روز ۸ مرداد سید محمد مروج و علیرضا غضنفرپور رو صدا کردن و بردن. از دریچه روی در دیدیم که آن‌ها را بردن به سوله. حدود ۲۰ تا از مأمورهای زندان اون جا بودن. کسانی مَث حاج‌خانی مسؤل سالن ملاقات، داوود لشگری، حمید عباسی و پاسدار علی بی‌دندون. ناصریان و حمید عباسی رو به لشگری و پاسداراش داد می‌زدن که اینا منافقن، نباید به اینا رحم کنید».

اصغر مهدی‌زاده ماجرای ۴ روزی را که توی راهرو مرگ بود و چیزهایی را که دیده و شنیده بود، مفصل تعریف کرد. من از او خواستم آن صحنه‌یی را بگویم که خودش در حسینیه دیده است.

اصغر ادامه داد: «روز ۱۸ مرداد ما چندصد نفر بودیم که ما رو پشت در حسینیه نشونده بودن. از صبح بچه‌ها رو در سری‌های ۱۲ نفره دسته‌دسته می‌بردن توی حسینیه و اعدام می‌کردن. از همون جا ما گاهی صدای کسانی رو که در لحظه اعدام شعار می‌دادن، می‌شنیدیم. بعضی از بچه‌ها قبل از این که چهارپایه رو از زیر پاشون خالی کنن، خودشون شعار می‌دادن و از روی چهارپایه می‌پریدن. ناصریان که دید شعار دادن بچه‌ها روی پاسدارهای خودشون هم داره تأثیر می‌ذاره، سر پاسدارها داد می‌زد و می‌گفت: شما هم خبیث هستین. بعد ناصریان خودش می‌رفت چهارپایه رو از زیر پای اعدامی‌ها با لگد می‌زد و می‌انداخت. بعد از ساعتی همون جا نشستیم بودیم که ناصریان اومد منو بلند کرد و برد توی سالن حسینیه. گفت چشم‌بندت رو بردار و جلوتو نگاه کن. چشم‌بند رو که زدم بالا، دیدم ۱۲ تا از بچه‌ها آویزون هستن و تو هوا دارن تکون می‌خورن. با دیدن این صحنه از حال رفتم. بعد پاسداری اومد رویم آب ریخت تا به هوش اومدم و منو برد بیرون».

برکناری منتظری و ادامه تهمیدها

اوایل فروردین ۶۸ خمینی منتظری را از مقام جانشینی خودش برکنار کرد. معلوم بود اتفاق مهمی در مملکت روی داده است. در ضمن بعد از ۲۲ بهمن هم در سخنرانی سران رژیم که ما در روزنامه‌ها خواندیم، حرف رفسنجانی، موسوی اردبیلی و... این بود که با ادامه جنگ مخالف بودند.

دیگر مثل سالیان قبل از قتل عام، مناسباتی بین مان نبود که این وقایع را جمعی تحلیل و بررسی کنیم. هر کس با سطح فهم خودش این وقایع را تحلیل می‌کرد و نظری داشت. اما اواخر بهمن ۶۷ که خمینی فتوای کشتن سلمان رشدی را داد، جو را مسموم و آلوده کرد. بعضی‌ها آن را نشانه قدرت می‌دانستند و بعضی نشانه بحران‌سازی. شاید هم خمینی برای برکناری منتظری، این فضا را به وجود آورد. ما فقط دنبال این بودیم تا بفهمیم تأثیر این تغییرات روی وضعیت ما چیست. تنها شاخصی که داشتیم، شیوه برخورد نگهبانان و مسئولین زندان بود. از طرفی وضعیت بالای رژیم آن قدر بغرنج بود که درک درستی از آن نداشتیم.

روزی از روزهای بهار سال ۶۸ بود که آخوند ناصریان وارد بند شد. بعد از انتقال باقیمانده زندانیان گوهردشت به اوین، ناصریان هم به اوین آمده بود و دادیار اوین شده بود. وسط بند ایستاد و شروع کرد به صحبت با چند نفر. چند نفری هم دورش را گرفتند. من هم با قدری فاصله، حواسم بود بینم حرفش چیست.

آخوند جانی و وحشی، عصبانی بود. همه را تهدید می‌کرد. می‌گفت: «فکر نکنین اعدام تموم شده. ما تصمیم گرفتیم ریشه نفاق رو توی زندان بخشونیم. دیگه حق ندارین مثل قبل توی زندان تشکیلات راه بندازین. اگه کسی دست از پا خطا کنه، با من طرفه. برید کارگاه. برید نشون بدین که دست از نفاق برداشتین».

پس از این که ناصریان خط و نشان کشیدن‌هایش را کرد و رفت، حدود بیست نفری تحت تأثیر آن تهدیدها، تقاضای رفتن به کارگاه کردند و همان روز به بند کارگاه منتقل شدند. چیزی نگذشت که عمده آن‌ها دوباره به بند برگشتند و به کار در کارگاه ادامه ندادند.

از بین بردن پرونده‌ها

حکم منوچهر حسن‌زاده تمام شده بود. چند بار از دادیاری پیگیری کرد که چرا آزادش نمی‌کنند؟ یک روز منوچهر از دادیاری برگشت و گفت: «پرونده‌ام گم شده.

حتی یه برگه پرونده به نام من در زندان نیست».

شیخی پور دادیار جدیدی که تازه سرکار آمده بود به منوچهر می گوید: «ما تمام مدارک و اسناد کامپیوتری را که داریم، جست و جو کردیم. ولی هیچ پرونده‌یی از تو نداریم. اسم تو حتی از کامپیوتر اصلی وزارت اطلاعات هم پاک شده».

منوچهر پرونده پزشکی هم در زندان داشت. وقتی دنبال پرونده پزشکی اش رفت تا بتواند رد و نشانی از خودش پیدا کند، متوجه شد پرونده پزشکی اش هم از بین رفته است. او توضیح داد: «شیخی پور یه نفر رو همراه من کرد که بریم توی امداد، شاید پرونده پزشکی رو پیدا کنیم. اما وقتی رفتیم توی ساختمان امداد، تمام فایل‌ها و قفسه‌ها خالی شده بودن. از دو اتاق پر پرونده، فقط یه کمد کوچک با ۴ کتسو مونده بود».

رژیم برای آنکه هیچ اثری از قربانیان قتل عام باقی نگذارد، دستور داده بود تمام اسناد و مدارک مربوط به آن‌ها را در همه جا، از بین ببرند. ای بسا پرونده اصلی و سندهای کامپیوتری منوچهر هم به اشتباه، همراه دیگر پرونده‌ها از بین رفته بود.

داستان محسن و روحی

هر روز با کارهای فروشگاه، وقتم پر بود. یک روز میوه می آمد، روز دیگر مواد بهداشتی، روز بعد مواد غذایی و... به خاطر تقسیم اجناس و گرفتن پول هر کدام، روزانه به همه اتاق‌ها سر می زدم و با خیلی‌ها سر و کار داشتم.

توی یکی از اتاق‌ها داشتم با مسؤل صنفی آن جا قیمت اجناس را حساب می کردم که روح الله سلمانی از کنار محسن پور غلامعلی بلند شد و رفت دورتر نشست. به شوخی و بلندبلند به او گفت: «اگه می دونستم این قدر اذیتم می کنی و بلای جونم می شی، همون موقع توی راهرو از خواب بیدارت می کردم. یک هو همه زدند زیر خنده. خود محسن هم از خنده غش کرد. من از حرف‌ها چیزی سر در نمی آوردم. کارم که تمام شد، «روحی»^{۱۱۶} را صدا کردم. با هم رفتیم راهرو و صحبت کردیم. او را از قبل نمی شناختم. سعی کردم از این شوخی استفاده کنم و با او رابطه‌یی بزنم. پرسیدم: «جریان چی بود؟ چرا همه خندیدن؟». با خنده گفت: «موضوع بر می گرده به روز دادگاه».

روحی گفت: «روزی که رفتیم دادگاه، بعد از ۱۵ مرداد بود. تا اون موقع خبرها به

۱۱۶- از آن جا که نام روح الله، اسم خمینی پلید هم بود، او دوست نداشت روح الله صدایش کنیم. به همین خاطر به او «روحی» می گفتیم.

ما رسیده بود که دارن اعدام می‌کنن. اون روز حدود ۴۵ نفر بودیم. ما رو صبح از فرعی‌ها و انفرادی‌ها جمع کردن و چشم‌بند زدن و توی راهرو کنار دیوار نشستیم. حمید عباسی اسم‌ها رو یکی‌یکی می‌خوند و می‌برد دادگاه. هر کس هم که از دادگاه بیرون می‌اومد، اگه اعدامی بود، او را می‌بردن به ته راهرو. اگه اعدامی نبود، می‌اومد به سمتی که ما نشسته بودیم و منتظر می‌شد تا اونو برگردونن بند. تا ساعت ۱۱ حدود صد نفر رو دادگاهی کردن. فقط دو نفر رو برگردوندن. همه رو فرستادن به ته راهرو، پشت در حسینه.

همان موقع شنیدم ناصریان در چند قدمی دادگاه ایستاده و داره اسم محسن رو صدا می‌کنه. محسن دو متری من بود. سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود و جواب نمی‌داد. ناصریان دوبار اونو صدا زد. همین که دید جوابی نیومد، رفت سراغ نفر بعدی. من فکر کردم محسن عمداً سرش رو پایین گرفته و جواب نمی‌ده. حالا نگو که آقا خوابش برده. این صحنه رو که دیدم، گفتم خوب اگه منو هم صدا زد، جواب نمی‌دم. ببینم چی می‌شه».

روحي داستان را برای بقیه تعریف کرده بود. همه گوهري‌ها داستان را می‌دانستند. محسن خیلی شلوغ و پر جنب و جوش بود. با روحي هم خیلی شوخي می‌کرد. اما روحي آدمی بود آرام و کم حرف. هر بار مقابل شوخي‌های محسن کم می‌آورد، به شوخي می‌گفت: «کاشکی اون موقع بيدارت کرده بودم!». آن دو خیلی همدیگر را دوست داشتند و همیشه کارگری‌های‌شان با هم بود. تکرار این شوخي‌شان هم همیشه موجب نشاط جمع بود.

بعد از آن با روحي راجع به مسائل دیگر و گذشته خودش صحبت را ادامه دادم. اهل بيم بود. قبل از دستگیری، مدتی شغل آزاد داشت و در بندر کار می‌کرد. به خاطر شغلش به خیلی شهرهای بندری جنوب رفت و آمد داشت. در آن شهرها با هواداران سازمان آشنایی داشت. برادری داشت که مهندس بود و در تهران شرکت داشتند. به همین دلیل هم در مسیر تهران - کرمان زیاد تردد می‌کرد. به تازگی خانواده‌اش به ملاقاتش آمده بودند. اما بیشتر وقت‌ها فقط برادرش می‌آمد.

یکبار برایم تعریف کرد که خانواده‌اش در ملاقات گفتند: «توی کرمان وقتی شنیدیم دارن زندانی‌ها رو می‌کشن، دیگه امیدی نداشتیم ببینیمت. توی زندان کرمان همه رفقات رو کشتن. خانواده‌ها عزادارن. جسد بچه‌ها رو تحویل نمی‌دن. شنیدیم اون‌ها رو تو گور جمعی دفن کردن. پدر و مادرها همه بیابون‌ها رو گشتن. اما چیزی پیدا

نکردن. معلوم نیست با جسدها چیکار کردن. توی تهران چند نفری مٹ شما زنده مونده؛ اما توی شهرهای دیگه این طوری نیس. تو بم، رفسنجان، گناوه، بندرعباس و جاهای دیگه کسی زنده نمونده. همه شونو همون مردادماه کشتن».

چه زمانی تصمیم قتل عام زندانیان گرفته شد؟

این واقعه را باید فهم کرد. باید به تشریح آن پرداخت. جنایتی حیرت‌آور و مظلومیت پنهان شده‌یی که عمق و گستره زیادی دارد. نباید بگذاریم زیر لایه‌های قطور سال‌هایی که از آن می‌گذرد، مخفی بماند. این واقعه از ابتدا تا انتها به شکلی صددرصد مخفی انجام شد. خمینی و عاملان قتل عام تلاش کردند همه آثار و نشانه‌ها و شواهدی را که به این جنایت راه می‌برد، از بین ببرند. لذا باید با تکیه بر شواهد گوناگون، ابعاد این جنایت حاکمیت آخوندی را به تصویر کشید. این مسؤولیت و وظیفه انسانی شاهدان عینی آن واقعه است که روی این موضوع بایستند و در حد توان و مشاهدات خود، جنبه‌های گوناگون آن را به تصویر بکشند و نشان دهند و مردم را آگاه کنند. مردمانی که ناگهان غافلگیر شدند.

در پیگیری وقایع دو سال قبل از قتل عام، به برخی حرکت‌ها و رفتارها و گفتارهای زندانبانان در سال ۶۶ برمی‌خوریم که ما زندانیان آن موقع از آن‌ها سر در نمی‌آوردیم؛ حرکت‌ها و رفتارها و گفتارهایی که در قتل عام‌ها برجسته و بارز و عینی شدند. مواردی از گفته‌های بازجویان و دیگر مسؤولان بالای زندان را شاهد بودیم که مستقیم و غیرمستقیم، وعده چنین قتل عامی را به ما می‌دادند، ولی ما برای آن‌ها بهایی قائل نبودیم.

زمینه‌سازی‌های قتل عام

عمق خباثت و جنایت خمینی را نه تصور می‌کردم و نه حتی پس از دیدن و تجربه کردن آن، می‌توانستم آن را فهم کنم. همان‌طور که در مرور وقایع سال ۶۶ آمد، ما در بند ۱ بالا، به نقطه‌یی رسیده بودیم که سرودخوانی علنی می‌کردیم. به دفعات، دست‌نویس‌های خبری و تحلیلی‌مان در بند لو می‌رفت و به دست پاسداران می‌افتاد. ولی برای هیچ یک از این موارد، کسی را به بازجویی و حتی سؤال و جواب ساده به زیرهشت هم نبردند. البته این به‌ظاهر تغییرات — بهتر است بگویم تغییر خط برخورد با زندانیان — همیشه برای‌مان عجیب و مبهم و سؤال‌برانگیز بود. در سال‌های قبل از آن، پاسخ زندانبانان برای همه این موارد، شکنجه‌های بسیار و در نهایت اعدام بود.

حالا چرا چیزی به ما نمی‌گفتند؟ چرا ما را در این زمینه‌ها به حال خودمان گذاشته بودند؟ جواب این تعجب‌ها و سوال‌ها و ابهام‌ها را در جریان قتل‌عام‌ها از زبان آخوند ناصریان (دادیار ناظر زندان) شنیدیم. فروردین سال ۶۸ روزی آخوند ناصریان به بند ما در سالن ۶ آمد و گفت:

«شما تصور کردین آن موقع‌ها که آن اعتصاب‌ها را راه می‌انداختین، تشکیلات داشتین، نمی‌تونستیم جلوتون رو بگیریم؟ ما همه آن ملات‌ها و دست نویس‌هاتونو جمع کردیم و بردیم پیش امام تا حکم اعدامتون رو گرفتیم».

چند روزی از شروع تابستان ۶۸ گذشته بود که یک روز مهرداد کمالی را صدا زدند، او را پیش زمانی برده بودند که در این زمان رئیس زندان اوین شده بود. زمانی در صحبت با مهرداد، واضح و صریح گفته بود:

«ما یک گزارش ۱۰۰۰صفحه‌یی از کارهای شما تهیه کردیم. تمام مدارک و وسایلی رو که از شما به دست آوردیم، همه رو ضمیمه اون کردیم و بردیم پیش امام. وقتی امام این گزارش رو خونند، به ریشهری (وزیر اطلاعات آن زمان) گفت مگه شما این‌طور آدم‌ها رو نگه می‌دارید؟ چرا این‌ها هنوز زنده‌ان؟! ما اون موقع خیلی سعی کردیم با شیوه‌های مختلف جلو کارهای شما رو بگیریم؛ ولی امام مشکل زندان را یک‌جا حل کرد!! حالا ۹۰۰ نفر از شما باقی‌مونده. تکلیف‌تون هم برامون معلومه؛ نیمی از شما رو آزاد می‌کنیم و باقی‌مونده رو هم مثل قبلی‌ها تصفیه می‌کنیم. ما دیگه نمی‌خوایم هیچ زندانی گروهکی داشته باشیم!»

نمونه دیگری از تصمیم به قتل‌عام در سال ۶۶، رأی سرپایی اعدام محمد فرجاد در تابستان ۶۷ است. وقتی پاسدار فتوت، محمد فرجاد را به اتاق دادگاه می‌برد، همان‌جا دم در رو به نیری می‌گوید: «حاج‌آقا! این مسؤل بند منافق‌ها بوده. همه اعتصاب غذاها هم زیر سر اینه». نیری حتی اسم محمد را هم از او نمی‌پرسد و می‌گوید: «ببریدش!»

جمع‌آوری مدارک برای قتل‌عام

بهمن سال ۶۵ بود. یک روز گارد ضد شورش زندان بسیج شد. به‌طور هم‌زمان به سالن‌های ۱-۳-۵ حمله کردند. آن موقع من در سالن ۵ بودم. هر بند را فرستادند به یک حیاط جداگانه. درب حیاط‌ها را از پشت کلون کردند و قفل زدند. در این فاصله گروه ضربت ریخت داخل سلول‌ها. همه وسایل‌مان را به‌هم ریختند و قفسه‌های‌مان را شکستند. دو ساعت بعد که به بند برگشتیم، همه وسایل شخصی و عمومی‌مان کف

سلول‌ها و راهروهای بند پخش بود.

برخی وسایل شخصی زندانیان را بردند. از وسایل عمومی اتاق‌ها هر وسیله تیز مانند چاقو، اره و ابزار کارهای دستی را بردند. ما برای کارهای صنفی از دسته قاشق استیل چاقو درست می‌کردیم. از قوطی‌های شیر خشک باز شده اره درست می‌کردیم. با میخ، لبه‌های‌شان را کنگره‌یی و اره‌یی می‌کردیم. این وسایل برای درست کردن کاردستی استفاده می‌شد. چند میخ و پیچ هم سر لوله‌های خودکار چسبانده بودیم که از آن‌ها برای کنده‌کاری روی سنگ و سکه استفاده می‌کردیم.

تشکیل نمایشگاه اقلام قتاله!

زندانبان همه این وسایل را جمع کرد و برد. چند روز بعد در حسینیه اوین با آن‌ها یک نمایشگاه بر پا کردند! سپس با دعوت از موسوی اردبیلی رئیس قوه قضاییه و تعدادی از مقامات بالای رژیم، این وسایل را به آن‌ها نشان دادند. روزی آخوند ناصری (نماینده منتظری) به بند ما آمد. وسط حرف‌هایش گفت: «موسوی اردبیلی (رئیس قوه قضاییه) از این نمایشگاه بازدید کرد. برای او توضیح دادند که زندانیان می‌خواستند شورش کنند. قصد داشتند با این آلات قتاله، سر یک‌یک پاسداران را ببرند. با این اره‌ها می‌خواستند دست و پای پاسداران را ببرند. این میخ‌ها و درفش‌ها را هم برای در آوردن چشم پاسداران درست کرده‌اند!»

دژخیمان گرداننده زندان با این نمایش دجالگرانه، زمینه‌سازی می‌کردند. داشتند برای جنایتی که قصد انجام آن را داشتند، توجیه می‌تراشیدند. می‌خواستند در فرصت مناسبی که پیدا کردند، دست باز برای هر نوع شکنجه و اقدامات ضد انسانی داشته باشند. از این نمایشگاه فیلم و عکس مفصلی تهیه شد، و به همراه آن گزارش ۱۰۰۰ صفحه‌یی به خمینی تقدیم کردند تا پیشاپیش حکم و فتوای قتل عام را آماده کنند.

کدهای مشترک

کدهای دیگری هم در زمینه‌سازی‌های قتل عام تابستان ۶۷ وجود دارند. - سال ۶۶ علی اصغر غلامی را به کمیته مشترک بردند. محمد توانا به او گفت: «ما همین روزها می‌آییم اون جا و مشکل اوین رو حل می‌کنیم!».

- مسعود مقبلی در خرداد ۶۷ از کمیته مشترک برگشت. پیام مشابهی از طرف ۳۴ (محمد توانا) آورد: «همین روزها می‌آییم اوین و گوهردشت. زندان رو تصفیه می‌کنیم! به دوستان بگو ۳۴ گفته منتظر باشین، همین روزها می‌آییم».

- در بهمن ۶۶ وقتی «زمانی» افراد مقاومی مثل اصغر خضری، یوسف عمادزاده، محسن سلیمی، عبدالله سعیدی و چند نفر دیگر را به ۲۰۹ صدا کرده بود، با آنها برخورد ملایمی کرد. از این که آنها اتهام‌شان را «مجاهد» گفتند، واکنشی نداشت. آنها از حقوق سیاسی خودشان صحبت کردند و زمانی جواب داد: «درسته، شما یکسری حقوقی دارید که باید رعایت شود»!

پیشینه قتل عام

پیشینه قتل عام در گفته‌های عوامل اصلی رژیم، طی سال‌های قبل از ۶۷ هم پیداست. خمینی از روز اول با منافق خواندن مجاهدین و راه‌اندازی دسته‌های مختلف چماقداری و قمه‌کشی و... قصد نابودی و حذف مجاهدین را داشت. از هر فرصتی هم در جهت پیشبرد این سیاست استفاده می‌کرد.

برای ما هواداران مجاهدین دو حکم وجود داشت؛ یکی چند سال حبس در زندان، یکی هم حکم دجال‌گرانه و خمینی‌ساخته «محارب با خدا» که در کیفرخواست‌های همه‌مان می‌آمد و جزای آن اعدام بود.

در شهریور سال ۶۱ یک روز لاجوردی به قزل‌حصار آمد. من در واحد ۱، بند ۲ بودم. همه‌مان را در راهرو جمع کرد و گفت: «شما دلتون رو به این چند سال حکم که گرفته‌این خوش نکنین. از نظر ما حکم همه شما محاربه. سزای همه‌تون اعدامه. این رأفت امام بوده که شماها رو زنده نگه داشتیم. اگه آدم نشید و توبه نکنین، ما همون حکم محارب رو برای همه‌تون اجرا می‌کنیم».

لاجوردی برای زمینه‌چینی کشتارها و قتل‌عام‌ها، در یک قیاس مع‌الفارق دجال‌گرانه بین سلف خمینی با مجاهدین، توجیه می‌تراشید که: «منافقین همان خوارج زمان حضرت علی هستن. امام علی آن زمان ۴۰۰۰ تا از خوارج، یعنی منافقین آن زمان رو یک‌جا کشت. جمعیت آن موقع ۸۵۰ هزار نفر بود و خوارج ۵ درصد جامعه می‌شدن. حالا کشور ما چهل میلیون جمعیت داره. اگه ما حتی دو میلیون از شما رو بکشیم، درصدمان از زمان امام علی کمتر هم می‌شه. این برای جمهوری اسلامی هیچ حرجی نیست»!

حسین شریعتمداری نماینده فعلی ولی فقیه در روزنامه کیهان و مشاور سیاسی - مطبوعاتی او، در سال‌های ۶۱ تا ۶۵ در زندان‌ها بسیار رفت و آمد داشت و از شکنجه‌گران کار کشته رژیم بود. روزی در سال ۶۳ در قزل حصار به بند ۲ آمد. می‌خواست به اصطلاح ما را ارشاد کند. کسی محلش نگذاشت. ولی خودش صحبتش را ادامه داد. حرف‌هایی با این مضمون گفت: «رجوی دست روی هر کی بذاره، عاملی علیه جمهوری اسلامی می‌شه. افراد مسلح شما در بیرون با خود شما در زندان فرقی ندارین. همون قدر که افراد مسلح رجوی به ما ضربه می‌زنن، حضور شما را در زندان رو هم دستاویزی برای افشاگری و تبلیغ علیه جمهوری اسلامی کرده. کشته و زنده شما براش فرقی نمی‌کنه. از همه شما به یه اندازه برا تبلیغ علیه ما استفاده می‌کنه. ما نمی‌ذاریم وضعیت این طوری بمونه».

این نمونه‌ها و مواضع، مطالبی نبودند که سال‌ها قبل گفته شده و فراموش شده باشند. در زندان‌های خمینی، به زندانی سیاسی اساساً از منظر حقوقی و قضایی و حقوق بشر زندانی نگاه نمی‌کنند. فرهنگ برخورد زندانبان با زندانی - به‌طور خاص با هواداران مجاهدین - همین نمونه‌ها بودند که تازه بخشی از یک کل گسترده و عمیق هستند. بارها از زبان پاسدار مجید قدوسی و حاج داوود رحمانی شنیدیم که: «برای هر کدومتون یه نارنجک کنار گذاشتیم. اگه روزی خبری بشه، اول شما رو از بین می‌بریم». آیا این فکر و تصمیم از پیش گرفته شده، مبانی حقوقی و قضایی و حقوق بشر زندانی را هرگز مد نظر دارد؟

بنابراین می‌بینیم که بسیاری تاکتیک‌های مشکوک زندانبانان در سال ۶۶، زمینه‌سازی قتل‌عام بود که برای ما زندانیان اسرارآمیز جلوه می‌کرد. تاکتیک‌هایی به‌ظاهر اسرارآمیز که در قتل‌عام‌ها سرشان باز شد.

آیین جلاد

تصاویر جنایات رژیم خمینی مثل چیدن یک پازل است. برای روشن شدن عمق جنایات و کشتارها - چه در قتل‌عام، چه در ترورها و انفجارها و گروگانگیری‌های خارج کشور، چه در قتل‌های زنجیره‌یی روشنفکران و یا پاکسازی‌های جناحی - باید تکه تکه این پازل را پیدا کرد و به هم وصل نمود تا تصویر کلی و کامل یک فکر و اندیشه جنایت‌پرور روشن شود.

پنهان کردن آثار جرم و انکار فاجعه، از ویژگی‌های جامع و اصلی سیاست دجالگرانه خمینی و وارثانش است. لاجوردی از سال ۶۰ تا ۶۳ نادرترین و ضدانسانی‌ترین شیوه‌های شکنجه را روی زندانیان آزمایش می‌کرد و تکمیل می‌نمود؛ اما در نمایشات تلویزیونی حکومتی، او را پدری مهربان و حامی افراد فرودست نشان می‌دادند!!

۲۲

فصل بیست و دوم



مرگ خمینے
دیدار با گالی بندو پیل

وقتی مردم ما در صحنه کار و فعالیت اجتماعی، زهر و زخم این رژیم را تا اعماق وجود و زندگی‌شان چشیده‌اند، می‌توانند تصور و تجسم و فهم کنند که در زندان‌های خمینی و خامنه‌ای چه‌ها بر سر اسیران و زندانیان - خاصه زندانیان سیاسی مجاهد و مبارز - آورده‌اند. ذکر نمونه‌هایی از بعد از قتل عام ۶۷ کفایت می‌کند.

در اردیبهشت و اوایل خرداد ۶۸ داشتیم روابط و مناسبات مان را دوباره شکل می‌دادیم؛ حداقل‌های زندگی جمعی داشت پا می‌گرفت. خریده‌های هر اتاقی جمعی شد. هر کس در ملاقات با خانواده پولی می‌گرفت، داوطلبانه به مسؤل صنفی اتاق می‌داد. ورزش در حد بازی گل کوچک راه افتاد. برای کارهای عمومی بند، برنامه کارگری متمرکز و تیمی تنظیم کردیم. سعی کردیم دوباره مناسبات مان را آرام آرام شکل دهیم تا نگذاریم آثار ضربه سنگین قتل عام، شکل و فرم زندانی سیاسی را از ما بگیرد. در این میان بریده بزدل و زبونی به اسم ابراهیم ملکی قاضیانی^{۱۱۷} در یکی از اتاق‌های هم‌جوار ما لانه کرده بود. شمالی بود. روز به روز بریدگی‌اش بیشتر بارز می‌شد، سر راهمان سبز می‌شد و به دست‌وپای مناسبات ما می‌پیچید. هیچ چاره‌ی ندیدیم جز این که او را طرد کنیم و از سر راهمان کنار بزنیم. این خائن هم هر روز یکی دو گزارش مفصل جاسوسی علیه ما می‌نوشت و به دفتر آموزشگاه می‌فرستاد.

۱۱۷- سال ۶۹ فهمیدیم که آزاد شده و در همکاری تنگاتنگ با وزارت اطلاعات، برای شناسایی افرادی که قصد خروج غیر قانونی از کشور دارند به گلوگاههای شهرهای مرزی رفته است.

حاج مهدی - مسؤل آموزشگاه - چند بار سعید تدین - مسؤل بندمان - را صدا زد. از او راجع به گزارش‌هایی که ابراهیم داده بود، سؤال کرد. سپس با تهدید به سعید پیغام داد که: «فکر نکنین همه‌چیز تموم شد و دوباره می‌تونید کارهای گذشته رو شروع کنین. هنوز حکم امام جاریه. ما همه کارهای شما رو زیر نظر داریم. دیگه نمی‌ذاریم زندان مثل سال‌های قبل بشه!»

مرگ خمینی

یکی دو ماه بود که مرخصی‌های چند ساعته همراه با مأمور، به چند زندانی داده شد. چندتا هم از بند ما بودند. من را هم روز ۱۳ خرداد ساعت ۲ بعد از ظهر صدا کردند. من را با یک بنز دودی‌رنگ به همراه دو مأمور به خانه‌مان بردند. نزدیک دو ساعت با خانواده و فامیل‌هایی که به خانه ما آمدند، دیدار داشتیم.

موقع برگشت، ماشین که داشت از میدان توحید به سمت اوین می‌رفت، بین بی‌سیم مأمورها پیام‌هایی رد و بدل شد. خط بی‌سیمی شلوغ بود. پیام‌ها که رد و بدل شد، بی‌سیم‌ها خاموش شدند. مأمورها گاز ماشین را گرفتند و با سرعت تمام در اتوبان چمران به سمت اوین رفتیم. لای صحبت‌شان با هم، فهمیدم وضعیت خیلی خراب است، کجا و کجا را بستهند و الآن باید بروند فلان‌جا.

وارد اوین که شدیم، تحرکات غیرعادی چشمم را گرفت. من را بدون فوت وقت، تحویل دفتر مرکزی دادند و سریع رفتند.

شب تلویزیون اعلام کرد حال امام خوب نیست. از مردم خواست دعا کنند. طولی نکشید که برنامه‌های عادی تلویزیون تبدیل به مجلس عزا شد. صبح روز بعد اعلام شد خمینی مرد. عزای عمومی در کشور اعلام شد. بعد معلوم شد خمینی روز ۱۳ خرداد مرده، اما به دلیل نحسی روز ۱۳، مرگ او را ۱۴ خرداد اعلام کردند!

همراه با اعلام مرگ خمینی، فضای عمومی زندان هم شبیه سال‌های ۶۱ - ۶۲ شد. زندانیان کمتر در راهرو ظاهر می‌شدند. بیشتر در اتاق‌ها نشسته بودند. بعضی‌ها خودشان را با مطالعه کتاب و روزنامه سرگرم می‌کردند، بعضی‌ها هم مشغول کاردستی شدند؛ مثلاً با هسته خرما تسبیح می‌ساختند یا سکه می‌ساییدند و کارهای زینتی می‌کردند. حین سکوت ظاهری حاکم بر اتاق‌ها یا بند، چشم‌ها که به هم می‌افتادند،

انگار از خوشحالی می‌درخشند؛ ولی کسی جز در صحبت‌های دو نفره، حرفی نمی‌زد و علائمی نشان نمی‌داد.

تا روز سوم مرگ خمینی دجال، هر شب در حسینیه اوین مراسم بود. ۳۰-۴۰ نفر از زندانیان عادی به همراه تعدادی از خائنین سیاسی به حسینیه می‌رفتند و تا نیمه‌شب بر سر و سینه می‌زدند.

حاج مهدی که دید کسی از سالن ما به حسینیه نمی‌رود، بساط عزاداری را زیرهشت پهن کرد. به در و دیوار بند، پارچه‌های سیاه و سبز چسباندند. در راهرو و زیرهشت هم میز گل و عکس و وسایل مخصوص این مراسم را چیدند. صدای قرآن را هم تا حدی که جا داشت، بلند کردند و شکنجه صوتی در بند راه انداختند. همه در اتاق‌ها بودند. کسی بیرون نرفت. طرفه روزگار این که عزادار اصلی و صحنه‌گردان این مراسم مسخره، پرتوی از سران حزب توده بود. خود کیانوری هم از او می‌ترسید. کیانوری گفته بود پرتوی چندین گزارش علیه او رد کرده است! پرتوی که از قبل ریش داشت، لباس سیاه هم پوشید و با گردن کج در زیرهشت، بغل عکس امامش ایستاد و مثلاً صاحب عزا بود!

در همین روزها از تلویزیون، شعر و غزل‌هایی پخش می‌شد که می‌گفتند سروده‌های خمینی است. ناگهان دیدیم در اتاق ۸۴ سروصداهایی به پا شد. ابراهیم ملکی قاضیانی خائن با مهدی‌الف حرفش شده بود. مهدی را از اتاق بیرون کشیدند و بردند به دفتر بند. فهمیدیم مهدی همان‌طور که در گوشه اتاق داشت هسته خرما می‌سایید، به طعنه شعر خمینی را زمزمه می‌کرد:

من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم خوردی شدی
چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم خوردی شدی

مهدی متوجه نشده بود بریده زبون وارد اتاق شده است. در حال و هوای خودش شعر را تا آخر، با همان ترتیب ادامه داد. وقتی هم که او را بردند دفتر زندان، زیر بار نرفت و گفت: «این آدم برای خودشیرینی این حرف‌ها را زده». با این حال او را تا ۱۵ روز در انفرادی نگه‌داشتند.

اعدام یا آزادی

زمانی^{۱۱۸} رئیس زندان بود. چند بار محمدرضا. ع^{۱۱۹} را به دفترش صدا کرد و با او صحبت‌هایی داشت. زمانی می‌دانست محمدرضا حرف‌هایش را به بند می‌آورد و به گوش ما می‌رسد. می‌خواست این حرف‌ها را غیرمستقیم به ما برساند تا بلکه تأثیری داشته باشد. یک بار به محمدرضا گفته بود:

«از همه شما در کل کشور فقط ۹۰۰ نفر زنده مونده. خودتون هم می‌دونید بقیه کجا رفتن. جمهوری اسلامی دیگه قصد نداره زندانی گروهکی داشته باشه. تا آخر سال قراره همه شما رو هم تعیین تکلیف کنیم. قراره نیمی از شما رو آزاد و نیم دیگه رو هم اعدام کنیم. این دست خودتونه جزو کدوم دسته باشین. خودتون خوب می‌دونین حکم‌هایی که دارین، اصلاً ملاک نیست. خیلی از اونایی هم که اعدام شدن، حکم‌شون تموم شده بود».

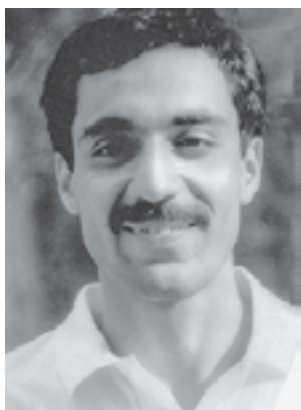
محمدرضا که این حرف‌ها را به بند آورد، تا حدی تأثیر منفی‌اش را گذاشت. تعدادی دوباره تقاضای رفتن به کارگاه را دادند. ولی چیزی نگذشت که برگشتند. سال ۶۸ زیر سایه تهدید اعدام و تعیین تکلیف ۹۰۰ نفر باقی‌مانده، سپری می‌شد. مرخصی‌های چندساعته هم کماکان ادامه داشت. زندانیان همراه با مأمورین زندان به منزل‌شان می‌رفتند و برمی‌گشتند.

فرار ناموفق دونفر

با چنین جو و فضایی که هنوز حاکم بود، دو نفر از بچه‌ها با رفتن به مرخصی، اقدام به فرار کردند که متأسفانه دستگیر شدند. سیامک طوبایی و جواد تقوی از کسانی بودند که از گوهردشت آمده بودند و از قبل آنها را نمی‌شناختم. اما در همین مدت کمی که در بند آنها را دیده بودم و سلام و علیکی داشتیم، معلوم بود که از افراد با انگیزه‌ای هستند و در پیش بقیه بچه‌های گوهردشتی قابل احترام.

۱۱۸- اسم واقعی او موسی واعظی است.

۱۱۹- محمدرضا... که ما او را یک فرد درهم‌شکسته می‌شناخیم. همیشه در گوشه اتاق می‌نشست و سرگرم کار خودش بود. با توابعها و خائنین کاری نداشت و کسی هم نبود که همراه زندگی جمعی بند باشد. بین بچه‌ها ایزوله نبود. خودش تصمیم گرفته بود زیاد با بقیه قاطی نشود. چند نفر در حد کارهای صنفی و اجتماعی با او رابطه داشتند.



سیامک طوبایی

اواخر تیرماه بود که جواد تقوی برای مرخصی رفت. بعد هم سیامک طوبایی دنبال کرد که هرطور شده یک مرخصی کوتاه مدت برود و رفت. دو سه هفته بعد در بند پیچ پیچ‌هایی شروع شد. آن زمان که چیزی نفهمیدیم. اما مدتی بعد فهمیدیم که آن‌ها از طریق یکی از مادران به کانالی برای خروج از کشور وصل می‌شوند که آلوده بوده. همین کانال که وصل به وزارت اطلاعات بود موجب دستگیری آنان شد که مدتی بعد هر دو را اعدام کردند. حسن افتخارجو هم تقریباً همان روزها آزاد شد. او هم برای خروج از کشور به همین مادر و همین کانال مراجعه می‌کند که موجب دستگیری و اعدام او هم می‌شود.

هنوز اخبار پراکنده از دستگیری و اعدام وجود داشت و از طریق ملاقات یا بندهای دیگر به ما می‌رسید. جو تعیین تکلیف ۹۰۰ نفر باقیمانده هم تاثیر منفی خودش را روی روحیه‌ها و مناسباتمان در بند داشت.

اواخر شهریور ۶۸ بود که مصطفی خانبانی را به بندمان آوردند. او در آبان ۶۷ دستگیر شده بود و مدتها در انفرادی بود. مدتی را هم در سالن ۴ گذرانده بود و خودش تقاضا کرده بود که به بند ما بیاید. چون در بند کارگاه فضای توایی حاکم بود و او تحمل نمی‌کرد در میان مشت‌های بریده باشد.

بخاطر اینکه مسؤل فروشگاه بودم و به همه اتاق‌ها رفت و آمد می‌کردم با او کمی آشنا شده و سلام و علیکی داشتیم. مختصری هم از او شنیده بودم که قبل از هواداریش از سازمان، امتی بوده. هم پرونده‌هایی هم دارد که در سالن ۴ هستند. یک روز دیدم در راهرو قدم می‌زند و تنها بود. بهترین فرصت دیدم که رابطه‌ای با او بزدم و با او بیشتر آشنا شوم. چون شنیده بودم که زیر حکم است.

در حین صحبت با مصطفی، متوجه شدم شخصیت خیلی محترم و مهربانی دارد. وقتی پرسیدم وضعیت دادگاه و حکم‌ات به کجا رسیده، لبخندی زد و به آرامی گفت: «تقدیر هرچی باشه همون میشه. خون ما هم از خون اون‌هایی که سال ۶۷ قتل‌عام شدند رنگین‌تر نیست». گفتم راست میگی ما هم که از اون قتل‌عام جان بدر بردیم اتفاقی بوده، هنوز داستان ۹۰۰ نفر برقراره و معلوم نیست سرنوشت‌مان چی بشه؟

توی زندان رسم نبود که در آشنایی‌های اولیه، از موضوع پرونده و مسائلی که منجر

به دستگیری‌مان شده صحبت کنیم. این طور صحبت‌ها بوی اطلاعاتی می‌داد و کسی سعی نمی‌کرد وارد این جور صحبت‌ها بشه. با اینکه کنجاو بودم بفهمم علت دستگیری و فعالیت‌هاش چی بوده از آن گذشتم. رو به او گفتم فکر می‌کنی «گل سرخ توحید رو هنوز تیغ نگهبان است»؟

نگاهی با لبخند به من انداخت و گفت: گل سرخ توحید رو مجاهد خلق نگهبان است. کتاب «گل سرخ توحید را تیغ نگهبان است» نوشته حبیب‌الله پیمان بود و از اصلی‌ترین کتاب‌های جریان «جنبش مسلمانان مبارز» در فاز سیاسی محسوب می‌شد. آن را خوانده بودم و عمداً آن‌را مطرح کردم که هم سوژه‌ای برای صحبت باشه و هم نظر فعلی‌اش را راجع به جریان امت بدانم. با همین جواب کوتاهی که داد، کنه نظرش را گرفتم. کتاب تبیین جهان را خوانده بود و اشاره‌ای کرد و گفت: «اگه بهت بگم که در جهان معاصر هنوز این کتاب فهم نشده شاید باور نکنی. نمی‌دونم مسعود در کدام قلّه ایدئولوژیک قرار داره که توانسته چنین تبیینی رو از جهان و هستی ارائه بده؟ بعد ادامه داد که نسبت به موضوعات تئوریک هم علاقمند است و هم در این جور مسائل مطالعات زیادی داشته است. دکترشریعتی را خوب می‌شناخت و می‌گفت همه کتاب‌هایش را خوانده. بقیه اندیشه‌های مطرح روز را هم خوب می‌شناخت و از آن‌ها نکاتی را می‌گفت که برام تازگی داشت.

مصطفی^{۱۲۰} زیاد پیش ما نماند و اوایل پاییز ۶۸ بود که او را صدا زدند و برای اعدام بردند. در همین مدت کوتاهی که بین ما بود چنان با همه چفت شده بود که گویا از ساله‌های دور باهم هستیم.

دیدار اول گالیندوپل از اوین

از اخبار تلویزیون و روزنامه‌ها پی‌بردیم قرار است آقای گالیندوپل به ایران سفر کند. آقای گالیندوپل نماینده ویژه کمیسیون حقوق بشر ملل متحد بود. به ایران می‌آمد که وضعیت حقوق بشر را بررسی کند و گزارش بدهد. با توجه به تحولات چند ماه اخیر زندان و سیاست‌های داخلی و بین‌المللی رفسنجانی، آمدن نماینده ویژه را

۱۲۰- مجاهد شهید دکتر مصطفی خانبانی ۳۵ساله، متاهل و صاحب یک فرزند بنام «هدی» بود. دکتر دارو ساز و ساکن اصفهان بودند. او به همراه ۴ نفر دیگر دستگیر شده بود و اتهامی که به او زده بودند، دادن اطلاعات به مجاهدین بود. از هم پرونده‌های او دو نفر بنام اسماعیل مهرآیین و سیدحسین تفرشی بودند که در سالن ۴مانده بودند. نفر مسئول آن‌ها هم فردی بنام مسعود دالوند بود که هنوز در انفرادی بود. مصطفی دلیر را در اواخر مهرماه ۶۸ از بند صدا زدند و برای اعدام بردند.

محتمل می‌دانستیم، اما امید چندانی به آن نداشتیم.

بهمن ۶۸ شد. چند روزی راهروها را رنگ زدند و به محوطه رسیدگی کردند. یک روز متوجه شدیم گالیندوپل به اوین آمده و از سالن ۲ و ۴ که بند کارگاه و بند جهاد بود، در حال بازدید است. دم غروب داشتیم با کسی در راهرو قدم می‌زدیم. گفت و گوی سعید تدین با چند نفر توجهم را جلب کرد. ظاهرش پیدا بود که دارد مطلب جدیدی را به آن‌ها می‌گوید. قدمم را تند کردم و به آن‌ها پیوستم. صحبت از این بود که گالیندوپل از کارگاه بازدید کرده است. او را به آموزشگاه آوردند و از سالن ۲ و ۴ هم بازدید داشت. با کیانوری هم ملاقات کرد.

زندانیان عادی و تواب‌ها را در کارگاه خیاطی نشاندهند و نشان گالیندوپل دادند. یک خانم ایرانی مترجم هیأت بود. این خانم وقتی زندانیان عادی را با بدن‌های خالکوبی شده می‌بیند، از آن‌ها می‌پرسد: «شما سیاسی هستید؟ علت دستگیری تان چیست؟». جواب‌های پرت و پلا که می‌شنوند، می‌فهمند آن‌ها زندانیان عادی هستند که برای صحنه‌سازی نمایش چیده شده‌اند!

گالیندوپل در سالن ۴ با اخلاقی^{۱۲۱} هم صحبت سرپایی می‌کند؛ اما با او سر اتهامش ریز نمی‌شود. بعد محمود دلنواز را نشانش می‌دهند. قاسم کبیری به دروغ رو به گالیندوپل می‌گوید: «این فرد همان کسی است که عامل انفجار در کاخ ریاست جمهوری بوده. توی اون انفجار رئیس جمهور رجایی و نخست وزیر باهنر کشته شدند».

آقای گالیندوپل با کیانوری و پرتوی هم ملاقات می‌کند. چند روزی بود کیانوری و هم‌اتاقی‌های او را از بند ما برده بودند. ما خبر نداشتیم. اما بعد از رنگ زدن راهرو و اتاق‌های زیرهشت، آن‌ها را به اتاق مخصوص نگهبانی در کرویدور ورودی سالن ۶ بردند. ما طبقه سوم بودیم. با آن‌ها که بیرون بندمان بودند ارتباطی نداشتیم.

گالیندوپل و همراهانش را به طبقه سوم هم که ما بودیم، آوردند؛ اما نگذاشتند به بند ما بیایند. در همان کریدور به اتاق کیانوری بردند و با او صحبت کرد.

گالیندوپل بعضی موضوعات مربوط به حقوق بشر را در بیرون زندان و بعضی را هم در داخل زندان پیگیری می‌کرد. از قبل معلوم بود که ملاقات ما با گالیندوپل خیلی

۱۲۱- اسم کوچک اخلاقی یادم نیست. او را به اتهام هواداری از مجاهدین گرفته بودند. میان سال بود. در سالن ۴ مسؤل توزیع چای بین زندانیان بند خودشان بود. فردی محتاط بود. در عین حال بین ما قابل اعتماد بود و گاهی خیرها را با او رد و بدل می‌کردیم.

مهم است و اصلی‌ترین مأموریت او باید باشد؛ ولی این ملاقات را صورت ندادند. از بند ما فقط دکتر یحیی نظیری و رضا میرزایی را برای ملاقات با گالیندوپل بردند. عمده ملاقات او با جماعت موسوم به ملی - مذهبی‌هایی بود که به تازگی دستگیر شده بودند. فقط ما نمی‌دانستیم اگر شاخص ملی‌گرایی مصدق باشد اینها را چگونه باید ملی‌نامید؟ آقای نظیری که داشت به ملاقات می‌رفت، از او خواستم به گالیندوپل بگویند تا از مسؤلین اوین سراغ ما را بگیرد. از ملاقات که برگشت، گفت: «خود گالیندوپل و آن خانم همراهش اون‌قدر از رژیم می‌ترسن که جرأت پیگیری شرایط زندان رو ندارن. هر چه خواستم از قتل‌عام و کشتاری که انجام شده بگم، نمی‌داشتند. می‌گفتن می‌دونیم! همه رو می‌دونیم. نیاز نیست توضیح بدهی!»

حرف گالیندوپل به آقای نظیری این بود که شما عجله نکنید. ما برای این که بتوانیم با این‌ها راه بیابیم، قدم به قدم جلو می‌آییم. قول داد که در سفر بعدی‌اش که چند ماه بعد است، حتماً سراغ ما خواهد آمد.

آقای نظیری را بخاطر پسرش بهزاد دستگیر کرده بودند. بهزاد در واحد ۱ قزلحصار بند ۳ بود. مدتی مریض بود و باید در بیمارستان بیرون درمان می‌شد. دکتر نظیری که فرد سرشناسی بود، خودش ضامن او شد و بهزاد را به مرخصی استعلاجی به بیرون زندان فرستادند. گیتی تنها دختر دکتر نظیری را هم رژیم در سال ۶۱ بخاطر هواداری از مجاهدین اعدام کرده بود. همین‌که پای بهزاد به بیرون زندان رسید، ترتیبات فرارش داده شد و از کشور خارج شد. ماموران دادستانی هم دکتر نظیری را دستگیر کرده و به زندان آوردند. به او گفته بودند باقیمانده حکم بهزاد را که حدود ۶ سال بود، باید خودش بکشد. یکبار که توی سلول با دکتر نظیری سر این موضوع صحبت می‌کردیم، خیلی سرحال و محکم گفت: «این کمترین کاری بود که من می‌توانستم در حق بهزاد بکنم. حالا هم با سربلندی حبس او را می‌کشم. حتی اگه حبس ابد هم داشت این کار را می‌کردم.»^{۱۲۲}

۱۲۲- دکتر یحیی نظیری (۱۳۰۲-۱۳۸۵) از شخصیت‌های مبارز و فعال علیه دو دیکتاتوری شاه و خمینی بود. از یاران و همراهان مهندس مهدی بازرگان بود و همراه با حاج خلیل رضایی و شماری از حقوقدانان مخالف رژیم سلطنتی در تأسیس «جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر در ایران» شرکت داشت. در ۳۰ دی ۱۳۵۷ به نمایندگی از طرف آیت الله طالقانی در استقبال از آزادی‌آخرین سری زندانیان سیاسی (از جمله مسعود رجوی) به مقابل زندان قصر رفت. در تیرماه ۱۳۶۱ بدنبال اعدام دخترش مجاهد شهید گیتی نظیری در اوین و فرار پسر مجاهدش از زندان بعد از اینکه سه سال از محکومت وی سپری شده بود، دکتر نظیری به عنوان گروگان مدت ۵ سال و چند ماه بدون هیچ محاکمه‌ای، در اوین محبوس بود. او به سازمان مجاهدین و بنیانگذاران و رهبری آن ارادت قلبی داشت و در مدتی که در زندان بود با مجاهدین «سر موضع» محشور بود و علیرغم فشارهای دژخیمان هیچ‌گاه حاضر نشد که برای خلاصی از زندان خمینی از اعتقادات و مواضع سیاسی‌اش علیه رژیم ضدبشری کوتاه بیاید.

موقع تحویل شام، در کمال تعجب، یک عکس بزرگ خمینی را کنار در ورودی بند خودمان دیدیم. تازه فهمیدیم ماجرای نیامدن گالیندوپل به بند ما چه بود. متوجه شدیم زمانی که گالیندوپل را برای دیدار با کیانوری آوردند، عکس بزرگ خمینی را جلوی ورودی سالن ۶ گذاشتند تا وجود این بند را بیوشانند. طبق خبرهایی که روزهای بعد شنیدیم، کیانوری در صحبت با گالیندوپل از وجود شکنجه و کشتار گفته بود. بعد از رفتن هیأت، قاسم کبیری سراغ کیانوری می‌رود و با فحاشی به او می‌گوید: «خیلی حرف‌های مفت زدی. فکر نکن این‌ها برات کاری می‌کنن. سرنوشت شما دست ماست».

انگشت‌نگاری

اواخر بهمن سال ۶۸ یک میز گذاشتند زیرهشت بند. چند نفر هم آمدند که معلوم بود پرسنل اداری هستند. از همه ما اثر انگشت گرفتند؛ از تک‌تک انگشت‌های دو دست و از کل کف دست چپ و راست. پشت‌بندش عکس هم گرفتند. به گردن هر زندانی تابلو شماره‌داری آویزان کردند و عکس گرفتند. فضا این بود که قرار است همه با هم آزاد شویم. ما هم تصور می‌کردیم این کارها را به‌خاطر ۲۲ بهمن می‌کنند که آن موقع زندان را خالی کنند و تبلیغاتی راه بیاندازند. پاسدارهای نگهبان بند هم همین فضا را داشتند. می‌گفتند: «چند روز دیگه همه آزاد می‌شید». اما عید هم آمد و رفت و آزاد نشدیم.

چندی بعد سعید تدین که مسؤل بند ما بود، آزاد شد. عباس پاشنا جای او را گرفت. عباس هم دو سه ماه بعد آزاد شد و سیدرضا سیداحمدی جای او مسؤل بند شد. نفرات قبلی دادیاری و حتی مسؤل آموزشگاه تغییر کردند. فردی به‌نام شیخ‌پور به‌جای ناصریان و حمید عباسی آمد. برخورد این شیخ‌پور با خانواده‌ها ملایم بود و خانواده‌ها از دستش راضی بودند. حاج مهدی مسؤل آموزشگاه هم عوض شد و قاسم کبیری شد جانشینش. قاسم کبیری بر خلاف سال‌های گذشته که یک پاسدار وحشی و لمپن بود، سر و وضعش تغییر کرد، کت و شلوار پوشید و سعی می‌کرد مؤدب برخورد کند.

بند آزادگان

چند ماه بعد ما را منتقل کردند به سالن ۳. متوجه شدیم در سالن ۱ که زیر بند ما بود

و هواخوری مشترکی داشتیم، بند جدیدی به نام «بند آزادگان» راه انداخته‌اند. این بند مخصوص اسیران جنگی شد. اسیرانی که عراق بعد از آتش‌بس، آزاد کرده بود. از پشت پنجره که با آن‌ها تماس گرفتیم، فهمیدیم بیچاره‌ها بعد از چند سال اسارت در اردوگاه‌های عراق - مانند عنبر، رمادیه و موصل - هنگام مبادله اسیران جنگی، ایران آن‌ها را دستگیر کرده و به آن‌ها حکم‌های ۳ تا ۵ سال داده است.

خیلی عجیب بود. کنجکاو شدیم که بدانیم آن‌ها را به چه جرمی محکوم کرده‌اند. در تماس‌های بعدی معلوم شد این‌ها در اردوگاه‌های عراق، سیمای مقاومت مجاهدین را نگاه می‌کردند. می‌گفتند آخوند ابوترابی توی اردوگاه تعدادی حزب‌اللهی را دور خودش جمع کرده بود. بقیه اسیران هم با این حزب‌اللهی‌ها نمی‌جوشیدند و ابوترابی را هم تحویل نمی‌گرفتند. هر چه هم ابوترابی و حزب‌اللهی‌ها به آن‌ها تذکر دادند که تلویزیون منافقین رو نگاه نکنند، محلی به آن‌ها نمی‌گذاشتند.

از جمله خبرهای وحشتناکی که از این اسیران آزاد شده گرفتیم، خبر جنایت مقامات و مأموران رژیم بعد از تحویل‌گیری اسیران از صلیب سرخ در لب مرز است. گفتند که صلیب آن‌ها را در چندین اتوبوس به لب مرز آورد و تحویل مأموران ایرانی داد. مأموران ایرانی بعد از ثبت اسامی، آن‌ها را سوار اتوبوس کردند و به بخش مرزبانی ایران آوردند. سپس آن‌ها را در محلی پیاده کردند که چند چادر به شکل تونل از قبل نصب شده بود. اسرای آزاد شده باید از این تونل چادری رد می‌شدند. داخل چادر چند اسیر حزب‌اللهی بودند که بقیه اسرا را شناسایی می‌کردند. اسرا باید از تونل چادرها رد می‌شد و اگر کسی در اردوگاه، سیمای مجاهدین را نگاه کرده بود، همان‌جا او را با باتون و زنجیر می‌زدند. بعضی‌ها را نگذاشتند زنده از چادر خارج شوند. خیلی‌ها را همان‌جا کشتند.

همین زمان دو نفر را هم به بند ما آوردند؛ جعفر و حسن. هر دو در قرارگاه‌های مجاهدین بودند. جعفر اهل کرج و آدمی بریده بود. می‌گفت در اردوگاه عراق جذب مجاهدین شد، اما بعد از چند ماه تصمیم گرفت به ایران برگردد. در برگشت او را دستگیر کردند. در دادگاه اول به او ۵ سال حکم دادند. جعفر را یک ماه بعد، از پیش ما بردند. احتمالاً آزاد شده باشد.

حسن ذوالفقاری و یکی از دوستانش در حال مأموریت در منطقه کردستان عراق بودند که نیروهای یه‌کتی دستگیرشان کردند. حسن خیلی احتیاط می‌کرد که به‌خاطر تماس ما با او، مشکلی برای ما پیش نیاید. اما اشتیاق ما را که دید، سعی

می‌کرد در گوشه‌ اتاق و دور از چشم‌های ناپاک، صحبت کند. گفت عضو یک یگان ارتش آزادیبخش بوده که یگانشان در یک ماموریت در مسیر کفری عراق، به کمین نیروهای یه‌کتی^{۱۲۳} افتادند.

یه‌کتی بعد از دستگیری حسن و بشار شبیبی، آن‌ها را تحویل رژیم ایران می‌دهد. حسن را خیلی شکنجه و اذیت کردند. اما او کماکان روحیه‌ی قوی و شاد داشت. تا مدتی متوجه دردی که تحمل می‌کرد نشدیم.

حسن از این‌که ما با نفرت سالن ۲ تماس می‌گیریم، خوشحال شد و گفت آن‌جا دوستی به‌نام بشار دارد. با بشار هم تماس گرفتیم و خبرهایی بین‌شان ردوبدل کردیم. حسن تازه سر صحبت‌هایش باز شده بود که او را از پیش ما بردند.

آوردن زندانیان عادی

سیدرضا سید احمدی هم آزاد شد. من که تا آن زمان مسؤولیت فروشگاه را داشتم، به‌جای سیدرضا مسؤول بند هم شدم. تعدادمان کمتر شده بود. در هر اتاقی حدود ۱۰ نفر می‌شدیم. این شرایط آرام هم زیاد دوام نیاورد. اوایل سال ۷۰ حدود ۱۰۰ زندانی عادی را به بند ما فرستادند. پاسدار رضائی من را صدا کرد و گفت اتاق‌های یک‌طرف بند را خالی کنیم. زندانیان عادی را به بند ما آوردند. همه‌جور تپیی بین‌شان بود: سارق، قاتل، زندانی مالی تا حمیدرضا پهلوی.

قاسم کبیری یک لیست دستش بود و عادی‌ها را در اتاق‌ها چید و رفت. درست از همان بدو ورودشان ردیفی از تضادها و مشکلات بهداشتی، غذایی، تردد، امنیت و غیره روی دست‌مان گذاشتند. وسایل عمومی بهداشتی‌مان به سرقت رفت. دمپایی‌های سرویس غیب شد. زمان خاموشی و سکوت را رعایت نمی‌کردند. با بعضی‌ها بگومگو می‌کردند. به قول خودشان می‌خواستند از همان روز اول، روی ما را کم کنند و جو بند را دست بگیرند. همیشه راهرو را روزانه نظافت می‌کردیم و با جوراب راه می‌رفتیم. با آمدن این‌ها آن‌قدر کثیف شد که مجبور شدیم کفش بپوشیم. بچه‌ها و مسئولین اتاق‌ها پشت‌سر هم به من مراجعه می‌کردند که باید جلوی کارهای این‌ها رو بگیری و...

با مسئولین اتاق‌ها مشورت کردم. باید درمی‌آوردیم که علت قاطعی کردن زندانیان عادی با ما چیست؟ دو نظر وجود داشت: یکی این‌که با باز شدن پای حقوق بشر به

۱۲۳- اتحادیه‌ی میهنی کردستان عراق (یه‌کتی) به رهبری جلال طالبانی

اوین، می‌خواهند نشان‌دهند دیگر بندی به اسم بند سیاسی ندارند. دیگر این که قصد دارند با آوردن این زندانیان عادی، روی ما فشار بیاورند و نگذارند دوباره مناسباتی مثل گذشته بین ما شکل بگیرد. هنوز تشخیص این که کدام نظر واقعی‌تر است، مشکل بود. اما همگی متفق بودیم که باید با این حربه زندانبان درست برخورد کنیم. پس از مشورت‌هایی که شد، نتیجه و تصمیم گرفتیم که:

- ما باید برخوردهای درست و انسانی داشته باشیم.
- نکات خودمان را از موضع بالا با آن‌ها طرح می‌کنیم، ولی نباید برخوردها منجر به تنش شود.

- نباید گذاشت وجود آن‌ها روی زندگی ما تأثیر منفی بگذارد.
- باید از خودمان مایه بگذاریم؛ هم در زمینه امکانات، هم رعایت پرنسیپ‌های سیاسی در برخوردها.

یک نفر که اتهامش از نظر رژیم شرارت بود، به نام اصغر کامرانی بود. که به اسم اصغر خوفناک می‌شناختند. به خاطر خلاف‌هایی چون زورگیری، سرقت، چاقوکشی و ... عمرش در زندان گذشته بود. هر از چندی در افسریه تهران خلافتی انجام می‌داد و دستگیر می‌شد. آخرین بار همراه سه پسرش، یک نفر را کشتند و دستگیر شد. او چندین «نوجه» گوش به فرمان داشت. بقیه زندانیان عادی هم از این باند حساب می‌بردند و می‌ترسیدند. در زندان قصر چندین بار درگیری راه انداخته بود. یک‌بار در قصر چند زندانی را زخمی کرد و به حالت مرگ انداخت.

تصور این که توی بند شاهد درگیری فیزیکی باشیم، وحشتناک و غیرممکن بود. چه‌طور ممکن است زندانیان سیاسی که از تیغ قتل‌عام رد شده و زنده مانده‌اند، به‌دست قاتلان حرفه‌یی بلایی سرشان بیاید؟

رفتم به اتاقی که او در آن بود. همه‌شان دور اتاق نشسته بودند. دم در ایستادم و خودم را معرفی کردم. گفتم مسؤل بند هستم. همه بربر نگاهم می‌کردند. در ادامه، ضوابط داخل بند مثل ساعت خاموشی، نوبت کارگری‌ها، نظافت توالت‌ها، با دمیایی نیامدن به راهرو و ... را گفتم. از نگاه‌ها و بی‌اعتنایی‌شان گرفتم که برای خودم حرف زدم!

به همه اتاق‌ها رفتم و این موارد را به همه‌شان گفتم. نیم ساعتی نگذشته بود که دیدم خیلی از آن‌ها با کفش و دمیایی توی راهرو قدم می‌زنند. سیگار می‌کشند و ته سیگار را همان‌جا می‌اندازند و ...

وسط راهرو مستقیم رفتم سراغ اصغر و محترمانه گفتم: «اصغراًقا! ما در راهرو بدون کفش قدم می‌زنیم. وقتی شما با دمپایی توالت این جا قدم می‌زنین، هم نجس می‌شه، هم غیربهداشتی. خواهش می‌کنم بهداشت رو رعایت کنین».

خیلی از زندانیان عادی ایستادند و به ما گوش دادند. بهترین فرصت بود که چیزی بگویم تا تصور نکنند ما یک مشت جوان سوسول هستیم. رو به همه‌شان گفتم: «آقایون! شما زندانی هستین. ما هم زندانی هستیم. جرم شما هر چیزی ممکنه باشه. اما جرم ما عملیات مسلحانه است. جرم ما کارهای چریکی و سیاسی. اما الان همه‌مون زیر این سقف هستیم و داریم حبسمون رو می‌کشیم. این جا زندانه و امکانات درمانی نداریم. هر چه بیشتر نظافت رو رعایت کنید به نفع خودتان هم است».

انتظار داشتیم حرف‌های درشتی به من بزنند. بچه‌های خودمان جلوی اتاق ایستاده بودند و صحنه را زیر نظر داشتند. اصغر چپ‌چپ نگاهی کرد، چیزی نگفت و همراه نوچه‌هایش به قدم زدن با دمپایی ادامه دادند. ما سیاسی‌ها هم دست به کار شدیم. آن‌ها با کفش و دمپایی قدم می‌زدند، ما هم تی کفی را برداشتیم و پشت سرشان را تمیز می‌کردیم. این کار را آن قدر ادامه دادیم که همگی دمپایی و کفش‌ها را درآوردند.

در مورد برداشتن صابون از روشویی‌ها، آن قدر از جیره خودمان تأمین کردیم و گفتیم و گفتیم که این‌ها برای رعایت بهداشت خودتان است تا دیگر برنداشتنند. در مورد رعایت سکوت نسبی بعدازظهر و سروصدا نکردن در اتاق‌ها هم آن قدر به‌آرامی گفتیم که بچه‌ها مشغول مطالعه‌اند، مریض داریم، خواهشاً رعایت کنید و... تا جایی که اتاق‌های آن‌ها آرام‌تر از اتاق‌های ما شد! از آن به بعد تضادهای مان با آن‌ها سریع حل می‌شد. در هر زمینه هم که کاری داشتیم، بچه‌ها با احترام ولی خیلی جدی برخورد می‌کردند. حدود یک هفته بعد همه‌چیز تحت کنترل بود. بیش از همه اصغر ضوابط را رعایت می‌کرد!

در ادامه زندگی مشترک مان با عادی‌ها، آن‌ها هم در اتاق‌های‌شان، «سفره جمعی» انداختند. در کارگری‌های بند فعال شدند. کم‌کم روزنامه و کتاب دست گرفتند. دیگر با لباس خواب به راهرو نمی‌آمدند. لباس رسمی می‌پوشیدند. مثل بچه‌های ما، دو به‌دو با هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. در این چند ماه، هر چند برای مان فشارها و سختی‌هایی داشت، ولی نتیجه‌اش مثبت بود. قاسم کبیری به چندتا از آن‌ها گفته بود: «شماها هم دارین مٹ منافقا می‌شین. مٹ آدم حسابی حرف می‌زنین. چی شده؟

کتاب خون شدین؟!».

پاسدار رضانی به من گفت: «شما با این‌ها چه کار کردین که این قدر آرام شدن؟ کسی به کسی کاری نداره. توی بندهای دیگه، زندانیای عادی پدر ما رو در آوردن. هر روز دعوا، هر روز شیشه‌کشی».

بین زندانیان عادی یک مهندس ارمنی هم بود. به نظر با شخصیت می‌آمد. گفت شرکت صنعتی بزرگی داشت. کارش بازسازی جزیره خارک بعد از جنگ بود. بیش از ۲۰۰ مهندس و تکنسین در استخدامش بودند. در زمان جنگ، دو بار تأسیسات نفتی خارک را به طور موقت راه‌اندازی کرده بود. وقتی برای بازسازی کامل خارک قرارداد بسته بود، پسر آخوندکروبی ۴۰۰ میلیون تومان از او باج خواست که او قبول نکرد. گفت:

«پسر کروبی برام پاپوش درست کرد. حالا منو به جرم همکاری با منافقین انداختن زندان. من هیچ رابطه‌یی با اون‌ها نداشتم. توی بازجویی گفتن در سال ۶۰، توی خیابون شما یه خونه تیمی منافقین بود. تو هم از آن اطلاع داشتی و به کمیته نگفتی. همین دلیل همکاری تو با منافقینه. حالا من چطوری ثابت کنم که روحم از این موضوع خبر نداشته؟». این هم نمونه دیگری از قربانیان جنایت و چپاول در رژیم خمینی! هر جوجه طلبه‌یی برای خودش باجگیر قسمتی شده است. بالاخره پسر کروبی قبول کرد ۲۰۰ میلیون تومان از او بگیرد و آقای مهندس چند هفته بعد آزاد شد.

بینه‌های سیاست باز رفسنجانی!

اواخر خرداد سال ۷۰ چند نفر از اعضای «جمعیت دفاع از آزادی ایران و قانون اساسی» را به بند ما آوردند. آن‌ها را بین اتاق عادی‌ها تقسیم کردند. دکتر علی اردلان به عنوان دبیرکل این جریان سیاسی بود. شهشهرانی دادستان دوران دولت موقت، موحد، زرینه‌باف و دو سه نفر دیگر. بعضی از دوستان‌شان مثل عبدالعلی بازرگان، فرهاد بهبهانی، عزت‌الله سبحانی، حسین شاه‌حسینی و نورعلی تابنده را به سالن ۲ و ۴ فرستادند. جرم آن‌ها امضای نامه‌یی سرگشاده خطاب به رئیس‌جمهور (رفسنجانی) بود.

اردلان باپرنسیب بود و از نظر سیاسی هم نسبت به بقیه دوستانش سر حال‌تر به نظر می‌آمد. با هر کدام‌شان می‌خواستم سر صحبت را باز کنم، پرهیز می‌کردند.

نمی‌خواستند جرم ارتباط با منافقین!! هم به پرونده‌شان اضافه شود. و این را خیلی صریح و بی‌پرده به ما می‌گفتند.

اردلان اما راحت برخورد می‌کرد. بعد از نوشتن نامه سرگشاده به رفسنجانی که موجب دستگیری‌شان شد، آنها را مدتی طولانی در انفرادی نگه داشتند. اردلان هم ۱۱ ماه در انفرادی بود. رژیم روی آن‌ها فشار گذاشت تا مصاحبه تلویزیونی بگیرد؛ و این کار را کرد.

روزی در هواخوری با او قدم زدیم. از او پرسیدم: «دکتر! با چه تحلیلی فکر کردید رفسنجانی به شما فرصت فعالیت سیاسی می‌دهد که آن نامه را نوشتید؟».

گفت: «هر فعالیتی باید در داخل کشور انجام بگیرد. فعالیت خارج کشور فایده ندارد، به جایی نمی‌رسد. ما هم فکر نمی‌کردیم دستگیر بشیم. با اون صحبتی که رفسنجانی موقع سوگند خوردن کرد، ما حساب کردیم بعد از جنگه و دوران بازسازی مملکت. حتماً داره راست می‌گه. شرایط هم ایجاب می‌کنه که برای بازسازی مملکت از نیروهای ملی و تکنوکرات استفاده کنن. اما ظاهراً همهٔ تصورات ما پوچ از آب در اومد!»

از او دربارهٔ اعدام‌ها و قتل‌عام در زندان پرسیدم. گفتم: «آیا در نامه‌تان به رفسنجانی، اشاره‌یی هم به این موضوع کردید؟». گفت: «هر کاری قراره تو این مملکت پیش بره، باید با گام‌های سنجیده باشه. اینا هنوز تحمل شنیدن کمتر از این حرف‌ها را هم ندارن».

روزی دیگر رفتم سراغ موحد. زیاد با کسی صحبت نمی‌کرد. توی هواخوری قدم نمی‌زد. خیلی توی خودش بود. شنیده بودم بیرون زندان اسم و رسمی دارد. او را در اتاقی به اسم نمازخانه، رو به قبله نشسته و در حال خواندن مفاتیح‌الجنان دیدم. گفتم صبر کنم تا دعا و نمازش تمام شود. اما دعا و نمازش تمامی نداشت و تا من بودم، از نمازخانه بیرون نیامد. دیگر سراغش نرفتم. گفتم بگذار هر طوری راحت است، باشد. زرینه‌باف هم آدم خون‌گرمی بود. راضی نبود با هم قدم بزنیم. اما یک‌بار که سر صحبت‌مان وا شد، مایل نبود از سیاست بگوییم. من هم به حرف‌های او که از دوران دبیری و آموزش و پرورش می‌گفت، گوش دادم.

همگی‌شان چند ماه بعد آزاد شدند.

۲۳

فصل بیست و سوم

دنبال لیست
قتل عام شدگان

صحنه دیگر بازدید گالیندوپل، جلو دفتر سازمان ملل متحد در تهران رخ داد. ما از خانواده‌ها خواستیم به دفتر سازمان ملل مراجعه کنند و نامه‌های اعتراضی به گالیندوپل بدهند. مادرم که دفعه بعد به ملاقات آمد، از او پرسیدم: «چی شد؟ رفتین؟». گفت: «اطراف دفتر رو از دوتا چهارراه جلوتر محاصره کرده بودن. اون قدر مأمور لباس شخصی ریخته بودن که نمی‌شد نزدیک شد.»

در ملاقات بعدی فهمیدیم چندین نفر از خانواده‌ها دستگیر شدند. عده‌یی را هم جلو دفتر سازمان ملل با باتون زده‌اند.

یک بار برای پیگیری بیماری چندتا از زندانیان بندمان و یکی دوتا مریض نیمه‌روانی، رفتم پیش شیخی‌پور(دادیار). خواستم این چند مورد را زودتر رسیدگی کند یا برای معالجه‌شان، مرخصی جور کند و یا این که زودتر آزاد شوند. شیخی‌پور گفت: «از نظر ما همه شماها که موندین، در نقطه آزادی هستین. چون همه‌تون نزدیک ۱۰ سال روکشیدین. کسایی هم که حکم‌شون بالاتره، پرونده‌هاشون فرقی با حکم‌های ۱۰ ساله نداره. اسم همه رو هم برای عفو دادیم. فقط باید صبر کنین شورای عالی قضایی جواب بده.»

از ابتدای انقلاب هیچ ضابطه و قانونی برای جرم‌های سیاسی وجود نداشت. از سال ۶۰ به بعد هم حکم‌هایی که دادند، متناسب با شرایط همان زمان بود. علت هم این بود که قصد خمینی جلوگیری از فروپاشی رژیمش بود.

بعد از ۳۰ خرداد و ۷ تیر سال ۶۰، رژیم تا چند ماه در لرزه سرنگونی به سر می‌برد. خیلی از آن‌هایی را که به جرم‌های مشکوک گرفتند، سر ضرب و سریع اعدام کردند.

همان اعدام شده‌های اوایل ۶۰، اگر زنده بودند و یک سال بعد به دادگاه می‌رفتند، حکم‌های کوتاه مدت می‌گرفتند. از سال ۶۲ به بعد، سبک و سنگینی حکم‌ها فرق کرد. کسانی که صرفاً هوادار سازمان بودند یا رادیو مجاهد گوش می‌کردند و یا کمک مالی، حکم‌های ۳ تا ۵ سال می‌گرفتند. در سال‌های ۶۲ و ۶۳ زندانیانی بودند که به جرم وصل رادیویی به سازمان، دستگیر شدند. بعضی هم عضو تیم بودند؛ اما چه وصل رادیویی و چه عضو تیم، حکم‌های ۱۰ سال و ۱۲ سال گرفتند.

دیدار دوم گالیندوپل

در مهرماه سال ۶۹ دوباره اخبار مربوط به دیدار گالیندوپل را در صفحه روزنامه‌ها دیدیم. هرچند که احتمال می‌دادیم در این سفر ممکن است پیشرفتی کرده باشند و سراغ ما را بگیرند، اما برداشت عمومی این بود که از این سفر هم آبی گرم نمی‌شود و نباید به این رفت و آمدها دل بست.

از طریق روزنامه‌ها مطلع شدیم که روز ۲۳ مهر گالیندوپل و تیم همراهش در اوین بودند. در این سفر اصلاً کسی را از بند ما صدا نکردند. اما مدتی بعد خبر رسید که در این دیدار، هم با کیانوری و همسرش مریم فیروز و هم با علی اردلان و بهبهانی و سکینه صداقت رشتی دیدار کرده است. علیرضا برادر سکینه صداقت رشتی، در بندمان بود. خود او هم بعد از طریق ملاقات با خانواده در جریان دیدار خواهرش با گالیندوپل قرار گرفت.

تهیه لیست شهدا

عید سال ۷۰ به خیلی‌ها مرخصی سه روزه دادند. از بند ما حدود ۱۵ نفر به مرخصی رفتند. اواخر فروردین یا اوایل اردیبهشت ۷۰ حکم‌های جدید ابلاغ شد. حکم من از ۱۵ سال به ۱۲ سال تغییر کرد. حکم اکبر شفق که ۲۵ سال بود، شد ۱۳ سال. اوایل آذر ۱۳۷۰ بند ما عوض شد. ما را از آموزشگاه بردند به بند چهار ۳۲۵. در این جابه‌جایی امیرانتظام را از ما جدا نکردند و همراهمان بود. هر دلیلی داشت، از این جابه‌جایی استقبال کردیم. چون از زندانیان عادی جدا شدیم. یکی از دلایل این جابه‌جایی می‌توانست این باشد که شاید گالیندوپل دوباره قرار بوده به اوین بیاید. در خبرهای آن روزها هم دیدار مجدد گالیندوپل مطرح بود. ما احتمال دادیم که به هیأت گالیندوپل رسانده‌اند که در سفرهای قبلی‌اش، نگذاشته‌اند ما را که در همان

بندهای آموزشگاه بودیم ببینند.

در سفر قبلی گالیندوپل شروع به جمع‌آوری اسامی شهدای قتل عام کرده بودم تا اگر فرصتی پیش آمد، آن را به گالیندوپل برسانیم. اما هنوز تکمیل نشده بود که گالیندوپل آمد و رفت. اما از اینکه موضوع دیدار دوباره او مطرح شد، با حسین فارسی و مهرداد کاووسی صحبت کردم که چنین لیستی را تهیه کرده‌ام و قصد دارم آن را تکمیل کنیم تا اگر فرصتی پیش آمد آن را بدست گالیندوپل برسانیم.

البته شنیده بودیم که اسامی ما از طرف سازمان مجاهدین هم به گالیندوپل داده شده، اما دادن این لیست از طرف ما اهمیت داشت که به او برسانیم در هر بند زندان‌های گوهردشت و اوین چه کسانی بودند و حالا دیگر نیستند. یقین داشتیم مطالبی که ما به هیأت بگوییم، سندیت بیشتری دارد.

در جمع محدود خودمان قرار شد به‌صورتی که توجه کسی جلب نشود لیست را آماده کنیم. نمی‌خواستیم با توجه به فضای بند حساسیتی ایجاد شود. با احتیاط‌های لازمه کار را شروع کردیم. ابتدا با کمک مهرداد و رضا شمیرانی و مجید معصومی فر لیست اسامی بند ۱ بالا را تکمیل کردیم. لیست بند ابدی‌ها را هم با کمک رحیم تقی‌پور نوشتیم. با کمک نفراتی که از بند ۴ باقی‌مانده بودند، لیست بند ۴ هم تکمیل شد. اسامی کل سالن ۶ و تعدادی که در سالن ۴ آموزشگاه بودند را نداشتیم. همان تعداد اسمی را که می‌دانستیم به لیست اضافه کردیم.

لیست شهدای گوهردشت را حسین فارسی و علیرضا طاهرلو دست گرفتند. بند به بند دنبال کرده و اسامی را می‌آوردند. صحنه عجیبی که بارها با آن مواجه شدم این بود که وقتی اسم بندی را دنبال می‌کردیم، جواب این بود که از آن بند کسی زنده نمانده است. در گوهردشت بعضی از بندها را بنام «فرعی» اسم گذاری کرده بودند. در هر فرعی تعداد ۲۰ الی ۳۰ نفر را جای داده بودند. در بعضی فرعی‌ها تعدادی را تنبیهی به انفرادی برده بودند که زیر ۲۰ نفر بودند. تا جایی که امکان داشت لیست شهدای گوهردشت هم آماده شد.

می‌دانستیم که لیست تهیه شده کامل نیست و یکسری افراد بودند که اسامی‌شان را به یاد نداشتیم. اما باید هرچه زودتر لیست آماده می‌شد تا اگر گالیندوپل آمد آماده باشد. برای تکمیل لیست، سراغ خیلی از افراد بدون اینکه متوجه شود رفتیم. هر اسمی که یادش بود را پرسیده و به لیست‌مان اضافه می‌کردیم. هر چند بعضی‌ها زیاد تمایلی نداشتند در مورد آنچه گذشته است زیاد صحبت کنند، اما با صحبت‌های دوستانه

و بعضی یادآوری‌ها، تک‌تک اسامی را که به زبان می‌آوردند و خبر شهادت‌شان را می‌دادند، به ذهن سپرده و بعد به لیست اضافه می‌کردیم. می‌دانستیم اسم خیلی‌ها را نیاورده‌ایم و از هر بندی تعدادی اسم جا مانده است. چون حضورشان یادمان بود، اما اسامی را به خاطر نمی‌آوردیم. با آماده شدن لیست‌ها سریعاً آن‌ها را ریزنویسی کرده و در پاشنه یک دمپایی جاسازی کردم. نمی‌خواستم اگر با آمدن گالیندوپل فرصتی پیش آمد، دستمان خالی باشد.

در همین فاصله‌ای که دنبال تهیه لیست شهدا بودیم، با مهرداد کاووسی صحبت کردم که باید لیستی هم از انواع شکنجه‌ها و موارد نقض حقوق بشر در زندان تهیه کنیم. او هم تایید کرد و شروع به نوشتن محورهای آن کردیم. قرار بود که موارد آن‌را با جزئیات و این‌که چه شکنجه‌هایی روی چه کسانی اعمال شده بیاوریم. اما دیدیم چنین مطلبی به اندازه یک کتاب خواهد شد. سعی کردیم اول محورهای آن‌را نوشته و داشته باشیم. اگر فرصت ملاقات پیش آمد نمونه‌های آنرا حضوری بگوییم. سرتیتر موضوعات این مطلب را با مهرداد و حسین فارسی آماده کردیم و آن‌ها را هم ریز نویسی کردم. همه مطالب را در پاشنه یک دمپایی جاسازی کردم تا اگر فرصت ملاقات پیش آمد بشود آن‌ها را با خود به بیرون برد و با جستجوی بدنی بدست زندانبان نیفتد.

در حین تهیه لیست‌ها متوجه کلیات فاجعه‌ای که در این فاصله کوتاه اتفاق افتاده بودم شدم زیرا:

- از بند خودمان یعنی بند ۱ بالا که ۱۷۵ نفر بودیم، ۱۵ نفر زنده ماندیم. ۷ نفرمان هوادار مجاهدین بودیم. بقیه از گروه‌های مختلف مارکسیستی و خط شریعتی بودند. از ما ۷ نفر، سه نفرمان در زمان اعدام‌ها داخل انفرادی بودیم.

- بند ۴ بالا حدود ۱۵۰ زندانی داشت که ۸ نفرشان زنده ماندند. از این ۸ نفر یکی غیرمجاهد بود.

- کل بند ۲ از ۲۳۰ الی ۲۵۰ نفر، حدود ۱۵ نفر زنده ماندند.

- از بند ۱ پایین (ابدی‌ها) حدود ۱۰ نفر زنده ماندند.

- در سالن ۴ آموزشگاه، حدود ۴۰ زندانی سیاسی بود که ۶ نفرشان زنده ماندند.

- سالن ۶ از ۱۰۴ نفر، ۴ نفر زنده مانده بودند.

- از بندهای خواهران فقط در حدی که از طریق خانواده‌ها توانستیم اطلاعات بدست آوریم فهمیدیم آن‌ها، بیش از ۲۵۰ نفر بودند که فقط یک بند ناقص از آن‌ها باقی

مانده است. بیشتر آن‌هایی که زنده ماندند، از زنان مارکسیست بودند. بعد از تهیه لیست‌ها و جاسازی آن‌ها، در ملاقات‌ها خبرهایی از گورهای جمعی و آدرس آن‌ها نیز می‌رسید که آن‌ها را نیز جداگانه یادداشت کردم تا کم‌کم تکمیل شوند.

گورهای جمعی

برای اولین بار خبر گور جمعی خاوران را با این روایت شنیدیم: «کامیونی پر از اجساد شهدای قتل‌عام، در اتوبان چمران از اوین به سمت جنوب تهران می‌رفت. روی کامیون پارچه یا چادر کشیده شده بود. باد، قسمتی از چادر را کنار می‌زد و اجساد روی هم ریخته از پشت دیده می‌شدند. راننده خودرویی که پشت کامیون حرکت می‌کرد، ناگهان متوجه وجود انبوه اجساد در کامیون می‌شود و مسیر کامیون را دنبال می‌کند. کامیون به خیابان خاوران و سپس به گورستان ارامنه می‌رود.

خبر قتل‌عام زندانیان سیاسی قبلاً در شهر تهران پیچیده بود و راننده خودرو هم از این خبر اطلاع داشت. راننده خودرو مشاهداتش از اجساد پشت کامیون و محل خاوران و گورستان ارامنه را به اطلاع بعضی از خانواده‌های زندانیان سیاسی می‌رساند. این خبر بین خانواده‌های زندانیان می‌پیچد. بسیاری از خانواده‌هایی که نتوانسته بودند در مراجعه به زندان، به بچه‌هایشان و یا جسد آن‌ها دسترسی پیدا کنند، راهی گورستان خاوران می‌شوند و گورهای جمعی را کشف می‌کنند».

خبر بعدی از خانواده‌های ساکن کرج رسید. خبر این بود: «در اتوبان تهران - کرج شهرکی در خارج محدوده هست که در آن، خانه‌های کوچکی به صورت پراکنده دیده می‌شوند. یکی از اهالی متوجه می‌شود در بیابانی کمی دورتر از شهرک، خاک‌برداری جدید شده است. کنجکاو می‌شود که علت چیست. مقداری در اطراف محل پرسه می‌زند. چشمش به طناب‌هایی می‌افتد که از خاک بیرون مانده‌اند. می‌رود سر چند طناب را می‌گیرد و می‌کشد. ادامه می‌دهد و به اجساد روی هم ریخته می‌رسد. خبر در شهرک می‌پیچد و به کرج هم می‌رسد. عده‌یی از مردم به محل می‌روند. سپاه سر می‌رسد و همه حاضران در محل گور جمعی را دستگیر می‌کند. ورود و خروج شهرک تا سه روز ممنوع می‌شود. وزارت اطلاعات با کمک سپاه از بیشتر اهالی بازجویی می‌کند. در پایان هم اهالی را تهدید می‌کنند که اگر کلامی بگویند، خودشان را هم در گور جمعی دیگری کنار آن‌ها دفن می‌کنند!»

روایت یک گور جمعی دیگر در کرج را رحیم تقی‌پور از ملاقات آورد. روایت این بود: «از پشت بقعه امامزاده بی‌بی‌سکینه کرج صدای پارس پیایی سگ‌ها می‌آمد. پارس سگ‌ها و کنار زدن بخشی از خاک زمین توسط سگ‌ها، توجه مردم را جلب می‌کند. چند خانواده به سمت محل حرکت می‌کنند و سپاه هم زودتر از خانواده‌ها به محل می‌رسد. سپاه محل را به کنترل خود درمی‌آورد و به کسی اجازه نزدیک شدن نمی‌دهد».

خبر وجود یک گور جمعی در بهشت زهرا رسید: «در بهشت زهرا تهران در مجاورت قطعه ۹۳، یک کانال بلند به‌منظور کاری حفر شد و مدت‌ها بدون استفاده مانده بود. پس از پیچیدن خبرهای قتل‌عام در ایران، خانواده‌ها متوجه می‌شوند این کانال پر شده و خاک روی آن هم تازه است. مشکوک می‌شوند. مادری می‌رود با چنگ و ناخن مشغول کندن می‌شود و به اجساد می‌رسد. خبر به مأمورین بهشت زهرا می‌رسد و فی‌الغور سر می‌رسند. مادر را تهدید به دستگیری می‌کنند و او را دور می‌کنند».

در یکی از ملاقات‌ها مادرم گفت: «وقتی مادر رحیم (صفت بقا) خبر گورهای جمعی خاوران و بهشت‌زهرا رو شنید، رفت یک قبر خرید. پیرهن رحیم را در آن گذاشت و دفن کرد. شماره قبری رو که زندان به او داده قبول نداره. می‌گه همه رو جمعی دفن کردن. این قبر پسر نیست. حالا هم هر شب جمعه سر قبری می‌ره که پیرهن رحیم رو در اون دفن کرده».

گورهای جمعی دیگری که خبر و موقعیت‌شان در زندان به ما رسید:

- گور جمعی در منطقه جنگلی النگ‌دره گرگان
- گور جمعی در جنگل قرق، محلی در مسیر گرگان به گنبد
- گور جمعی کنار دریاچه نمک بین جاده شیراز - فسا
- گور جمعی مسجد سلیمان
- گور جمعی دریاچه نمک قم
- گور جمعی خروجی شهر رشت
- گور جمعی گلستان جاوید در حومه قائمشهر
- ریختن اجساد در چند معدن متروکه و انفجار و تخریب دهانه معدن در جاده شاهرود - سمنان

با هر خبری که از استان‌های کشور می‌رسید، کم‌کم فهمیدیم که قتل‌عام چقدر برنامه‌ریزی شده و گسترده و شقاوت‌بار و در عین حال با مخفی‌کاری مطلق - حتی

در درون رژیم - انجام شده است. خمینی بنا بر تصمیمی که زمستان سال ۶۶ گرفته بود، به هیچ مجاهدی در هیچ کجای کشور رحم نکرد.

دیدار سوم گالیندوپل

گالیندوپل آذر سال ۷۰ برای بار سوم به اوین آمد. علیرضا صداقت رشتی، وزیر فتحی و امیرانتظام را برای ملاقات با او بردند. از علیرضا بیشتر در مورد وضعیت برادرش که در قتل عام شهید شده بود و خواهرش سکینه که زندانی بود پرسیده بودند. وزیر فتحی فرصت پیدا کرد تا اندازه‌یی از قتل عام‌ها و آنچه را دیده بود به گالیندوپل بگوید. امیرانتظام که در روزها و هفته‌های قتل عام در بندهای ما نبود، فقط وقایع آن را از زبان ما شنیده بود. اما با این حال در صحبت با هیأت، از قتل عام هم گفت. ما دو سه روز قبل از آمدن هیأت، دیده بودیم که امیرانتظام دائم در حال نوشتن است. معلوم بود که می‌خواست اگر فرصت دیدارش با هیأت پیش آمد، نوشته‌ها را به آن‌ها برساند. از ملاقات که برگشت، خوشحال بود که هم توانست حرف‌هایش را بزند و هم دستنویس‌هایش را رد کند.

این دیدار گالیندوپل هم تمام شد و رفت. از او هم برای حقوق بشر ما آبی گرم نشد. به این نتیجه رسیدیم که رفسنجانی و خامنه‌ای فقط برای معامله با اروپایی‌ها حاضر شده‌اند نماینده حقوق بشر را بپذیرند؛ ولی به این نماینده اجازه و فضای شنیدن مشکلات حقوق بشر ایران و پیگیری مسائل آن را نمی‌دهند.

اگر چه فرصت آن پیش نیامد که لیست‌های تهیه شده را به گالیندوپل برسانیم، اما آن را هم چنان حفظ کردیم تا در اولین فرصت آن‌را خودمان به بیرون زندان منتقل کنیم.

حکم مهرداد کاووسی در اردیبهشت سال ۱۳۷۱ تمام شد و آزاد شد. عملیات بزرگ تهیه لیست قتل عام شده‌ها نتیجه داد و مهرداد لیست را با خودش به بیرون از زندان خمینی برد. او دو سند مکتوب را با خودش برد؛ یکی لیست انواع شکنجه‌هایی که تا آن‌زمان دیده و شنیده بودیم، دیگری هم لیست تفکیک شده شهدای قتل عام اوین و گوهردشت. بالاخره سند خون شهیدان قتل عام از سد اوین و گوهردشت رد شد و به شهرهای ایران و مطبوعات و رادیوها و تلویزیون‌ها و خبرگزاری‌های جهان رفت...

متن تایپ شده سند لیست انواع شکنجه

فهرست بیش از ۱۷۰ نوع شکنجه، فشار و رفتارهای ضدانسانی رایج در دستگاه قضایی و زندان های رژیم

الف - موارد قبل از دستگیری

- ۱- شیوه های دستگیری و اتهامات وارده
- ۲- دستگیری های خیابانی
- ۳- دستگیری به بهانه مواد مخدر
- ۴- دستگیری بدون حکم بازداشت
- ۵- اخراج از محل کار
- ۶- عدم اطلاع از محل اختفا و زدن چشم بند.

ب - موارد بعد از دستگیری و بازجویی - انواع شکنجه ها

- ۱- زدن با کابل
- ۲- قپانی کردن
- ۳- جوجه کباب کردن
- ۴- آویزان کردن از سقف
- ۵- بی خوابی دادن به زندانی
- ۶- آویزان کردن از موی سر (در مورد زنان)
- ۷- نقص عضو و قطع عضو
- ۸- ماشین رختشویی
- ۹- پل کردن روی تخت
- ۱۰- ایجاد خفگی مقطعی
- ۱۱- اعدام مصنوعی
- ۱۲- تونل و اتاق فوتبال
- ۱۳- بی هوشی با ضربه
- ۱۴- تجاوز جنسی (پاسدارها جلوی همسر یا برادر)

- ۱۵- گروگان گرفتن خانواده یا تهدید به انجام آن
- ۱۶- انفرادی طویل‌المدت
- ۱۷- سرپا نگهداشتن
- ۱۸- عفونی کردن زخم‌ها
- ۱۹- گرفتن مصاحبه برای حکم
- ۲۰- بردن به جوخه برای تیر خلاص زدن به زندانیان
- ۲۱- بردن به گشت خیابانی
- ۲۲- شوک برقی
- ۲۳- آب داغ یا سرد
- ۲۴- آپالو (صندلی)
- ۲۵- نشان دادن اجساد یا اعدام دیگران
- ۲۶- تحریک جنسی برای تجاوز به خواهر خود
- ۲۷- کشیدن پستان‌ها یا سوزاندن آن
- ۲۸- آوار کردن در دهان
- ۲۹- تزریق دارو
- ۳۰- فرو کردن میله در آلت
- ۳۱- گرسنگی دادن و ندادن دارو و دستشویی
- ۳۲- انواع سوزاندن (اتو-آب جوش-سیگار)
- ۳۳- مصادره اموال
- ۳۴- بلا تکلیف نگهداشتن
- ۳۵- نشان دادن پشت دربهای بازجویی و شکنجه
- ۳۶- گذاشتن ضبط صوت
- ۳۷- عور نگهداشتن خواهان
- ۳۸- گرفتن خرخره و بستن راه‌نفس
- ۳۹- تهدید برای همکاری
- ۴۰- راه‌بردن با چشم‌بند و زدن به در و دیوار
- ۴۱- مرگ‌های زیر شکنجه
- ۴۲- تخت‌فتری
- ۴۳- میله سربی

۴۴- اتاق گاز

۴۵- کیسه برسر

۴۶- گاودانی

۴۷- قبر

۴۸- تاریکخانه (برای مدت طولانی)

۴۹- مصاحبه‌های طولانی مدت

۵۰- ندادن امکانات صنفی

۵۱- بلند حرف زدن

۵۲- تماس گرفتن با سایر زندانیان

۵۳- حمام آب سرد.

ج- وضعیت دادگاه‌ها

۱- زمان کم

۲- نبود شاهد

۳- تحمیل پذیرش کیفرخواست (با کابل) توسط قاضی

۴- نبودن وکیل و چشم بسته بودن

۵- عدم احتساب زیربازجویی

۶- گرفتن مصاحبه برای حکم

۷- حکم‌های متفاوت برای جرم‌های یکسان

۸- حکم مفسد (دو حکمی بودن)

۹- حکم مرتد مارکسیست‌ها

۱۰- تجاوز قبل از اعدام به خواهران.

د- موارد بعد از گرفتن حکم

۱- وضعیت تراکم جا

۲- تابوت

۳- قفس

۴- بستن به نرده و درخت در زمستان

۵- ایستادن سرپا

- ۶- تجاوز به خواهران در سلولها (قیامت)
- ۷- ایجاد نقص عضو و انداختن آن به گردن زندانی و شیوه‌های تهدید برای جا انداختن آن
- ۸- دستگیری خانواده‌ها در مناسبت‌های مختلف
- ۹- تجدید دادگاه در شرایط متفاوت سیاسی
- ۱۰- استفاده از توابین جهت سرکوب
- ۱۱- اعدام توابین همکاری کرده
- ۱۲- ویدئو و تفتیش عقاید
- ۱۳- بیگاری
- ۱۴- نقل و انتقال‌ها و نابود کردن وسایل
- ۱۵- بازجویی‌های بعد از حکم و کولوسها
- ۱۶- گفتن اتهام
- ۱۷- مراسم دعا و نماز جماعت
- ۱۸- سرود اجباری
- ۱۹- وضعیت کتاب و مطبوعات
- ۲۰- وضعیت نامه‌نگاری
- ۲۱- وضعیت ملاقاتها
- ۲۲- انجام سخنرانی‌های اجباری و تفتیش عقاید در کلاس‌های اجباری
- ۲۳- وضعیت کارگاه و تهدید آن
- ۲۴- زدن سر و سبیل و خوراندن آن
- ۲۵- ادغام با عادی‌ها
- ۲۶- تهدیدهای پنهانی
- ۲۷- نحوه برخورد پاسدارها و به موضع انداختن زندانی
- ۲۸- خودسوزی‌ها و خودکشی‌ها در اثر شدت عمل و انفرادی‌ها
- ۲۹- نبردن به بهداری و نرساندن داروهای لازم
- ۳۰- انداختن در اتاق گاز و تاریکخانه
- ۳۱- نماز اجباری مارکسیست‌ها
- ۳۲- ندادن جیره‌ها
- ۳۳- وضعیت غذایی

- ۳۴-روانی کردن افراد و برخورد با بیمار روانی
- ۳۵-وضعیت بهداری، جمع‌آوری دارو، پزشکان غیر متخصص، گم کردن پرونده‌ها
- ۳۶-فروشگاه(لبنیات، میوه، قطع بودن) و فروش جیره‌ها
- ۳۷-هواخوری
- ۳۸-فضای سکونت و ندادن امکانات اولیه زندگی
- ۳۹-وضعیت تهویه و هوای گرم سلول
- ۴۰-دریسته کردن و استفاده از دبه
- ۴۱-عدم امکان اجرای شعائر
- ۴۲-ورزش جمعی
- ۴۳-مرخصی تحت اجبار و تهدید
- ۴۴-مصاحبه و انزجارنامه
- ۴۵-وثیقه سنگین
- ۴۶-ایجاد تضاد بین زندانی و خانواده و سرکوب آنها
- ۴۷-ایجاد تضاد بین زندانی‌ها با برخورد‌های امکاناتی
- ۴۸-جمع‌آوری سند برای اعدام‌های ۶۷.
- ۴۹-برگرداندن عفو‌ها.

ه-موارد بعد از آزادی

- ۱-مسأله معرفی
- ۲-محرومیت‌های اجتماعی
- ۳-نداشتن امنیت جانی و جوخه‌های ترور
- ۴-ممنوعیت خروج از کشور
- ۵-کارهای ایذایی و پلیسی وزارت و احتمال دستگیری به هر بهانه و در شرایط آشوب شهری
- ۶-وضعیت رفتن به بهشت زهرا و شکسته شدن قبرها
- ۷-اتهام به رفت و آمد خانواده‌ها با هم و تهدیدهای متفاوت
- ۸-گشت‌های خیابانی علنی و مخفی
- ۹-شیوه‌های وزارت جهت به همکاری کشاندن افراد غیر زندانی در بیرون
- ۱۰-وثیقه و ضامن، سربازی ... شرط همکاری اطلاعاتی برای آزادی

و- مسأله بی‌هویت کردن هر جریان سیاسی

از طریق مصاحبه و نمایش‌های تلویزیونی برای فعالیت‌های بعدی، خودکشی‌ها: (علی انصاریون، خلیل رضانی، صدیقی، قاسم خلدی)، مسأله تشابهات اسمی و استفاده در جهت ضد تبلیغ، سربازان ۶۷ و صدای انفجار، نابود کردن کلیه اسامی زندانیان اعدامی و پرونده‌های پزشکی و اسامی کامپیوتری، تعویض پاسداران سرکوب، مجبور کردن پرسنل در اعدام‌ها و اعدام معترضین آنها، استفاده از عادی‌های زیرحکم جهت ساختن وسایل اعدام و حمل و نقل اجساد (زکی پور).

ز- انواع زدن با کابل

- ۱- زدن به کف پا
- ۲- به پشت ران و کمر و سر
- ۳- فروکردن میخ در زخم پا
- ۴- کشیدن برس به زخم کابل
- ۵- ریختن مواد تحریک کننده
- ۶- دیالیز کردن
- ۷- استینوگراف کردن
- ۸- کردن جوراب در دهان
- ۹- کابل زدن به آلت
- ۱۰- کابل زنی چند طبقه
- ۱۱- کابل زنی دوبل توسط همسر یا بستگان
- ۱۲- زدن در حضور خانواده یا به خانواده

ح- مسأله نحوه تنظیم کیفر خواست‌ها و تحمیل خواست‌های بازجو و

پذیرش اتهامات واهی

انواع مصاحبه‌ها:

- ۱- مصاحبه برای دادن حکم
- ۲- مصاحبه برای فشار و جوسازی
- ۳- مصاحبه برای آزادی

محورهای تعیین شده:

- ۱- اجبار به پذیرش نظام
- ۲- پذیرفتن گیر جنسی و ضعف نفس
- ۳- رد کردن جریان
- ۴- زدن برچسب‌های وابستگی به غرب و شرق

شیوه‌ها:

فردی- جمعی- گرفتن مصاحبه در چند نوبت- پذیرش اتهامات غیر واقعی برای مصاحبه تلویزیونی- اعدام افراد مصاحبه کننده

ط- ملاقاتها

- ۱- زمان کم
- ۲- فاصله زیاد
- ۳- کنترل گوشی‌ها و دوربین و پاسدارها
- ۴- تفتیش بدنی
- ۵- نپذیرفتن کودکان
- ۶- قطع ملاقات به خاطر تنبیه
- ۷- افراد درجه دو فامیل
- ۸- دریافت جنس و مواد غذایی

ی- در زیر شکنجه شهید شدند:

مازیار لطفی، امیر هوشنگ هادیخانلو، خدیجه ثوابی، مریم شیردل

این لیست فقط یادداشت انواع شکنجه‌هایی بود که قصد داشتیم اگر فرصت ملاقاتی با گالیندوپل پیش آمد، از روی آن توضیح دهیم. ما موارد آن را می‌دانستیم، ولی این لیست برای هیأت بازدید مفهوم نبود. موارد بسیار مشهور مثل کابل زدن یا نداشتن وکیل و امثال آن برای هیأت قابل فهم بود، اما صرف نوشتن کلمه تابوت و یا قفس، برایشان مفهوم نبود. همین‌طور از کلماتی مثل گاودانی یا ورزش جمعی تصویری نداشتند. باید خودمان توضیح می‌دادیم که گاودانی در کجای قزل حصار بود و حاج داوود در این محل چه بلاهایی سر ما آورد. باید توضیح می‌دادیم که بر سر انجام ورزش جمعی چه محدودیت‌های سختی بر ایمان ایجاد کردند، چه کتک‌ها خوردیم و سر دست‌هایی شکست.

لیست اسامی شهدای قتل عام

لیست بعدی شامل اسامی شهدای قتل عام در زندان‌های اوین و گوهردشت بود. من نسبت به اسامی بند خودمان اشراف داشتم و لیست آن را کامل نوشتیم. در بند ۱ بالا ۱۷۵ نفر بودیم که ۱۵ نفر زنده ماندیم. ۷ نفرمان هوادار مجاهدین بودیم و بقیه متعلق به چند گروه مارکسیستی و خط شریعتی بودند. در زمان اعدام‌ها، سه نفر از ما ۷ نفر در انفرادی‌های آسایشگاه بودیم و به دادگاه رفتیم. اسامی چند تن از مارکسیست‌ها را هم نمی‌دانستیم.

لیست بقیه بندهای اوین و گوهردشت را هم با کمک افراد زنده مانده از قتل عام‌های اوین و گوهردشت نوشتیم که با درصد کمی خطا هستند. در اوین اسامی افرادی که در سه بند سالن‌های ۲ و ۴ و ۶ آموزشگاه بودند را نتوانستیم تفکیک کنیم. تعدادی از افراد هم در انفرادی‌های آسایشگاه بودند. فقط در حدی که از آنها اطلاع داشتیم اسامی‌شان درآمد. وگرنه تعدادی بودند که یا تازه دستگیری بودند و یا از زندان کمیته منتقل شده بودند که ردی از آن‌ها نداشتیم.

در مورد زندانیان قتل عام شده گوهردشت نیز مهمترین مشکل این بود که در ماه مرداد که قتل عام‌ها شروع شده بود، جابجایی‌های زیادی در بندها انجام شده بود. به همین دلیل، شماره بندها و فرعی‌هایی که در مورد هر یک از اسامی گفته می‌شد، فرق داشت. بعضی از بچه‌ها شماره آخرین بند قبل از جابجایی‌ها را یادشان بود و بعضی شماره آخرین بندی که از آنجا برای دادگاه و اعدام برده شدند. در عین حال برای ما مهم این بود که این اسامی با هر شماره بندی که گفته می‌شود، ثبت شوند.

ردیف	نام شهید	تاریخ شهادت	محل شهادت	توضیحات
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰

بندی شماره

کتابی ۸ و ۶

بندی ۱۰

بندی ۱۱

بندی شماره
کتابی ۸ و ۶
بندی ۱۰
بندی ۱۱

کتابی ۸ و ۶
بندی ۱۰
بندی ۱۱

بندی ۱۰
بندی ۱۱

بندی ۱۱

بندی ۱۲

بندی ۱۳

بندی ۱۴

بندی ۱۵

بندی ۱۲
بندی ۱۳
بندی ۱۴
بندی ۱۵

بندی ۱۳
بندی ۱۴
بندی ۱۵

بندی ۱۴
بندی ۱۵

بندی ۱۵

آوردشاه

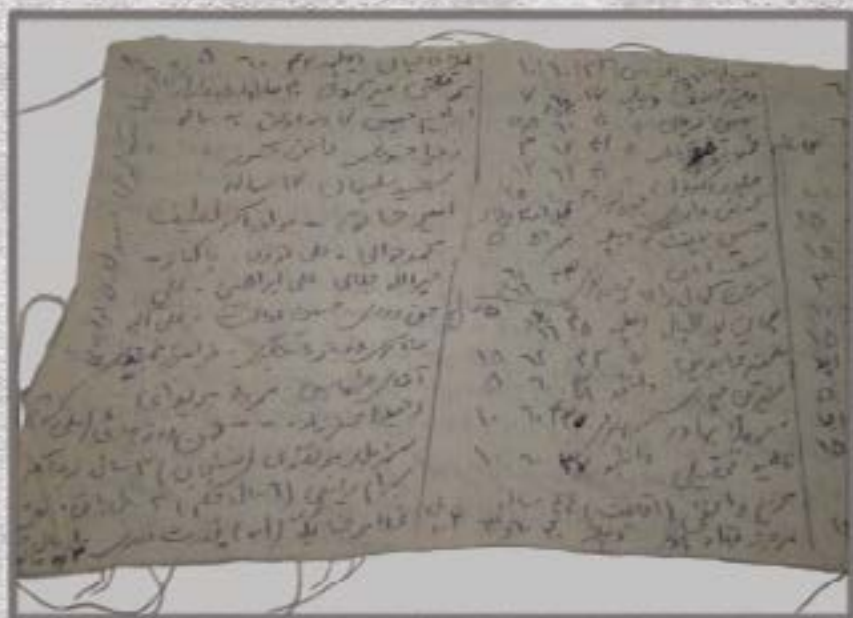
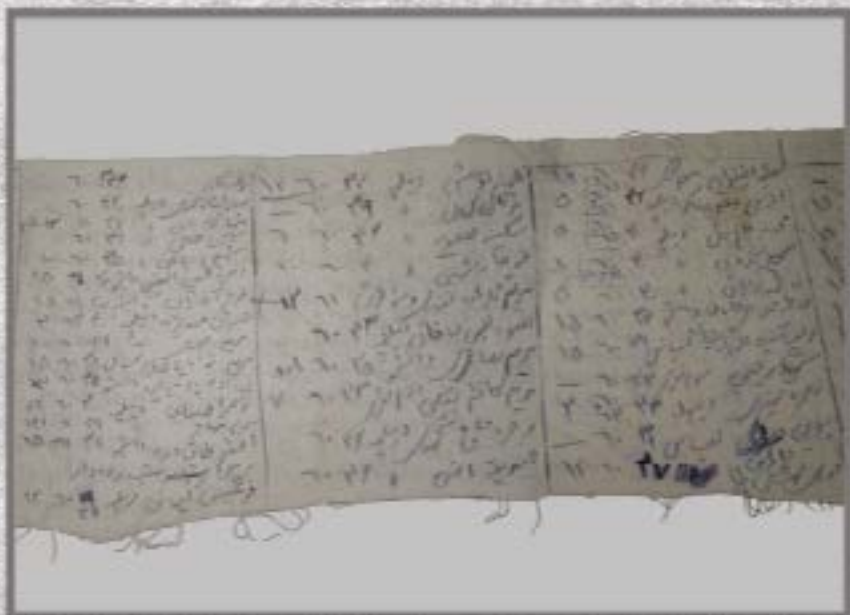
آوردشاه

آوردشاه

آوردشاه

آوردشاه

آوردشاه



متن تایپ شده سند اسامی زندانیان قتل عام شده اوین و گوهردشت که مجموع این اسامی، نام ۸۷۷ زندانی قتل عام شده می باشد

بند ۱ بالا

۱- علی آزموده ۲- قاسم آلوکی ۳- یوسف آینه ۴- علی ابراهیمی سواره ۵- محمود احمدیان ۶- صابر اسماعیل زاده ۷- جمشید امین پور ۸- امیر انجدانی ۹- مصطفی ایگه ای ۱۰- علی ایمانی ۱۱- حسین ترهانی ۱۲- مراد بهادری قشقایی ۱۳- جمشید پسندیده ۱۴- محمد پورحشمت ۱۵- مهدی پورقاضیان ۱۶- آریا پورمیرزا ۱۷- علی توتونچیان ۱۸- محمدحسین توسلیان(فؤاد) ۱۹- علی تیموری ۲۰- ارفع جبرئیلی ۲۱- سعید جبرئیلی ۲۲- مسعود جمشیدی ۲۳- حسن جهان آرا ۲۴- محمد حاتمیان ۲۵- نادر حامد حیدردوست ۲۶- مسعود حریریان ۲۷- امیرحسین حسینی ۲۸- حبیب الله حسینی ۲۹- علی خادمی ۳۰- محسن خزعلی ۳۱- منصور خسروآبادی ۳۲- اصغر خضری ۳۳- حمید خضری ۳۴- محمدعلی خیراندیش ۳۵- حمید دارابی ۳۶- رضا داوری ۳۷- محمد ذاکر ۳۸- رضا ذکایی ۳۹- شاهرخ راسخی ۴۰- سیاوش قوامی ۴۱- احمد رزاقی ۴۲- محمدرضا رضازاده ۴۳- اصغر رضایی ۴۴- عباس ریحانی ۴۵- کیومرث زواره ای ۴۶- اصغر سعیدی ۴۷- عبدالله سعیدی ۴۸- پرویز(محسن) سلیمی ۴۹- جعفر سمسارزاده ۵۰- احمد شاه میرزایی ۵۱- ابراهیم شعبانی ۵۲- بابک صالحی ۵۳- سعید صبوری ۵۴- حسین صفایی ۵۵- رحیم صفت بقا ۵۶- محمد ضمیری ۵۷- هادی طالبی ۵۸- عسگر طهماسبی ۵۹- رحیم عاقلی ۶۰- جواد عباسی ۶۱- احمد عسگری حاتم آبادی ۶۲- محمدرضا عسگری نژاد ۶۳- مهدی عطایی ۶۴- یوسف عمادزاده ۶۵- علی اصغر غلامی ۶۶- حجت غلامی ۶۷- مجتبی غنیمتی ۶۸- رضا فاروقی ۶۹- ابراهیم فاضل ۷۰- عباس فتحی ۷۱- محمد فدوی اصفهانی ۷۲- محمد فرجاد ۷۳- مسعود قاضی طباطبایی ۷۴- منوچهر قبادپور ۷۵- مجتبی قدیانی ۷۶- مسعود قلی زاده ۷۷- حسن قنبری ۷۸- سیاوش قوامی ۷۹- احد کاظم زاده اردبیلی ۸۰- مهدی کاظمی ۸۱- احمد کاغذکنانی ۸۲- محمدرضا کریمی ۸۳- محمد کریمی ۸۴- اردلان کریمی ۸۵- علی کریمی ورامینی ۸۶- جلال کزازی ۸۷- نادر کلانتری ۸۸- محمد کوسچی ۸۹- اصغر کهندانی ۹۰- محمد گرجی ۹۱- علی گلچین ۹۲- سیروس ... ۹۳- عیسی مازنی ۹۴- ایرج مایلی ۹۵- مجتبی

مایلی ۹۶- ایرج محمدی ۹۷- داوود محمودی ۹۸- مجید مرندی ۹۹- افشین معماران
 کاشانی ۱۰۰- قاسمعلی مقصودی ۱۰۱- مسعود ملاعباس اصفهانی ۱۰۲- علی ملایری
 ۱۰۳- جواد ملکیان ۱۰۴- عباس مولایی ۱۰۵- محسن میرابزاده ۱۰۶- حسین
 میرزایی ۱۰۷- مصطفی میرزایی ۱۰۸- منوچهر نادری ۱۰۹- اسکندر ناظم‌البکا
 ۱۱۰- یدالله ناظمی ۱۱۱- رامین نریمانی ۱۱۲- علی نشاطی ۱۱۳- محمود نظرعلی
 ۱۱۴- محمدرضا نعیم ۱۱۵- مسعود نقاش‌زاده ۱۱۶- اسماعیل نورمحمدی ۱۱۷- ناصر
 نوروزی ۱۱۸- طهمورث نوروزی ۱۱۹- جعفر نیاجلیلی ۱۲۰- ناصر نیری ۱۲۱- علیرضا
 وفا ۱۲۲- سعید هاشمی ۱۲۳- محمد هدایتی ۱۲۴- محمود آژینی

مارکسیست‌های بند ۱ بالا

۱۲۵- جهانبخش یارمحمدی ۱۲۶- حیدر زاغی ۱۲۷- سیدمنصور موسوی ۱۲۸-
 حسن شهیدی ۱۲۹- منصور نجاتی ۱۳۰- جعفر محمدعلی‌زاده رفیع ۱۳۱- کیومرث
 منصوری ۱۳۲- رضا محمدی‌دوست ۱۳۳- محمود خوشدل ۱۳۴- جهانگیر یعقوبی
 ۱۳۵- طاهر قنبری ۱۳۶- احمد والی ۱۳۷- رحمت فتحی ۱۳۸- خسرو ابراهیمی
 ۱۳۹- مهرداد فرجاد ۱۴۰- علیرضا زمردیان ۱۴۱- مراد فرج‌زاده آبکناری ۱۴۲- کیوان
 مهشید ۱۴۳- محمود بنده‌علی ۱۴۴- ناصر عطایی ۱۴۵- محمد رحیم‌نژاد ۱۴۶- بهمن
 نظامی ۱۴۷- پیا

بند ابدیها- اوین

۱- جعفر اردکانی ۲- جابر حبیبی ۳- علیرضا حاج‌صمدی ۴- هادی بیگی ۵- محمد
 قدرت‌آبادی ۶- جواد گرجی‌نیا ۷- یحیی شهیدی (شهبازی) ۸- سیدمرتضی میرمحمدی
 ۹- مسعود رشت‌چیان ۱۰- سعید ملکی‌انارکی ۱۱- مجید ملکی‌انارکی ۱۲- قاسم
 شکوری ۱۳- احمد روح‌پرور ۱۴- علیرضا سلوکی ۱۵- اکبر کریمی ۱۶- کریم جلالی
 ۱۷- ناصر رحمان‌زاده ۱۸- مجتبی تقی‌زاده ۱۹- علیرضا کشمیری ۲۰- ابراهیم زویج‌زاده
 ۲۱- محمدرضا علیرضایی ۲۲- سیدحسن حسینی ۲۳- حسین مضرعی (سعید) ۲۴-
 حمید قبادیان ۲۵- عبدالرسول سی‌سختی ۲۶- حسین مجدالحسینی ۲۷- حمید
 کابلی ۲۸- حسن امین‌آبادی ۲۹- مسعود خسروآبادی ۳۰- وحید سعیدی‌نژاد ۳۱-
 سعید رئیسی ۳۲- محسن عبدالله زاده کاخکی ۳۳- محمود عبادی ۳۴- محمدحسن
 کوچکی ۳۵- ابراهیم حبیبی ۳۶- حسام‌الدین امیر شیبانی ۳۷- داریوش بهرامی

۳۸- فرهاد جزه ۳۹- جعفر حریری ۴۰- کوروش رضازاده ۴۱- علی طاهری ۴۲- حبیب بیابانگرد ۴۳- صفر پیروز رام ۴۴- محمد حسین رجبی ۴۵- حسین قاضی ۴۶- بهرام سلاجقه ۴۷- حجت معبودی ۴۸- سیداحمد سعیدی ۴۹- حافظ عباسی ۵۰- منصور راهی ۵۱- همایون آزادی ۵۲- فریدون کریمی ۵۳- حبیب مسکنی ۵۴- حسین فتحی ۵۵- موسی موسی‌خانی ۵۶- عباس پیروزی ۵۷- داوود کریم‌آبادی ۵۸- جابر انصاری ۵۹- صمد فرقانی ۶۰- احمد آملی ۶۱- فرشاد صدیقی ۶۲- رضا ترشیزی ۶۳- ناصر احمدی ۶۴- علی غلامی ۶۵- رحیم پرزحمت ۶۶- عثمان بختیاری ۶۷- عبدالله بختیاری ۶۸- کمال کلاهیکی ۶۹- داوود بخشنده ۷۰- محمد ستاری ۷۱- امیر حاتمی ۷۲- مهیار مقدم رشتی ۷۳- مسعود مقبلی ۷۴- فرشید نعمتی ۷۵- علی محمدی ۷۶- امیر عبداللہی ۷۷- غلامرضا کاشانی ۷۸- ابوالحسن (مجید) عبداللہی ۷۹- امیر تعاون ۸۰- حمید ستارنژاد ۸۱- محمد حسین بهرامی ۸۲- غلامرضا یکه ۸۳- سیدمحمد سیداحمدی ۸۴- جواد سگوند ۸۵- ابراهیم بیلغوش ۸۶- اکبر دهقانی ۸۷- اسماعیل بیدگلی ۸۸- اسماعیل جلودار ۸۹- حمید ۹۰- قربان ۹۱- ستار کیانی ۹۲- ناصر ایمانی ۹۳- رسول سراج ۹۴- سیف‌الله غیاثوند ۹۵- بهمن قنبری ۹۶- ابوالقاسم افزایی ۹۷- مصطفی صادق ۹۸- علی حسین‌زاده ۹۹- سیدمحمد علی بابایی ۱۰۰- رحیم شمس ۱۰۱- داریوش گلی‌پور ۱۰۲- علی صوری ۱۰۳- علی صدراپی ۱۰۴- حسین صدراپی ۱۰۵- کامبیز گل‌چویبان ۱۰۶- کمال صدرزاده ۱۰۷- محمدسعید حداد مقدم ۱۰۷- حبیب‌الله سایبانی ۱۰۹- جعفر مقامی ۱۱۰- رضا عصمتی ۱۱۱- حمید حیدری ۱۱۲- علیرضا تشید ۱۱۳- منصور جهانگیری ۱۱۴- مجید سیمیاری ۱۱۵- مهدی مهرعلیان ۱۱۶- انوشیروان لطفی ۱۱۷- پرویز رستم‌علی ۱۱۸- منوچهر سرحدزاده ۱۱۹- جهانگیر نورعلی ۱۲۰- تیمور راوندی ۱۲۱- علی خاوندی ۱۲۲- صمد اسلامی ۱۲۳- همایون آزادی ۱۲۴- نظام‌الدین ۱۲۵- سیدعلی فردسعیدی (عموعلی) ۱۲۶- شہریار

بند ۴ اوین

۱- احمد میرزایی ۲- مجید قدکساز ۳- حمیدرضا معیری ۴- علیرضا ایزدی ۵- احمد نصرتی ۶- محمود حسنی ۷- داوود جعفرزاده ۸- سیدمحمد میرفاروق ۹- بهرام طرزعلی ۱۰- علی اشرف نامدار ۱۱- محمدرضا نعمتی عرب ۱۲- محمدرضا صوفی‌آبادی ۱۳- اردلان دارآفرین ۱۴- اردکان دارآفرین ۱۵- مهدی فتحعلی‌آشتیانی

۱۶- جواد غفاری ۱۷- احمد کرمی ۱۸- مصطفی اسفندیاری ۱۹- محمود سمندر
 ۲۰- مهران حسین زاده ۲۱- حمید لاجوردی ۲۲- منوچهر مجیدی ۲۳- حمید شرفی
 ۲۴- حسین نجاتی کتمجانی ۲۵- حمیدرضا مهاجر آیرملو ۲۶- ایوب قربان زاده
 گیوی ۲۷- محمد وزیریان ثانی ۲۸- فرشاد اسفندیاری نوری ۲۹- علی زارع ۳۰- نادر
 قلعه‌ای ۳۱- کامبیز استواری ۳۲- محمدباقر تمدن‌نهاد ۳۳- محسن بهرامیان ۳۴-
 محمدرضا بیگ‌محمدی ۳۵- سامان محمودی ۳۶- علیرضا فضل‌علی ۳۷- مسعود
 جاویدیار ۳۸- محسن طریقی‌الاسلام ۳۹- محمدعلی حافظی‌نیا ۴۰- صمد چرتابی
 ۴۱- سیدحسین مرتضوی ۴۲- محسن شیخان ۴۳- محمدعلی درودیان ۴۴- رضا
 سلیمانی ۴۵- حسن رضایی ۴۶- خسرو کیانی‌فر ۴۷- سیدمرتضی مدنی ۴۸- مهدی
 همایون‌راد ۴۹- بهزاد رمزی اسماعیلی ۵۰- کامبیز استواری ۵۱- مجید فریفته
 ۵۲-...رضایی ۵۳- اسفندیار عبدی ۵۴- بهروز مهرپور ۵۵- خسرو امجدی‌طوسی
 ۵۶- حمیدرضا مشعوفی ۵۷- منوچهر سهیلی ۵۸- شاپور خالقی‌پرست ۵۹- احمد
 محمودی‌فر ۶۰- بهرام رفیعی ۶۱- حمید کرکوتی ۶۲- محمدرضا مجیدی ۶۳-
 ایرج خدابخش ۶۴- احمدعلی وهاب‌زاده ۶۵- سهیل دانیالی ۶۶- حسن آزاده
 ۶۷- عبدالحمید صفیایان ۶۸- ناصر منصوروی ۶۹- محمد نراقی ۷۰- محمد مهپایه
 ۷۱- سعید سالمی ۷۲- جمشید دواچی ۷۳- غلامحسین روستایی ۷۴- عبدالرحمن
 رحمتی ۷۵- داوود عزیزوی ۷۶- حسین خور ۷۷- بهروز گنجی‌خانی ۷۸- حمزه
 شلالوند ۷۹- فرامرز عیوضی علمداری ۸۰- علیرضا عیوضی علمداری ۸۱- فرید
 اصغرزاده ۸۲- حمید بخشی‌طاهر ۸۳- داوود حسنی ۸۴- خسرو نظیری‌خامنه ۸۵-
 حمید سلطان‌زاده ۸۶- حسین ادب‌آواز ۸۷- جهانبخش امیری ۸۸- احمد طلایی
 ۸۹- جعفر هوشمند ۹۰- حبیب‌غلامی ۹۱- شهریار حکیمی ۹۲- محمود یزدجردی
 ۹۳- مسعود ثابت‌رفتار ۹۴- مجید طالقانی ۹۵- مهرداد مریوانی ۹۶- عبدالرضا بوئینی
 ۹۷- علیرضا بوئینی ۹۸- منصور کیامرزی ۹۹- ابوالفضل چهره آزاد ۱۰۰- تقی
 نوروزی ۱۰۱- اسماعیل امیراکرم ۱۰۲- یوسف ارمیا ۱۰۳- اکبر نجف‌قلیان ۱۰۴-
 محمد نیازی ۱۰۵- حمید صفوی ۱۰۶- خسرو ضابطی ۱۰۷- مرتضی عبدالحسینی
 ۱۰۸- علی تایکندی ۱۰۹- پرویز تقی‌زاده ۱۱۰- یونس قدرتی ۱۱۱- محمد رود
 ۱۱۲- خیرالله رحیمی ۱۱۳- رامین طه‌اسبی ۱۱۴- محمد طبری ۱۱۵- سیدکامبیز
 عطایی ۱۱۶- محمد کشتکار ۱۱۷- علی نوروزی ۱۱۸- ارسطو محمودی ۱۱۹- جمشید
 اسدی ۱۲۰- یوسف آزرم ۱۲۱- بیوک باباصحاف ۱۲۲- داریوش سعدالله‌زاده

۱۲۳- سیدعلی وصفی ۱۲۴- حیدر شجاعی ۱۲۵- حمیدرضا وثوق ۱۲۶- حسین جهانبخش

دوباریها- اوین

۱- یعقوب حسنی ۲- قاسم دیانت ۳- رضا فیروزی ۴- مهدی سعدیان ۵- علی جلالی خواه ۶- کریم معزی ۷- محمد پورنبی جوان ۸- سعید نجارطاهر ۹- حسین آقابزرگی ۱۰- جمشید کیوانفر ۱۱- رضا محمدی بهمن آبادی ۱۲- منصور صباغیان خامنه ۱۳- مصطفی راهی ۱۴- شهریار سخایی مرتضایی (علی) ۱۵- خیرالله نیلغاز ۱۶- عبدالعلی شعبانزاده ۱۷- حسین فاطمی ۱۸- محمدتقی صداقت رشتی ۱۹- ایرج دلزنده ۲۰- حجت ذوالفقاری ۲۱- کیانوش یآوری ۲۳- عباس فیروزی

آموزشگاه

۱- احمد صالحی ۲- بهزاد سنجابی ۳- بهرام فیض آقاباش ۴- اصغر ابوتراب ۵- داوود تمدنی فر ۶- متین شکوفه زبیاکناری ۷- حجت ذوالفقاری ۸- ناصر حاجی عسگری ۹- داوود زرگر ۱۰- محمدعلی عزیزیان ۱۱- محمدرضا سپرغمی ۱۲- حمید چمن سرا ۱۳- فریدون بهرامی ۱۴- محمد طالبی ۱۵- مصطفی بهزادی ۱۶- احمد بهنامی ۱۷- مجید شمس آبادی ۱۸- محمد توکلی ۱۹- محمد پویی ۲۰- امیر رشیدی ۲۱- محسن رشیدی ۲۲- مرتضی رغبتی ۲۳- رحیم مصطفوی خویی ۲۴- علی مبارکی ۲۵- امیر خسروی ۲۶- سعید سلیمانی ۲۷- مسعود طاعتی اصل ۲۸- نعمت الله بهزادی ۲۹- حجت الله نیکخویی ۳۰- داور اسفندیاری ۳۱- محسن محمد باقر ۳۲- بهمن موسی پور ۳۳- عبدالرضا اکبری منفرد ۳۴- مجید صفایی ۳۵- ناصر ابراهیمی ۳۶- کریم ابراهیمی ۳۷- محمد ایزدی ۳۸- علی شکوهی ۳۹- مرتضی پهلوان نشان ۴۰- جعفر کرمی ۴۱- سعید مقیمی ۴۲- محمد پولچی ۴۳- علی اکبر علائینی ۴۴- محمدرضا دانشور ۴۵- جواد آهنگر ۴۶- رسول بیات ۴۷- کریم الله مقیمی ۴۸- محمد علی محمدی ۴۹- فریدون کریمزاده ۵۰- محمود ناصریان ۵۱- رضا آقاحسینی ۵۲- اسماعیل شاهبخش ۵۳- علی اربابزاده ۵۴- فرامز صوفی ۵۵- جلیل جباری ۵۶- رضا چگنی ۵۷- آرش باجور

آموزشگاه و انفرادی ها

- ۱- نصرالله بخشایی ۲- احمد شبدیز ۳- جلال ماهرالنقش ۴- جمشید امینیان
- ۵- حسین حضرتی ۶- حمید رضا مهریزی ۷- فریدون حقانی ۸- شهریار رضایی
- ۹- محمدرضا دانشور ۱۰- غلام شادمان ۱۱- پرویز رستم علیپور ۱۲- رحیم محمدزاده
- ۱۳- حمید چمن سرا ۱۴- اسدالله بنی هاشمی ۱۵- فرهاد محسن پرور ۱۶- محمود
- کرمی نسب ۱۷- محمدرضا کردرستمی ۱۸- احمد راشد مرندی ۱۹- فریبرز لقایی
- ۲۰- فرید اصغرزاده ۲۱- مهدی مدرسی ۲۲- رحمان چراغعلی پور ۲۳- محمدرضا غلامی
- ۲۴- مهرداد شه میری ۲۵- حبیب کاستی ۲۶- رسول اسماعیلی ۲۷- پرویز الهی
- ۲۸- محمدرضا گلپایگانی ۲۹- امید محمدی ۳۰- فریدون بهرامی ۳۱- حسن فارسی
- ۳۲- امیر هوشنگ هادیخانلو ۳۳- جمشید کیوانفر ۳۴- محمدرضا سرادار ۳۵- رضا
- قربانعلی ۳۶- محمد حسنی ۳۷- حسن شکراللهی ۳۸- مجید زمانی ۳۹- حسن آزادی
- ۴۰- محمد طالبی ۴۱- حبیب الله مسکین ۴۲- حمید شهرابی ۴۳- کیومرث مطهری
- ۴۴- حسن مرتضوی ۴۵- محمد پویی ۴۶- سید محمدرضا احمدی ۴۷- اسدالله
- زمانی ۴۸- مهدی عزیززاده اقدم ۴۹- شیرزاد ارشادی ۵۰- رضا رنجبر ۵۱- مصطفی
- بهزادی ۵۲- باقر مرادی ۵۳- قاسم چالوسی ۵۴- نادر خضرفای منش ۵۵- محمد
- هاشمی ۵۶- فرامرز صوفی ۵۷- جعفر شمشاد ۵۸- رحیم مرتضوی ۵۹- محمدرضا
- برهمی ۶۰- اسماعیل میرباقری ۶۱- مرتضی قهرمانی ۶۲- اسماعیل بیگلری ۶۳- باقر
- خوشحال ۶۴- جعفر خوشحال ۶۵- مراد توسلی ۶۶- محمد توکلی ۶۷- مجید تیموری
- ۶۸- حبیب الله مسکین بجا رسری ۶۹- نصرالله قنواتی ۷۰- کیوان رحیمی

بند ۱ گوهردشت

- ۱- محمد جنگزاده ۲- محمدرضا کشایی ۳- مهدی فریدونی ۴- محمود عباسی
- ۵- علی بک علی ۶- علی حاجی ۷- رحمان چراغی بشکه ۸- علی شاکری ۹- غلامحسین
- عبدالحسینی ۱۰- احمد نعلبندی ۱۱- حسن رحیمی مطعم ۱۲- نعمت الله اقبالی ۱۳-
- افشین علوی تفرشی ۱۴- جعفر تجدد ۱۵- مجید مشرف ۱۶- سید مسیح قریشی ۱۷- ناصر
- صابر بچه میر ۱۸- اصغر رضاخانی ۱۹- قاسم محب علی ۲۰- محمد کرامتی ۲۱- علیرضا
- رضوانی ۲۲- محمدمصدق عزیز ۲۳- محمودرضا میرزاده ۲۴- حمیدرضا اردستانی ۲۵-
- ناصر منصوری ۲۶- محمودرضا حجازی ۲۷- نورالله خلیل پور گرگری ۲۸- عباس پورساحلی

۲۹- علی الله یاری ۳۰- منوچهر رضایی جهرمی ۳۱- علیرضا حسینی ۳۲- عطاءالله نیکبخت
۳۳- مصطفی محب موفق ۳۴- حسام‌الدین ترابی ۳۵- رضا فیروزآبادی

بند ۲ گوهردشت

۱- سید محمدحسن عسگری ۲- مهرداد اردبیلی ۳- فرهاد اترک ۴- هادی دهناد
۵- روح‌الله هدآوند میرزایی ۶- طاهر بزاز حقیقت طلب ۷- کیانوش نوروزی (عبادی)
۸- اسدالله ستارنژاد ۹- اصغر محمدی خبازان ۱۰- سعید رمضانلو ۱۱- رضا زند ۱۲- احیدر
صادقی تیرآبادی ۱۳- منصور قهرمانی ۱۴- محسن شیری ۱۵- رحیم سیاردوست
۱۶- کریم خوش افکار ۱۷- محمد رضا اقوامی پناه ۱۸- محمد نوری نیک ۱۹- تقی
داوودی ۲۰- داوود حسین خانی ۲۱- عامل باقری ۲۲- علیرضا سپاسی ۲۳- محمود
زکی ۲۴- فرامرز جمشیدی ۲۵- مصطفی مردرفر ۲۶- عبدالله بهرنگی ۲۷- مهران
صمدزاده ۲۸- فرامرز دلکش ۲۹- مهرداد فنایی ۳۰- منوچهر ناظری ۳۱- محمدعلی
الهی ۳۲- عباس افغان ۳۳- هادی عزیزی ۳۴- بهروز بهنامزاده ۳۵- مهران هویدا ۳۶-
احمد گرجی ۳۷- سیدمرتضی یزدانی ۳۸- غلامحسین مشهدی ابراهیم ۳۹- محمد رضا
حجازی ۴۰- موسی کریم‌خواه ۴۱- محمد نوروزی ۴۲- محمود رضایی نیکو ۴۳- قنبر
نعمتی ۴۴- محمدحسن خالقی‌زاده ۴۵- اصغر مسجدی ۴۶- باقر قندهاری ۴۷- امیر
سعیدی ۴۸- ایرج جعفرزاده ۴۹- غلامرضا رضازاده ۵۰- بهزاد فتح زنجانی ۵۱-
علی اوسطاوسطی ۵۲- مسعود طاری ۵۳- مهدی میرمحمدی ۵۴- روشن بلبلیان
۵۵- حاج‌مسعود دلیری ۵۶- رشید درودی‌اشکیکی ۵۷- شاهرخ رضایی ۵۸- حسینعلی
خطیبی ۵۹- اسدالله طیبی ۶۰- علیرضا مهدیزاده ۶۱- حسین صالحی‌راد ۶۲- حسین
عبدالوهاب ۶۳- ناصر برزگر ۶۴- منصور حریری ۶۵- ناصر زرین‌قلم ۶۶- مهرداد
اشتری ۶۷- حسین گل‌الله‌پور ۶۸- عادل نوری ۶۹- مجید پوررمضان ۷۰- رامین
قاسمی ۷۱- محمد مهدی وثوقیان ۷۲- عباس یگانه ۷۳- حمید طاهری ۷۴- فرامرز
فراهانی ۷۵- رحمان رحمتی ۷۶- غلامحسین اسکندری ۷۷- محمد درویش‌نوری
۷۸- محمودرضا آزادمنش ۷۹- جلال اخوان ۸۰- فرهاد سلطانی ۸۱- محمد رضا
شهیرافتخار ۸۲- محمود آرمیان ۸۳- حسین فیض‌آبادی ۸۴- بیژن آرین ۸۵- حسین
خوش‌گفتار ۸۶- کیومرث میرهادی ۸۷- عباس رضایی ۸۸- حسین روزبهانی ۸۹-
هادی جلال‌آبادی فراهانی ۹۰- علی حق‌وردی‌مقانی ۹۱- مسعود کباری ۹۲- محمد
نوع‌پرور ۹۳- محمد (مجید) شاه‌حسینی ۹۴- سیدجعفر صفری مبرهن ۹۵- علی (کاوہ)

مبارکی ۹۶-علیرضا شیخ محمدی ۹۷-حسین بحری ۹۸-حسین برهانی(قزوینی)
 ۹۹-شهریار فیضی ۱۰۰-رضا اعظمی ۱۰۱-قاسم سبحانی ۱۰۲-زین العابدین افسری
 ۱۰۳-حسین سلطانی ۱۰۴-محمد نراقی ۱۰۵-علیرضا

فرعی ۷ گوهردشت

۱-معبود سکوتی ۲-محمود میمنت ۳-علی زاد رمضان ۴-بیژن ترکمن نژاد تبریزی
 ۵-محمود ناصری ۶-اکبر مشهدی قاسم ۷-صمد رنجبرشوردل ۸-جواد ناظری
 ۹-صادق کریمی ۱۰-روانبخش شهبازی ۱۱-رضا میرمعصومی ۱۲-اردشیر
 شیرین بخش آبکناری ۱۳-علی آذرش گرگانی ۱۴-رضا ثابت رفتار ۱۵-حسین شریفی
 ۱۶-مجید مفخم ۱۷-ابراهیم غیوری نصیرمحلله ۱۸-محمد رضا عباسی- ۱۹-بهمن
 ابراهیم نژاد بلوچی ۲۰-محمد رضا دلجوی ثابت ۲۱-ایرج لشگری ۲۲-ذکریا(بهمن)
 کریمی مقدم کرانه رودی ۲۳-حجت الله گودرزی ۲۴-محمود تاجگردون ۲۵-اکبر
 شاکری ۲۶-علی اکبر ملا عبدالحسینی ۲۷-حجت سرکرده ۲۸-اسدالله ۲۹-هدایت

فرعی ۱۶

۱-جمشید شریعت ۲-داریوش حنیفه پورزیبا ۳-ابراهیم اکبری صفت ۴-هادی صابری
 ۵-شمس امین التولیه ۶-محمود مشتاقی ۷-محمد تقی جناب زاده ۸-بیژن کشاورز
 ۹-صابر کریم زاده ۱۰-ابراهیم فدایی

فرعی ۵ و ۸

۱-جعفر خسروی ۲-هادی محمد نژاد ۳-حسین محمد خواه ۴-بهنام(مصطفی) تابانی
 ۵-بهروز شاهی مغنی ۶-خیرالله جلالی ۷-علیرضا امینیان ۸-سعید عطاریان نژاد
 ۹-مسعود ناصری ۱۰-جعفر مصیب پور ۱۱-صالح شیخان ۱۲-پرویز خلیلی
 ۱۳-قدرت الله نوری ۱۴-زیدالله نورمحمدی ۱۵-محمد علی نیک بین ۱۶-ضیاء
 زاغی ۱۷-مرتضی یزدی ۱۸-فرشید انتصاری ۱۹-حمیدرضا همتی ۲۰-علیرضا
 غضنفریور مقدم ۲۱-فرزین نصرتی ۲۲-غلامرضا حسن پور کمانی ۲۳-امیر هوشنگ
 کریمی ۲۴-ابراهیم چوبدار ۲۵-محسن مهدوی آبکناری ۲۶-حمید تحصیلی
 ۲۷-اردشیر کلانتری ۲۸-مجید معروف خانی ۲۹-عبدالرحمن درویشی ۳۰-عبدالناصر
 امجدی ۳۱-محسن کریمی ۳۲-محمد معمولی کارگر ۳۳-محسن صادق زاده اردبیلی

۳۴- محسن کریم‌نژاد ۳۵- امیرحسین کریمی ۳۶- مسعود علایی خستو ۳۷- کاظم صنعت‌فر ۳۸- عباس پذیرا ۳۹- قنبر دولتی‌نوده ۴۰- مهدی مقیمی ۴۱- حسن روزبهانی ۴۲- محمد گل‌پرور ۴۳- حمید دولت‌خواه ۴۴- حسن معارکی

فرعی ۱۳

۱- محمد محسن وزین ۲- ابوالقاسم محمدی ارژنگی ۳- حسین عباسی ۴- مسعود کشاورز ۵- محمد رفیع نقدی ۶- رضا فلانیک ۷- مجتبی عسگرخانی ۸- سید حسن مرتضوی ۹- عقیل میرمحمدی ۱۰- عطا فروتن ۱۱- طاهر فاتحی سیاه‌اسطلخی ۱۲- حسین نیکو ۱۳- سیرنگ درستکار ۱۴- محمد صادقی ۱۵- علی گلیج ۱۶- مهدی مداح ۱۷- حسن محمودی

فرعی ۱۴

۱- عبدالمجید مهدوی ۲- حسین نیاکان ۳- فرامرز احمدیان ۴- جلال لایقی ۵- منوچهر قندهاری ۶- بهرام بیداریان ۷- علی اصفهانی ۸- منصور طاهری ۹- قاسم اربابعلی تهرانی ۱۰- فرشاد میرجعفری ۱۱- رضا فلاح‌تهیدست ۱۲- رضا مجدآبادی ۱۳- مجتبی ابطحی ۱۴- محمود علی دوراندیش ۱۵- علی رسولی ۱۶- سیف‌الدین (بهروز) نامور ۱۷- منصور پایدارآرانی ۱۸- محمد رضا کاظمیان ۱۹- علی اصغر اردلان

دستگیری های سال ۵۹

-سعید ابوتراب ۲- نادر لسانی ۳- حسین (مهشید) رزاقی ۴- حسین (مهرداد) فرزانه ۵- احمد خراط ۶- قاسم جوان شجاع ۷- غلامرضا بزرگانفر ۸- علیرضا عسگری ۹- سعید امامی ۱۰- همایون نیک‌پور ۱۱- محمد راشدی ۱۲- حسن طرخورانی ۱۳- محمود فرجی اسکندرانی ۱۴- مکابیز (حسن) شفیعی ۱۵- حسین کفاش ۱۶- احمد محمدی ۱۷- حمید بندار ۱۸- حسن افشار ۱۹- سید محسن سیداحمدی ۲۰- علی بابایی ۲۱- اسماعیل یوسفیان ۲۲- داوود شاکری ۲۳- مسعود طلوع‌صفت ۲۴- حسن رحمانی ۲۵- جواد طاهری ۲۶- مصطفی درودیان ۲۷- محمود پولچی ۲۸- داوود آذرنگ ۲۹- ناصر رضوانی ۳۰- حسن محبوب ۳۱- علی قربانی ۳۲- جواد سالمی ۳۳- حسن طیاری ۳۴- حمید صفری

ملی کش ها

۱- مرتضی پهلوان نژاد ۲- مجید ادهم ۳- محمدرضا (علی) عباسی ۴- مهدی احمدی
 ۵- سیدحسن خوانساری زاده ۶- حسین حقیقت جو ۷- همایون صولتی دهکردی
 ۸- خشایار قلیچ ۹- مجتبی شیخی ۱۰- حسین سعادت ۱۱- حمید بخشنده ۱۲- علی
 سلطانی ۱۳- ابراهیم فرحان ۱۴- شهرام شه بخش ۱۵- محمدعلی پرتوی ۱۶- حبیب الله
 حسینی ۱۷- مجید امجد ۱۸- حمیدرضا امیری ۱۹- محمود محمودیان ۲۰- منصور
 ارشادی ۲۱- منصور عباسی ۲۲- ناصر صالحی ۲۳- حسن خطیب ۲۴- مسعود روستا
 ۲۵- سعید گرگانی ۲۶- عل نقی حقیقیان ۲۷- محمدعلی رجایی فرد ۲۸- قدرت الله
 ارجمندی ۲۹- محسن فغفور مغربی ۳۰- حجت میرزایی ۳۱- رضا دامغانیان ۳۲- ناصر
 زارع ۳۳- اصغر اعرابی ۳۴- منصور راهی ۳۵- مسعود کشاورز ۳۶- حسین محبوبی

کسی آن ها را ندید

پس از ثبت و یادآوری اسامی فوق، باید از زندانیانی یاد کنم که در آن مقطع، تازه دستگیر شده بودند و هنوز زیربازجویی و در انفرادی ها بودند. کسانی که نه آن ها را دیدیم و نه اسمی از آن ها داریم. آن موقع سلول های کمیته مشترک هم پر از زندانی های جدید بود. همان زمان در انفرادی های ۲۰۹ و آسایشگاه هم چندین زندانی جدید داشتیم. بعضی شان را در دفتر مرکزی و دادیاری دیده بودیم. ولی هیچ وقت به بندها نیامدند. آن ها در قتل عام تابستان ۶۷ بی نام و نشان مقابل جلادان هیأت مرگ ایستادند و شهید شدند. کسی هم نفهمید آن ها که بودند و اسم و نشان و آدرس و تعلق شان چه بود. فقط با یک ستاره و شاید هم به هیچ اثری در لیست بالابلند صف شهیدان راه آزادی ملت ایران خود را جاودانه کردند. به قطع و یقین در دیگر زندان ها و بازداشتگاه های سراسر کشور چنین زندانیانی بوده اند که هرگز پایشان به بندهای عمومی زندان ها نرسید. خبرهای بعدی که می رسید، گواهی می دادند چنین زندانیانی دیگر وجود ندارند.

اسامی دیگری از قتل عام شدگان اوین و گوهر دشت

بعد از جمع آوری اسامی فوق و انتقال آن ها به بیرون زندان، با انبوه اسامی دیگری مواجه شدیم که در همان زمان در دیگر بندهای اوین و گوهر دشت بوده اند که ما اسامی شان را نداشتیم.

هنگام جمع‌آوری اسامی شهدا قتل عام، به بند زنان دسترسی نداشتیم و هیچ اسمی از خواهران مجاهد و دیگر زنانی که برعهدهشان پایداری کرده و سربدار و جاودانه شده بودند را نداشتیم. اسمی از زندانیان سیاسی زن و بند زنان را ثبت نکرده بودیم. اما بعد از آزادی توانستم تعداد زیادی از این اسامی را بدست آورم. همچنین اسامی تعداد دیگری از برادران قتل عام شده در اوین را نیز بدست آوردم.

در ثبت اسامی زندانیان گوهردشت نیز چنین کمبودی وجود داشت. خصوصا در مورد زندانیانی که از کرمانشاه به گوهردشت تبعید شده بودند و همانجا اعدام شدند. با هر برادری که بعد از آزادی از زندان برخورد کرده و یادی از شهدای قتل عام کردیم، اسامی بیشتری بدستم رسید. که سعی نمودم آنها را نیز یادداشت کرده و بعنوان سندی سرجمع داشته باشم.

اعتقاد بر این است که باید شرح هریک از زندان‌های کشور خصوصا در مقطع قتل عام سال ۶۷ بطور جداگانه نوشته شود و در اختیار هموطنان و تاریخ قرار گیرد. این را وظیفه هریک از شاهدان زنده آن زندان‌ها می‌دانم که دست به قلم برده و شرح آن را ثبت نمایند.

مجموع اسامی که بعد آزادی از زندان توانستم جمع نمایم ۳۰۶ نفر است. این لیست اضافه شده نیز، مربوط به دو زندان اوین و گوهردشت است که مطمئن هستم هنوز خیلی کمبود دارد. جمع این اسامی ۱۱۸۳ نفر است که حتما در آینده تکمیل‌تر خواهد شد.

برای تمام زندانیان بازمانده از قتل عام، روشن است که این لیست شامل همه قتل عام شدگان اوین و گوهردشت در تابستان ۶۷ نیست. بی‌تردید تا سرنگونی حاکمیت ولایت فقیه، تعداد کل قتل عام شدگان تابستان ۶۷ کماکان توسط این رژیم مکتوم باقی خواهد ماند. با این حال لازم دیدم همین میزان را که از آن‌ها اطلاع پیدا کرده‌ایم، در این کتاب ثبت شوند.

اسامی اضافه شده قتل عام شدگان در اوین

- ۱- انوشه آذرکیوان ۲- صفدر آزاد مهر ۳- حسن آزاده ۴- بهمن موسی‌پور لقمجانی
- ۵- سیدعلی حیدری ۶- سعید سالمی ۷- محمدرضا علیرضایا ۸- محمد مشاط

۹- سعید ملکی انارکی ۱۰- مجید ملکی انارکی ۱۱- حمیدرضا معیری ۱۲- عبدالاحد محمودی فرد ۱۳- محمدرضا (جاوید) مجیدی ۱۴- مسعود فلاح روشن قلب ۱۵- محمود حسنی ۱۶- هادی بیگی ۱۷- علی قربانی ۱۸- فریدون کریمزاده ۱۹- مصطفی محبی ۲۰- جمشید کیوانفر ۲۱- حسن کیوانفر ۲۲- شهباز (عباسعلی) شهبازی ۲۳- علی شهبازی ۲۴- محمدرضا میرزاده ۲۵- محمد ذاکری ۲۶- حسین بخشی ۲۷- عبدالحسین بنانی ۲۸- حسین حضرتی ۲۹- سعید حقیقی ۳۰- یحیی خان محمدی ۳۱- ابراهیم ربیعزاده ۳۲- محمد طیاری آشتیانی ۳۳- احمد طلاچی ۳۴- رامین طهماسبی ۳۵- علی صادقی الموتی ۳۶- مهرداد شهیمیری ۳۷- اسماعیل شهوردی ۳۸- عقیل حقیقی ۳۹- فریدون خندان ۴۰- احمد برهانی ۴۱- تیمور اسماعیلی

اوین - بند زنان

۱- فخری نسیم ۲- پروین هاشمی ۳- مهناز یوسفی ۴- پروانه نورمحمدی نوری ۵- پریوش هاشمی ۶- قدسیه (حمیده) هواکشیان ۷- مهناز یوسفی لویه ۸- مهناز نوری نیک ۹- فریبا نیکو ۱۰- فاطمه زهرا نیکو اقبال تک ۱۱- فرح وفاییزاده ۱۲- محبوبه پژمانفر ۱۳- شهین پناهی ۱۴- فاطمه تحصیلی ۱۵- لایلا (مریم) تهوری ۱۶- شهین جلفازی ۱۷- ناهید جلیلی ۱۸- فرح آقایان ۱۹- مریم (سارا) پاکباز ۲۰- رقیه اکبری منفرد ۲۱- اکرم بهادر ۲۲- رضیه آیت اللهزاده شیرازی ۲۳- صدیقه انسی ۲۴- نازی الفتی ۲۵- زهرا بیژن یار ۲۶- آسیه احمدزاده ۲۷- پروین حائری ۲۸- سهیلا حاج اکبری ۲۹- زهره حاج محمدی ۳۰- اشرف السادات احمدی علون ۳۱- میترا اسکندری تزکیه ای ۳۲- حوریه بهشتی تبار ۳۳- عفت اسماعیلی ایوانکی ۳۴- حوریه اکبرنژاد ۳۵- زهره حاج میراسماعیلی ۳۶- گلی حامدی ۳۷- منیره رجوی ۳۸- زهره حیدری ۳۹- فرح سخایی ۴۰- منظر حقیقی ۴۱- فاطمه حمزه ای ۴۲- پری رحیمی ۴۳- شهین حیدری ۴۴- تهمنه ستوده ۴۵- منصوره خسروآبادی ۴۶- فریبا دشتی ۴۷- طیبه خسروآبادی ۴۸- هما رادمنش ۴۹- سهیلا حمیدی ۵۰- اشرف موسوی ۵۱- فرشته حمیدی ۵۲- زهرا حمیدی ۵۳- رقیه حنیفی ۵۴- حکیمه سلمانزاده ۵۵- شهلا عسگری ۵۶- زهرا سلیمی ۵۷- اشرف (مریم) عزیز ۵۸- زهره سلیمی ۵۹- شهره عرفانیان ۶۰- زهرا شبزنده دار ۶۱- منیره عابدی ۶۲- فرح شگری

۶۳- فرحناز ظرفچی ۶۴- سهیلا شمس ۶۵- آزاده طیب ۶۶- سودابه شهپری ۶۷-
سوسن صالحی ۶۸- محبوبه صفایی ۶۹- فریده صدقی ۷۰- طاهره داوودی ۷۱- مهری
درخشانی نیا ۷۲- پریوش صادق بیگی ۷۳- آفاق شیرمحمدی ۷۴- آفاق دکنما ۷۵-
سیما شریعتی ۷۶- فاطمه رجایی پور ۷۷- افسانه سینا ۷۸- مینا زکی ۷۹- مژگان سربی
۸۰- سیمین خیریه صفایی ۸۱- مینا ازکیا ۸۲- رفعت خلدی ۸۳- مهناز اسماعیلی
۸۴- محبوبه حاج علی ۸۵- ملیحه اقوامی ۸۶- پروانه جمشیدی ۸۷- مهری اقیانی
۸۸- فهیمه جامع کلخوران ۸۹- زهرا بهرامی ۹۰- هما تیمورتاش ۹۱- اعظم طاق دره
۹۲- بی بی همدم عظیمی ۹۳- شهلا کوهستانی ۹۴- مژگان کمالی ۹۵- فریبا عمومی
۹۶- مهری قنات آبادی ۹۷- زهره عین الیقین ۹۸- سیمین قدسی نیا ۹۹- کتابون غزنوی
۱۰۰- شیرین فیض شندی ۱۰۱- فرزانه غیومی پور ۱۰۲- مهتاب فیروزی ۱۰۳- نیره
فتحعلیان ۱۰۴- زهرا فلاحتی حاج زارع ۱۰۵- آسیه فتحی گوهردانه ۱۰۶- زهرا (محبوبه)
کیایی ۱۰۷- فرنگیس کیوانی ۱۰۸- اشرف (گوهر) معزی ۱۰۹- مینا لطفی ۱۱۰- فاطمه
نجف آبادی ۱۱۱- مژگان لطیفی ۱۱۲- سیمین نانکلی ۱۱۳- مینا محببیا ۱۱۴-
مریم مهاجر ۱۱۵- سهیلا محمدرحیمی ۱۱۶- مهری (فرنگیس) محمد رحیمی
۱۱۷- سودابه منصوره ۱۱۸- شکر محمدزاده ۱۱۹- لیلا مدائن ۱۲۰- منصوره مصلحی
۱۲۱- مریم محمدی بهمن آبادی ۱۲۲- مهدخت محمدی زاده ۱۲۳- زهرا طریفت
۱۲۴- صنوبر صبوری ۱۲۵- فرنگیس (گلی) کلانتر ۱۲۶- زهرا عسگرشاهی ۱۲۷- زهرا
میرزایی ۱۲۸- معصومه (شورانگیز) کریمیان ۱۲۹- مهری (زهرا) کریمیان ۱۳۰- مهری
فتحعلی آشتیانی ۱۳۱- منصوره نانسا ۱۳۲- مریم (فخری) واحدی ۱۳۳- مهدخت
هاشمی ۱۳۴- اشرف موسوی ۱۳۵- مریم گلزاده غفوری ۱۳۶- سهیلا مجاور ۱۳۷-
مهری محمدی ور ۱۳۸- مهوش ملابری ۱۳۹- خطیبی ۱۴۰- مرضیه ۱۴۱- فرح

اسامی اضافه شده قتل عام شدگان در گوهردشت

۱- عبدالجبار شبانی ۲- سید محمد مروج ۳- حمیدرضا طاهریان ۴- علی آرنک ۵- سعید
غفاریان ۶- محمدرضا جوکار ۷- مسعود طاری ۸- حمیدرضا کبریتی ۹- محمدرضا
غیاثوند ۱۰- جلال الدین احمدیه اخوان ۱۱- مجید شاه حسینی ۱۲- علیرضا شیخ محمدی
۱۳- حشمت الله طاهری ۱۴- محمدرضا کازرونی ۱۵- سید فضل الله حسینی ۱۶- یزدان

خدابخش ۱۷- سیدسعید حسینی برزی ۱۸- محمدحنیف خان محمدی ۱۹- مهدی
 عظیمزاده ترک ۲۰- علی صالحی ۲۱- محمدرضا جنت رستمی ۲۲- ابوالقاسم حاج آقایی
 ۲۳- محمد حاج عبدالعظیم نراقی ۲۴- مرتضی تاجیک (مجتبی هاشم خانی) ۲۵- یوسف
 آذین پور ۲۶- زین العابدین افشون ۲۷- حجت الله گودرزی ۲۸- حسین کفاشیان
 ۲۹- امیرمهران بی غم ۳۰- قاسم سیفان بابایی ۳۱- محمدرضا مهاجری ۳۲- مصطفی
 محمدی محب ۳۳- حسین سبحانی ۳۴- غلامرضا اسکندری ۳۵- احمدرضا نورامین
 ۳۶- منوچهر بزرگ بشر ۳۷- سعید امامی ۳۸- مهدی مبینی ۳۹- حسین برهانی
 ۴۰- حسن فخار ۴۱- سیدعلی وصلی ۴۲- رضا ازلی ۴۳- حسن سلیمانی ۴۴- مصطفی
 مردانی ۴۵- امیر صفوی ۴۶- مسعود افتخاری ۴۷- سیدمحمد اخلاقی ۴۸- کاوه نصاری
 ۴۹- ظفر جعفری افشار ۵۰- غلامرضا کیاکجوری ۵۱- علیرضا حسینی ۵۲- حسام الدین
 ثوابی ۵۳- نعمت اقبالی نمین ۵۴- قربانعلی درویش ۵۵- هادی صابری ۵۶- علی
 سعیدی ۵۷- جهانبخش امیری ۵۸- محمدرضا صوفی آبادی ۵۹- حمید شبهه‌ای
 ۶۰- رضا ترشیزی ۶۱- احمد نصرتی ۶۲- مهدی فتحعلی آشتیانی ۶۳- داوود جعفری
 ۶۴- عباس خاکسار ۶۵- حسین محمدقران ۶۶- جعفر مسیب پور ۶۷- محمد ارشادی
 ۶۸- محمدعلی الهی ۶۹- حسین بحری ۷۰- حجت جزع سرکرده ۷۱- محمدرضا قربانعلی
 ۷۲- عبدالحسین روزبهانی ۷۳- هادی جلال الدین فراهانی ۷۴- حسین رحیمی
 ۷۵- مهدی امشاسبند ۷۶- احمدرضا محمدی مطهری ۷۷- مهدی سعیدیان

زندانیان قتل عام شده کرمانشاهی، در تبعید به گوهردشت

برادران:

۱- فرهاد خانی ۲- محمدرضا کاشانیان (کاشانی) ۳- اسدالله ملکی ۴- کیومرث امیریان
 ۵- جواد باقری ۶- رضا بنی عامریان ۷- وحید خشنودی ۸- ذبیح الله چهری ۹- حسین
 یوسفی ۱۰- جعفر تام ۱۱- اکبر بیژنی ۱۲- سهراب خدابخشی ۱۳- علی اصغر رادمنش
 ۱۴- بهرام گلبرگ ۱۵- غلام نوری ۱۶- افشین بنی عامریان ۱۷- رامین بنی عامریان
 ۱۸- ابراهیم فدایی ۱۹- حامد (شهریار) کلانتری ۲۰- مسعود امینی ۲۱- خسرو امینی
 ۲۲- منصور صمیمی ۲۳- مرتضی مجد امیری ۲۴- محمود علیزاده ۲۵- مصطفی
 عمرانی ۲۶- مرتضی سنجابی ۲۷- محمد دولتی ۲۸- جلال نوری ۲۹- سیدنصرالله

حسینی ۳۰- فرهاد دهانی ۳۱- علی اصغر مرادی ۳۲- منصور رحیمی ۳۳- حجت عظیمی ۳۴- کوروش بهرامی ۳۵- حمید شریفی ۳۶- رضا امینی
خواهران:
۱- اعظم السادات نسبی ۲- میترا جلالی ۳- معصومه امینی ۴- نیر غلامی ۵- نسرین کاکایی ۶- فریده گوهرنیا ۷- پوران نصوری ۸- هاجر نامور ۹- آذر (صدیقه) ۱۰- میترا رحیمی ۱۱- سهیلا رحیمی

چرا خمینی فتوا و فرمان قتل عام را صادر کرد؟

خمینی هم‌زمان با پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در روز ۲۸ تیر ۶۷، فتوا و فرمان قتل عام زندانیان سیاسی را هم صادر کرد. این فرمان روز ۲۸ تیر به آخوند نیری ابلاغ شد. او بلافاصله «کمیسون مرگ» را تشکیل داد. علت این بود که خمینی تصمیم گرفت در ازای خوردن جام زهر آتش بس — که معنی اش شکست در جنگ بود — دشمن اصلی اش را که مجاهدین و هواداران آن‌ها در داخل ایران بودند، به‌طور کامل نابود کند. خمینی می‌خواست در سایه این قتل عام گسترده و درنده‌خویی وحشیانه، آثار شکست در جنگ را هم وسیله رعب و سرکوب مردم و جامعه کند تا هیچ حرکت اعتراضی پس از پایان جنگ صورت نگیرد.

صورت‌مسأله «زندانی سیاسی»

چنانچه در فصل‌های پیشین شرح دادم، عصر روز ۲۸ تیر ۶۷، ۱۰ نفری را که در یک اتاق دربسته سالن ۶ بودیم، به انفرادی منتقل کردند. از همان شب و در ادامه در روزهای بعد، تعداد زیادی از زندانیان را از بندهای آموزشگاه و ۳۲۵ به انفرادی آوردند. مورش زدن‌ها شروع شد. خبرها را رد و بدل کردیم. اول هیچ‌کس نمی‌دانست جریان چیست و خمینی چه خواب شومی برای همه زندانیان سیاسی در زندان‌های کشور دیده است. با گذشت زمان و عبور از جهنم خمینی و «هیأت مرگ» او، کم‌کم دست‌مان آمد که هدف خمینی، پاک کردن همیشگی صورت‌مسأله «زندانی سیاسی» از تابلو نظامش بود.

نفی یک هویت با جایگزینی امنیت!

خمینی با قتل عام ۶۷، خواست که خود و نظامش را برای همیشه از فشار داشتن «زندانی سیاسی» خلاص و مبرا کند. پیش از آن هم هیچ‌گاه به‌طور رسمی نپذیرفت که «زندانی سیاسی» دارد. از طرفی اما روی پرونده‌هایمان نام گروه سیاسی‌مان ثبت شده بود. این دلیلی بر وجود زندانیان سیاسی در کشور بود که مانع پیشبرد سیاست مماشات‌طلبانهٔ او با غرب می‌شد. به همین دلیل، بعد از جنایت تاریخی تابستان ۶۷، هر نیروی سیاسی دیگری را که دستگیر کردند، به او اتهام «فعالیت علیه امنیت نظام» زدند.

آنان که از بلندای «دار»، اسرار را هویدا کردند

روایتی از خانم مریم رجوی در سالگرد قتل عام ۶۷ به تاریخ ۵ مرداد ۹۶ تصویری گویا و کامل از دو جبهه و هم‌آوردی آزادی و ضدآزادی از ۳۰ خرداد ۶۰ تا قتل عام ۶۷ را بیان می‌کند:

۲۹ سال پیش در همین روزها دژخیم قرن، خمینی جلاد، قتل عام سی هزار زندانی سیاسی مجاهد و مبارز را آغاز کرد. او می‌خواست برای حفظ حکومت خود جنبش مقاومت را ریشه‌کن کند، می‌خواست کاری کند که دیگر هیچ‌کس فکر تغییر و آرزوی آزادی را به‌ذهن خود هم راه ندهد و تمام این هدفها را در نابودی هرچه سریع‌تر مجاهدین و همه کسانی یافته بود که بر سر آرمان آزادی استوار بودند. اما در مقابل این شقاوت بی سابقه، مجاهدین، هزار هزار سر دارها را از خود بلند کردند، در وجدان تاریخی ملت ایران سوگند مجسم وفاداری به آزادی شدند، و تاریخ ایران را با اسطوره تسلیم ناپذیری خود روشنایی و امید بخشیدند.

پیام زندانبان به زندانی در آستانه آزادی

از سال ۷۱ تعدادی را به بندمان اضافه کردند. جرم آن‌ها اقدام به خروج از مرز و پیوستن به سازمان مجاهدین خلق بود. طبق سیاست‌های جدید، چنین کسانی را با ما زندانیان قدیمی قاطی نمی‌کردند. هرچند که ما از این تصمیم راضی بودیم، اما این حرکت، پیامی از طرف زندانبان برای ما داشت که به مرور زمان به آن پی بردیم. پیام این بود: ای کسانی که در شرف آزادی هستید، بدانید که ما در بیرون زندان، به همهٔ

عملکردهای شما اشراف داریم و نباید دست از پا خطا کنید!
از نفرات تازه دستگیر شده ۱۰ نفر را به بند ما آوردند. بین آنها فقط محمد سلامی را می‌شناختم. آنها گفتند که تعداد دستگیر شده‌ها حدود ۷۰ تا ۹۰ خواهر و برادر است. همگی در فاصله زمانی آخر سال ۶۸ و در طول سال ۶۹ دستگیر شده بودند. وجه مشترک دستگیری همگی‌شان این بود که قاچاقچی‌های آلوده، آنها را به تور وزارت اطلاعات انداختند. رو شدن این موضوع برای ما خیلی مهم بود. باید می‌فهمیدیم وزارت برای ما که در آستانه آزادی هستیم، چه خواب‌هایی دیده است.
در صحبت‌های مفصلی که با هر کدام آنها داشتیم، سعی کردیم از جزئیات ماجرا باخبر شویم. در نهایت برای‌مان معلوم شد مثل ماجرای «بختک‌ها»^{۱۲۴} که دست‌ساز دادستانی در سال ۶۶ بود، این بار هم تور اطلاعاتی پیچیده‌تری را به دور زندانی آزاد شده تنیده‌اند.

این تغییر یکی از نشانه‌های همان تغییر شرایطی است که بعد از قتل عام ایجاد شده بود و ما باید نسبت به آن هوشیار می‌شدیم و خود را با قانونمندی‌های آن منطبق می‌کردیم. در واقع قانون‌مندی مبارزه پیچیده‌تر می‌شد.

تور جدید وزارت اطلاعات

وزارت اطلاعات برای زندانیان آزاد شده، توری جدید پهن کرد. این تور نسبت به نمونه قبلی که از یک نفوذی استفاده کرد، پیچیده‌تر بود. این بار از موقعیت یکی از مادران شهدای قتل عام در بین خانواده‌ها استفاده کرد.

سیامک طوبایی و جواد تقوی که در تیر ۶۸ به مرخصی کوتاهی رفتند، تلاش کردند با

۱۲۴- ماجرای بختک‌ها را وقتی ما متوجه شدیم که سازمان در دی‌ماه سال ۶۶ آنرا از طریق رادیو مجاهد افشا نمود. موضوع هم این بود که در سال ۶۶، وقتی دادستانی و وزارت، با موج خروج زندانیان آزاد شده از کشور مواجه می‌شوند، با مسئولیت فکور سربازجوی قدیمی شعبه ۷، یک مناسبات دروغینی در بیرون زندان درست می‌کنند. فکور توسط یک فرد نفوذی، باندی را درست می‌کند. تا با زندانیان تازه آزاد شده برخورد کنند و او را زیر نظر داشته باشند.

فرد نفوذی، توسط کسانی که خبری از ماهیت او نداشتند، با افراد مختلف تماس می‌گرفتند که بفهمند طرف قصد خروج از کشور را دارد یا نه؟ این اطلاعات دست آخر به فکور می‌رسید و همین موضوع، موجب دستگیری مجدد بعضی از زندانیان تازه آزاد شده گردید که قصد خروج از کشور را داشتند. ما زمانی از جزئیات ماجرای بختک‌ها اطلاع پیدا کردیم که فرشاد(اسم مستعار است) را در سالن ۵ به بندمان آوردند. فرشاد سال ۶۴ از پیش خودمان آزاد شده بود و بخاطر شوقی که برای پیوستن به سازمان داشت، به تور بختک‌ها افتاده بود.

به غیر از بختک‌ها، وزارت تعدادی از قاچاق‌چیان را به خدمت خود در آورده بود و سعی داشت هر کس که قصد خروج از کشور را دارد به دام بیندازد. هوشنگ محمدرحیمی که از بند ۲ قزلحصار او را می‌شناختم به تور قاچاقچی وزارت افتاده و دستگیر شده بود.

کانالی که یکی از مادران می‌شناخت، فرار کنند و به سازمان بپیوندند. آن‌ها دستگیر شدند و کسی هم علت ضربه را نمی‌دانست. حسن افتخارجو و محمد سلامی هم پس از آزادی در سال ۶۸، به همین کانال مراجعه کردند و دستگیر شدند^{۱۲۵}. ما تا سال ۷۰ از این ترفند وزارت و تور اطلاعاتی‌اش بی‌خبر بودیم تا این‌که به‌طور اتفاقی متوجه ماجرا شدیم. اواسط تابستان ۷۰ حکم اکبر صمدی تمام شد و او را برای ابلاغ حکم آزادی صدا زدند. او بعد از خداحافظی، به زیرهشت آموزشگاه رفت. در دفتر آموزشگاه اسمش را یادداشت کردند. اکبر زیرهشت منتظر نشست تا مینی‌بوس بیاید و به دفتر مرکزی برود. در همین فاصله، چندین زندانی را از انفرادی به آموزشگاه آوردند. این زندانیان هم در زیرهشت منتظر بودند تا بین بندها تقسیم‌شان کنند. اکبر بعضی از آن‌ها را مثل غلامرضا. س و احمد. م را می‌شناخت. با آن‌ها تماس می‌گیرد. آن‌ها به اکبر می‌گویند که چطوری و از طریق چه کانالی ضربه خورده و دستگیر شده‌اند.

بعد این تماس، عباس خزایی - پاسبخش آموزشگاه - اکبر را صدا می‌کند: «ماشین اومده. سوار شو برو دفتر مرکزی». اکبر می‌خواست به هر طریقی شده این خبر را به بند برساند. بهانه می‌کند و می‌گوید: «وسایلم را نیاوردم، باید به بند برگردم». عباس خزایی می‌گوید: «نمی‌شه. سوار شو برو! آزادی». اکبر می‌گوید: «تا وسایلم را نیاورم، نمی‌روم».

عباس خزایی کلی با او جر و بحث و دعوا می‌کند. آخر سر به او ۲۰ دقیقه وقت می‌دهد که وسایلمش را جمع کند و از بند بیاید بیرون. اکبر همین‌که وارد بند و اتاق‌شان شد، به یکی از بچه‌ها گفت: «یه ساک پیدا کن و مقداری خرت و پرت بریز توش که ببرم». در این فاصله خودش با بعضی بچه‌ها تماس گرفت و ماجرای دستگیری‌ها و کانال آلوده را به اطلاع ما رساند. با این هشدار بود که ماهیت کانال این مادر و تور وزارت برای مان رو شد.

ترفندهای اطلاعاتی

سال ۷۱ بعد از آمدن دستگیرشده‌های جدید به بندمان، توانستیم تصویر کامل‌تری از

۱۲۵- مجاهدان خلق سیامک طوبایی، جواد تقوی قهی و حسن افتخارجو به جرم تلاش برای پیوستن مجدد به مجاهدین اعدام گردیدند.

این تور وزارت اطلاعات به دست آوریم. محمد سلامی^{۱۲۶} به من گفت: «توی بند که بودم، آدرس مادر نوری^{۱۲۷} را قبل از آزاد شدنم گرفتم. اوایل سال ۶۹ وقتی به خونه اون‌ها رفتم، گفتم می‌خوام از کشور خارج شم. او هم نفری را به من معرفی کرد تا باهاش تماس بگیرم. تیپ این نفر اصلاً به آدم حزب‌اللهی و اطلاعاتی نمی‌خورد. خیلی شیک و سه تیغه هم بود. دائم هم برام از سازمان و مسعود و مریم حرف می‌زد. می‌گفت اهل تهران نیست و در هتل مستقره. از من خواست با او به هتل بریم و در مورد مسیر و سناریوهای توی راه صحبت کنیم. به او که گفتم هتل جای خوبی نیست، گفت این قدر ذهنیت اطلاعاتی نداشته باش. بیرون اون طوری که شما زندانی‌ها فکر می‌کنین نیست. خلاصه با او به هتل اوین رفتم. توی هتل برام نوار رژه ارتش آزادی‌بخش و چند نوار دیگه سازمان را گذاشت و دیدم. با خودش چند تا از بروشورها و نشریه مجاهد جیبی هم داشت که داد خوندم. قرار مدارهامون رو گذاشتیم و رفتم ارومیه. اون جا دوباره با او چفت شدم و راه افتادیم به طرف مرز. اما توی مسیر، جلوی ماشین‌مون رو گرفتن و پیاده کردن. همون جا دیدم طرف داره می‌خنده. من رو گرفتن و بردن به زندان سلماس. بعد هم از اون جا آوردن تهران و تحویل زندان کمیته دادن».

محمد خیلی تأسف می‌خورد و خودش را سرزنش می‌کرد که آدرس این کانال را به چند خواهر و برادر در بیرون زندان داده بود.

بقیه بچه‌ها هم با دستگیرشده‌های جدید صحبت کردند. این طوری شد که هر کدام‌شان تصویری کامل‌تر را از تلاش‌های وزارت در بیرون زندان به ما نشان دادند. مثلاً:

رحمان شیخی و عباس علیپور هم پرونده بودند. آن‌ها هم سال ۶۹ به تور یک قاچاقچی آلوده افتادند و در ترمینال غرب تهران دستگیر شدند.

۱۲۶- مجاهد شهید محمد سلامی تک فرزند خانواده‌ای فقیر بود که عشق سرشاری به سازمان و همه هواداران و خانواده مجاهدین داشت. خیلی مهربان و مسئولیت‌پذیر که در طول زندان هم صحنه‌های فداکاری‌هایش زبانزد بچه‌های زندان بود. بعد از دستگیری مجدد به او حکم اعدام دادند و در تابستان سال ۷۲ او را از بند صدا کرده و برای اعدام بردند.

۱۲۷- این فرد مادر مجاهد شهید قدرت نوری بود. قدرت مانند خودم سرباز بود که دستگیر شده بود. بعد از اینکه در سلول ۱۴ بند ۲ قزلحصار با او هم سلول شدم، خیلی زود با هم دوست و نزدیک شدیم. منزلشان در محله خزانه بخارایی تهران، پشت کارخانه روغن‌نباتی قو بود. در سالن ملاقات این مادر را دیده بودم. حاج داوود رحمانی قدرت را با تعدادی دیگر از افراد بندها، پس از ضرب و جرح به گوهر دشت فرستاده بود که در قتل عام سال ۶۷ اعدام گردید. در میان خواهران، لیلیا مدائن و زهرا نیاکان هم از همین کانال اقدام کردند. این مادر، خودش لیلیا را تا زاهدان همراهی کرده و پوش او شده بود تا او را به نزدیک مرز برساند. اما چون کانال آلوده و وصل به وزارت بود، منجر به دستگیری و شهادت این دو خواهر شد.

چهار نفر از بچه‌های اسلام‌آباد و کنگاور را به اسامی مجتبی حسینی، مجید حسینی، حمید خزایی و فرشاد عزیززاده به زندان آوردند. آن‌ها هم به تور قاچاقچی وزارتی افتاده بودند.

بهنام مجدآبادی تازه از پیش‌مان آزاد شده بود. او هم به همراه برادرش ابراهیم، یک خواهر و بیژن رجبی که یک اکیپ ۴ نفره می‌شدند، خواستند از مرز خارج شوند، اما به تور قاچاقچی آلوده افتاده و دستگیر شدند. ابراهیم و بیژن را آوردند پیش ما. علی زارعی و نفرات دیگری هم بودند که در صحبت با آن‌ها، تا اندازه‌ای نسبت به فضای خروج از کشور اشراف پیدا کردیم.

قطع مرخصی‌ها

نیمه اول سال ۷۲ هنوز در بند فرعی سالن ۱ بودیم. سه اتاق همراه با سرویس بهداشتی آن در آخر سالن ۱ قرار داشت که با نتوانی از دیگر اتاق‌های سالن ۱ جدا شده بود. کمتر از ۸۰ نفر می‌شدیم. حکم‌ها رو به تمام شدن بود. به بعضی‌ها که مرخصی در آستانه آزادی می‌دادند، دیگر به بند بر نمی‌گشتند.

تا آخر شهریور فرستادن به مرخصی هم‌چنان جریان داشت. من هنوز مسؤل بند بودم و آمارها دستم بود. بعد شام که نگهبان برای گرفتن آمار می‌آمد، آمار کل بند و اسامی مرخصی رفته‌ها را به او می‌دادم. اواخر شهریور بود که قاسم کبیری - مسؤل آموزشگاه - از طرف رئیس زندان اعلام کرد مرخصی‌ها متوقف شده است. هر کس هم که در مرخصی بود باید به زندان برمی‌گشت. خودم هم باید تا اسفند ۷۲ صبر می‌کردم که حکم تمام شود.

نفهمیدیم علت تصمیم قطع مرخصی‌ها چه بود. یک احتمال این بود که حساب و کتاب خیلی مرخصی رفته‌ها در کل بندها از دستشان در رفته است. کار خانواده‌ها هم این شده بود که هر کس به مرخصی ۳ روزه یا ۵ روزه می‌رفت، از همان روز اول یا دوم مرخصی به محل دادیاری در لوناپارک می‌رفتند تا مرخصی زندانی‌شان را تمدید کنند.

در نهایت نفهمیدیم علت چه بود، اما هر دلیلی داشت، مرخصی‌ها تا مدتی لغو شد.

پنج پرسش و پاسخ اعدام‌ساز

یک روز پاییز سال ۷۲ مجید صاحب‌جمع را برای تجدید دادگاه صدا زدند. من و مجید

در بند ۲ قزلحصار باهم بودیم. مجید از هواداران مجاهدین و دانشجوی رشته فلسفه بود. سال ۶۱ دستگیر و به ۱۲ سال محکوم شد. در سال ۶۴ با دستگیری یک هسته مقاومت، مجید را دوباره برای بازجویی به اوین بردند. بعد از یک بازجویی سنگین و مفصل، دادگاهی شد و به او حکم ۱۲ سال دادند که شروعش از همان سال ۶۵ بود.

مجید در بهار سال ۷۱ به دلیل فوت پدرش و شرکت در مراسم ختم او به مرخصی رفت. او در مرخصی با دوستان و آشنایانش در مورد مسائل زندان و شرایط روز صحبت می‌کند و به پرسش‌های اطرافیان هم پاسخ می‌دهد. وحید چیتگری پسر عمه مجید که دانشجوی ریاضیات محض بود، پنج پرسش از مجید می‌پرسد. پنج پرسشی که پاسخ به آن‌ها منجر به باز شدن پرونده‌ی جدید برای مجید می‌شود. وحید پس از این گفت‌وگو و پرسش و پاسخ‌ها، جذب مجاهدین می‌شود و حین فعالیت‌های تبلیغاتی در دانشگاه اصفهان، دستگیرش می‌کنند. به او ۱۵ سال حکم می‌دهند.

سال ۷۲ پس از محاکمه وحید، مجید را به جرم صحبت‌هایی که با وحید داشته، به بازجویی و دادگاه بردند و حکم اعدام دادند. حتی آخرین ملاقات مجید با خانواده‌اش هم انجام شد که او را اعدام کنند.

در کیفرخواستی که منجر به حکم اعدام مجید شد، فقط پنج پرسش وحید از مجید آورده شده بود:

۱- در مورد ازدواج مسعود و مریم گفته است: این ازدواج بنا به صلاحدید سازمان صورت گرفته.

۲- اعضای مجاهدین بر اساس صلاحیت‌های انقلابی، مسؤولیت‌های بالاتر و بیشتر می‌پذیرند.

۳- در باره آرمان مجاهدین گفته است آرمان سازمان مجاهدین جامعه بی‌طبقه توحیدی است.

۴- در مورد حضور سازمان در عراق گفته است که از هم‌جواری و نزدیکی به خاک میهن استفاده شده است و از سوی دولت عراق، استقلال در تصمیمات سیاسی و تشکیلاتی برای سازمان تضمین شده است.

۵- در مورد نفراتی که از سازمان جدا می‌شوند، گفته است: مبارزه هم چون قطاری است که در هر ایستگاه، عده‌ای پیاده و سوار می‌شوند. اما قطار به راهش ادامه می‌دهد.

مجید تا ۳ سال زیر حکم اعدام ماند؛ تا این‌که با فعالیت‌های خانواده و دوستانش در

بیرون زندان، بار دیگر در سال ۷۵ محاکمه شد و به او حکم ابد دادند. در ادامه باز هم به دلیل پیگیری‌های بعدی خانواده، در سال ۷۷ دادگاهی شد و حکم ابد او به ۲ سال تقلیل پیدا کرد.^{۱۲۸}

شاید تصور شود این تفاوت احکام از اعدام تا ۲ سال، بخاطر تفاوت نظرات قضات است. ممکن است این تصور در موارد استثنا تا حدی درست به نظر برسد، اما در دستگاه قضایی خمینی و بازماندگانش که قضات تحت امر ولی فقیه هستند، حکم‌ها بر اساس ضرورت‌های مرحله‌یی و در چهارچوب حفظ نظام تعیین می‌شوند. مثلاً در سال ۱۳۷۰ که رژه ارتش آزادی‌بخش در قرارگاه‌های مرزی برگزار شد و فیلم‌های آن در داخل کشور پخش گردید، این قدرت‌نمایی سازمان، رژیم را در لاک دفاعی برد و سرکوب بیشتر هواداران مجاهدین را هدف قرار داد. بازتاب آن در زندان هم صدور حکم‌های سنگین مثل حکم‌های سال‌های ۶۰ و ۶۱ بود.

۱۲۸- مجید صاحب‌جمع در سال ۱۳۷۸ پس از تحمل ۱۷ سال زندان، آزاد شد و در سال ۱۳۸۱، در آستانه جنگ آمریکا با عراق، خود را به قرارگاه اشرف در عراق رساند و به سازمان پیوست. نکته جالب توجه در مسیر مبارزاتی مجید اینست که او مسعود رجوی رهبری مجاهدین را فقط در سخنرانی‌های دانشگاه تهران و متینگ امجدیه دیده و پس از ۴۰ سال هنوز نتوانسته است که برادر مسعود را از نزدیک ببیند.

۲۴

فصل بیست و چهارم

آزادی از زندان

اوایل اسفند ۷۲ اسمم را صدا زدند که به دفتر مرکزی زندان بروم. آن جا گفتند به مرخصی وصل به آزادی می‌روم؛ اما هر هفته باید خودم را به دفتر پیگیری دادستانی در چهارراه مصدق معرفی کنم. روز دستگیری ام ۱۶ اسفند ۶۰ بود. اگر می‌خواستند طبق قانون خودشان به ازای هر سالی که حکم را کشیده‌ام، ۱۰ روز از آن کم کنند، باید دو سه ماه زودتر آزاد می‌کردند. اما در جمهوری اسلامی آخوندی که قانون سرشان نمی‌شود. قرار شد برای حکم نهایی، سند ملکی و دو ضامن معرفی کنم. حدود ساعت ۴ بعدازظهر بود که پایم را از درب اوین بیرون گذاشتم و روانه خانه شدم. روبه‌روی لونا پارک سوار یک پیکان مسافرکشی شخصی شدم و از اتوبان چمران به‌طرف جنوب حرکت کردیم. بین راه دو سفارش را مدام مرور می‌کردم؛ یکی حرف علی ابراهیمی سواره که سال ۶۶ هنگام خروج از بند گفت: «به محض این که پات به بیرون رسید، خودت را به منطقه برسون». دیگری هم شعر لطیف اسماعیل نورمحمدی که از دور خطاب به من فریاد زد: «به شکوفه‌ها / به باران / برسان سلام ما را». از طرفی طنین ضرباتی که نفرات آزاد شده قبلی از تورهای وزارت و قاچاقچی‌های آلوده خورده بودند، در ذهنم می‌چرخید و آزار می‌داد. دائم به‌خودم می‌گفتم: وزارت بعد از لو رفتن «بختک‌ها» و خانه «مادر نوری»، این بار برای سری جدید آزاد شده‌ها چه کلکی جور کرده؟

شب اول و یکی دو روز بعد، صرف دیدار با اقوام و دوستان قدیمی شد. در فاصله سال‌های مدیدی که پدر و مادرم برای ملاقات به پشت در زندان آمده بودند، با خانواده‌های زیادی آشنایی پیدا کرده و رفت و آمد داشتند. اول با مادرم به دیدار مادر

رحیم صفت بقا رفتیم که در محله کناری مان بود. شنیده بودم مادر رحیم بعد از اعدام او تعادل روانی‌اش را از دست داده، اما روبه‌رو شدن با او حکایتی دیگر داشت. مادر دل سوخته تاب تحمل این را نداشت که من بدون رحیم به خانه‌اش بروم. دیدارمان با اشک و آه و حسرت و داغ فراق تمام شد و به خانه برگشتیم. گاه‌گاهی احساس درماندگی می‌کردم که با چنین روحیه‌یی از مادران، چطور می‌توانم به آن‌ها سر بزنم؟ البته خیلی از پدرها و مادرهایی را که دیدم، این‌طور نبودند. بیشترشان با آغوش گرم و بوسه‌هایی از سر شوق و شکر، خوشامد می‌گفتند.

دیدار یاران خاموش

به هر خانیه‌یی سر می‌زدم و با هر دوست جدید یا قدیمی روبه‌رو می‌شدم، صحبت از شهیدانی بود که یا در خاوران آرمیده بودند یا در بهشت‌زهرا. شنیدم شهدای قتل‌عام را در گورهای جمعی دفن کردند و به بعضی خانواده‌ها هم شماره قبر دادند. حالا باید به دیدار مزار کسانی می‌رفتم که سال‌ها در زندان کنار هم بودیم و آن حماسه بزرگ تابستان ۶۷ را رقم زدند. در پی آزادی از چه گذرگاه‌هایی عبور می‌کنیم و گاه در چه ایستگاه‌هایی به هم می‌رسیم که هرگز تصورش را نداشتیم. من و صدها مثل من باید بار دیگر از یکی از این گذرگاه‌های سخت عبور می‌کردیم.

یک موتور تهیه کردم و رفتم به بهشت‌زهرا. اول به قطعه ۳۳ بر سر مزار بنیانگذاران سازمان رفتم. احساسم به من می‌گفت نباید به قبرها نزدیک شوم. از فاصله‌یی برای‌شان فاتحه خواندم. در بهشت‌زهرا به دیدار خاطره‌هایم آمده بودم. بالای سر خاطره‌هایم ایستاده بودم و در ضمیرم تلنگر ندایی را احساس می‌کردم که به من می‌گفت: آن بچه‌های نازنین به جای تک‌تک ما که مانده‌ایم شهید شدند. حالا در جلوام در این گورها آرمیده‌اند. با نگاه به گورهای ساکت، انگار رشته‌های پیوندهایشان از ساق پا و کمر و شانهم بالا می‌آمدند و در مغزم متراکم می‌شدند. تراکمی از خاطره‌ها و پیوندها که به‌یادم می‌آورد من وظیفه دارم که ادامه دهنده راه آنان و رسالت بزرگشان برای آزادی خلق اسیرمان باشم. در همین نجوهای درونی، با حنیف کبیر پیمانی بستم که راه را تا پایان ادامه دهم.

سراغ قطعه‌های ۹۴، ۱۰۵، ۱۰۶ و ۱۰۸ رفتم. بیشتر قتل‌عامی‌ها در این قطعات دفن شده بودند. با گام‌های آرام از کنار سنگ قبرها می‌گذشتم تا شاید به اسمی آشنا

بربخورم. مزار تعدادی آشنا را پیدا کردم و در کنارشان ایستادم و با آنها عهد بستم. در آن حال و هوا هنوز گمشده‌یی داشتم که سنگ قبرش را پیدا نکرده بودم. جست‌وجوکنان رد می‌شدم که مادری و دختری کوچک را در حالت نشسته و نجواکنان بالای قبری دیدم. نخواستم مزاحم‌شان شوم. گفتم از این یکی سنگ قبر بگذرم. اما نگاه دختر کوچک مرا به خود می‌خواند. نزدیک شدم تا اسم روی قبر را بخوانم. روی قبر پر از برگ و گل بود و اسم به درستی خوانده نمی‌شد. متوجه شدم نام فامیل اسم روی سنگ قبر، چیزی شبیه عبداللهی است. از آن خانم اجازه گرفتم تا روی اسم را کنار بزنم. با مهربانی اجازه داد. ناگهان اسم امیر عبداللهی را دیدم. رو به مادر گفتم: شما مادر امیر و مجید هستید؟ به آرامی سری تکان داد و گفت: بله! پرسید: مگه اون‌ها را می‌شناختی؟ خودم را معرفی کردم و خیلی کوتاه از آشنایی‌ام با امیر و مجید در زندان گفتم. مادر هم شماره تلفن و آدرسش را با شوق داد که به دیدنش بروم.

صبح روز بعد که زنگ در خانه‌شان را زدم و خودم را معرفی کردم، تا خواستم خودم را به طبق دوم آپارتمان برسانم، مادر خودش دوان دوان آمد به سویم و در همان راهرو ساختمان در آغوشم کشید و غرق بوسه کرد. چند قدم بعد وارد آپارتمان شدم و با پدر امیر و مجید دیده‌بوسی کردم و نشستیم. دوباره به خودم گفتم راه آزادی آدم را از کجاها به کجاها می‌برد و مدام باید از چهره‌یی به چهره‌یی دیگر بررسی و از رازی به رازی دیگر. توصیف آن لحظات دیدار با خانواده‌های قتل‌عام‌شدگان هم سخت است و هم گاهی برایم غیر ممکن. چه می‌توانستم بگویم وقتی آن پدر و مادر داغ‌دیده پس از دیدن من، مدام می‌گفتند: احساس می‌کنیم امیر و مجید دوباره به خانه برگشتن؟ هر خاطره و کلامی از آن دو دلاور می‌گفتم، پهنای صورت مادر و پدر خیس اشک می‌شد. به قول شاملو:

«اشک رازی‌ست

لبخند رازی‌ست

عشق رازی‌ست».

و ما بازماندگان آن حماسه، سرشار از این رازها در هزاران نام و چهره‌ایم.

روسی سفیدها

سال ۷۳ من و مادرم دعوت به عروسی یکی از بچه‌ها شدیم. رفتیم به باشگاهی

که بیشتر میهمانان، خانواده‌های خودمان بودند. حضور سه‌تا دختر در این جمع بزرگ، خیلی توجهات را جلب کرده بود. هر سه دختر مانتو سرمه‌یی و روسری سفید داشتند. به ما گفتند که آن‌ها هم از زندانیان آزاد شده هستند. من اسم‌شان را ننشیده بودم و چیزی هم در موردشان نمی‌دانستم. همان‌جا فهمیدم که اسم آن‌ها بتول وافری، مریم شهبازی و فرح انامی است. این سه دختر خودشان را به مادران حاضر در مهمانی می‌چسبانند و قربان صدقه آن‌ها می‌رفتند. با بقیه هم از زن و مرد، رابطه گرم و صمیمی برقرار می‌کردند. برایم هم عجیب بود و هم جدید. دقایقی توی خودم رفتم و به خودم شک کردم که آن‌قدر در زندان بودم که نمی‌توانم این‌گونه روابط را درک کنم.

در این میان برخورد مادران هم قابل توجه بود. مثل خیلی از مهمانی‌ها که مادرها دنبال ازدواج فرزندان‌شان هستند، این سه سوژه هم برای آن‌ها قابل توجه بود؛ چون هم زندانی و از جنس افکار خودمان بودند و هم از نظر جمال و کمال قابل قبول. در دید و بازدیدهایی که با خانواده‌ها و بچه‌های دیگر داشتم، یا صحبت این سه نفر می‌شد، می‌فهمیدم که به بعضی از آن خانه‌ها رفت و آمد دارند. حتی شنیدم به خانه‌هایی که می‌روند، با خودشان نوارهای رژه ارتش آزادیبخش ملی و دیگر نوارهای سازمان مجاهدین را می‌برند و جمعی نگاه می‌کنند. شنیدم که نماز جماعت راه می‌اندازند و در پایان نماز هم نیایش «اللهم النصر المجاهدین» را می‌خوانند. شنیدم با بعضی‌ها به کوه می‌روند و سرودخوانی می‌کنند. بی‌آن‌که سند و مدرکی داشته باشم که چیزی را اثبات کنم، ولی حس ششم به من می‌گفت حتماً یک ماری این وسط هست و کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه‌یی. به خودم گفتم آن رقص و آن رفتار و منشی که در آن عروسی‌ها از این‌ها دیدیم، با این کارهای‌شان جور در نمی‌آید. با چند نفر هم که درباره آن‌ها صحبت کردم، نظرشان این بود که دنبال کسی می‌گردند که با او ازدواج کنند. به همین خاطر هم این دختران این‌قدر به خانه‌های زندانیان رفت و آمد می‌کنند.

چند ماهی از این موضوع گذشت. سعی می‌کردم هر جا که ردی از این‌ها دیده شده، بروم و مراجعه‌یی نداشته باشم. آن‌ها به بهانه آشنایی برای ازدواج، آن‌قدر روابط‌شان را با سوژه زیاد می‌کردند تا از چندوچون همه‌چیز او مطلع شوند. شنیدم که با نفراتی هم تا آستانه ازدواج رفتند، اما سر بزنگاه، نظرشان را تغییر دادند و رفتند دنبال سوژه بعدی. نمی‌دانم مچ آن‌ها از کجا باز شد که طرح وزارت اطلاعات سوخت. این‌طوری

معلوم شد که تور جدید وزارت اطلاعات، همین «روسری سفیدها» بودند که سر راه ما قرار داده شدند.^{۱۲۹}

سال ۷۴ سیاووش ورزش‌نما سعی کرد از مرزهای جنوبی کشور خارج شود؛ اما دستگیر شد. حتی خبر را هم به خانواده‌اش ندادند. خبرهای مختلف هم داشتیم که بعضی از بریده‌تواب‌ها را در ایست و بازرسی‌های استان‌های مرزی به کار گرفته‌اند. چندین گلوگاه هم شناسایی شد که افراد خائنی مثل ابراهیم ملکی قاضیانی در آن جا مستقر هستند و مسافران را شناسایی می‌کنند. اوضاعی که ما برآورد کردیم نشان می‌داد گویا هنوز طلسم نشکسته و راهی برای خروج نیست. حالا من بودم و هجوم تردیدها و تاریکی‌های مسیر. کم‌کم داشتم نا امید می‌شدم که راهی نیست.

تلاش‌های بی‌فرجام

با همهٔ تجربیات تلخی که از دستگیری‌ها و قاچاقچی‌های آلودهٔ وزارت داشتیم، پیدا کردن راهی برای خروج از کشور سخت شده بود.

عاقبت برای جور کردن مدارک بدل، رفتیم به کوچه عرب‌ها در ناصر خسرو. آن‌جا دوستی داشتیم و سری به مغازه‌اش زدیم. دیدیم غیر از مشروب و مواد مخدر که راحت جور می‌شود، برای تهیه مدارک، با افراد مشکوکی سر و کار داریم. قیمت‌های بالایی را طلب کردند. نمی‌شد بی‌گدار به آب زد و با آن‌ها وارد معامله شد. از خیر آن گذشتم. بعد سراغ خیلی از زندانیان آزاد شده رفتیم. دیدیم بیشترشان چند کلون تشکیل داده‌اند؛ اگر خبری به یک کلون در شرق تهران می‌رسید، یک‌ساعت بعد کلون‌های غرب و شمال و جنوب تهران هم از آن با خبر می‌شدند. به خانه چند مادر از جمله خانم معمار^{۱۳۰} و عزیز^{۱۳۱} سر زدیم. متوجه شدم مادران هم برای خودشان جمع‌هایی دارند. صلاح را در این دیدیم که رفت و آمدم را با آن‌ها کم کنیم.

با مجموع مناسباتی که در بیرون زندان شکل گرفته بود، احتمال دادم که هرگونه شکاف امنیتی در آن‌ها وجود دارد. باید بیشتر کنکاش می‌کردم. زندان بزرگ‌تر و

۱۲۹- وزارت اطلاعات بعد از سوختن طرح روسری سفیدها، این سه نفر را خرج ماجرای قتل سه کشیش مسیحی کرد که در جریان قتل‌های زنجیره‌ای توسط وزارت اطلاعات کشته شده بودند و با استفاده از این سه مزدور، این قتل‌ها را به مجاهدین نسبت دادند.

۱۳۰- مادر مجاهدین شهید، رضا و مریم بهمن‌آبادی که هر دو اعدام شده بودند.

۱۳۱- مادر مجاهدین شهید سید محسن و سید محمد سیداحمدی. البته پسر دیگرشان سید رضا هم تازه آزاد شده بود.

روابط آن پیچیده‌تر شده بود. باید از سیم‌های خاردار نامرئی زیادی رد می‌شدیم تا راه عبور از زندان بزرگ ایران را پیدا کنیم.

شنیدم سیاووش. پ که او را از بند ۲ قزلحصار می‌شناختم، در اعزام نفرات به قبرس دستی دارد. به خانه‌شان رفتم. ضمن دید و بازدید فهمیدم اولاً: باید پاسپورت داشت؛ که من نداشتم. ثانیاً: نفرات را از طریق فرودگاه می‌فرستد. ثالثاً: برای هر نفر دوونیم میلیون خرج برمی‌دارد. همه زندگی من با پول آن زمان، یک و نیم میلیون هم نمی‌شد.

دوستی داشتم به نام اکبر. ف اهل نرده. او را هم دنبال کردم تا شاید آشنای مطمئنی در منطقه‌شان داشته باشد. این هم راه به جایی نبرد.

در مشهد فامیل و آشنایانی داشتم که گفتم شاید کمکی کنند. رفتم و دست خالی برگشتم. به اصفهان و گیلان و مازندران سفر کردم تا شاید دوستی، آشنایی و ردی برای خروج از کشور داشته باشند. همه جا بساط کار و زندگی پهن بود و کسی را پیدا نکردم تا ردی بدهد.

محمد. ع اهل بروجرد از هم‌دوره‌های دانشگاهی‌ام بود. می‌دانستم در بندر خمیر کار می‌کند. به بروجرد رفتم و دیدمش. او هم عذر خواست و گفت آشنایی برای این کار ندارد. این سفرها را باید سریع و بین هفته انجام می‌دادم. چون باید خودم را هفتگی به دفتر پیگیری معرفی می‌کردم، شرح فعالیت‌ها و رفت و آمدها و دیدارهای خودم را در فرمی می‌نوشتم. هیچ‌کدام این رفت و آمدها نباید لو می‌رفت.

تغییر ارزش‌ها

اول اشاره کنم که در مناسبات آدم‌ها و در روابط اجتماعی بین آن‌ها، وقتی حرمت مفاهیم و ارزش‌های بزرگ انسانی ریخته می‌شود، دیگر بقیه امور هیچ حرمتی ندارند و از آن پس، مناسبات اجتماعی رو به فساد و تباهی و ابتدال سیر می‌کند.

وقتی خمینی و وارثانش حرمت بزرگ‌ترین ارزش انسانی را که آزادی باشد ریختند، وقتی هزار هزار انسان آزادی‌جو و عدالت‌خواه را اعدام و قتل‌عام کردند، دیگر چه حرمتی در مناسبات این حاکمیت با مردم باقی می‌ماند؟ با استمرار چنین حرمت‌شکنی‌ها زیر لوای دین و مذهب، دیگر چه باوری به اصالت‌ها و ارزش‌های انسانی و اجتماعی در جامعه باقی می‌ماند؟ وقتی سرچشمه حیات انسانی و اجتماعی توسط حکومتی گل‌آلود می‌شود، دیگر چه کسی از این آلودگی مصون و ضد ویروس می‌ماند؟ از

آن پس دیگر برای آنانی که نخواهند به این آلودگی مبتلا شوند، عرصه زندگی و مناسبات اجتماعی تنگ و تلخ و سنگین و همراه با رنج و شکنجه روحی و روانی می‌گردد. جامعه‌یی که من پس از آزادی دیدم، چنین ویژگی‌هایی را بروز می‌داد. در رفت و آمدها و دید و بازدیدها، به دگرگونی‌ها و تغییراتی زیاد در ارزش‌های اجتماعی و اخلاقی پی بردم. جامعه فعلی را که با سال‌های ۵۸ تا ۶۰ و حتی با قبل از انقلاب ۵۷ مقایسه می‌کردم، می‌دیدم جامعه خیلی پس رفته است و خیلی حرمت‌ها و حد نگه‌داشتن‌ها و ارزش‌ها ریخته‌اند. به‌وضوح مشاهده می‌شد ضدارزش‌هایی که در گذشته نزد همگان مذموم بودند، حالا به عرف اجتماعی درآمده‌اند. فساد اخلاقی، اعتیاد، بی‌اعتمادی، کلاهبرداری و پارتی‌بازی، ارزش‌های جاری شده‌اند. حیرت‌آور این‌که در زمان ما کسی که رشوه‌گیر بود، در نظر مردم آدم خوبی نبود و از او فاصله می‌گرفتند؛ اما حالا کسی که رشوه بگیرد، آدمی محترم است که باید خیلی هم ممنونش بود! به خانه فامیل‌ها و آشناها که می‌رفتم، می‌دیدم بیشتر مواظب پسران‌شان هستند که توسط دخترها خراب نشوند. توی هر کوچه و محله همه رقم مواد مخدر راحت‌تر از خریدن آدامس پیدا می‌شد.

در خودم دوگانگی عجیبی را نسبت به جامعه احساس می‌کردم. طوری بود که گویی تنها محیط‌هایی که می‌شد در آن‌ها نفس کشید، همان خانواده‌های خودمان و هم‌بندان سابق بودند.

هنوز محیط‌های دانشجویی را از نزدیک ندیده بودم. سابقه و تصویر مثبتی را از آن‌ها در ذهن داشتم. با راهنمایی و همراهی یکی از نزدیکانم، دو روزی به خوابگاه دانشجویی رفتم. دروغ! این محیط دانشجویی با آن محیطی که من آن سال‌ها دیده بودم و در ذهن داشتم، به کلی متفاوت بود. در همه خوابگاه‌ها و اتاق‌ها بساط مشروب و مواد مخدر پهن بود. تماشای فیلم‌های آن‌چنانی، امری عادی و از هنرهای ویژه شمرده می‌شد! با وساطت دوستم سعی کردم بهترین دانشجویان و سیاسی‌ها را ببینم. در اولین دیدار، یخ زدم. اصلاً باورم نمی‌شد بعد از این همه زندانی و آن همه گروه‌های سیاسی که در این مملکت بوده، جوان‌های امروزمان این‌قدر نسبت به فضای سیاسی جامعه بیگانه و فاصله داشته باشند.

ساسان یک دانشجوی سال سوم بود. دوستم او را سیاسی‌ترین فرد دانشکده‌شان می‌شناخت. به دیدن ساسان رفتیم. به او نگفتم که زندان بودم. در صحبت با ساسان متوجه شدم که گروه سیاسی از نظر او، گروه‌هایی مانند «بلک‌کت»، «متال»، «زدبای»

و اسامی نامأنوس دیگری هستند که هنر همگی‌شان در زمینه موسیقی است. برای خودشان مناسبات زیرزمینی داشتند و کاست‌هایی را هم رد و بدل می‌کردند. بحث کتاب را که پیش کشیدم، دیدم جاذب‌ترین کتاب‌ها برایش اول اشعار «کارو» و بعد «سهراب سپهری» است.

این جماعت را که با بچه‌های شاخه دانش‌آموزی دوران «فاز سیاسی» مقایسه می‌کردم، جنایت فرهنگی خمینی را که چه بر سر دانشگاه و دانشجو آورده، بیشتر شناختم. جالب این‌که برای خود دانشجویها هم مشخص بود کسانی که مواد مخدر و فیلم‌های ناجور را در دانشگاه‌ها پخش می‌کنند، از مأموران رژیم هستند. ساسان لطف کرد و یک فیلم خیلی مهم و مخفی که فقط آن را به دوستان خاصش می‌داد، به ما داد تا نگاه کنیم. در خانه که فیلم را دیدم، بیشتر به حال و روز جوانان و نظامی که در آن گرفتار شده‌اند، پی بردم.

اسم فیلم «The earth» بود. تلفیقی از تصاویر واقعی و تصاویر پراکنده و متحرک کارتونی از انسان‌هایی درهم شکسته. اوج فیلم، صلیبی خون چکان بود و اسکلتی که از گور بیرون می‌آمد. خیلی مکث کردم که بفهمم پیام آن چیست و بیننده از آن چه انگیزه‌یی می‌گیرد؟ قدری به وضع ایران می‌آمد، اما چندان چیز دندان‌گیری نبود؛ جز بافتن مشت‌های اوها در هم و بر هم.

دختر یکی از فامیل‌هایم در دانشگاه آزاد شهرری درس می‌خواند. یک‌بار از او درباره وضع درس و دانشگاه‌شان پرسیدم. خیلی راحت و با حالت طبیعی و عادی گفت کل دانشجویان دانشگاه‌شان حشیش می‌کشند؛ توزیع‌کننده مواد مخدر و فیلم‌های ناجور در دانشگاه هم نفرات رژیم هستند.

قدری حول و حوش این مشاهدات و شنیده‌هایم تأمل کردم و به این جنایات رژیم فکر می‌کردم. عین همان چیزهایی که در زندان از این‌ها دیده بودیم، این‌جا هم در جامعه می‌دیدم همه این اوضاع و احوال گویای این واقعیت هستند که خمینی و اعوان و انصارش از زندانبانی تا جامعه‌گردانی، به هیچ دین و آیینی اعتقاد ندارند و این دین و مذهب و تبلیغات دینی و مذهبی جز برای تخریب روح و روان مردم و تحکیم قدرت‌شان نیست. این جماعت برای تخدیر جوانان کشور، به هر حربه و ترفند کثیفی متوسل می‌شوند تا قدرت حس و انگیزه را در جوانان بکشند تا کسی به فکر این نباشد که پیرامونش و در جامعه‌اش چه می‌گذرد. می‌دیدم وزارت اطلاعات و دستگاه تبلیغات رژیم، میلیون میلیون خرج می‌کنند تا مسیر جوانان را از مسائل اصلی جامعه

و دیدن فیلم‌های مجاهدین و رژه ارتش آزادی‌بخش ملی منحرف کنند مزخرفات تباه‌کننده و اخلاقی را به خوردشان بدهند.

بلا تکلیفی و هجوم ظلمت تردیدها

به هر طرف نگاهی می‌انداختم تا کورسوی امیدی را برای خروج از کشور جست‌وجو کنم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. وضعیت اقتصادی خانواده هم خوب نبود. پول توجیبی‌ام را هم، خواهرم از زدن خرج خانه‌اش جور می‌کرد. تصمیم گرفتم تا راهی باز نشده، کاری دست و پا کنم و دستم توی جیب خودم باشد.

با قرض و قوله، یک دستگاه تراش خریدم و کارگاهی راه انداختم. حین رفت و آمد نزد دوستان هم با یکی از خواهران که ۵ سال زندان بود، آشنا شدم و تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. به مریم خیلی روشن و واضح گفتم که دنبال خروج از کشور و پیوستن به سازمان هستیم. او هم قبول کرد که وقتی شرایطش مهیا شد، با هم خارج شویم. کارم کم‌کم روبه‌راه شد و رو به رشد و رونق بود. در همین ایام حدود اوایل تابستان ۷۳ شنیدم موسی حیدرزاده از کشور خارج شده است. خبر را که دنبال کردیم، معلوم شد هنوز به مقصد نرسیده است. نشانه‌هایی هم داشتیم که دستگیر نشده و از مرز پاکستان رد شده است. به فاصله کمی بعد، علیرضا طاهرلو^{۱۳۲} هم خارج شد و دو روز بعد خبر خروج موفق و سلامتی‌اش رسید. این دو خبر نور امیدی شد که هنوز راهی هست. می‌دانستم علیرضا با پاسپورت خارج شده، ولی هنوز از موسی خبری نداشتیم. خبرهای عکس هم داشتیم. عباس نوایی در وسط تهران گم شد؛ دادستانی قبول نمی‌کرد که او دستگیر شده است.

سال ۷۴ را با ناامیدی طی می‌کردم. درگیری‌های شغلی‌ام هم زیاد شده بود. از طرفی کارم رونق گرفته بود و با همکاران شغلی‌ام شرکتی تأسیس کردیم؛ «شرکت ایران آرموس، سهامی خاص — تولید کننده لوازم آزمایشگاهی». در این میان خدا به ما دختری داد. اسمش را گذاشتیم مونا.

با این که شرایط اقتصادی کشور رو به افول بود و کارگاه‌های بزرگ در حال تعطیل شدن، اما برای ما برعکس بود. علت در وارداتی بودن لوازم تولیدی ما بود. واردات تولیدی‌های مشابه ما قطع شده بود و بازار ما رونق گرفت. آن قدر کار سرم ریخته بود

۱۳۲- مجاهد شهید علیرضا طاهر لو در روز ۱۹ فروردین سال ۱۳۹۰ در حمله‌ای که از جانب وحوش مالکی و مزدوران رژیم به اشرف صورت گرفت شهید شد.

که غیر از حسین فارسی که پیشم کار می‌کرد، محمد سرخیلی، یکی از برادرانم و یک کارگر فنی دیگر را هم در کارگاه به کار گرفتم. این طوری شد که همه قرض و قوله‌ها را صاف کردم و توانستم موتور و ماشین شخصی هم بخرم. با وجود شرایط کاری موفق‌تری که روبه‌راه شد، حتی یک روز هم از فکر خارج شدن از کشور غافل نشدم. از روز اول که وارد کار شدم، تهدید آن را به خودم گوشزد کردم. با خودم عهد کردم که خانه و زندگی و سرمایه و شرکت من را با خودش نبرد. همواره آمادگی داشتم همه‌شان را رها کنم و راهی شوم. تا آن موقع هنوز کانالی برای خروج از کشور پیدا نشده بود.

باز شدن راه

اواخر سال ۷۴ حسین فارسی، آزادعلی حاجیلویی، سعید بن‌زاده و ۲ نفر دیگر موفق شدند خودشان را به ترکیه برسانند و به سازمان وصل شوند. بعد هم خبر رسید که محمود رؤیایی خارج شده و خودش را به منطقه رسانده است. اکبر صمدی هم در اردیبهشت ۷۵ توانست به سلامت عبور کند و خبر سلامتی‌اش رسید. از همه خوشحال‌کننده‌تر خبر سلامتی و رسیدن موسی حیدرزاده^{۱۳۳} بود. معلوم شد که پس از خروج موسی از مرز پاکستان، قاچاقچی نامرد کیف پول و مدارکش را زده و برده و موسی یک سال را به‌سختی در پاکستان سر کرده است. این خبرهای خوش نشان می‌دادند گشایشی شده است و می‌توان بر شرایطی که بر ما تحمیل شده غلبه کرد. چیزی نگذشت که با گم شدن اصغر بیدی، مهرزاد حاجیان، علامبشری و مهرداد کمالی دوباره نشانه‌هایی از نگرانی شدت گرفت. پیش خودمان حساب کردیم که شاید راه بسته شده و وزارت توانسته به کانال‌های خروج ضربه بزند. اما این طور نبود و از بد شانسی، در ترمینالی به آن‌ها مشکوک و دستگیر شده بودند. در آبان ۷۵ مسعود ابویی و حسن اشرفیان به همراه ۳ نفر دیگر به قصد خروج از کشور راهی مرز شدند. خبر عبور آن‌ها هنوز در هاله‌ای از ابهام بود. چیزی نگذشت که معلوم شد به‌سلامتی عبور کرده و به ارتش آزادی‌بخش پیوسته‌اند.

در این روزها و هفته‌ها تلفن خانه و محل کارم مدام تحت کنترل بود. دوبار هم در مسیر رفتن به خانه متوجه شدم یک موتوری دارد ماشینم را تعقیب می‌کند. مریم

۱۳۳- مجاهد شهید موسی حیدر زاده که ۱۲ سال را در زندانها و شکنجه‌گاههای رژیم به‌سر برده بود، در سال ۱۳۷۶ در جریان نبردی قهرمانانه با مزدوران رژیم به‌شهادت رسید

هم یک روز که به خانه آمد گفت یکی از دختران بریده زندان را در اتوبوس دیده که او را زیر نظر داشت و تعقیب می‌کرد. مریم هم زرنگی کرده و در ایستگاهی پیاده شده و آن دختر را جا گذاشته است.

لحظه‌های سخت تصمیم

اوایل دی ۷۵ بود که حسین فارسی به محل کارم زنگ زد. پرسید آماده حرکت هستم یا نه؟ کد التماس دعا را گرفت و سازمان پیک را فرستاد. چند روز بعد رضا، جوانی با تیپ دانشجویی آمد سراغم. نشانی‌ها و کدها همه درست بود. رادیو مجاهد هم کد را برایم تکرار کرد. باید راه می‌افتادم.

من تصمیم خودم را گرفته بودم و هر ساعت آماده حرکت بودم؛ اما باید مریم را هم مطلع می‌کردم. شب سخت و دردناکی حین تصمیم‌گیری گذشت. همان لحظاتی که یک‌باره آوار می‌شوند و همه حساب و کتاب‌های عالم می‌آید سراغت. گذشتن از خانه و کاشانه‌یی که برپا کرده بودیم، موضوع دست‌وپاگیری نبود، ولی مهم‌تر از آن تعیین تکلیف مونا‌ی یک‌ساله بود. خبرهای زیادی از سازمان و انقلاب ایدئولوژیک و اخبار منطقه شنیده بودیم، اما هنوز نمی‌دانستم بعد از جنگ خلیج، کودکستان موجود در اشرف را تخلیه کرده و بچه‌های کوچک را به خارج فرستاده‌اند. تصمیم گرفتیم مونا را هم با خودمان ببریم و در قرارگاه اشرف به کودکستان بسپاریم.

موضوع فقط مونا هم نبود، مسیرمان هم بود. مسیرمان عبور از میان چند پست و بازرسی تا جنوب و رد کردن یک گلوگاه مرزی بود. بعد از آن هم زدن به آبگیرهای ساحلی و عبور از ارون‌د رود. دل‌کندن از زندگی، خانه، کاشانه، شرکت و کار لحظه‌یی هم ذهنم را نگرفت؛ اما به‌خطر انداختن زندگی کودک خردسال و مادرش و دو نفر دیگر هم که آماده رفتن کرده بودم، سخت مشغولم کرده بود و آزارم می‌داد. دائم از خودم می‌پرسیدم: آیا تصمیم درستی گرفتی؟ آیا بهتر نبود خودت یک‌بار مسیر را می‌رفتی و برمی‌گشتی تا از سلامت مسیر مطمئن باشی؟ آیا می‌دانی این مسیر یک‌طرفه است و اگر دستگیر شویم، حکم اعدام ردخور ندارد؟ من بودم و لحظه‌های هجوم‌تردیدها و تاریکی‌ها.

در محاصره این افکار، چندبار یک جمله تاریخی برادر مسعود به‌یادم آمد که «انقلاب بدون ریسک و خطر نیست». به خودم گفتم: «درسته که مسعود این جمله را در مورد انقلاب برای جامعه گفته، اما برای من و خانواده کوچکم این حرکت و مهاجرت

به سوی مرزهای ناشناخته، یک انقلاب محسوب می‌شود». به خودم نهیب می‌زدیم: «به محض این‌که راه بیفتیم، همهٔ قانون‌مندی‌ها عوض می‌شود. این انقلاب کوچک هم بدون ریسک‌پذیری محقق نخواهد شد. پس باید به هر قیمتی شده به ندای «هل من ناصر» مسعود جواب بدهم».

عصر روز ۹ دی ۷۵ در یک اکیپ ۴ نفره همراه با مونا یک‌ساله از ترمینال جنوب تهران حرکت کردیم. ساعت ۸ شب روز ۱۰ دی در ساحل اروندرود منتظر عبور از آب بودیم. ماجراهای ۳۰ ساعت گذشته، با خطرات و هول و هراس‌های آن از تمام ۱۲ سال زندان بیشتر بود. از اشاره به جزئیات آن‌ها که هم طولانی است و هم مشمول نکات امنیتی، درمی‌گذرم.

عبور و آخرین پیام رو به میهن

قایق کوچکی با دو قایقران جوان در حفره‌یی میان نیزارهای ساحل رود پنهان شده بود. به ما گفته شده بود یک برج نگهبانی در ۱۰۰ متری سمت راست و برج دیگر در ۲۰۰ متری سمت چپ‌مان است. باید در سکوت کامل باشیم. در این میان مسؤلیت سخت ساکت نگه داشتن مونا با مادرش بود. با آن‌که به او شربت خواب‌آور خورانده بودیم، اما در فراری که از دست ماشین‌های گشت مرزی داشتیم، بیدار شد و به گریه افتاد؛ چه گریه‌یی! مادرش با شیوه‌های مادرانه خودش ساکتش کرد. با همین وضعیت از یک مسیر آبرو که آب تا بالای سینه‌مان بود، عبور کردیم و مونا به‌طور عجیبی هنوز ساکت بود. به آرامی سوار قایق شدیم. منتظر ماندیم ناوچهٔ گشت مرزی از مقابل‌مان رد شود. ناوچهٔ گشت مرزی سپاه تلک‌تلک‌کنان با دودی که از بالایش به هوا می‌رفت، به آرامی نزدیک شد و از مقابل‌مان گذشت. تیربار پشت ناوچه، خدمه نداشت. هنوز پیکره‌اش در تاریکی گم نشده بود که قایقران‌ها پارو کشیدند. روانهٔ ساحل مقابل شدیم.

۱۱ نفر سوار قایقی کوچک بودیم. کف قایق سوراخ بود. قایقران کف پایش را روی محل ورود آب گذاشته بود. جلوتر که رفتیم، آب داشت کم‌کم کف قایق را می‌پوشاند. قایق که با ۱۱ نفر سنگین شده بود، تا ده‌سانتی لبه‌اش در آب فرو رفته بود. شروع کردم با دست‌هایم آب کف قایق را خالی کنم. یک‌دفعه دستی خورد به پشتم و به عربی گفت: «اوسکت!» من هم سکوت کردم و ادامه ندادم.

کمی که جلوتر رفتیم، رضا زیر گوشم گفت: «از آب‌های ایران رد شدیم، الآن در

آب‌های عراقیم». کمر راست کردم که این خبر موفقیت‌آمیز را به همراهانم بدهم. تا گفتم «بچه‌ها!»، ضربه دیگری خورد به پشتم و گفتم «اوسکت». باز ساکت شدم. به خود گفتم لابد دلیلی دارد؛ باید گوش به فرمان آن‌ها باشم. قایق کنار ساحل مقابل به آرامی پهلو گرفت. پیاده شدیم. رضا خنده به لب، رو به من کرد: «تموم شد. این جا خاک عراقه».

چند قدم از میان نیزارها رد شدیم. توانستم ساحل ایران را ببینم. صحنه شگفتی بود. چراغ‌های پالایشگاه آبادان چون کوه نور بود و شهر چون ستاره‌ها می‌درخشید. به راحتی نفسی کشیدم و خواستم رو به میهن شعاری بدهم. تا صدایم را بلند کردم که: «ای ایران عزیز!»، فرمان اوسکت، شعارم را در گلو نگه داشت. با لحن شاکمی رو به رضا گفتم: «مگه این جا خاک عراق نیست؟ پس چرا نمی‌ذاره حرفی بزنی؟». رضا با لحن نرمی گفت: «آخه توی این نیزارها همه‌جور آدم هست. بهتره بی سروصدا رد شی».

از شعارم کوتاه نیامدم. دست همراهان را گرفتم و به آرامی گفتم: «ای ایران عزیز، ما برای آزادی تو مجبور شدیم موقتاً تو را ترک کنیم. تو را با ارتش آزادی‌بخش، از دست این آخوندهای ضد بشر آزاد خواهیم کرد و به سویت باز می‌گردیم». لحظاتی بعد سوارچند لندکروز بودیم و داشتیم از جادهٔ فاو به سمت بصره می‌رفتیم.

اندک اندک جمع مستان می‌رسند

چند روز در بصره ماندیم. علت هم تعیین تکلیف مونا کی کوچولو بود که باید به ایران برمی‌گردانیدیم. مونا را برای برگرداندن به ایران تحویل دادیم و بقیه بسوی اشرف حرکت کردیم. ادامهٔ مسیر، رفتن به بغداد بود. همراهان مان اعضای سازمان بودند. همگی لباس فرم خاکی به تن داشتند. به بغداد که رسیدیم، به ساختمانی چند طبقه رفتیم. من را تحویل دادند. از آن‌ها تشکر کردم. خداحافظی کردیم و رفتند.

برادری خوشرو که داشت به پهنای صورتش می‌خندید، آمد به سویم و در آغوشم کشید. روبوسی کردیم. هنوز کلامی رد و بدل نشده، با همان لبخند باقی مانده روی لبانش گفت: «اندک اندک جمع مستان می‌رسند. حسن خوبی؟».

چند دقیقه بعد بدون آن که من هنوز اسمش را بدانم، او داستان آمدن ما را تعریف کرد. مشغول صحبت بودیم که کسی آمد سراغش و گفت برادر شهرام. پیش خودم فکر کردم لابد در این پایگاه کاره‌یی است و کارها و امورات را با او تعیین تکلیف می‌کنند.

تعهد وفای مجاهدی

ورود به قرارگاه اشرف را باید پاسخ به توصیه‌ی علی ابراهیمی سواره و هزاران علی قتل‌عام شده دانست. گویی مسیری از سالن‌ها و اتاق‌های قتل‌عام تا اشرف کشیده شده و آن «باغ‌ها همه بیدار و بارور شده‌اند».

با شرکت در چند مراسم عمومی، جنگ اراده‌ها با نیروی ضدتاریخی خمینی و وارثانش را دیدم. دیدن انبوه مجاهدان و هم‌بندانی که سال‌ها قبل از زندان آزاد شده بودند، به صفوف ارتش آزادی پیوسته‌اند^{۱۳۴}. همان کسانی که خمینی کمر به قتل و نابودی‌شان بسته بود. همان کسانی که لاجوردی جلاّد به آن‌ها می‌گفت: «با شما کاری می‌کنم که سازمان حتی به شما نگاه هم نکند». دیدن هریک از آن‌ها، یادآور روزهای سیاهی بود که در دوران زندان، شرایط در بسته و قفس و قبر را گذرانده بودیم. جای یارانی مثل ابراهیم آبسالان، فرزاد گرانمایه، مجتبی موسوی و بقیه خالی بود که در عملیات‌های ارتش آزادی شهید شده بودند. دیدار از مزار مروارید و سپس زیارت امام حسین در کربلا، لحظات تجدید عهد برای مبارزه تا به آخر و ادامه راه‌شان بود.

پوشیدن لباس شرف

در پذیرش ارتش آزادی‌بخش، لباس شرف مجاهد خلق بودن را پوشیدم. دوره‌های آموزشی شروع شد. چندین کلاس تئوری و عملی را گذراندیم تا به روز تسلیح رسیدیم. روزی که قرار بود پس از طی دوره‌های نظامی، تشکیلاتی، سیاسی و ایدئولوژیک تسلیح شویم. یک روز مهم و سرفصل برای ادامه‌ی مسیر مبارزه برای آزادی خلق و میهن.

به همین منظور در مراسم شامگاهی که چند ساعت زودتر شروع شد، همگی با لباس فرم سبز ارتش آزادی‌بخش — که لباس مراسم عمومی بود — در زمین صبحگاه

۱۳۴- در فاصله سالهای ۶۴ تا ۶۳ جمع زیادی آزاد شده بودند که تعدادی از آن‌ها، خود را به مرز رسانده و به سازمان پیوسته بودند. افرادی را که از بند ۲ قزلحصار می‌شناختم: ۱- مهران صبحی ۲- مسعود امیرپناهی ۳- غلامرضا جلال ۴- احمد زمان خنپور ۵- یوسف پوراصغریان ۶- علیرضا حبیب‌زاده ۷- ابوالفضائل میرمحمدی ۸- حمید اکبریان ۹- علیرضا طالش مجیدی ۱۰- مرتضی محمودیان ۱۱- رضا هفت برادران ۱۲- علیرضا مجاهدینا ۱۳- ابراهیم آبسالان ۱۴- مجتبی غفاری ۱۵- عادل کتبی ۱۶- فرزاد گرانمایه ۱۷- سعید محمدی ۱۸- علیرضا فضلعلی ۱۹- علی غفاری ۲۰- علی سرابی ۲۱- محمود شعبانی

به غیر از این برادران که خودم شخصا آنها را می‌شناختم و با آن‌ها هم‌بند بودم، خبر پیوستن تعداد بیشتری از خواهران و برادران را نیز شنیدیم که از اوین یا قزلحصار آزاد شده و به منطقه نزد سازمان رفته بودند. البته کسان دیگری نیز بودند که بخاطر شرایط سخت مبارزه بریدند، از صفوف ارتش آزادی‌بخش خارج شدند.

به خط شدیم. افسر آموزش قرارگاه — فرمانده سعید نقاش — پشت تریبون قرار گرفت و برنامه را اعلام کرد. با تمام شدن اجرای سرود «فرمان مسعود» و همراهی یگان‌ها، برنامه تسلیح نفرات جدید شروع شد.

فرمانده سعید اسامی را می‌خواند. هر کس با مشت‌های گره کرده بر سینه، با حالت بدورو به سمت خواهر فرمانده قرارگاه می‌رفت و با ادای احترام، مقابلش می‌ایستاد. او که از اعضای شورای رهبری سازمان بود، پس از گفتن جملاتی کوتاه، سلاح را تقدیم رزمنده جدید می‌کرد. نفر تسلیح شده با ادای احترام نظامی، عقب‌گرد می‌کرد و به محل خود در یگان‌ش برمی‌گشت.

تنوع سنی و قومی و طبقاتی کسانی که به صفوف ارتش آزادی‌بخش پیوسته بودند، زیاد بود. نسل جوان میان‌مان بود؛ آن‌ها که به‌شان «میلیشیا‌های نسل جدید» می‌گفتیم و زمانی در کودکستان‌های ارتش آزادی‌بخش بودند. در بین این‌ها بودند جوانانی که پدر یا مادرشان را در این مسیر از دست داده بودند. چند جوان سیه‌چرده بلوچ هم بودند که سرکوب و ظلم و ستم خمینی را تاب نیاورده و به ارتش آزادی‌بخش پیوستند. بیشتر این جمعی که آن‌جا به هم رسیده بودیم، کسانی بودند که از مرزهای آبی و خاکی، میدان‌های مین و از زیر سیم‌های خاردار عبور کرده و خود را به قرارگاه بی‌قراران رسانده بودند. هر کدام داستانی داشتند. در نظرم هر کدام نماینده نسل و دیاری بودند.

در فاصله‌یی که اسامی چند نفر خوانده شد و رفتند سلاح گرفتند، با خودم فکر می‌کردم که: خواهر معصومه به آن‌ها چه می‌گوید؟ در این نقطه سرفصلی از حیات مبارزاتی یک فرد، از جانب مسعود و مریم چه سفارش‌هایی می‌کند؟ در این سرفصل تعهد هر مجاهد، با این تنوع سنی و قومی و طبقاتی از افرادی که نزدش می‌روند، آن پیام مهمی که به آن اشاره می‌کند چیست؟

تعهد مبارزه تا آخرین نفس

غرق همین افکار و شکوه مراسم بودم که صدای فرمانده سعید را از بلندگو شنیدم: «رزمنده مجاهد خلق، حسن ظریف».

با مشت گره کرده بر سینه، با حالت بدورو از صف خارج شدم و جلوی فرمانده قرارگاه ادای احترام کردم. خواهر معصومه عضو شورای رهبری مجاهدین، سلاحی را به طرفم گرفت و بعد از تبریک به مناسبت تسلیح، گفت: «سفارشم به تو این است که انتقام

شهادای قتل عام را بگیری». با دادن تعهد مبارزه تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون در این راه، سلاح را گرفتم، بوسیدم و به حالت خبردار ایستادم. خواهر معصومه ادامه داد: «حسن! این را هم یادت باشه که بالاترین سلاح تو در این مبارزه، انقلاب خواهر مریمه». رو به او و با نگاهی به تصاویر رهبری که بالای سرمان بود، گفتم: «خواهر معصومه! به شما و به خواهر مریم تعهد می‌دهم که اثبات‌کننده انقلاب‌شان باشم». به دست فنگ، عقب‌گرد کردم و بدو رو در محلم در یگان قرار گرفتم.



سخن آخر

خاطراتم را از سال‌هایی که فکر می‌کنم هوشیارانه‌ترین سال‌های زندگی‌ام هستند، نوشتم. این خاطرات همان ذره‌هایی از وجودم هستند که سال‌ها با من زندگی کردند؛ آمد و رفت لحظاتی بودند که سال‌ها مثل کیبوترهایی بر شانه‌هایم نشسته و با من آب و نان می‌خوردند. اما آیا همه ماجرا در همین چند فصل خاطرات به پایان رسیدند؟ نه!

خاطراتم را با خون سربهداران تابستان ۶۷ امضا کردم. جوهر امضایی که هرگز نمی‌خشکد.

در خاطراتم جابه‌جا اشاره کردم هر زندانی که در معرض آزادی قرار می‌گرفت، دیگر زندانیان مجاهد به او اصرار و تأکید می‌کردند که بلافاصله پس از آزادی، خودش را به سازمان و به منطقه برساند. این همان زنگ بیداری و هوشیاری در گوش و ضمیر ما زندگان و بازماندگان شد. این همان جوهر استمرار راه و پیام آنان بود که باید در ماندگاری سازمان مجاهدین خلق ایران و قدرت و توان ارتش آزادیبخش ملی ایران متبلور و نمایندگی می‌شد. با چنین رویکردی بود که گویی تک‌تک آن قتل‌عام‌شدگان از بالای چوبه‌های «دار» پریده و در آسمان مقاومت و پایداری پرشکوه برای آزادی، به یک انرژی عظیم در پیکر و ساختار این مقاومت پیوسته‌اند. آنان پیام پیوستن ما به کانون مقاومت برای آزادی را این‌گونه در خاطر و ضمیر و مسئولیت‌شناسی‌مان یادآور شدند.

من فقط یک نفر از راهیان آن بازماندگان هستم. من فقط یک روایت از قتل‌عام

هستم. من فقط یک رهپو و مسافر به جانب کانون مقاومت هستم.

اکنون که سال‌ها از آن حماسه گذشته و من دارم خاطرات آن را می‌نویسم، تحولات بسیاری ناشی از آثار و نتایج فراگیر آن حماسه در جامعه ایران رخ داده است. اکنون پس از سال‌ها باید به ظهور نتیجه و حاصل سیاسی و اجتماعی و تاریخی قتل عام تابستان ۶۷ بر جامعه و مردم ایران اشاره کنم. آن باروتی که به آن اشاره کردم، به کوره خاطرات و حافظه عمومی مردم ایران و نسل‌های بعد از ۶۷ رسوخ کرد. این خاطرات در موزه‌ها نقش و نگار نیافتند، بلکه به وجدان انسانی و بیداری سیاسی و اجتماعی در جامعه ایران راه یافتند.

قتل عام تابستان ۶۷ یک سرفصل بود. ویژگی هر سرفصلی این است که قانونمندی‌ها و شاخص‌های رفتار و مناسبات و فعالیت‌های پیش از آن تغییر می‌کنند و منجر به تغییر شرایط می‌گردند. هنر هر عنصر آگاه و مبارز و پیش‌تاز این است که خود را با قانونمندی پس از هر سرفصل و تغییر شرایط انطباق دهد. با توضیحاتی که تا این جا یادآوری کردم، برای ما بازماندگان از قتل عام، این انطباق در پیوستن به سازمان مجاهدین خلق و ارتش آزادیبخش ملی ایران متبلور و متجلی می‌شد.

با چنین تحلیل و جمع‌بندی و شناخت از سرفصل قتل عام و آثار سیاسی و اجتماعی و تاریخی آن در جامعه ایران بود که ما راهی میدان رزم پاکبازانه و سرشار از پایداری و رنج و خون و صدق و فدای مجاهدین و ارتش آزادیبخش ملی شدیم. یعنی راهی همان قلب تپنده‌یی که خون سربه داران در آن می‌جوشد و می‌خروشد و رسم و راه مسعود را دنبال می‌کند که سربه داران در لحظه شهادت و زیادت، نام خجسته‌اش را با فریادهای دوران ساز خود بر فرق خمینی جلاد و تمامی دژخیمان‌ش می‌کوبیدند. آن چنان که حتی قائم مقام وقت او منتظری هم تصریح کرد که این مجاهدان سر موضع با کشتن تکثیر می‌شوند و کشتار آنها ولایت فقیه را منفور مردم ایران کرده است.

آری این همان سرمنزل آزادی محبوب مردم و آرمان شهیدان بود که ما باید سر به پای آن می‌نهادیم تا به عهد پیمانمان با آنها وفا کرده باشیم.

شاید یک بیت از حافظ که روزی دوستی برایم زمزمه کرد، گویای چنین سفر پر راز و رمزی باشد:

«رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم»

با وجود همه آموزش‌های نظامی و تاکتیک، مباحث فلسفی و علمی، تاریخی، سیاسی و اجتماعی که در دانشکده‌های «دانشگاه فروغ جاویدان» در اشرف آموختم، احساس واقعی‌ام این است که با ورود به انقلاب خواهر مریم، تولدی دوباره داشتم. تولدی ایدئولوژیک.

در این مسیر، با همه تب و تاب‌های ۲۴ ساله که در اشرف ۱ و ۲ و ۳ گذشت و من هم در آن شرکت داشتم، فراز و نشیب‌های سیاسی و نظامی زیادی طی شد که همه را با پایبندی به همان سوگندها و تجدید عهدها با قتل‌عام شدگان و با مردم ایران پشت سر گذاشتیم.

اما در مسیر انقلاب خواهر مریم هرچه بود، رو به فراز بود؛ عبور از قلّه‌یی به قلّه‌یی دیگر در مفاهیم انسانی و خلق ارزش‌های نوین بشری بود. چقدر خوب است که ما انسان‌ها همیشه از قلّه به قلّه برویم؛ همیشه از اوجی به اوجی دیگر پا بگذاریم. این همان مسیری است که نقشه راهش را خواهر مریم با تئوری «دو دستگاه توحید و ضدتوحید» ترسیم نمود. یک تئوری که به هر مجاهد این یقین را می‌دهد که «می‌توان و باید». می‌توان در مبارزه‌یی توأمان با «فردیت فرورنده» و ضد مبارزه و «ایدئولوژی جنسیت»- که هویت انسانی هر فردی از آحاد بشر را نشانه رفته — موفق شد و همیشه از قلّه و اوجی به قلّه و اوجی دیگر بود و چگونه زندگی کردن را با چگونه مبارزه کردن آمیخت و راه را به جانب آینده‌یی شایسته آرزوهای زیبا و مشترک پیمود.

هرچند می‌دانم در ۴۲ سال حکومت ایلغار خمینی و خمینی‌صفتان، سرمایه‌های ملی، طبیعی، تاریخی و انسانی ایران زمین به تاراج رفته است، اما با ذره ذره وجودم ایمان دارم که در پرتو هدایت برادر مسعود، این رژیم ضدایرانی و ضداسلامی و ضد بشری را سرنگون کرده و میهن اسیر خود را آزاد می‌نماییم. با ورود خواهر مریم و آرمان انسانی او به سرزمین شیر و خورشید، ایران زیباترین وطن خواهد شد.

از آن‌جا که کتاب را با نام و یاد شهیدان قتل‌عام تابستان ۶۷ شروع کردم، آن را با جمله‌یی از رهبر مقاومت ایران برادر مسعود به پایان می‌برم؛ با تعبیری کوتاه

که رمز و راز پایداری و مقاومت بر سر شرافت سیاسی و آرمان بشریت را این‌گونه توصیف کرده‌اند:

« بشریت در شورانگیزترین اسطوره‌ها و حماسه‌هایش راز خود را آشکار می‌کند. راز وجود آگاه و آزاد انسانی را. این راز که در عین حال راز رهائی یعنی راز بقا و تکامل فردی و اجتماعی نوع انسان است در کلمه «فدا» خلاصه می‌شود. از همین جاست که بن‌بست‌ها گشوده می‌شود، بسا جبرهای کور در هم می‌شکند، تقدیر سرکش و وحشی به‌زانو در می‌آید و بالمآل کون و مکان مسخر آدمی می‌شود.»

حسن ظریف ناظریان

مهر ۱۳۹۹



عکسهای یادگاری



قاسم گوکس



محمد رضا سرگلز و ناصر قلعه ای



اسیر و محمد عبدالطهیبی



سیدالله بخشایی



علی شاهزادگانو



محمد سعید سعیدی



مصطفی ایگه ای و امیر هوشنگ هاشمیخانی



حسین لاجانی



سیدکبری حسینی



علی لؤلؤچیان



فاملمه و بیجنی شمیمی



زهرا و حسین نیالیان



حسین میرزایی و سیف الله رحیمی



بیژن (حسین) سلیمی

